



با تارین چه حال و حال است
 منتهی است در زمین بود بدین
 هم که بر او در قفس است
 در باغ چین ضامن گلشن بیل
 اکنون چین و باغ گرفتار قناعت
 بیل ز نوا هیچ ہے کم نزد دم
 آہو بسر سبزہ گداز فہ بینداشت
 گر جام نہ بت است صبارنگ چین
 خوش خوش نظر گشت بنان از دل آب
 همچون قمر بید کند نام و نشان گم
 با دام و دھنست کہ از خنجر الماس

از زبان عبارت از شہزادہ

دین مال کہ نو گلشن میں اوزمان
 ناقص ہے این را شد و آید بہر آن
 ہم فاختہ بکشا و فرو بستہ زبان
 آن روز کہ آوازہ گلندند خزان
 آری بدل ضم بگیرند صنان را
 ز اسخاں ہے کم نشود سر و فوان را
 گز خاک چین آب بشد عنبر و بان را
 از عکس چرا رنگ و بہ آب روان را
 با خاک ہے عرصہ و بہر از نہایت
 در سایہ او روز کنون نام و نشان
 نا دادہ لبش بوسہ سر پای می ضائع

بالسیر بر ببرد از کتف کرد
که بفضله کا فزنیان کرد و گستر
از غایت تیری که بهار است عجیب
از تاثیر ابریشم پاک بریده
در ابر نه درد ایگی لعل شگوفه است
در لاله نورسته نه افروخته شمی است
فی رسم بهار است که در پیگر کرده است
فیروزه حاد دل و منور و شاد
آن شاه سبک حمله که در کف جوش
شاهی که چو گردن قران بلیک شش
منش بفلک باز و بد طالع بد را
گر باره کشته راعی زرش نبود راه
در پره زند شکو غرش بود تک
گر نور چو عقرب نشانی قصر جی چشم
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری
در نسبت شاهی تو همچون شب شطرنج
تو قرص سپری و بخواند بهمن نام
جز تشنگی خنجر خنجر از تو گیت
جز عرصه نرم گهر آگین تو گردون

چون در
بینی که چو

کز خاصیت ابر و بد طالع بد
چند برج عنان باز نه سپیدیلانرا
باز آن سواران چه کشته است
روشن زرد دارد همه اطراف
از خون دل دشمن شده لعل شاد
که عدل بنگار دیگر باره جهان را
بیوزن کند غنبت او عمل گران را
الب گمان غم نهد حکم قران را
حکمش معلی باز و معلی جان را
جز خارج او نیز دخول حدشان را
جز داخل او نیز ردایت سرطان را
در قبضه شمشیر نشاندی دیوان را
با تو نهد فائده یک ملک شان را
نامیست دگر هیچ نه همان و فلان
خبا که ملوه گری هیئت نان را
هم کاسه کجا دیدنای عطشان
هم گوشه کجا یافت ره کاهشان

سیه نه تنه بر تن او تار توان را
آبستنی نارد ویدار کان را
قه تو گره دار به بستن و حقان را
سجی تو فرد شوید زنده بر توان را
در سال نخست از نقطه میده را
آهمن الم تیک و فراخیدن سان را
لفظ از جهت محبتی داده دکان را
در حفظ ربه یار و گزینت شبان را
در اصل لغت نام ندانند گران را
چون مهره فروخته چه یقین چه گمان را
بر باد نشینند هزاران جولان را
سپیکار پرستان نه اهل انما را
کز هم نشناسند نگون را وستان را
پرواز کن که گرس تر کش طیران را
میدان هوا عینه زند لاله سان را
که غره بلب شکند یاسه فغان را
آن خطه که دست حرکت مراد غنائ را
میوه دیده شیرین شریان را
چون باد خور و شیر علم شیرین را

از که تپ زده حرب تو بگیرد
گر ابر سرتیغ تو بر کوه بیارد
در خون دل لعل که فاسد نشود
از ناصیه کاه ربا گرچه طبعی است
در بیشه گوزن از پی و افش تو کند پاک
در کار بامید قبول تو کند خشش
انصاف تو مصیبت که در تیر او بود
عدل تو چنان کرد که از گرگ این تر
جابه تو جانمست که سکان سوادش
در عالم جابه تو کردار و گدازند
روزی که حواش همه در جوشن فواد
از فتنه دین سونلک جانی بینند
از زلزله حله چنان خاک بجنبند
سحرقت کند افقی قربان چنان دید
از عکس سنان و سلب لعل طرازش
گاه زرقان غره کند راه هوالم
در هیچ رکاب نمکند یاسی کس آم
خشم زره اندر دل گردان بشمار
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد

قصه نوری به یکباره
که سلسله معجزه از کوه
پیش زره یار دگر گزید
عجبه از تار توانی
غیر و تار توانی
سعدان هزار
عکس شان و یکبار
سجین طبعی
لاله سان سواد
عکس شریان
نام رنگ است که
در بدن انسان
سبب باشد

یارب تو گمیدار مرا این ناگذران را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بیان تو و اعجاز کف بست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شارع قیظم
 از بهر وجود تو که سر بایه اشیاست
 تقدیم تو جایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک بیک از دست تو آیند
 بر جبهه عطار دهنش اندستلم تو
 اسی در سرم جبهه تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و محبت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سوهان فلک گل عدل تو شگفت
 بر ترکند قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواجه بود خواجه ایست
 از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع
 زین پیش باز ده هر طایفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیث از

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را
 از سحر بیان تو و اعجاز کف بست
 دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند
 آن صدر جهانی تو که در شارع قیظم
 از بهر وجود تو که سر بایه اشیاست
 تقدیم تو جایست که از پس دی او
 اجرام فلک یک بیک از دست تو آیند
 بر جبهه عطار دهنش اندستلم تو
 اسی در سرم جبهه تو امنی که نیاید
 بادایه عفو و محبت الف گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز
 سوهان فلک گل عدل تو شگفت
 بر ترکند قدر ترا دست وزارت
 گر شاه نشان خواجه بود خواجه ایست
 از حاصل گیتی چو تویی را چه تمتع
 زین پیش باز ده هر طایفه مردم
 امروز در اقبال تو آن صیث از

ای مرتبه نوزبان تو تسلیم را
 گر کار گذارست تسلیم را و کرم را
 یارب چه کمالات تو عرب را و عجم را
 همراه دوم گشت صدمت تو قدم را
 تشگفت که در خانه نشاند عدم را
 افلاک عنان باز نشاند قدم را
 گر عرض دهد عارض جاد تو چشم را
 گرد سر منقار کشد عذر اسم را
 از بوی او خواب خوشی بوی برم را
 چون ناف بریدند نفار او الم را
 اسباب تب لرزه ندادند ستم را
 غمخوار تر از گرگ شبان نیست غم را
 تیزی نتواند که دهد خار ستم را
 افزون نکند سی شمر ساحت یم را
 روزت درو شک نبود هیچ حکم را
 وز خاتم خضر چه شرف خضر جم را
 آوازه اعزاز تو قوم بود غم را
 بیچاره نعم چو نتوشدی سنبه غم را

6

بودی که سر از بلخ جو دو تو بآرد
 آهنا که در آید نوا بلبل زبست
 روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر
 در غره خنای آرد و در بلوغ تشنج
 یک ناله که کلبک تو کند در دوا گشت
 با فائده تیرز انکه می روز به روز
 در دست تو کس نرسد ز کینه محبت
 خشم را که بال تو نشسته عین بند
 سخت زمین است که ره گم کند اقبال
 بدخواه تو بختست این سکنه خاکی
 جلوه دهد بدن از خون تو خونست
 سبایه بقراط قضا یک حرکت یافت
 حمزه است مگر خشم تو زیرا که نیاید
 ناخاک درآمد شد هر کاین و فاسد
 بر پشت زمین باد و قنارت سعادت
 در بار گشت شیوه حجاب گرفته
 در رنگت چهره بیوقوف بسپرد
 خاک درت از سحده احرام خند

آگاهده ترا از بر و داد و نمودن نام را
خبر چند زیارت کند باغ ادم را
چون باد غور و شیر علم شیر اجم را
گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
اسفنا که عدد عشوه و در بهشت و ذم را
از شست کمان ناله و در پشت کج را
پیچیدن آن پایه بقای پس هم را
نامی نیست باز و بی دست علم را
گر بکشد دشمن در بهشت و ذم را
صفتیست که بشی ندهد هیچ قر را
در بهشت چنان دست که صفای هم را
شیریان حسود و تو و شیران تقم را
در هیچ عمل نصب او پیش هم را
پروا خسته و پر نکند پشت و شکم را
کاندیشکم خج توئی شادی غم را
بهرام فلک نظم حواشی خدم را
تا سید فلک شب به شلت هم را
تا سجده بر روی شش صم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين الأئمة المعصومين
عليهم السلام أجمعين

این شعر بیان وزن و قوافی و ردیف است

گرد پیش بمگر رود کرد
 خاک قدمش بقیه نشاند
 اے گرده خیال نسیم خلقت
 طبع تو که ابراز و کشد دور
 دست تو که کوه از در دکان
 در بزم اهل زنجبشش تو
 در رزم اهل زکوششش تو
 از غیرت رایت فلک دیدار
 در عالم معدلت مبیافت
 روزی که نقد جن کدورت
 در که دزد مرد باز دارد
 از رمچ جو مار گشته بجان
 از لعل حجاب سازد المیای
 که حسرت سد بود کله را
 و دیده نشخ بای سازی
 پیش تو اگر زمین نبوسد
 عکس سپهر سیل شکست
 از تیغ تو اے بقای دولت
 مار وے بخت خراسان

از جبره دید و توتیار را
 در گوشه فتنه کبیار را
 در ساعت بوستان صبار
 یک قبشه کرد سد حنار
 صدیج نسا ده یک عطاری
 محرم ندیده جزریار
 ز نسا رنجه است جز و بار
 در خط شده خط استوار
 از عدل تو عدل هوا
 در دیده هوای با صفا را
 چون ظلمت چشمه ضیا را
 خون گرد و چهره اثر دبار
 رخساره سپو کمر بار
 که وقت تن رسد قبار
 از کور شک و دشمنان لوار
 قیومش تبه شود مال
 از پیش رخ در آدرسار
 منکر اے رسد فنیار
 از آوردی و مانده خط

کوه از در دکان
 در بزم اهل زنجبشش تو
 در رزم اهل زکوششش تو
 از غیرت رایت فلک دیدار
 در عالم معدلت مبیافت
 روزی که نقد جن کدورت
 در که دزد مرد باز دارد
 از رمچ جو مار گشته بجان
 از لعل حجاب سازد المیای
 که حسرت سد بود کله را
 و دیده نشخ بای سازی
 پیش تو اگر زمین نبوسد
 عکس سپهر سیل شکست
 از تیغ تو اے بقای دولت
 مار وے بخت خراسان

کامروز نشاط است فیه فضل مکرّم را

اسے دادہ بدست حبر مارا
 ہر گوش ہنادہ سز زلفت
 ہر خط کوشی نہی دگر گون
 تا کے زدیغ و غراست مانند
 بردی دل و عشوہ دادی ایجان
 ما عافیتے گزیدہ بودیم
 آن روز کہ کنج حسن کردی
 گفتسم کہ کنون زدرگہ دل
 یکدم دو سخن بہم بگویم
 در حبر و وصل نداشتہ
 جان گفت کہ گیت گفت بکشا
 گستاخ در آمد و بر آمد
 با وصل بخش گفت آری
 یازمی تو بد اسن و فادست
 خواب کہ خبر گستم کہ کنون
 شہزادہ غلام دین کہ تیغش
 احمد کہ محمدت نشانیست
 آن کو جو حبر ب تاخت بیند

خود رسم چنین بود شمارا
از گوشه دل بنهاده مارا
تن در بند کس این دُعا را
ز درد امید کو دورا را
پادشاه جفا بود و شمارا
دادی تو به نشان جفا را
این کنج و شاق بے نوا را
امید عیان کنده جفا را
زان کام دے بود و شمارا
عجب آمد و در بند قضا را
بیگانه سدا را شمارا
تهدید کنان جدا جدا را
گر من نمانم تو نمان را
من در زده آستین جفا را
زین حال کسان بادشاه را
صد بار پیروز شد و غار را
هم نامی ذات مصطفی را
برودل تنم در تفسه را
نه با وصل عاشق دانا سکنه را

خدا را بسوی حق تعالی
 و علی بن ابی طالب
 دروغ گراستند
 است بسیار مدح است
 علی بن ابی طالب
 میفرماید
 درین باب و در این
 موضوع و در این
 مقام حکایت است
 علی بن ابی طالب
 در این کتاب
 در این کتاب

گر پیش بکمر رود کرد
 خاک قدش بقبرستان
 اے گرد و غبار نیم خلقت
 طبع تو که ابراز دشت و در
 دست تو که کوه از و بر دکان
 در بزم اهل زنجشش تو
 در رزم اجل ز کوشش تو
 از غیرت رایت فلک دید
 در عالم معدلت صبا یافت
 روزی که قند حسن که در دست
 در که در مر و باز دارد
 از مرچ چو مار گشته بیجان
 از لعل حجاب سازد المیاس
 که حسرت سب بود کلاه را
 در دیده فتنه بای سازی
 پیش تو اگر زمین نبوی
 عکس سپهر سیل شکست
 از تیغ تو ای بقای دولت
 تار و پود بخت خراسان

از حجب ره دید و تو تیار
 در گوشه فتنه کیمیا را
 در ساعت بوستان صبار
 یک قبضه کرد صد حسنا
 صدین سنا ده یک عطاری
 محرم نمیده جز ریا را
 زینهار نخواست جز و بار
 در خط شده خط استوار
 از عدل تو مستدل هوا
 در دیده هوا اے با صفا
 چون ظلمت چشمه ضیا را
 خون گرد و چهره از و بار
 رخساره سپو کمر بار
 که وقت تن رسد قبار
 از کور شک و دشمنان لوار
 قیومش تب شود سما
 از چرخ در آ و رسا
 منکر الی بر بد فجار
 باند آورده و مانده خط

در این شعر
 از حجب ره دید و تو تیار
 در گوشه فتنه کیمیا را
 در ساعت بوستان صبار
 یک قبضه کرد صد حسنا
 صدین سنا ده یک عطاری
 محرم نمیده جز ریا را
 زینهار نخواست جز و بار
 در خط شده خط استوار
 از عدل تو مستدل هوا
 در دیده هوا اے با صفا
 چون ظلمت چشمه ضیا را
 خون گرد و چهره از و بار
 رخساره سپو کمر بار
 که وقت تن رسد قبار
 از کور شک و دشمنان لوار
 قیومش تب شود سما
 از چرخ در آ و رسا
 منکر الی بر بد فجار
 باند آورده و مانده خط

ایجنہ از صواب راے عایت	نیرود یک شغل سے رسد خلا را
چون نیک نگه گنم نرید	حسن نام تو زیور سے شتار را
ارسته نظم من غرضی است	شایسته کنار کبر یار را
آهنه زبر راے آونکو دانه خود	این پیرهنه نکو ادا را
یکدم منم اینکنار فکرت	آن حورنسا دو خوش تقار را
تا هیچ نسب بود زایسان	در دیده مردمی حیل را

آن سجنه باد از نبرگے
در جات که بود این شمارا

زان پس که تضا شکل و گر کرد جهان آ	وز خاک بردن برد قدر اسنان آ
در پنج چوپیری و جوانی بهم افتاد	اسباب فراغت بهم افتاد جهان آ
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند	بر صفت خلق دل و دست زبان آ
پیوسته ثنا گفت فلک هست اینا	همواره دعا کرد ملک دولت آنرا
این فرعه تختش اهل کرد زمین آ	وان دفتر آیات ثنا کرد زمان آ
آن دید جهان از گرم هر دو که هرگز	در حضر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت ایحال نہانت	برای تو پیدا کنم این راز نهان را
بو طالب نشان چو شهاب کی از جود	یکچند کم آور و چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن نیز رود	درست جهان نیز با مساک میان آ
آن بود که از بحر گرم زد و بر اینخت	از لجه گفت ابر چو دریاے روان آ
تا بر دهن خشک رسان ناله کشاد	وز بیخ نبرد شعله نار حد ثمان را

باز نه که به تن باز رسانیدی ازین صفت	تا کنم عدم رفته و بوسه قافله جان را
و قصه از آن طائفه کز روی ثروت	ازین آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر زیران و جوانان	او ماند تو دایست که ماند و گران را

بخت ست جوان اهل جهان را بقیقت
یارب تو نگذار مرا من بخت جوان را

سپهر هست و بحر نوال و ابر سخا	علا و دن که پیر است از بنا و عدا
ابو علی حسن آن مسند سمود علو	که آسمان جبار است و آفتاب سخا
بقدر واسطه عتقه بنفش و آرام	بیدل قاعده ملک دهر و عدا
کنند فلک خطا بر خط قصاصت	گفته بطلع منابر گفت سمور و عدا
همش بخیط امن اندرون خوش طیور	همش بسایه آسمان و دن و عدا
هم با وصول و خاک خواهد استخفاف	از قضا نیست او آب آید استخفاف
ز در رضا و خلافتش اساس کون فضا	و در عتاب و نوازش نشان خوف و عدا
ایا پایی تو یازان فلک است ادب	و یا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو ز رفعت گردون	بیش بوسعت طبع تو و وسعت دریا
بجنب راس تو منسوخ چشمه خورشید	بیش متدر تو مدر و س گنبد خضر
زبان ملک قاطع بپایخ تقدیر	سحاب دست تو عامل بلو لولا
زبرد و امن عدل تو فتنه پنهان	بیش دیده و هم تو را ز پاید
بر درنگ رکاب تو بید رنگ زمین	بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا
نواهی تو به بند دسے گذار قدر	او امر تو بتا بدسے عنان قضا

سحاب لطیف تو گر قطره بر زمین با سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان گمان خاطر از صدق و حقیقت یقین	جدید و سنگ شود مستعد نشود غما شهاب و ابر پزد ز صل ز روی سما مرا م تا که نباشد فدا عدل بقا بقای حاسد است از پنج باد جنس فنا
---	---

گذشته بر تو هر آواز بهتر از کانون
نهاد به با تو هر امر روز و عده فردا

سپهر خست و کوه و قار و کسب رخا علامی دولت آن مقصد سمو علو خلاصه همه اولاد خاندان نظام نظام داد مقامات ملک اسجن خدا یگان بزرگان که در مراتب قدر شکسته طاعت و قاست صبی سن نهفته راز قدر بر کشید بجزب ضمیر بدرگه تو فلک اگدر پیای لادب تواصل دادن و دادی چو وصل ملام ز رشک طبع تو دارد مزاج و دسات صدف که دم نرزد دانی از صیحات ز نور روی تو روشن شد شب سپهر رانی تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت	بهار دین خدا آن جهان قدر و بها ابو علی حسن آن منبع بها و علا خلاصه حقیقت خلاصه سبزا چنانکه کار مقیان خاک را بسجا برشش سپهر بود چون بر سپهرها بسته قدرت او گردن صباح و مسا در دونه رنگ صواب دیدنه بوی خطا بجهرت تو قضا را نظر بعین ضیا تو محض انش و دینی چو حبه اصل صدا گمان مبر که ز موج است لریزه بر دریا ز شرم لظن تو در رشک لولولا لا دگر نه که ز روی آفتاب خبر عیسا مزاج سنگ شود مستعد نشود غما
--	---

اولی که گر خطبت ابرزاله بار شود
 بعد توان نه بزیاد سیکه نیتیه چو تو
 بعد و خمس فلکشان صناد و بند که او
 تبارک الله از آن آب سیرتش فصل
 بر رفتن اندر بحرش برابر خشک
 نه چرخ و چرخ از دو کج خورده جنبش
 که درنگ ز خاک زمین برده قرار
 بشکل آب رود چون فرود و در شب
 زمر دین سمش اندر دعا بقوت جیب
 لگربایه ابر نه مانند شقصه میر
 بر دوزخ غم غبایه که لغزش میسر
 زمانه سیری کار زش ابر بگنجه
 بزرگوار من بنده گرچه بدست است
 جدا بنود زمانه زبان من ز ثنات
 به نعت هر که سخن راندم فروز آمد
 مگر به حق تو که غایت کمال است
 سخن به بست مرا ازین تسلیه جز
 بشکل و شب به یونر دیگران برون
 خدای وانه که زنجاست تو را در شب

اجل برون نتواند شدن ز سرچ کوه
 ز امتزاج چهار امهات و مهت ابا
 سجدت تو کمر بسته دارد از جزا
 که بار کاب تو خاکست باعنا هوا
 بحستن اندر کوهش مقابل صحرا
 تیکوه و کوه از و کوب خورده و بالا
 که شتاب بیاد هوا نموده قفا
 بسیر یاد و چون در آید از بالا
 ز دیده و سه دانی بر دشت رقتا
 و بر نه که انبارش رسد سوار دکا
 کند رصحرا کوه و کند ز که صحرا
 بعالمی بردت کاندرو بود فردا
 که بار ماندم از اقبال خدمت تو
 چه با خوانس و عوام و چه در خلا و ملا
 بهمین زاندازه هم طمع غلط
 چنانکه خواست دلم خاطر مکر و فنا
 نمی بگویم بر نیست این تنیله مرا
 زمانه نیاب ستناسد زمر و ازینا
 که تا قطع شعر آمدستم ازینا

چنانکه سوسن و زنگرس بخدمت انبی
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست ظفر
ز بس تربیت دین نهاده گشت
نموده عکس نمینست بحشم دشمن ملک
ز کند تب تب تو قاصر است قوت عقل
قصود عقل تصور کند جدالت تو
بجاک پای تو سد بارش طعنه زرد
روایح گرم است باستیزه رانی طبع
حرارت سخلت باگران رکابی سنگ
روغنی اندک فتوای امر دنی چند
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت
نبارک اندم معیار رای عالی تو
هر آن مثال که تو یق تو بران نمود
ز غایت گرم اندام کلام تو نیست
به هیچ لفظ تو لون بنانه پیوندد
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید
وجود بی کف تو تنگ عشق بود پیمان
و بدو تو را هیچ فساد اگر نه بدو
زهی رولایچ جودت ز روی ستم

مرتب اند چه انکار را او دعوای
ز ظل رایت فتنش سپهر عالی را
ماثر بدیناست دست سوسی را
چنانکه عکس مرد بدیده اسفند را
بلی زرد ز خیر نیست چشم عملی را
اساس طور تحمل کند تحلی را
سپهر تحت سلیمان و تاج کسر را
خواص شکر آرد و مزاج کسب را
ز بول کاه کند کوهها زب را
قصدا در آس تو ملک ملک تعار
قصا چه آب نوسید برب قوی را
چه در صبت مقادیر امر شوری را
زمانه طعنه کن جز به ایس خه را
اورا عتقا و توفه زب بون گری را
و بود نه است مکر و خمیر تونی را
زمانه موت سویم جواب بری را
که امری سلوین سینه نایب و سکی را
نه به نیمه کار از قند به زخم را
دست نه است اح فکمه موی را

چنانکه سوسن و زنگرس بخدمت انبی
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست ظفر
ز بس تربیت دین نهاده گشت
نموده عکس نمینست بحشم دشمن ملک
ز کند تب تب تو قاصر است قوت عقل
قصود عقل تصور کند جدالت تو
بجاک پای تو سد بارش طعنه زرد
روایح گرم است باستیزه رانی طبع
حرارت سخلت باگران رکابی سنگ
روغنی اندک فتوای امر دنی چند
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت
نبارک اندم معیار رای عالی تو
هر آن مثال که تو یق تو بران نمود
ز غایت گرم اندام کلام تو نیست
به هیچ لفظ تو لون بنانه پیوندد
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید
وجود بی کف تو تنگ عشق بود پیمان
و بدو تو را هیچ فساد اگر نه بدو
زهی رولایچ جودت ز روی ستم

چور و زجلوه انشار راوی حمت برقص در کشد اندر هوای بارگست اگر چه طائفه در حسریم کعبه ملک چرخ روزه ترقی بسفت او بر د شکو هم مطوقیت آفر از طریق نفاذ طریق خدمت اگر بسیر ند بای نیست ز چرخ چشمه تیغ تو د اشتند بر آب دشتی همیشه تا که ز شمشیر و کلک فطم دهند ز باس کلک تو شمشیر فتنه با و چنان	ببارگاه در آرد عروس انشی را بهوای معج تو جان جریر دشتی را در اس پای خود ساختند ماوی را چولات و غری اطراف تاج و دیگر را ز طاقماش در انگشت لات و غری را زمانه نیک شناسد طریق اولی را رضیم نائره خلق بهر محسری را گناه خشم در رضا خلق بهر مجری را که تیغ بسید نماید بحشیم خشی را
---	---

ترا عطیه عمری چنانکه هیلاج است
کنند کلبه سالش عطا طعنه کبریتی

نصر فرایسته با دنا صدورین صاحب ابوالفتح ظاهر آنکه ز دانش ریش آنکه قضا در حسریم طاعتش آرد و آنکه قدر در داد اس خدش افکند آنکه بسیر و سکون بین و یارش قائم و کان را که مستفید نخست تقل و در بشکند نفس خرمشش پای نظری کند بلندی قدرشش	صدر جهان خواج زمان زمین را صبح سعادت و میر دانتین را رقص کنان گردش منور وین را موی کشان گردان نیار و کین را نظر داد و اندک ملک کین را کاین معنی آن دیار وین را کشف سما سما مناسب وین را رخم شارت کنان شک وین را
---	--

ببارگاه در آرد عروس انشی را
بهوای معج تو جان جریر دشتی را
در اس پای خود ساختند ماوی را
چولات و غری اطراف تاج و دیگر را
ز طاقماش در انگشت لات و غری را
زمانه نیک شناسد طریق اولی را
رضیم نائره خلق بهر محسری را
گناه خشم در رضا خلق بهر مجری را
که تیغ بسید نماید بحشیم خشی را

غوطه توان داد و در عرض صغیرش
 حسرت ترتیب عقد گوهر گلکش
 بی شرف مهر غارنش نه نهاد است
 بی درد غم قاهرش نکشاد است
 و اهب روح از بی طفیل وجودش
 خرد بر جامه حسنه کرم او
 تا افق استانش رست نکرده
 بردارانش بنجا که در بنشاند
 فاخته دغش از زمانه همی خواست
 گفت قضا کریمه سباء نوشته است
 ای سپید سب که ز تو زین است
 از بی اعیان سر دین خزان و سها
 رومی نبود آنکه در هواست حالش
 رحم تو کرد آنکه فیض حمت سلطان
 ور نه تو ای که شیرایت تهرش
 حصن نیرایب اگر چه بر در آن ملک
 کعبه دلمیرش چو دید فضیلتش
 تیر مزین شهاب ملک تو بس بود
 خود مدتیغ بادش به کار است

در فرق آفتاب چرخ مهرین را
دو چنین کرد و شکست بوزن
در دل کان آفتاب هیچ چنین را
که کوه روزگار هیچ کین را
قابل آرواح کرد قالب ملین را
کسوت صورت نمیدهند چنین را
شعله زرد و زنیک هیچ چنین را
با دهباران بلکه مار تمسین را
شیر سپهر از براس لوح سمرین را
کاتب تقدیر حیرت روح امین را
زاقه نقتنه کرده راست زمین را
بر سر خیزین ندیده فنگ تو زین را
راحمه صلح داد صرصر من را
بدردقه شد یک جان خیزین را
شد گنبد شیر چرخ شیرین را
شد قدیم ست حسنهای حسین را
سجده کنان بر زمین نهاد حسین را
رغم چنان صد هزار دیو لعین را
خاصه تنبای کار بهای چنین را

فانک کسان
نقش می آید
که با سبک و سحر
چایه و اعلی
اسه در عده معص
باغ و دشتین باو
نیو که از خجستان
صاحب مجازیت
در دست
بین راس
در دست
میداد و سحر
که زیادت از
بودست باطل
سود و دست

غیبت خوارم شاه کز پیش شاه دست بفرک طمع تو در زو شاد زی ای در ظهور محبت ناصر تو خیر نامستر و معین باغ وجود از بهار عدل تو خور	چشمه خون کرد چشم حاد بن را چشمه چشم ملک کرد جل مشین را روی سید کرده رسم سحرین را طاعت تو خیر طاعت معین را رشک منزه اید گارخانه چین را
--	---

ملک و مل از تو در لباس نظامند بے تونه آرزو نظام با دانه این را	x
---	---

ایکمی می نیم به بیدار است یارب یا نجوب این نیم یارب درین مجلس گفت جزو یح آتران آیام ناخوشتر ز آیام مشیج گرچه دواغم در فراق ندست تو داشتند اشکین باران کشت یزدان از رشک حال من بنده ز حال دیگران بودی تیر از جهان نو مید گشتم چون ز تو غاشیم لائق حال خود از شعر من بیکد و بیت کاغذین مدت که بودم زودیدار تو فرد بود شکم چون شراب لعل در زین قح ما طلوع آفتاب طلعت تو که بود دزد و یاس فلک و وسعت او بهر شی	نوشتن اد چنین نعمت این چندین فدا وان تویی یارب دران بگفت جاشم لب رفت آمد روزگاری خوشتر از عیشاب هر که بود از غم و زید و خاشام و شیخ و شبا توجه چون از غم و دل چو برق زاضط حال عداحت بر داشته که باشد بے ربا هر که گفت از گل گفت این گل غلب شاید از تضمین کنم کان هست تضمین جفت بودم با شراب باکبات باز با مال چون زیر بار بل بر آتش چون کتا بکجا این جان بود و دل همچون مایا نور باغ نه از بس عامی سحر تاب
---	---

۱۲
 سونو پوڄو ۽ ٻين ڪيترن ئي ڪتابن جو مجموعو
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کوس عذراست برش همی بگذاشتم
 جلوه احسان خود در عمر کردستی تو به
 خود خراب باد گیتی نیست جگر تو بکس
 آسمان قدر از زمین علما خداوندان
 ای راستیام انصاف تو خجسته است
 خنده زار تو هم مجور است مرا زین خطم
 ازنی صبا غرض نغم بنیتا دم ز راه
 چین آبرو تو بر من رستخیز آرد زینت
 داشت روشن روز عیشم آفتاب عجب
 لطف تو بر سر آتم گوید که بین الاعتذار
 من نیان هر دو بابا بی بغیر غامده
 خود و داداری که شبی گزین جان روشن
 از فلک بندگی تو سپهرم لغتغم
 نیست در علم که خبر تو کنی اندم بود
 دانی آخر چون توئی رای چون باشد ضرر
 گر تو خوایی در بخوابی بنده ام تا زنده ام
 ناخیم چرخ را بنود شمع همچون شبنم
 در جهان جاده لشکرگاه آفتاب ترا
 عرض تو چون جرم گردون باد این فضا

U

۱۴۰۰

11/9

1

الأحزاب

ifc

۱۰

2

20

11 5

"

ایک عالم را جوابی دہ نہ جنگ فی عتاب
گر جمہ صمد بدوہ زربودست شد عتاب
گنجما ننند ہرگز جز کہ درجای خراب
با کسی کہ تو گزیرش نیست بھجری باب
ایک ہوا باز بدوہ اندر سایہ عدل تو ہوا
حق ہمد اندر بنی الساقم من کل باب
این مثل نشیندہ ہادی اذاکان انوار
روز باشد اسامی را نیز بود جواب
دو کھنما آمدنی حتی تو اوقات آماجبات
تو تو ہر خطہ ام گوید کہ بان الاختساب
در کف غم چون چہ درو ماندہ در دیک عتاب
ہر شب بر باشد از خون نشی شد ز خواب
گر بخون من کنتیج حوادث رخصت
ہست عکرم گواہن عنده ام الکتاب
چون کیم بردم اتم از روی انیمنی نقاب
این سخن کوتاہ نہدہ شد عظم بالصوا
ما طلبا صبح را نبود گرہ چنانکہ تاب
خیال اندر خمیہ داد او طلبا نہ در طلبا
عمر تو چون دور گردون باد فاع از صبا

اگر همه قلم بدیده ز راجه دوست صدمه

گنجینه‌ها هستند هرگز جز که در جامی خراب

یا کسی کو تو گزیرش نیست بجز میری

[illegible]

عقیده ابربرگی سامی و غیر سامی
از مشائخ و علماء و افاضل و انوار

روزها شد تا سالام را نیز در کعبه

وز کائنات مدنی حتی تواریخ و اسما

قرتیه بخط ام گوید که آن الما جناب

در لغت علم چون بر رویانده و درختان

اگر کسی کو یہ کہہ دیجئے کہ تیرے دل میں کچھ اور ہے تو یہ شخص

هست علمم گو این غنده ام الکتاب

چون کنم برداشتم از روی انیمینی نقاب

این سخن کوتاه شد. بیستمین به صو

ما هفتاد و پنج رسیده کرده چنانکه کتاب

عمر توحید دو گرودن ما و فاع از سب

1. *U. pinnatifida* (L.) (Fig. 1)

این اشعار در حدیث
طریق شریعت و در
کتاب گویای و جلیب
قصاید و در حدیث
از بدی و در آفتاب
از در قبضه و در آفتاب
و این کتاب است
معارف اندیشه
و این کتاب است
و این کتاب است
از در قبضه و در آفتاب
مانند علم
صاحب از آفتاب
باشد در حدیث
طریق شریعت و در
کتاب گویای و جلیب
از در قبضه و در آفتاب

در قمع دشمنان تو هر خطه میکشند	لشکر بجایگاه و گرامه و آفتاب
از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو	آزاد تفتیح و ظفر ماه و آفتاب
تا مانند اندر سحره فرمان ایزدی	در قبضه و قضا و قدر ماه و آفتاب
ماد اکنون تو ای بقای عدو تو	چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر چشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

اے سخا سبب الاسباب	وے کرم را مفتح الابواب
آستان تو حیح را معبد	بارگاه تو خلق را محراب
گفت تو باب کان پر گوهر	در لو آّب بحر بی پایاب
عنفت تو در لب اجل خنده	لطف تو در شب امل متاب
صاحب اگر چه از پرستش تو	حسرت شیب یافتم شباب
از حدوث قدیم هست مرا	آستان مبارک تو آّب
بارها عقل من مرا می گفت	که ازین بارگاه روے شتاب
تا نگیرد ثواب روز خطا	که در گشت شو و بدل بشتاب
زود جنبش سباش همچو عنان	دیر آرام باش همچو رکاب
دوش پایا بخوش مسکنم	سخت دوست دار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل نه رفعت	می نماید مرا عریق ثواب
کرد و در زیر لب شسم و لذت	اے ترانام در عینا و عذاب
به سلام ترا ز بخت غلبه یک	نه سوال ترا ز و هر جواب

طیرہ گاہ سکوت از اعدا
 تو چو ہر غافلے و خیمے
 روز و شب محرم تو ملک و دوات
 نہ ترا راحت بقا و حساب
 رمنان آمد و سے سازند
 نرئی لاف خدمت شرف
 ہم غریو تو چون غریو غریب
 چون فلک بقراری از غم و دج
 معرہ خلق و ناز و نعمت تو
 گرچہ در نسل وجود ہمباید
 گرچہ اقبال او کہ دایم باد
 گرچہ بر جنگ ہمیش گیتے
 تشنگان سر و د عالم را
 در سمرقند و در بخارا است
 و نخل آن در میان بیخ فراش
 محرم من توئی مراد تو
 بشنوائن از در حقیقت و عدت

محبلی وقت دعوی از ارباب
 تن زدستی درین و ثاق خراب
 سال و مہ مونس تو وصل کتاب
 نہ ترا لذت طعام و شراب
 کہ خندائی سر او کے الالباب
 نکشتے بارست اصحاب
 ہم خرویش تو چون خرویش غراب
 چون ملک بے نصیبی از خور و خوا
 طعمہ صعود و گلوے عقاب
 سایہ صاحب آفتاب و سحاب
 از رخ ملک برگرفت نقاب
 بہت بیرون تر ز پر ذباب
 در یک جام چون کن سیراب
 قدرے مال و اندکے اسباب
 دیو آرم را جو و چو شہا سب
 ہر اسے رسان زہر ثواب
 مشنوائن از در حقیقت و عدت

ایک مہ از ہجر خدمت سب
 مکش از روی اضطراب عقاب

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ای از کمال حسن تو خرمی از آفتاب
 زلف چو مشکنا تبا نده مشکنا ب
 آنجا که زلف تست همه یکسر تست
 باغیت عارض تو که دارد ستاره بزم
 بر آیه مشکنا ری و بر سر دگلستان
 که حور آفتاب بنم نام تو در دست
 از چهره آفتابی و از بوسه شکری
 انگیزه است حسن تو گل بانه تمام
 کتاب سپهر نشد زلف تو چرا
 خالیت بر رخ تو بنام از دگرین
 گوئی که نوک خامه دستور آفتاب
 مخدوم ملک در دود صدر جهان که است
 فرزانة مجید دولت و دین که برای خمر
 عالی بوالعالی ابن احمد آنکه هست
 لشکر کشی که بستش لشکر که آسمان
 بر طالع تو پیش دعا گوئی شتر
 هر صدم بسوزد و بر بخور بزم
 بر زنبور که خطه بدش ادا کنند
 زینب زمانه را که بود و بر مدح او

خط کشیده داره شب بر آفتاب
 روی چو آفتاب ترا جا که آفتاب
 و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
 سرویت قاست تو که دارد بر آفتاب
 در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
 کا نذر کنار حوری و اندر بر آفتاب
 بس لائق است باشکست همسر آفتاب
 و اینجه است لعل تو باشکست آفتاب
 در حلقه ماه دارد و در خیر آفتاب
 خواهد همی ز خوبی او یور آفتاب
 ناگه در مشک شب نقلی زد بر آفتاب
 در پیش بارگاهش غذا مگر آفتاب
 دارد در زارے روشن او بر آفتاب
 از قمر آسمانی و از منظر آفتاب
 فرماندهی که هستش زبان بر آفتاب
 بطاعت بهیش شناکست آفتاب
 شک سیاه شب را در مجر آفتاب
 بوسه ز رخسار پانیه آن سیر آفتاب
 خامه شهاب روده شب و آفتاب

اندکی چو چرخ
 را باغ شایسته
 داده بگوید که
 مدح معنی
 بانست که در دشت
 آنرا باغ اسما و
 چو اندر در سر
 خوش باشد که
 در میان سبزه
 که آفتاب شکر
 در میان
 مدح معنی
 همیشه شکر
 در دشت آن آفتاب
 باه بر در
 که در شکر

که خذر و گد ملاست که ناز و گد نیاز
کای نوش جان فرات چون نوحیت
در خانه فراق تم را کن اسیر
بادست برب من و اکبت در چشم
هر صبحدم که موج زرد خون دل مرا
جیح بلند را دم از نیت سینه تاب
گر هیچ گونه از دم آگه توی آفتین
بودم درین حدیث که ناگاه در زد
از غم ز بای ز گس ادبیتا سر
چون دایان ز جامی بستم و میش
آوردش سجده نشاند و مشتش
ای بقیه کمال نشاند
خیر و چنان شدم که چنین میان مرا
چندان دناگ که کنم خدای بشر
میخواستم ز دل خود عذر در حلا
المقصه بعد از آنکه پیر سید مرا
گفتم بگو می گفت من از گفتنای خود
نابی ملاست این را فردا کنی ادا
آخر نهاد میش من آن کاغذ میج
کامی کرده بخت را ترا با دمی الرضا

از عدل کامل تو بود ملک نصیب
شدیستی چه صورت غفایان از ملک
گر یک بنجاره بجز گفت بر هوا رود
بوسه اخوان فلک مژگانان
افلاک را زمانه اقبال تو ندیم
اندر حریف دردت تو دیده چشم خلق
تا بر لبها آمدن که زردی صفت

از سخت شایل تو بود محبت انصاف
جو دو تو کرد قاعد نیست خراب
ماست خیر اثره زمین و بهر حساب
گیرند دران جهان مژگان کباب
اشراف را شانه والای تو تاب
آتش گرفته فوج غنم مرغ و باب
زردی زردی زردی نشود شبنم سدا

با داجان حضرت تو مرجعیات

گیرفته حادثه زجاسب تو اجتناب

تشت زردی ن ترا غائب
دل غنم خود و در انریب شادان
بعضی نشت نشت نشت نشت
افلاک که نشت نشت نشت
مایه نشت نشت نشت نشت
آتش نشت نشت نشت نشت
بر چه ردیل نشت نشت نشت
آسیب نشت نشت نشت نشت
هرستو نشت نشت نشت نشت
شان نشت نشت نشت نشت

نارم نشود ز نوا نشت
غم حاتم و نغمه نشت
بر سوز و مستدر مو الجب
ایا و لبی نشت نشت نشت
نیم و ماست نشت نشت
آسیب نشت نشت نشت نشت
بر دید و نشت نشت نشت
آشوب نشت نشت نشت نشت
هرستو نشت نشت نشت نشت
بگ نشت نشت نشت نشت

از عدل کامل تو بود ملک نصیب
شدیستی چه صورت غفایان از ملک
گر یک بنجاره بجز گفت بر هوا رود
بوسه اخوان فلک مژگانان
افلاک را زمانه اقبال تو ندیم
اندر حریف دردت تو دیده چشم خلق
تا بر لبها آمدن که زردی صفت
با داجان حضرت تو مرجعیات
گیرفته حادثه زجاسب تو اجتناب
نارم نشود ز نوا نشت
غم حاتم و نغمه نشت
بر سوز و مستدر مو الجب
ایا و لبی نشت نشت نشت
نیم و ماست نشت نشت
آسیب نشت نشت نشت نشت
بر دید و نشت نشت نشت
آشوب نشت نشت نشت نشت
هرستو نشت نشت نشت نشت
بگ نشت نشت نشت نشت

با این همه منت نه شوق مفتی
 مستشوق تبی که هست پیوست
 با شمس و قمر به رخ مساعد
 از نوشش بکل درش لالی
 چینی کله به شتیق چینی
 رخساره چو گلستان خندان
 باروح دو بدش معاشر
 از توبه بر آده زخاش
 چاشمش بدان دو چشم عیار
 شیرین نصفش از لولادر
 زیبا بود آن سخن که باشد
 صدر النور را مودد الملک
 دریا کے کرم نمای صافی
 مدوح المہ سلامین
 چون باد صبا بخلق نیکو
 معمور گشتش اتالیم
 از خون محافلان طاعنی
 آلوده مسر بر را بر آشن
 مکشوف بکوشش زده شش

با این غصه عشق خا ط لب
 عشقش چو زمانه پر عجب است
 باشد و شکرت لب مناسب
 و ز رشک گل برش عقارب
 تیر قره بر کسان حاجت
 زلفین چو زنگیان لایع
 با عقل دوزخش معاتب
 هر روز هزار مرتاب
 قلاش بدان دوزخست تاب
 زیبائی و صفش از عذاب
 بسیار چه آفرین صاحب
 دست و دل و دیده مرتب
 خورشید فرخ فرای صاحب
 مشهور مشارق و مغارب
 چون ابر حجابست و آب
 منصور بدلتش کتاب
 در مفسر محاربان حارث
 اندوده عتاب را مخاطب
 مشغوف اتحاد و باز است

بزم رکاسام و عیان نفاذ اولاد
 خورشید سر فلک زده و خورشید شناس
 آنجا که کرد و فرشت بخون قهر و ست
 کلش چه قابل است که صاحبقران
 صدمت صبر سحرش از روی غایت
 کاکون فراخ جگر لایم در مجاورت
 لای صابجی که نظم جهان را باطو
 در شرع ملکیت و روان تست پس
 در نسبت ممالک جاه تو ملک کن
 در آستین دهر چه غش و دشمن نهاد
 از خوشی چه پر نشود چون هست
 آن از دوست است که خاشاک سلاح
 برداشت رسم موبک باران کوس عهد
 تنگست بر تو سکنه گیت ز کبریات
 وین طرفه ترک بست بر انداخته نیشک
 خود در جهان که با تو دشمن شد چو ریسان
 ترف عدو ترش نشود زانکه محبت او
 دشمن گریزگاه فتنه را بدست کرد
 صدر امر بقوت جاه تو خاطر است

زاندم که در ریاضت گردون توین
 مرغ نرم گردون و کیوان فردوس
 نصرت سلاح دارد گمانش و است
 یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکس است
 در قهر و خيال چنان صورت فلک است
 ده گوش و ده زبان چو فتنه است
 چون آفتاب روز جهان را مهین است
 نفسی که به تکلف بران بر سر است
 نه کل نه و نهفت مشعل و چاکل است
 دست تو سنا که آن نه ترا کرد است
 سیم رخ همت نه چو مرغان ازین است
 مایع عمده آرزو و نیایش و همی است
 وین مختصر فتنه کنون شک و فتنه است
 در جنب کبرای تو این خود چه است
 به نایاب یوسف است که چاه بیک است
 کاکون همه جهان نه بر دشمن سوز است
 کاکویت نیک شیر و کین که بیک است
 کاکانندیده بود که با جانش شمشیر است
 کاکانند رازی فکر است و برق است

این زاندم
 مرغ نرم گردون
 نصرت سلاح
 یعنی که نفس
 در قهر و خيال
 ده گوش و ده زبان
 چون آفتاب
 نفسی که به تکلف
 نه کل نه و نهفت
 دست تو سنا که
 سیم رخ همت
 مایع عمده آرزو
 وین مختصر فتنه
 در جنب کبرای
 به نایاب یوسف
 کاکون همه جهان
 کاکویت نیک شیر
 کاکانندیده بود
 کاکانند رازی فکر

و اینجا که در معانی مدحت بجاوش	گوئی جهاز خانه دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست نیک	آری نه سنگ چوب همه لعل و چندین
در بوستان گفته من گرچه جایجا	با سرو یاسمن مثلاً سیر و حسن است
در خیز زمانه شیر گریه است	گیتیه یک طبعیت گردون کینه است
با انیمه چون بگری از شنید کاس شعر	اکنون با اتفاق بسین شیوه من است
باری مر است شعر من ز جنت است	گر نام مرتبه است دگر نامه و ن است
کس د اتم از اکابر گردنشان نکشم	گو را صبح خون دود دیوان بگردن
تا جلوه گاه عارض درشت لعل	این تیره گل که لازم این سبک گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه	از دست روز هر که درین عهد روست
این آگینه خانه گردون که روز و شب	از شلهای آتش الوان نرین است

باد احسان غ واره فراش عابه تو
تا هیچ درخت سیه خورشید روغن است

ای ملک بسین کنش ترا کف زیر است	کلک که فلک قدرت و سیاره منیر
کلکیت که در نظم جهان غاصه مالک	تا عدل و تم هست بشیرت و نذیر است
کلک که بگوید بصبیر آنچه نویسد	وین سهلترین معجز آن کلک حریت
منسوج لعابش چون شیخی است که در ملک	کیس همه بر صورت فردوش سیر است
اقوال خردش خود و را زبدا نند	زین روست یقین شد که هیچ او بصیر است
در رجم شیاطین مالک چه طاعت	کا ندر سه او نامه صد حج آئیر است
اشک حمان بهیبت او همچون نغم کرد	هر چند برخ نزد تو از برگ زریر است

بازیت که سیدش همه مرغان غدا
 چون بستم منج زین کشتی دوست
 ابریت که ز کشت ازل تازه و سبز
 فی نی چه بخت دگر می شایست
 این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک
 دستور خداوند خراسان که خراسان
 آن صدر جلال العوز را که وزیر است
 هم طاعت او عز و ضیع است و سرت
 با ابر کفش عالمه ابر مقیم است
 جایش باندازه بالا و نشیب است
 عفو زلی جرم شود عذر و نشان
 قهرش بد منقسم شود مد که بویان
 کو خواجه که آنیک است در نه می رود
 ای مار نه اسه که ز رای تو جهان را
 انگشت اشارت که است نرسد آنکه
 در ملک کمال تو چه چیز تر است
 در موکب ای تو حبیب گیشی کرد
 بر درگاه عالیت بخدمت کمری بست
 آنجا که نه فرمان تو بیدار و تعلیم است

شایست که بارش همه صنون میر
 چون گرد بالا نشر کند ابر صیرت
 تیریت که زو کار جهان است چو تیر
 پس پیر و اطفال هنوزش علم شیرت
 جایش سرنگشت گهر بار و وزیرت
 با نسبت یکروزه ایادش حقیرت
 چون آنکه زانجم بمشکل بد نصیرت
 هم نه دست و حصن صغیرت و کسیرت
 با سحر دیش واسطه بحر عذیرت
 جودش به میا قلیل است و کثیرت
 حلش بگه عفو چنان عذر نیرت
 غرضش بگه قهر چنان کمر نه کیرت
 باری سحری کو به نرسد چو مجیرت
 آن سحر به آه که ز خورشید گزیرت
 از پای او نه نه قدر تو قصیرت
 آن چیز که آن نیست ترا نیست نظیرت
 خوب بشود از آن به ششم صبح امیرت
 میخ از آن دانی اعمال خلیف است
 و آنجا که نه فرمان تو بیدار و تعلیم است

بر ملک فلک حکم کند دست دروا هر کار که گردون ز بفرمان تو سازد از مملکت فتنه بعون تو برون شد نادی مثل او مثل موزه و کل بود از شیر فلک دی گردان که حواد دین طرئه که چون دایره بر سر آید تا مجلس دیوان فلک را همه فتنه در مجلس دیوان تو صدا بدیوایشان	شیر مورگ آبانه	ملکی که در و کلاک جایونت وزیر است سپهات که ناساخته چون بر این سیر است ملکه تو کنون در کف او فتنه آید اکنون مثل او مثل موزه و کل بود بر خضم تو آموخته چون بوز و نمیر است دین نقش نبرد همه شان نفس حریت تا بید زن مطربه و تیر و میر است تا تمام صریت سلم و ناله زیر است
--	----------------------	--

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم محبت
تا بچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهر یاری روزگار ای ترا پیروز و شاه می مسلم ای بجائی که سان مست پذیرد هر کجا راس تو شد راضی کار هر کجا غم تو شد جنبان بخت تند و خنجر فتح بقیات و ناع طاعت بر سرین باو خوش بخت در مقام سمع و طاعت هر دو کین حق و باطل را که بیدار کرد و پنهان	با	تا قیامت شهر یاری یادگار با و بزر پیر و زری و شاه می و زارت گر دبی جایش کجا اندر جوارت جنبش گردون غفیل انتیارت بر سر ره نصرت از رانتیارت ناله و ریا ز بدل بیشمارت مهر بیت بر زبان تا مور و مارت شیر شاد روان و شیر مرغ زارت خرم پنهان و نفاذ انکار ت
---	----	--

دوی و خردار اسبم پیش تو آرد	بر درام و زام کامگار است
هر مردی که اسمان و حبیب ارض	باز پائے گریخته در کنارت
نقش مقدوری نیار و پست کرین	خیز با مقصوب رای و شیار است
بر در کس غنکیت جوهر گز	که تند تا عدل باشد یار است
پرده شب در گمت پرده گشتی	گر اجازت پستی از پرده داری
پاره درجه نیار و گرد گیت	شماست ارکان ترز خرم تنواری
افنی حبیان نشد در روز بهیجا	تیز دندان ترز رخ حضم خوار است
از دل غار انیا مد سنج آتش	فتنه سوزی را چو تیغ آبدار است
کنج رالانرکت رنزل تمینت	ملک افریه کند کلک نزار است
کلک از دریا کماں نیش خواهر	و اندین سنت دل دریا عیار است
لازم دست چو دریای تو زان شد	کلک آبتن بدر شا هوار است
تا بش نور شید تو اندر گشتن	کشوری در ملک و جابه بیکنا ریت
چاوش او هام تو اندر سیدن	تا کیان احسن بن صفت روزگار است
در اردن پرده افتاب ز بدن سنا	شیر و کاه اسمان روزگار است
بر فلک دوز و بطن ز می در آرم	حکم بر ابدیک گردون گزاف است
در زیجا کا اسمان سیار حکان	ترش و اندر گردون روزگار است
رخه در کوه افکن چرخ کرد قوت	از در برین اسفند و پیروزگار است
شهر بار و بهشت یارت مادران	آسمان و یار است تند ز باران است
در عهد و افزون نماید در عمل	گناه کوه شمشیر و روزگار است

نزد و از خیر چون ذوالفقار	بر سوار از لشکر دشمن دو گرد
گر جدا افتد ز عفو پروبار	خون دهن پر کند قمرت بیکدم
بگسلد ماسنه ز خیم خاکسایست	سایه از قمر تو گرا گاه گردد
کشته را کاید اندر زینهارست	بز و جزوش بار دیگر جمع گردد باوگر
پوئیه جوگان خوش را هوارست	دشمن چون هامون کند هامون چو
گر بدید در مصاف اسفندیارت	بس که بسیم رخ و رستم بد که گفتی
دور دولت باد و ایم روزگارست	تا دوام روزگار از دور باشد
باد چون امر زودی مسال یارت	گشته هرام وزت از وی ملکست ازین
هم تو دانی اسے سخندان شجارت	حسرو این گونه شعرا ز بنده یابی
من نگویم اسے چه طوطی صد هزارت	شاخ دانش مثل من طوطی ندارد
باد و صد دیوان سخن زو یادگارست	گر چه از این بنده یادت می نیاید
فرع شادی جام زرین دریارت	اصل ماتم تیغ ہندی در سنب
گر بکے گوید و گر گوید ہزارست	مخ دست از ہر چہ گوید سہل و سہل

اسے قومی بازو حفظت دین و دہ
سز بازو باد حفظ کہ دگارت

چرا مجاری احوال بربلا منہ بنات	گر محمول حال جانیان نہ قضاست
بدان دلیل کہ تدبیر ہای جملہ خطاست	بے قضاست بہر نیکی عنان س
کے چنانکہ در آئینہ تصویر است	ہزار نفس بر آرزو زمانہ و نبود
کہ نقش بندہ حادث و آہ چون چہ است	بکے ز چون و چرا دم نمیتواند زد

اگر چه رنگ ہے امہات آمیزند
 بقا دنی کہ درین نقشہا ہے بینی
 بدست ماچازین حل عقد خیزیست
 کہ زیر گنبد خضر اچنان توان بودن
 چو در ولایت طبع از دگریری نیست
 کے چہ داند گمن کوزشت بینا بیک
 نہ هیچ عقل و اشکال دور او داشت
 یہ جنبشست کہ بی ادست دلی آخری
 مرز گردش این چرخ آن تکایتست
 زمانہ را اگر این یک جنابت بسیار
 چہ غم خیزست آن بارگاہ دید مرا
 چو دید کہ یہ تشریف نعمت و کجاست
 بدست حادثہ بندی نہادیر پام
 سب بصورت خوبان گران طبع
 نظر سبیلہ ز اعضا جدا نمی کنندش
 عصاست پام و در وضع آفرین خلق
 اگر چه دل بدست تیر محنت و غمت
 ز روزگار خوشست اہیہ جزا کہ لہم
 خدا یگان وزیران مشرق و مغرب

درین سراجہ کون و فساد و فساد
 ز خاتمہ ایست کہ در دست جنبش است
 بدیش ناخوش خوش گریضا و بیم سزا
 کہ مقتضای تقنا باسی گنبد خضر است
 کہ بر طبع و موالید والی والاست
 چکوہ مویع آزار مردم داناست
 نہ هیچ دید و نہ ہر حکم ادنیاست
 چہ گردشست کہ بی قطع است بدست
 کہ شرح آن ہمہ عم ممکنست در و است
 بجای سن چہ کر نیگوہ سدر بردن است
 کہ سخن و تفسیر بینارہ زمین و سما
 چو بندگان ویم قصد جفرت والاست
 کہ مجمع حادثہ کجاست نہان گہ نیست
 کہ نیش طاقت از بار او ہمیشہ دوستان
 کہ راست بند بر اعضا کہ نہان است
 شنیدہ کہ کسی اجماسی پای عصاست
 و اگر چه من سیرت آفتست و بلبل
 ز دست بس نہاد روزگار جداست
 کہ در وزارت حسا شریعت و زرا

سپہ فتح ابوالفتح طاہر انصاف
 بنائی ملت و پشت بدایا سر دین
 جہان خواجگی آن خواجہ جہان بجا
 زمانہ کلکے کر کلکے خاتمش ملک
 زباں علمش در جہم خاک ہے استیلام
 ز قدر دوست کہ نار سپہر بابو دست
 قضا بگفت بدست دہم زمام جہان
 سخط طاعت فرماندش و خوش طبع
 آیا سپہر نوالی کہ پیش صدق سخات
 بہ پیش نعت تو چرخ کونیا پست
 تو آن کیسکہ زہر شناو بدست تو
 بدرگہ تو خاک را گہر پائے ادب
 غبار قدر تو آن او جہا کہ برگردون
 ز سوز مجلس است نظر کہ در نہر است
 نوال است ترا مع بحر و بزل سما
 از اعتدال ہوائی کہ دولت دارد
 فلک چو تو سازد لطیفناے وجود
 لغت جو اد ترا دہر خواست گفت سخن آ
 جہان طبع گرا یکن بست کہ تو

سہا

زہر شناو

شوق

کہ بر سپہر کمالش سپہر کم ز مہاست
 کہ دین ملت از وجہ نصرت
 بخواجگان و امیران برش علو و علالت
 ہزار بند و کشاد و ہزار برگ و نواست
 زلفت قہرش در لعل آب ہشتک است
 ز عدل است او کہ خار زمانہ با خربست
 زمانہ گفت کہ او خود جہان مستحق
 بزیر سایہ عدل اندرش جان نداشت
 سخا ابر دروغ و نوال بحر دغا است
 بجای دانش تو عقل کونیا شیدا است
 بواج تو براز روزگار مع و نداشت
 بجانب تو قصار نظر بعین رضا
 عیال است تو آن موحا کہ در دریا
 زہر حدت است آن مکر کہ بر جواز
 میرا میرا پاق برق و پایی صبا است
 بادراچو نبات انما می نشو و نہاست
 مگر کہ منبع جو تو مصدر رشیا است
 سپہر گفت محو انش سخن کہ عین سخا است
 نبات کل جہانی و کل اجزا است

وجود حق در جامع خشم و علم تواند
فتنا چو فوات ترید و کلمات است
اگر فنا زبستی کل در انداید
وگر تا نبود در بیان ترا چو فانیان
تباو کسانه ازان آب سبز آتش نعل
بوقت رفتن و غی کرد این سالک ملک
نشدید بالا کیان سپار و زنی آنگاه
جبار نوردی کامرانش از برکت زین
به اگر بر این خومش صورتی سازد

نه صاع یا اکیان ...
ولیک از مدغمیت ...
همی بدشت ...
چنان بدان که ...
سپاه ...
ولیکن از ...
همین سوا ...
ز ...
ز ...

گزیده و علم تو مثل ضلع خوف و رحمت
 جهان نشسته و منور از نور حق تنها
 تجلی پاک نه ذات تو مستعد فناست
 بقایات تو باقی نه ذات تو بیجاست
 که بار کباب تو خاکست با عنا هست
 خواهش فزیده و دریا سیرت که صحرست
 یار و جهان نشسته به بالاست
 بنایه نه رساند که اندر و فرو هست
 بیشتر به دست اسی بود که ردیست

[illegible]

جہان محبت محمد و مریم و آلہ
کمال یافت زو عالم کہ باہ
ز بیم بخشش متواثر یا نیست
یکے در حقہ حقہ سجا راست
بعد از کولہ دایم باد حسنہ
طبع کے گربہ در انبان فرد شہ
چنان رسم سوال از دہر بر جات
سوال اریکند او سے کند پس
نخواہم کہ کہ اسدال دین پس
شالی چرخ و خاک بارگاہش
چو گرد و دست قدرش نے کہ آنجا
بحمد اللہ از ان جنس قدرش
چو خورشید است رایش نہ کہ آنجا
معاذ اللہ نہ زان نوعت پیش
خداوند اگوبیک ہر چند
توانی کر پے و نہرمان حدیث
کرشمہ بہت نت آنکہ دایم
من ار لویم تنادہ تو باسنے
زینکہ نہ گفت نہ لاش

کہ برسند جهانی از جدال است
جز اندر بحر و کان نقصان خال است
کہ دایم با تو از ایشان وصال است
یکے در صوف جوف ہمال است
نمیدہ تو دست آمال مال است
کہ بخل امر و زباں گ در جوال است
کہ بنداری زبان حرص را بہ است
سوالی کا نیم از بہ سوال است
کہ دریای نم است آن نہ مال است
حدیث تشنہ و آب زلال است
ہمایات جنوب و شمال است
کہ در ذاتش نہایت رام با است
کہ اورا در اثر تعین ہر مال است
کہ اورا در اثر تعین ہر حال است
کہ بر خلقان خداوندی و بال است
سیان چرخ را جزا و بال است
ز گیتے التفاسر را مال است
صبارا کہترین دایم مال است
کسی را کہ سمان نیکیا نہ مال است

خاموشی بدو میخ تو آینه نیست	که باز فکر کنه راپرو بال است
کس در سخن نجبد که بدش	نقدش نه در انداز و بهم دیال است
پودا دراکه تو بر خاطر حرام است	مگر شستم شعر من سه حواش است
کلمات چون تن اندر لغت نه هر	پیه جاسه رنگ و صومعه فین است
نرا گرد و دریا بال است	که پیر اندر آینه است کمال است
مرا از لعل رنگین آینه رای	صدای صحن کف من کمال است
پس آن بهتر که خاموشی کنیم	نه ایجا از دست این خبر کمال است
الاما سال مسه را در گذشتن	بر اختر و قیاس نیک مال است
بر اختر نه بر نیک فال باو سه	سجده کاشی ...
بلاسه را که بر کرد و دن نیست	ز تو امید صد تاج و تاج است

ز دوران در تریا با نورش

الاما بر فاک برون مال است

تیر ستم انگاسه ...	شبه ...
ز دون مخور و منت که سخن است	گیتی مخور و منت که شناسه است
بر کشتی تمکیسه کم کن	کان خیل نشین شناسه است
در گوشت هنر مباحش کان کوی	افضل تدیم شاه انگ است
با جمل سباز که نه ران باغ	با سیه نمیده به با رنگ است
منه ...	نیز ...
بر گرد و ...	که ...

در خجسته موش حسنه من
تا چسده آرزو به میسم
بوی خجسته هم چه بشادق
زیرت هم همیشه گوشت
ما من که ز من با شسته چست
من رو به و پوستین بگور
گویند ز سنگ و سنگ دوپس
نا تیره شده است آهم از سر
پنهان گریم ز مردم چشم
در خجسته هم از خروش مستو
ای صدر جهان پیرس کز چرخ
نا دست شکسته پای جدم
در باب مراد زود در باب

ایست که ناخن یلنگ است
بر آینه امید زنگ است
باز اینچه کلیم و اینچه زنگ
کز زلزله خاک با سدرنگ
ایست که آسمان بخت است
اوین در سینه شیه ز زنگ است
دانی که نه با می سنگ و سنگ است
هشتم خلایق آن چو زنگ است
زیرا که جهان نام و سنگ است
نقد نال بازار دزیر جنگ است
در موزه بخت من چه سنگ است
در جبین ناگزیر سنگ است
کین دست شکسته تنگ است

ز غرض از این نای

در زین مراد با درخت

تا رخسار سنگ است

روزی خوردن شاد و شاد و ظرف
برگ رزان همه حال فردا بدست
ما در باغ شاد و شاد و ظرف
دختر ز که تو بر نام تالش

تا فتنه است اگر غره ماه رجب
دختر ز که تو بر نام تالش
دختر ز که تو بر نام تالش
دختر ز که تو بر نام تالش

دختر ز که تو بر نام تالش

موی بر چنگ سده ز صد تیغ زن است
گر نه صراف نگران کیشانش شد زمان
دین عجب نیست بسی که اثر لاله و غوی
یار با لباس پیش باز که گرد و شبیه هم
اینکه سکنه صحر است که گفته ز موم
خیز از سعی خان بین و ز تابش هوا
روزن این همه پر زده زین زده آت
لعل سکنه کانون شده بر خودی جان
زود و حلقه شده و دلی به انهم در شمع
شعله آتش زین رو که گفتند گلی
هر زمان لرزه بر آب شرافت بکش
نار با بادل ابله اندیش که در زبانش فتن
طاهر آن ذات به طهر که سپیدش کو
آنکه پیش شعله زنده ای توانی زین
آنکه از زنده است از برف لباس بپوشد
ساخته به گوش موی به لباس بپوشد
ضبط ملک و قدسه که به بیکر و شای
صاحبان ملک با هم بدید و آنکه ترا
نام سنان این بدید و است که توانی زین

لها بملکوت لب خم بر لب نیت لب نیست
چون چمنها ز دانهش همه یکسر و نیست
گفتی آه بوره میانه خم و بیجا ده لب
بنی است گنبد فیروزه که چون بویست
ترت این زلف رستی آن خطب است
لها درین بر و کینون چند رسوم نیست
عصه آن همه بر نشه تبیین سلب است
افعی کاه را بایکد و مرجان به نیست
بطریقی نیست که مکتوب بیان لب است
و قدیر کتابت سلف نیست
و درین ادا اثر نیست ستار نیست
چشمش نیست عایش تو تیر سبب است
سحر رمانی که روت به رمانی نیست
نیت دانی نیست که تار در آن لب نیست
نیت از بار تو خاطر او مکتوب نیست
سحر قریب است شای در نیت ریت
زادش با او شیان فدایت و نیست
مست از وصف به ریت چه نیست
دین یک شمر نیست سکر و غیر خطب است

گوشت بالش تو حیثیت کله که شه ملک
مسندت برتر از است که در کینه ازان
عرض از کون تو بودی که ز پروردن کل
آسمان در گرس زاکم بهمت جبه
مه بغل سم آید تو تشبیه می جبه
گره جاس تو بشد بر همه اعضا نشست
رخ چون کوزه شکسته است از آن کوزه
خشم اگر لاف تقابل ز غلظت روی حسد
گر مقابل شتر نیز یکبار و چهار و است
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آن
آخر از رابطه که گویا خواهد شد
در کشد سر سکن در مشکا که در بقاش
عقل اند که چو متاب زنده دست تیغ
همه در شش در غنچه و تو داد و بیداشت
تا که تبدیل شب در روز سال و است
پیچیده تر تپ شب و روز و ده سال دنیا

سبوت
نوروز

و در و هم ز نسب نیست هم از سبب است
چرخ را کج متنازع مجال طلب است
گر چه از خاک گند نیست غرض هم طلب است
چرخ جنبش چرخ نه از شوق و نه از غضب است
خاک فریاد در آرد که ترک ادب است
نما که امر بشد و آنکه همه سالت جبر است
پیره چون چهره بادام همه ثقیب است
حق شناسد که به یار اقامت و که بولست
تو چو خورشید براس کی تو خورشید و زرب است
دارا و از حشب و تحت تو هم زرب است
آن مهندس که در افعال و رای نیست
روشنتر نه با اندازه و مع قصب است
نما که ترکیب و سال بروز و نیست
که ز سر حمله آنکه است تو زرب است

بمی مطرب خوش نموده شمع پیش نهاد
که ز انصاف تو اقطار جهان شین است

روز بازار گل و حیسان است

روز عیش و طرب و بخت است

خود خاک عیسر آمیز است	کلاب	دامن باد عیسر افشان است
وز لماقات صبار و صغیر		رست چون آژده سواران است
لاله بر شاخ رقر و میشش		قدمی از شد و مر جانست
تا کشیدست صبا خنجر بید	هنگ	روئے گلزار پر آژ پیکانست
فلک از مال سپر ساخت مگر	باچن	باز زمین شان ببدل بیان است
میل اطفال نبات از پے قوت	بالا	سوی گردون به طبیعت زانست
که کمون ابر و در روزی شان		هر کز انفس نبانے تباران است
باز در پرده الحشان لمیل	ایون	مطرب برنگی بستان است
کز پے تمینت نور روزی		باغ را باد صبا همان است
شاخ باغ ز شاطط طبع	سند شاخ	عسرتی اندر گبر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار		بیکوئی چو نگارستان است
ایر آبتن در یست گران		وز گرانیش گمر از ان است
کفت خواجہ اما نذر است	مدرجہ	که این دعوی دامن بران است
مضر اندر کف این دنیا است		مدغم اندر دل آن باران است
کثرت آیین بسبب ہتفناست		کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن کہ بکہ و دسوار است		جو داین و مبدم و آسان است
گر چه پید انکنم کان کف کیست		کس ندانم کہ بردہ پنهان است
کف دستی ست کہ بر نامہ زرق		نام او تابا بد عسوان است
محمد دین بوا حسن عمرانی		کہ نظیرش بعسران است

آنکه در سر که سحر بیان
طلول و عرض دلش از کبر است
چرخ با قدر بلندش داند
اگر بادست جوادش داند
نظرش ^{چو کند} بدر صد اقبال است
تا و کجای ^{جای} دشت که درون را
در اثر بهر مراعات ویش
بر فلک بهر مکافات عدوش
نفع ^{صورت} صورت سر قلمش
کان نشورے دهد آرزویش
دین حیات دهد آنرا که دلش
آتش ^{میر} تمامی که پس از ذات خدا
سر دیوان تراستونی
ز عماره در مجلس تو خیناگر
فشته از امر تو در خمیر است
بالقدر با ستر انصاف شوے
چون ازین درگذرے کل وجود
شیر با بس تو بے چنگال است
آن نه شیرست کنون رو باه است

قلمش ^{چو} دم تقبیل است
پود و تا کشفش از احسان است
که براد او ج زحل نادان است
که بر دنام سخا بهتان است
سختش علت صد فذلان است
سایه حشمت او حقان است
خا عترب چو گل نیزان است
زخمه زهر ^{شیر} شل گیوان است
نفع ^{صور} صورے نه که در قرآن است
بر سر کوی اجل مستربان است
کشته حادثه دوران است
چو کمال تو همه نقصان است
چرخ عیال ترا دیوان است
ماه بر درگه تو در بان است
جور از عدل تو در زندان است
عدل تو نایب نو شر و ان است
جور عیال الملک مردان است
گرگ با عدل تو بی دندان است
وان نه گرگ است کنون چو بان است

طه
خفاقت
که کمر قیل و قاز
دید ۱۲ طه
بیکه کی که در
است ۱۳ طه
انوری یا خود
سیکس که از ناگر
در وجود من
بکنی نام عالم
با وجود الملک عالم
است ۱۴

بر
بادشاه
عبد الملک
بنو

هست جسمی که در غیر فلک
 تسلیم است که چون کلاک قضا
 از بی غایت تو گوئی فلک
 در بر سایه تو ذات عدوت
 در سرائی اهل دآز خوانت
 زاتش غیرت خوان تو مقسم
 هر چه در دین تو گویند دوست
 شعر خردت تو نرویر است
 رمزی از لطف تو صیقلیت است
 ایس مقالاست من و مجلس تو
 و صفت احسان تو نیمه ان کردان
 من چه دانم شرم و زبنته
 از تو آن پناهی در دستم
 ای جواد من که دل دوست
 روز نور و روز اندر حسنه
 کس دگر باره درین دم نرود
 بخندار به حقیقت نگر
 همه بگذار که داین گنه است
 در جهان حسرم و آبا و نری

غفر
 بینه علم

در
 در

در
 در

در
 در

همه پوشیده و او عیان است
 ایمین از نیست و از لطیفان است
 نه بصورت به منت چو گمان است
 نه بهیچ به صور اسان است
 سفره در سفره و خوان در خوان است
 بفلک ثور و حل بریان است
 خرد و دکن لم نزل و جان است
 شغل حسرت طاعت تو عصیان است
 سطر از خط تو صد دیوان است
 راست چون زیاده و چون کریان است
 من کیم در شعل دیان است
 در آن به آتش شعل خیران است
 که تو بهیچ بهیچ تو توان داشت
 در دنیا و دانا که توان است
 بهیچ بشیاریه از حیران است
 پس بخور که غیب و نه شبان است
 نه شبان و نه صبر کیان است
 که فزون از کرم نیردان است
 رانکه آبا و جسان و پیران است

<p>حسرت کرد چهار ارکان است آنکه بر چار و نیش فرمان است</p>	<p>تا که نه دایره ویران را از بد چار و نیت پاویناه</p>
<p>تا ابد مدت جاویدان است</p>	<p>ت عمر تو حبا و دیدان باد تا ابد مدت جاویدان است</p>
<p>دور سپهر منبذ درگاه جاه او است کام روز شرق و غرب جهان چاه او است خورشید عکس گوهر بر کلاه او است بر گوشه های کنگره بابرگاه او است رسمت نخل رایت گرد سپاه او است در سایه که در عقب نیکوآه او است هم دستگاه بجزر کین دستگاه او است گردمی که مایه قدش خاک راه او است انصاف او بدولت دالم گواه او است کان اینی نتیجه روز بگاه او است</p>	<p>باز آمد آنکه دولت دین در پناه او است مودود و دشت موی دین پهلوان شرق گردون عیار پایه تخت بلند او بیرستادگان فلک نیست بقلع او چشم محبا بهر آن ظفر نیست بر قدر او ای بس های بخت که بر داری کند هم سبز خنک چرخ نگیں بار گیر او بر آستان چرخ بخت قدم بند او انصاف اگر گواه دوست لاجرم او روزش چنین که هست همیشه بکاف او</p>
<p>منصور باد رایت نصرت فراست تو کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه او است</p>	<p>زمانه گذران بس غیر و مختصر است بجل و عقد جهان را زمانه ایست گر</p>
<p>ازین زمانه دون در گذر که در گذر که پیشکار قضا و مدبر است در دست بجل و عقد جهان را زمانه دیگر است</p>	<p>بجل و عقد جهان را زمانه ایست گر بجل و عقد جهان را زمانه دیگر است</p>

صفی ملت اسلام و صدر دین خدا
بلند جنت صدر که دست طبعش را
بجنب هست او برق گوی بازی آ
بقدر هست چو گردون اگر چه وجبت
بر عنایت او منی سپنج ناشکور
چو لطفش آید پیواره زمانه هست
زلطف او اگر اندیشه کرد بیکاشک
ز بهر خدمت اندیشه که در دل است
ایا زمانه مثالی که از سیاست او
توئی که معده آزار عطا بتلی است
صحاب دست ترا جو و کمترین یار
آتش اندر آتش عنایت تویم هست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است
سپهر بر شده رازی ندارد از کم و بیش
چو اتصال سعور و نحوس سپنج کبود
بر از خدنگ حوادث همی بریزد از آنکه
سماک را مح اگر نیزه بشکند چه عجب
تو آن جهان امانی که در حمایت
جهان امن ترا چون حرم و دود مست

تصانیف

درب

عمر که وارث عدل صلابت عمر است
قضا پیام دست دقده پیام بر است
بجای خاطر او حبه گویا شمر است
برای هست چو خورشید اگر چه سایه بر است
بر عطیت او ملک دهر بخیر است
چو قهرش آید قبال آسمان بر است
از آن قبل که نهادش همه شکست
ز پامی تا بکسرش سعد میان با مر است
چو عالمی ز زمانه زمانه در خط است
توئی که دیده بخیل این سخاست بی بر است
مویط طبع ترا علم کمترین کهر است
باب در ز سموم سیاست شمر است
چو ذات عقل همه جوهر تو از بهر است
که نه صلابت خرم ترا از آن خبر است
رضا خوشم ترا در جهان هزار است
همای قدر ترار و زگار زیر پر است
کنون که پیش حوادث حمایت سپر است
تدرو باشد و در و باه ماده شمر است
سپهر قدر ترا چون قمر و دود مست

ز خواب من تو در کون کس نشان نهی	که خبر دیده بخت تو اندر دن سهر است
عدو و جناب است از فریب کین تو خیر	بدان دلیل که بیدار دنگ کویو کر است
اگر چه بایه خواب از طوبی طبع است	خلاف نیست که آن از طرات جگر است
شب خود تو شایست بیکرانه چنان	که روز خشر ز صبحش بگاه خیر تر است
همیشه تا همه چیز ز روی پایه بقی	چهار عنصر و پنج و مادر و پدر است
چو چار عنصر اندر جهان تصرف	کزین چهار چونه پنج همت ز بر است
بقدر و جاه و شرف در جهان هم باد	که داد و دین دور جهان ز تو سمر است
سبا جسم تو خالی ز جانت کرنی آن	که جان ز جان تو دارد بهر پنج جانور است

کام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک فلک سیرد

شاه زمانه بنده در گاه داه است	اسلام در حمایت و دین در پناه است
بیر و شاه عادل و دیر و ام نامک	بر بهتر گواه عدلی بود و ان گواه است
گردون غبار پای خفت بستاند تو	منو شد عکس گوهر طریقت کلاه است
هر آیت از غنا و عنایت که تر است	در شان بدین گال نرو و یکم نوا است
سیر ستارگان فلک نیست در پرست	بر گوشهای کنگره بارگاه است
چشم عبادان طغر نیست برت در	در بخت نور رایت و گرد سپاه است
قدر تو گفت چرخ نهم را که نیست آن	تو رعیت خویش کرد که خاشاک راه است
رای تو گفت خرمن نه که چیست آن	تقدیر گفت سایه گرد سپاه است
ای خسروی که واسطه عقد روزگار	تا سال و ماه دور کند سال و ماه است

نسخه مبارک
از کتابخانه
موزه و کتابخانه
ملی و دولتی
تهران
تاریخ ثبت
۱۳۰۲

<p>با نوبت است گفته که خورشید و ماه گفتم جو زنده جان نژاد هم بجا است گفت انوری بهانه چه انی گناه است بگذر که حال همه آب و گیاه است عیب این خیالهاست و مانع تباست کاندر از اس محله شمع بلخ جا است لای خضر تکی که عرش نمودار کا است بر دست کشیده و روزگار است از عدل شاه خطاب سد کاشن است از عدل شاه خطاب سد کاشن است</p>	<p>ماه نوبت فلک شده آهیم نفس شده با خاک بارگاه تو من بنده انوری فتم ز خدمت تو حرا دوری او قنادر گفتم که آب جیون گفتا خور من گفتم بیا لعلم خلک هست گفت نیست یوسف نه و بترن ار نه گفت گفتم تو وقت من ازین جلینج نیست زان اعتماد هست که چون تو چون گفتا ضامن تو که کنده ای شغب تو را تا که با چو دست تصرف برد بگاه</p>
---	---

پیر و شاه با و نذا زمانه این
پیر و شاه احمد بو بکر شاه است

<p>شهر بر پشته و پر شعله و پر غوغاست دیر شد ویر که خورشید فلک روی نمود بارگاهش نبرگان وزاعیان پیش دوش گفتند که بنجور ترک بود آینه پرده دار تو یکی در شود احوال بین و تر بار بود خدمت با هم برانام در تو دانی که رسیده باز کنی</p>	<p>سید و صدر جهان بار ندادست کجاست چیت امروز که خورشید جهان پدید اونه بر عادت خود و گنهان هجرا بار ندادنش امروز بران قول است ما چگونه است بهش هست دلما و در مردمی کن کن این کاره این گنایما و بر ایم و سلمی کنیم ارتمناست</p>
---	---

و رجا ناست که حالیت بروفق مراد
 که تواند که باندیشه برآرد ز جهان
 و آنکه باقی ببرد دادن جایش بود
 و آنکه برخاست از درسم بدی بچون
 آفریده چه کند گرنه کشد بار قضا
 دالی ماکه سپهریت ولایت سودا
 اجل از بار خداست اجل اندر نگذشت
 ای ز اولاد پیر و سبط عقد پیرس
 ای دو قرن از گشت بزده قیام کن
 بروغات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از قنای چو تویی گشت مبرهن مارا
 با تو گیتی که جفا کرد و فایا که گشت
 دایه دهر نه پرورد که راکه نخورد
 گرچه خلق زینها های فلک مجروح اند
 دهر در هیچ جنای چو وفات تو نبود
 رختی و با تو جمالی که جهان درشت
 که دهد کار جهان نور تو غائب جهان
 تنگ بودی ز زبر گیت جهان و معنی
 برین عجب تر که کنون بیوزان تنگتر است

خود گو برگ نیوشیدن لیلال که است
 که جهان آنکه جهان یکان بود و است
 نعمت ایمنی امروزه در حال بقاست
 دامن عمر پیشاند و بیک ه برخاست
 کافریش همه در سلسله بند قضاست
 دای کاین دالی سوزنده بقایت و است
 گر تو گوئی که زمن در گذر و این سودا
 که فراق تو بر اولاد پیر چه عناست
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بزرگ فو است
 تازه تر که در مگر سلخ رجب عاشور است
 که تر و خشک جهان زاره سیلاب فتا
 وین عجب نیست که خود عادت او بطل خطا
 یعنی ایدوست که این دایه چه پیر و فتا
 اندرین دور که شب حال نشویش و است
 آخرای دور فلک قوت بد آن نیچه خطا
 که جهان ز این زمین ناقص غنیم سر است
 شب و غم و شید هم هر دو کجا آید است
 داند آنکس که با سباب بزرگی و است
 زانکه از درد تو خالی نه خلا و است

<p>که شبان روزی چون ذکر تو در نشو و نما چون چنین است بهین کار به تسلیم و رضا وان تصویره با ملائکه اندیشه است سقف گردون نیز از ولولت و صدرا مال حالت بگذشتن زیان و محبت کز وقت شره آبرو کنارش در پست همچنان در طلب نیست توانا پروا که مثنوی جهان گر به رطقت خطا وای این درد نه در ویست که دانا نشود نیست آن شب که در هیچ امید فردا چون چنین است خیال گر کار و دعا کامیابان لطف که او در خواست حرا با که با ایل عبا زانکه هم از ابل عباست</p>	<p>کر چه در هر جگر می درد و غمت خج ز دست چه توان کرد در برون شاز قضا ممکن نیست گردید با قدر تو بگریز تو انیم شناخت کیست با این همه کز ناله زار شب ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت کیست ای بود و چو دریا و چو ابرش از دست تا اینجا که اندر آرام نگیری که سپهر تا جها زانکه داری ز چنان جا به تیسیم ای دریغا که ز تو دور دلی ماند به دست دی دریغا که شب بجز و غم نیستن تو وی دریغا که شما با بد عا باز افتاد یارش در کف لطف و ز شاد خود دار چو زبانه می ازین تفرقه جمعش کن</p>
---	--

در گیتی نظر می کرد در بر و تنگ مگیر

که جهان در علم شود ما همه استقلا

بی بیچ

<p>این خواهی شرعت که سلطان است هم قاعده جنبش هم اصل نبات این داند آن ذات که داند که چه دانست کازا چه اسباب تلکاف و ترک است</p>	<p>سدریکه از دولت دین جفت نبات آن عقل مجرکه وجودی بکاش از نسبت او دولت دین هر دو خمید اوصاف بزرگیش چه اصل و چه نبات</p>
--	---

گر دود بکفایت بکفت آرد در کالیش	آری چکنه کشت و کشت
طوفان حوادث اگر آفاق بگشاید	بسیار آید و با شک چو دی نجات است
ای آنکه جیت پایت جاده تو نیابد	عباد تو بهمان است که بیرون ز جهان
ای قبله احرار جهان هست بهیمنت	بر ذمه است ازین دم و بهیمنت
تو قبله آمالی و در قافله شکر	هر جا که رود ذکر تو گوی عفو است
گردست بشطرنج خلافت تو بر پیش	در بازی اول قدرش گویا است
در خدمت بیمن تو کوراه و فازد	آنرا که ز سیاهی اجل جبهه و قیامت
ای ملک گمراه تو برون نیست بوختی	کمان بجز در جمله اوقات و قیامت
آتش که بر دآب شود چیره بسبب	گرچه فلکش و جله و نیلست قیامت
فرزنده قدوم تو که کمتر اثر است زو	تکمین و دلاست مراعات و قیامت
پاییدن دست تو در آوردن جان	در غلزم دست تو مگر آب حیات
اقبال مرا ز اندشت نشود مستاد	برست قدوم تو که اقبال نبات
من بنده چنان کوفته حادثه بودم	گفته که عظامم ز لکد کوب فادست
سما قطع دوران فلک همچو بحر	هر روز بوقع دگر گشته بر است
باد ابحر تو چه اقطاع و چه دوران	تا بر اثر نفس فلک دور نبات
دین خدمت که در جلوه انشا و	دو شیر و شیرین حرکات و سکنات

زان راوی خوشخوان ترسانیده نخبه است
کز شعر غرض شعر نه آواز رواست

مرسته ملک غور چه نامحدود است
 رونق ملک سلیمان پیبر دارد
 چشم بد دور که بنی نظم است این دست
 ای برادر منی راست بخوابم گفتم
 عقل اندک مشکابو جو دو کس است
 از یک باز و اسلام همه ساله تولد است
 گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است
 مردی و مردی از هر دو جهان نیتش
 بر تمامی حد حاسد اگر بیند کس
 فتنه مجلس ایشان به نیت دادند
 بر وجه در ملک بهمانست چه طایر چه خفه
 تیغ شان کز افق تیغ شمره غوطه خور و
 حصار دولت چون به سیمه سوزند
 نیست قصه کماست از نه نام لاله دار
 از خیر گفتم آفتابیت شد و جهان
 که ستم آن دو هنر و دانه و دانه
 است این هر دو یکی خبر رشایان نیست
 گفتیم غلام به این پدر و ولی باشد
 ویرمان ای کجاست که ز آغاز بود

نظم این کلمات در صورت

که در آن عرصه چنان لشکر نامحدود است
 عرق سلطان چه عجب کز نسب دارد
 آری این دولت را شیطانی مینماید
 راستی بهتر تا فاقه ستم اندر دست
 هر چه از نظم و ترتیب در وجود است
 در درگاه دولت ابد معبود است
 دست گستران از جود است
 که شمع از مهر و ناز گل دیوار عود است
 بجز این به بقا و ان بطل معبود است
 گوشت و جان به پیوسته به این معبود است
 هر دو در زینت این هر دو در دست است
 در زمین مثل زمین این کباب معبود است
 اگر دولت چه عجب بیایند که چون عود است
 خرقه هر که قدیم نیست به عود است
 نه به خیر که که نیکو است این معبود است
 که فلان به این نام و دانه و دانه
 نظم آن دیوانت حسن و دولت
 درونی عقل که هم شاه و هم مشهود است
 بهر دو چو تویی راه دانی سدد است

ملکی از حصر برون باوت و عمری اصل | اگر چه در عالم مصور بقا محدود است

خالی از روز و شنای تو بهاداد و پنه

تا قلم را چو سخن و روزبان مورد است

ملک و مصونست و حسن ملک طبعین است	منست افروندار که چسبین است
شعله یاست بر چه عرصه ملک است	سایه عدلست هر چه ساعت دین است
خنجر شویش با نیام بصلح است	خانه انصاف با قرار بکین است
جام سپهر افقادر روز و ستم رحمت	ملک جهان کو که در دام عین است
خواب که در چشم فتنه هست نه نیست	بلکه بخوابه بهر شکب عین است
آب که در جوی ملکهاست نه است	بل زردانی که در دوام قرین است
عاقله آسمان که نزد تو قوشش	نیک و بد روزگار محسوسه تعیین است
هر که بگوید که اعتصام جهان را	از امکان کیست آنکه جل نشین است
دور زمان دارد آنکه وقت متک	عروه نفی خدا یگان زمین است
شاه جهان سخر آنکه بسته امزش	قیصر و فقو رخا و درک و گین است
شیر شکار یک داغ طاعت و فززش	شیر فلک احواف لوح سرین است
تام ترا در کتار سکه صحیفه است	نفت ترا و اقرینه خطبه قرین است
همکه ز تاثیر عین نعل سمنش	قلعه بدخواه ملک خنچه چسبین است
آنکه یارش به بزم حمل کر است	و آنکه مینش بر زم جمله گزین است
بحر نه ارموج و الا تپ و لرزه	گرد غم آسیبان یسار زمین است
سینج جادوش کشیده دید و نظم گفت	آنکه با وقایع است ذات سمن است

راه حوادث بزور زانت ریش
 باره نخواهد جهان سبب که جان ا
 عمر نیا بستم به که ستم را
 شکرت او سپه برد بجای اگر چند
 نفیشت از سستی گریز ندارد
 با کرم اوالف که هیچ ندارد
 اے بنر اسایه فداے که دین را
 قهر تراست به که در شب فلش
 حکم ترا روزگار زیر رکاب است
 تا شرف خدمت رکاب تو یا بر
 خطبه ملک ترا که داند یارب
 با تسلیم خود گرفت خازن همت
 بی شرف مهر شرفان و قوفت
 مرد یک چشم جور آبله دارد
 قدر تو جانی ز دست خیمه که تقدیر
 تاج قدرت در تی که شیر علم را
 عکس نشان در کف تو معرکه سوز است
 کوب فنا کے نور کمال تو کورا
 از زما از نیست خنجر تیرت را

عقل چه داند که آن چه دای زین است
 امن کنون خود نگا هسان این است
 روز بخشن چو روز باز بین است
 در رحم ما در زمانه بسین است
 گر همه در طینتش لقب طین است
 در سرش اکنون به نزدیکین است
 سایه جبریت هزار حصن حصین است
 روز سیاه را هزار گونه کین است
 راسی ترا آفتاب زیر کین است
 تو سن ایام راستی زین است
 کیست خطیبش هر آنکه غرض نشین است
 هر چه بقضار از سر غیب دفین است
 کتم عدم را که ام غث و دشین است
 تا که در ابروی احتیاط تو چین است
 بره را و چون طغیان خاک نشین است
 در صفت دژم تو سله شیر حین است
 چشم زره در بر تو حادثه بین است
 سده ساحت برون زین برین است
 آنکه چیش قفا تازش چنین است

بقای
 گوش

زخاوت حمید تو هر دم بنار کے
 دست تو کشاده شد اندر کتابت
 چشم نیاز پیش گفت تو چنان بود
 خضر ترا بفرق برست از زمانه بست
 اسپ فلک جو از عنان تو شد چنانکه
 اسلر جهان تویی و از روی شی آینه گم
 تا شکل گویند فلک درخ آفتاب
 رخ فلک به تیغ تو از دنیا م؟

رعیت در جهان که جهان مجرب است
 از خجالت تو دست عطار و قید است
 گوئی که چشم افنی پیش ز مرد است
 سایای تو ز مرتبه برفق زده است
 ماه و مجره شب ترا فصل و شوق است
 کنگران کجاست زلی ناسد است
 چو ناله و فیه کوب لب درع بر دواست
 تار فلک مجره جویند صند است

چشم بد، تو، ور که در روزگار تو
چشم بلا و فتنه، ایام اردت

بلکہ یوسف ای ناقم طے غلامت
 خداوند خاص دن باوند نماے
 جهان کیست پروردہ اصل غلامت
 نہ بنیدل از شهر یاسے مرادت ^{احسان}
 رخ قطبہ نشان از عظیم ذکر ت
 اجل بہ توحید علما سے شانت
 براوات گردون غبار سیاحت
 بزم پرورد سرور ہی کوں کسرے
 ترے فتنہ و عافیت را ہمیشہ

ملوک جهان جملہ در اہتمامت
از ان بندگی میکند خاصیت
فلک چیست در تار و آفتابست
تہ خرد دل و پادشاہی امامت
اسب بگردان ز شادی نامت
ظفر مایہ چشمایہ خیامت
در آئنا و عمام طاب خیامت
کہ ز بے نیازے علم گردہ است
فقیر و قیام از قنود و قیامت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

<p> سلا می ز گیتے بسوی تو آید تو آن ابر دستی که گرفت دریا عطا دادم نهی عجب آنکه دادم گروپ نه از کرام ملوکست من اینها ندانم همی دادم و بس اگر لای توحید واجب نبود منافع رسان در جهان دیر نماند چو از تست نفع بقیان عالم جبان تو گوئی که هرگز ندارد چو در رزم رانی مرا کب قزوت بفر دوس بزم تو کوثر در آمد چو از دوس منی بهشتی است نهت فلک ساغر از ماه نو پیش دارد هنی بنیم ای آفتاب سلطین که خاتم یانی شود در مینت تو خورشید گردون ملکی دجرت عجب آنکه نور تو هرگز نموشد زین بختم ز آنکه اسکان ندارد کجا شد رکاب جواد تو ساکن </p>	<p> یکه زان کسند بامدادان سلامت همه قطره گرد دنیا بد تماست عجب نیست از بشکر در زیر دست گروپ نه از ملوک کرامت که زمیند اینها و آنها غلامت صلیبش بهسم در شکست کلامت بس است این یک آیت دلیل دوست جهان تا تقیم است باشد مقامت جهان آفرین ساخته بی تقاطت چو در بزم مانی خزان حطاست برون شدند در چون درآمدت تو گرمی خوری می نباشد حر است چو ساقی جُرع با زریذ در حیات اگر بسوی گردون شود یک میت که گوهر ثریا شود بر ستارمت که خیرست از و خرمن منه غامت اگر چند در سایه گیر دماست چو خلق عدم علت انتقامت که حاکم نشد تو سن حین اامت </p>
---	---

چو باشد سنا و آه و فغان در جهان باد و صبح و شام نه در سینه نه بخبر سز قات	بود هیچ ملکه که صیدت نکرد الا که صبح است در طے شام سباد که یک لاله فتح روید
مبادا که خورشید نصرت بر آید خراز سالی زرد و آتیز گامت	

جشن عالی سراے معمور است کوہ را در سرازند باشوڑ است کہ پیش را فراخ کا فور است آب چون آفتاب فردوست تابش آفتاب با دور است نگذرد بر سپهر معذور است خالفت است از خوب و زجور است چشمه غرہ نشا پور است زانکہ خود چشمہ ہزار و دور است نا در و بیہ و ستار است ہما کہ در فوج اولست منصور است بہر از و جوش مقصور است در سداد و بیاض ماثور است راست اورا تجلے طور است	ہے بیا در کہ نشن و متور است قبلہ کر نواے مطرب اوست صورتش ز انقضای شہوت نیست ترمی و خشکی فرا جش را آفتاب بروج سقش را ماہ زایب سقش از پس ازین کہ ز محسود و نعل او بہ سال چشمہ بدو را و ازو کہ مبطنت نے خطا گشتہ امین دعا چور دست آمنت بہر و چگونہ زند ناصر دین حق کہ رایت دین عطا بہر بن مشقت ہمکایہ آنکہ ملک بقاش شب و روز مسلم اورا تحسیل جو دے
--	--

سے بچ رہا
 سے شہر کو دیکھ کر
 اندازا پیش
 آنت کی بجائے
 سے خود دکان
 ہزارہا با جہر
 سے عیب نہ
 ملے ہوئے
 نامزدہ است
 بیادوست
 وکتر کہ نیست
 کہ سے خیمہ
 زار و شبلیہ
 بندہ بودا

صفت کرم و یوارش
 جبرعه خنجر غلانش را
 جبر فرمایش را که ناقص باد
 قهر او متدمان آن عالم
 جو داد که خدای آن کشور
 عدل او را بگو که آمر عدل
 رای او نور آفتاب نیست
 امر او مالک رقاب نیست
 آتش اندر تب سیاست
 آب رافت رعایت اوست
 ای قدرت در تی که با غمت
 جبرعه جام حکم تو دارد
 عمل از غایت تفاخر گفت
 کمر حنمتی ز روئے شرف
 دهنه تر جانے قلمت
 نشر اموات میکند بصیر
 کشف اسرار میکند بر موز
 یصف مکتوب او همی کردم
 شهد گفت آن کمر که می بینی

بدر

از بزرگان و عدل

ابن زین

آسان در متوج نور است
 چون اجل صد هزار محمور است
 چون نقص صد هزار مجبور است
 که در روزگار مقهور است
 که از دستیان مجبور است
 بعد از و هر که هست مامور است
 که تعقیب سایه مشهور است
 که بملک نفاذ مغرور است
 طبع او زان همیشه محمور است
 سعی او زان همیشه مشکور است
 زو بازوای آسان زور است
 با و از ان در سیر محمود است
 تا مراد و صف خط دستور است
 سال و مه در میان ز نور است
 هر چه در ضمن لوح مسطور است
 مگر کش آفرینش صور است
 بر موزی که در منصور است
 بجلادت چنانکه مذکور است
 زین سبب بر میان ز نور است

در عجب از زمانه مستور است هر چه در ملک و هر معتمد در است که در قیاس و در محض و در است	نما که مقدر و صل و عمت قضا دست فسر سود صل و عقد تو باد روزگار است چنانکه نتوان گفت
---	--

هم ازان سان که بوالشبیخ گوید نام غلام روزگار مصیبت انگور است	
--	--

<p>روزگار آفرامت بار گرفت شاخ انصاف باز بار گرفت عاقبت بر ملک تبار گرفت کریمین ملک در یار گرفت وانکه ملکه بیک سوار گرفت آفتاب آسمان حصار گرفت حسانه زهره در گار گرفت فلکش رنگ نو بهار گرفت ساختش تیغ آبدار گرفت گوهر خاک از دو قمار گرفت گنبد چرخ از و شر گرفت این سه نام از تو افتخار گرفت چرخ جو در ترا شمار گرفت باجه ترا عیار گرفت</p>	<p>ملک هم بر ملک مستر ار گرفت پیچ اقتبال باز نشسته نمود دسته ملک در تزلزل بود نام است تاج بخش تاج ملوک آنکه کتب بیک سوال بداد صحیح تیغش چو از نیام تباقت عکس تیرش چو بر سپهر افتاد نرم اور از زمانه یاد آورد رزم اورا فلک تصور کرد سایه سلم بر زمین نگسند شعله با پس برایش کشید ملک حشر و احد او نداندا نه با گشت عد و مهر قضا نه بهیسا رگل و جزوت در</p>
--	---

همه عالم شمع را عدل تو داشت
 پای ملک استوار اکنون گشت
 روز چینه از سر خطا بینی
 خجل انیک بسند باز آمد
 سایه بر کما حضم لغز گند
 همت بے ضرورتی دوسه روز
 گوشت از جهان بدو بگذاشت
 تا پایش ستاره خار سپهر
 روز هیچگاه از لعل سده فصل
 کای از این اثر رسپست
 از نیب تو شیر کردون را
 فتنه راز آرزوی خوار ایان
 اے بخوار میفتاده چهری
 حضم اگر عشره شد بستی ملک
 پای کور و امن اهل بندست
 ملک در خواب غفلتش بگذشت
 خیر و اے صبح دولت کن
 تا در امثال مردمان گویند

ملک عالم همان شعار گرفت
 که رکاب تو استوار گرفت
 ملک ازین خطبه گر کنایه گرفت
 سر تخت تو در کنایه گرفت
 گرچه زانده زین پتیس بار گرفت
 الفراوسه در سپار گرفت
 گوشه تخت شمس بار گرفت
 تا به ستن زمانه بار گرفت
 سوکت نعل لاله زار گرفت
 صورت لعل کردگار گرفت
 آب ناخوده پیش دار گرفت
 هوس کوکب بر کنایه گرفت
 کاش خضی قوت گرفت
 چون دانش زمی بخار گرفت
 دامن ملک یاد گرفت
 ملکه چون تو بهوشیا گرفت
 هین که خضانت را خار گرفت
 دست چو بگذشت علم یار گرفت

روزگار تو ماد دور گلی

که زنگنه ز روزگار گرفت

منصب از منصب رفیع ترست
 بین مناصب که دیده خبر دین
 باش تا صبح و دلتش بدر
 پای شعله‌ور صاحب نادان
 در باستان خاکیا شیش را
 ذکر تشنه بین شاید بتوان کرد
 در نه سخت که گشتی بر تو
 دانه از گرد و دامن تو سوزد
 هر چه بن سبزه زین سخن گویم
 سخن آرا نه و ظلا فی نیست
 من نیس گویم آنچه است گویم
 بر زبانه مقصداست همه راند
 ای جواد که پیش دست و دست
 استخوان ز ریه های خوان توان
 هر کجا از عنایت حصنیست
 هر کجا از حمایت حرزیت
 باس تو آنگنان که کار با
 عنصرت مایه ایست از رحمت

هر زمانیت منصب و گرت
 کاینکه است سستوار قدر است
 کین بسوز از تزلزل سحر است
 که جهان را بعد از چون غمرا
 خاک بدست سیده هر که تا جویت
 که بسوزن سخن نیست
 که فرشتی سر بجل شکر است
 به به در زمین فلک که رحمت
 به به که در صواب با ترست
 خود تو سبک رعایت با جرت
 تا تو گوئی به باست با جرت
 پس قضا به بدین حدیث است
 ابر چون دو دو کعب چون همرا
 هر چه بر خوان دهر با توست
 هر که چون حلقه از بدین در است
 در اله چون شفا هنر از توست
 از ملاقات کاه بر حذر است
 که چه در طے صورت بشر است

<p>که مرا در وفا سے خدمت تو چمن بوستان نعت ترا که ز مع و ثنا دشکر دعا شعر من در جهان سحر شد از آنکه گشته ام بے نظیر تا که ترا آتش عشق سیم نیست مرا تا سه فرزند آخشیاں را ناگزیر زمانه باد بستان</p>	<p>نه شب خواب و نه بیداری خاطر من آن دخت بار و بار دانش شلخ و تیغ و برگ و برت که شعار تو در جبهه مانم برت بنایت بسوی من نظرات سخنم لاجرم جواب ز برت چار ما در چپ آنکه نه پدیرت تا ز چار و نه و سه در گذرت</p>
---	---

پای قدرت پرده افق فلک
تا جهان را فلک لکد سیرت

<p>ملک کنون شرف و مرتبه و کام گرفت خسرو اعظم و ارامی عجم وارث جم سایه زردان که تابش خورشید بقبر آنکه در معرکه ملک شمشیر بسته لمحه خنجرش از صبح طغر شد کشف ساقی سمیتش از جام کرم جود بر بخت دایغ فوالتش چو قفسیده شد از تابش نامش از سکه چو بر آینه چرخ افتاد کوره و دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ست</p>	<p>که جهان زیر کین ملک آرام گرفت که از در سم جم و ملک عجم نام گرفت دامن بیت او دامن هر کام گرفت و آنکه بر منظر مان راه بانعام گرفت همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت آز و سارکشان راه درو با هم گرفت نسخه اول از شاه ایام گرفت حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت کوزه بنت جان مایه ز انجام گرفت</p>
---	---

حرم محبه عاشق بوجایا گرفت
 برق درخاره روان گشت بآن جای
 ای سکنه راتر کانچه سکنه راتر
 چه چه نایده غم تو قضا نیست شمرد
 باره عدل تو یک لایه همیشه که جان
 خانه خشک تو یک درمیکشت که خصم
 حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام
 بر که بکشد دستان تو یک طعنه زبان
 صبح ملکه کند در شرقی خرم تو دیده
 تا جنین کسوت حفظ تو نبو شد گشت
 پس چنین خضر حقیقه ایادیت گذاشت
 ای عجب ای حسان عطا دام نداد
 هر چه در شان بهر بانه سخن طوطی داشت
 دست خصمت بسازان نشو باز گشت
 همه زمین روی سراسر پرده تائید تواند
 تا نظریان فتگان متهمان را گویند
 عام یاد اخذت بر همه کس در هر وقت

شهر لیس یک نودا بود براف احماد گرفت
 چون بگفت تیغ زرا نود و دلبخت گرفت
 کار فرمای تفاوت بدو پیغام گرفت
 هر چه نایخته خیزم تو سودی خام گرفت
 گرگ را در ده از جمله انعام گرفت
 نطفه را در رحم از جمله ایام گرفت
 که در عرصه الف خفته لام گرفت
 که نه از سبکت جویش همه نام گرفت
 تا در آمد چو شفق پس می شام گرفت
 که تقاضای وجع دامن جام گرفت
 پس از بهر یکدن سرا بهام گرفت
 شکر احسانت جهان چون بهر دام گرفت
 همه ادا عینه بر تو بس دام گرفت
 دستهاشان بر هم در بهر در خام گرفت
 هر چه زبان سوی فلک اشک او دام گرفت
 که سر نوشتش فلانی چه بهنگام گرفت
 که ز تیغ تو زبان ایمنی عام گرفت

خیزد به چشم چو بادام به بستان می خواهد
 که همه ساخت نشان گل بادام گرفت

منت از کردگار داد گریست
 سدا آفاق صد روین که تقدیر
 نه مرا تب کنون که ستمی
 باش تا صبح دولتت بدر
 اے جوادی که دست و طبع ترا
 پیش دست و دل تو ناچیز است
 دم و کلک تو در بیان و نبات
 غیرت روح عیسی است آن یک
 هر چه در زیر چرخ دانا است
 رانده بر جهان تو آن احکام
 پیش دست تو ابر چون دود است
 ذهن پاک تو ناطق وحی است
 در حصار حمایت خیزت
 مه و خورشید شوخ و بے شمارند
 جود تو آن شنیده این دیده
 مابقی راز خوان خود چندان
 بحقیقت بدان که خیل تو نیست
 آدم تا حدیث سیرت خویش
 بخدا سیکه در دوازده میل

که ترا کام با نظام و مهر است
 قدش جلای تارک قمر است
 اثر حبه و کلی مست در است
 کین هستوزان تنلیج سحر است
 کان دعا گوی و بحر حبه بر است
 هر چه در بحر و کان زرد و گهر است
 گر چه بر خضم و دوست نفع و ضرر است
 نخلت و چوب موسی آن دگر است
 راستی پر تو اے ازان هنر است
 که ز خجالت رخ زمانه تر است
 نوزد طبع تو بحر چون شمر است
 نوک کلام تو نقش شمس است
 مرگ چون حلقه در برون در است
 تاج پراز سر تو شان گذر است
 مه مگر کور و آفتاب گریست
 هر چه بر خوان دهر حنر است
 زیر گردون مگر که بر زبر است
 که نمودار مردمان سیر است
 هفت پیکش ام در مهر است

عمل کارگاه صنعت است
 بصفای صفی حق آدم
 بدعاے که کردن منجی
 برضای خلیل و ابراهیم
 بنیاد و نیای یعقوب
 حرمت موسی کیم که یکم
 حق داد و لطف نعمت او
 بسرمدای شریف قریش
 بوفا و صفای صدق عتیق
 بدلیز و همیت عمر
 بحیا و حیات ذوالنورین
 بکف و ذوالفقار تضرع
 حرمت جبریل و روح امین
 حق میکان خواجه بلکوت
 بصدا و ندای عزرائیل
 کمال و جمال عزرائیل
 صلوٰۃ و زکوٰۃ و حج و جهاد
 سخن کعبه و صفای منی
 بکلام حنبل و اے غزوجل

که سواد مد از بیاض خور است
 که سیرانیا و بوالبشر است
 که در آفاق هنوز از واثق است
 که بتسلیم در جهان سیر است
 در غم یوسفی کشاید سیر است
 بدیم عیسی که زنده گراست
 که ترا در بهشت منتظر است
 که ز جمع رسل غریب است
 که دل و جان فروش و شرح جزا است
 که ظهور شریعت از عمر است
 که حقیقت مولف سیر است
 که بحرب اندرون پوشیدار است
 که بصمت جانش زیر است
 که ز کرب و بیان مهینه تراست
 که مناوی و سنی شایع است
 که کمین دار جان جا نور است
 که حاصل سلام ازین چهار است
 حق آن رکن کشت لقب حجت
 که هر آیت از دو صد عبرت

جرمست روحنه قیامت و غلبه
 بستر زری حق نعمت حق
 که مرا در وفا خدمت تو
 چمن بوستان نیست ترا
 که ز صبح و شنا و شکر و دعا
 و انجمن گفتند عاصدان بغرض
 خاک غنبل مندر تو بر من
 زانکه دائم پیش جنت تو
 سبب خدمت تو از دل پاک
 پس اگر اعتاد در رسته
 تو پسندی که رو کنی بحسنم
 چکنم باز گیرم از تو مدد
 چه حدیث است از تو بکریم
 چون عالم مرا توست مقصود
 پس بگویند بنده را خاشاک
 اے خواجه که خاک بایت

حق حق که تمام است
 که نیادت ز قطره مطهر است
 نه شب خواب و نه روز خوراک
 خاطر من آن درخت بار در است
 دامن شمع و منج و برگ و بر است
 سب تو که منجلی بدر است
 بهتر از تو تیا س چشم تر است
 آنسرویش بجله مختصر است
 جان من بسته بر میان کمر است
 حالتی کو فدا دکان ز سر است
 چون من را چون توئی قطره است
 بنده را آنقدر اینقدر بصیر است
 الله الله چه قول مختصر است
 از در تو بگوئے که گذیر است
 مردی که ریش گاو و کون حراست
 بوسه ده گشته هر که تاجور است

عفو را اگر مشغول
 خون شیر و شستن شیر است

چمن سبز زلف تو رونق عنبر

نوش لب لعل آیت شکست

چشم چون برون که سپاه خلعت
 با خود تهن تو بود آنگاه با طرانت صبح
 راه دور و دیر را عیش و نشاط تو سپه ببرد
 لعل تو در خنده شد ز شکر وین است
 جرعه جام بست پرده عیسی درید
 جان من آرم جو بسکه بتو در گنجیت
 مسکن لکریان کف پیش غمت خدیت
 با تو نیل و کشتاد مهر فلک مهرگان
 خسرو پرورد شاه آنکه بنرم و برزم
 نهاد و شکرش دستم آرد قضا
 گرد پایست بر در پرده خورشید گشت
 تیر خیمش بر در گری آتش بین
 کرد بشیر علم خانه خورشید و دو
 که بود اندوم و چین یک طرف در
 جوشن چینی بر برین غفیر و دشت
 وقت هریت چو خشم سر زده از بیم جان
 کیش من را بر کشاد از بهمان گفته
 شاه بدان نگر است گفت که بر چنین
 مهم نیار و غمزد آنکه شد از محل جبل

کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
 طره میگون شب خم بزم اندر شکست
 خامه اندیشه را غمزه تو در شکست
 بزم تو مهرست شد ساغر غم شکست
 نقطه آتون خلعت خامه آتش شکست
 کبر تو بیگانه وار بسکه بسند شکست
 تیر تبارک سب آه و لا خیر شکست
 گیر تو چون جو شاه قاصده ز شکست
 بدش لشکر فرو دیش لشکر شکست
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 عکس تان شب لاله آخر شکست
 نفع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست
 گرچه تمثال چتر قدر دو یک شکست
 گمان دو سپاه گران شایه شکست
 مغفیر و می بگرز بر قیصر شکست
 که ره و پی راه برید که که و گداز شکست
 زهره دران روزگاه خفته ز نور شکست
 بال مهاجر گشت حبش همیش شکست
 در پی اشتر سیر در سم اجیر شکست

با سپ سکنده ز چو درخش چرخ گرفت
 تا سنگ فرزند گانش دخی دیا گرفت
 آنکه بدو صدها برآمد و بندی رسید
 ای ملکه کز ملوک هر که ز تو سه پاهفت
 از ملکات همه تو هر که بخت اوخت
 نرم تو ز بوس گیسو خطه پاک خوشت
 مرگ ز باس تو بود آنکه بشم تم
 ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
 پشت ظفر تیغ است گریخته بشکند
 کوس تو در روزگار زنده با بنگ
 رزق زمین بوس گریتم بهر داورت
 از حد متی تو دم تب کرد اسپ
 نیدر شرع کرم با دوا سانس
 خشم تو گرید بے در پی پیکان زده
 سده قدرت کجاست بکانه دست دم
 دست سخن که رسد در تو که نیاید تو
 در صفت آن روزگار فرزند گرد فر
 شست به پیغام تیر خطبه جان فخر کرد
 حدت مذان رخ زهره جوشن در بر

در طلیات صفا گوهر مهر شکست
 تا کله بایش خیر انفس شکست
 نایب من گماشت تو بکاف شکست
 نفع دیوار و هر عاقتش شکست
 نایب باطل گفت بهت او شکست
 غم تو از بشتاب شاخ تم شکست
 در شد و چون دست یافت پیرا در
 تا کله خطبه را نعمت تو بر شکست
 شعله چو مستور گشت پشت سندرست
 گر به خشم از نسیب رفتم جگر شکست
 ز آنکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
 آنچه جوی کز بید و ک جزوه مادر شکست
 کاین در روزی کشادگان در حیرت
 تیر تو در شیم و دل هر دو خمر شکست
 بپای بیداشت جله شمشیر شکست
 تا که سخن ناک زدنگ شکست
 ز لاله زنگه گوهر شمع شکست
 رست با پاس گرد ز بیک شکست
 سده آسب بر زتاب خمر شکست

گویم خنجر چو شد لعل بخون گفته
 تشنگی خاک زرم دردی بود و خورد
 حمله تو تنگ کرد و عرصه بوقت چنانکه
 هر چه از آن پس بد تیغ شمشیر برید
 بی درد عمر و زید جز تو یک چشم زخم
 ز سیه اندر گذر با سخن خواجگه
 صاحب تران خود تو سلیمان
 باز در ایام تو از پستگین ملک
 دین بمرشد قوی گریه پس از عباد
 خواجگه بدید و راس سدی دیگر کشید
 معرکه مکر و توکل عمر بشکند
 زبیت خواجگه کن زانکه نیار و زیم
 انچه کجاک او کند خنجر از آن عاجز است
 گر چه ز بس موج خود بحر محیط منش
 ناکه در افواه خلق است که از چهار طبع
 آتش اعدای نوح شوکت فان نشاء

لصب هو ابر سر با شکر آفر شکست
 برکت ارواح مست من چو ساق شکست
 پهلو دشمنان چو مال یک بیک شکست
 هر چه از آن پس شکست کر ز بکر شکست
 لشکر چون کوه قاف کس بخدا شکست
 که خنجرش وحی راز شد و شکست
 کما عفت دوست دیو نیک شکست
 نواجه چه صفای دیو یک یک شکست
 باقی ناموس کفر خنجر شکست
 رخت یا جوع بست سد سکینه شکست
 جریح که نظاره بود دید که شکست
 بیعت تدبیر او جریح بد شکست
 از و زرا کس بکلمه است خنجر شکست
 بیعت چون گشت زانکه شکست
 اصل فساد جهان فرع که شکست
 گردن کفران عادی صر شکست

بیستی شاه باد دست جان که جهان

دست ترم عدل شاه شب شکست

راستی بایضیل بی خاک دم است

هر چه ز آب قش خاک دیو عالم است

باز هم کا نهد دوام جزو کلی دست او
 اگر کسی قیمن کنعان کبیت بی بال است
 صیبه اندر آسمان هم داند از خواهی پیر
 بادش سیرت خداوندی که در تبریر ملک
 آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دم
 اسی ازان بر جرکه در طلی زبان کینات
 حرف را چون حلقه بر درسته ای پس سیر
 ایجادت تو حاصل ان دبیرستان شود
 که خاطر در نگین جت تو شکفت ازان
 قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکست
 مسدود تو تن در حیر و روان نداد
 خودم گفت آسمان فنت گفتا نموس
 تو در ان اندازه از کبریا کاندرد و جود
 با در در شمع حکمت شبانی دایم است
 اینی باشده جاست یود سار گرفت
 تا در لغام تو بر آفرینش باز شد
 فتح باب است تو شکلی است که تا شیر او
 موج شادی میفرود جان جهانی از کفست
 سدا کبر کیت کو کانه رود که رفعت ترا

بر بنی آدم قومی تر بهتر من عالم است
 معنی در زمین اگر بصورت مبهم است
 ناس گویا این سخن صفتو الدینیم است
 هر چه را اوست را با دشا غم است
 مشورتها ثوابش را اخوان تمام است
 طوطی معنی غم را نیک زبانم اکلم است
 من چگویم چون فتنه از حرفم حم است
 کما و ستادش علم الانسان عالم تعلیم است
 هر چه پیشش در توانم یاد است از قدرت
 دیدن خورشید بر خفاش کار نمیست
 زان تا هست آسمان اندک با سحر است
 کاسان از حبه قطاع ما کیت رم است
 هر یکس دست بر توان بخوان کوه است
 خاک را از فضا حلیست ساسی حکم است
 فتنه را گفته ایمان تازه که کفر دم است
 آرزو پیوسته دریا بی نیازی در خم
 دود آتش را میان چون بر نیاید بر خم
 نیست غم گر گان دریا را از آن دی
 آن سعادتمندان دنیای دینی مدغم است

شتری اور صدوی گز عمارت عظم است	کروای بیخ گردون ده یکی آن صفت
بایطیغ صبح شش و دسام او هم است	تا که از دوران دایز و خم تقف فک است
این سعادت با تو اتم گردون این حکم است	آتش جو در آن گرد و دنت فلج است
طره شب نیزه نوح زما ز پرچم است	رایت غم تو بر بام قصا تا در گذشت

می نیارم گفت حرم باد عیدت کو چرا
زانکه خود عید دو گیتی از جوت حرم است

یا بنو دار بیت مسورت	یارب این بارگاه دستورت
میسرع قیصر است و فقو است	یا سپهر است و ماه مسع آن
جام نرین قباب انگور است	یا بهشت است و حوض کوثر است
ماه و خورشید است و محمود است	یا سپهر است کا هر و شب روز
باده کش هم فرشته هم حور است	یا بهشت است کا هر و سال
و اتم اندر سیر فلک شور است	از صدای لوازای مطرب او
گوش چون وز ورنشور است	وزادای روات شاعران
که از و چار فصل مجور است	غایت وار و اعتدال هواش
زان برنج سببات رنجور است	نست و راتان هواست و یازد
در او گر نه نایب صور است	مرده رازنده چون کست و بصیر
صحن او گر نه مانع طور است	بے تجلج چنان باشد بیخ
که از دراز روز است و است	دامن سایه که شده او نیت
سطح افست است و است	میسرع صبح اگر بد و نرسد

بر باطش اگر چه نیم شب است کز تباشیر صبح راس و وزیر صاحب عادل افتخار جهان صدر اسلام و بدر دولت دین آنکه در ملک او مرتب شد آنکه در دار دولت از ریش آنکه با ذکر مسلم در آفت او آنکه ناست در صل و حرمان را قلمش تا بندس فلک است تا که در سیلوه عروس بها	سایها را گزاره نور است دست آسب شب از دور است که جهانش بطبع مامور است که بر و صدر ملک مقصور است هر چه در ملک دهر مقدور است هر کجا رایتی ست منصور است خاک معروف و باد مذکور است کیسه مرطوب و کاسه محذور است فتح معمار و فتح مزدور است سعی خورشید می شکور است
--	---

شب در قورشس بهار دولت باد

تا بخورشید روز شهور است

ای رستی که در دل لیل نهان است باروز گار کج روش این طبع معانی از دست شاه ابر تو سر بایه گرفت در موسمی که از گل زرد و سپید باغ جاغم نوای بار بیدی کاهل خوشدلیست بدید پیر بن گل سوره و نوحه کرد از ترک تا ز باد صبا گشت روشنم	مانا که به استیال مزاج بهار یافت از رستی معایت روزگار یافت اطراف خاک ازان گهر آید یافت سیم قرار می و زر کامل غبار یافت یر شاخسار باز از احسان ساریافت بیل نقشه را چو زخم سوگوار یافت کین خاک تیره نافه شک یافت
--	--

نرگس نشد که از عرق جام ابرست
ماند بنده سوسن آزاده ده زبان

چشمش سر اسرار چه نشان خمار نیست
بهر ستایش ملک کما بهجار یافت

آن شتری لقا که در انشا دین ل
راوی نرم او نظر زهره یار یافت

چشم ز روی خوبت چون لاله زار یافت
تو ماه گل غنی و ز سودای تو چو من
بهیت عشق تو که دل شوخت من
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم
پر شد و لم ز خون جگر چون انار لیک
بیش از هزار بار در خواب ز خیال
با دام تو بخون دلم سعی کرد یک
یا زلفت تو خوش است سرم زانکه تو بجی
ما حی کفر عانی اسلام کنین
زوز شاه شاه که فیروزگون چهر
من شمر بجز آنکه آتش شمشیر آیدار
ختر زرد موندی کحل چشم یافت
نیز چو بار و سپاه چو موراد
اسفند وار شد دل بدخواه سوخته
پرست دست او که نهال میسوق

چشم ز روی خوبت چون لاله زار یافت
ماهی در آب سینه پراز رخ زار یافت
آنجا قطار شسته غم بر قطار یافت
زیر آینه سرو تان گار از جو یار یافت
پیوسته به دست تو منی چون پناه یافت
تا در سترجصل تو یکبار یافت
از لطف تاجیه تو جهان زین یافت
از خاکبای شایه بار از انوار یافت
کایم کن مملکت سسوار یافت
هموار در بر سیل مرادش یافت
چون باد خضر راه زانکه یافت
گردون ز فعل نه بیه کو شوار یافت
ایام خان و مان سدر قمار یافت
زین غم که شاه قورست اسفند یافت
در بوسه شان لاله شاد یافت

بیت بیخ او که نانش بر فزرب
 بازیت تیرا که بیفت آهین
 وی شاه تاج کشش که تخت ملک
 اگر نیست نفقه تنگ نیک نوبی تو
 اندیشه در دهنش در پیکر جاده تو
 در خواب دیده خشم تو خود را بلند
 شاهان جوان پیر جویند جوان تو
 اکنون می طلب که دل حیات را
 بهر عروس مع تو پسین زهره
 غمزه است از شنای تو امگر چه کلک من
 شد در دهن ز غایت خلاص من تو
 از حکم تو گزیر سبب از زمانه را

بر فرق خشم به گهر الماس با ریت
 در رزم جان شیر دلان را شکست
 گیت ترا عروس ظفر در کنار یافت
 نعل زراز بلال بر آجگار یافت
 بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت
 تعبیر آن بدیده بیدار داشت
 زینت فراز عنایت پروردگار یافت
 در عالم حقیقت ازان مستعار یافت
 از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
 دیر است که نوشتن شعار عار یافت
 دین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
 زیر ازمانه حکم ترا حق گزار یافت

از ظلمت تو دیده عالم مستی بر باد
 که خنجر لاله غمزه عالم قرار یافت

رو به بسته چون رخ شاه معظم است
 گوئی که باد چون دم عیسی مریم است
 در آینه آینه که در آینه آینه
 که عقل من را در آینه آینه
 که طراف بود این زوایا

سای بیاباده که نور و زمام است
 در جیم کمال تعبیه کرده است با دشت
 شاهان که در آینه آینه
 در آینه آینه که در آینه آینه
 که در آینه آینه که در آینه آینه

در نوبت چنین گرفتارم بر چرخ را
 بر خستگان پنجه زخم سمنبران
 مگر غم چرخ نیست بر آلودگان چرا
 از فضل کحل چو موس سورت باغ را
 بگذازم این حدیث درین باب دم فزون
 آن لعل می ز خاک سیه درده و بکوی
 می اشک چشم دختر تا کست یا لعل
 ماه است جام باوه که در شش ماه با
 هنگام خمیست نه از اعتدال طبع
 فیروز شاه کعبه اقبال رکن دین
 شاه فرشته خوی که ناشن زمانه را
 مانده نیست هیچ در ایام عدل و
 گفتم زمانه را که زمین ویران است
 بر پیلن اسب نوبت بارگاه او
 در زیر طوق طاعت ادیر آسمان
 اندر حریم پرده دوشیزگان غیب
 کار جهان بواسطه تیغ گوهرش
 زخم زبان فیروز طیش روز و شب
 ای خسرو که قاعدی که باه سکه تو

در زبان خلق همه خیر مقدم است
 در چار سوی یا سمن تازه مرگ است
 هم سر و پای بسته دهم سوسن بکمر است
 آخر چرا بنفش نشسته با تم است
 کین فصل وقت طل شراب و دم است
 سکین آن کیت که از نسل ادب است
 خون سپر عکیده ز شمشیر است
 دراد نیست از چه خطا بش محرم است
 از عدل شاه عرصه آفاق خرم است
 کز خاک کپاسه او اثر آب فرم است
 از بهر دفع دیو ستم خزا عظم است
 درینز هست پرده زیر است یا بم است
 گفتا بر چه جا زمین آسمان هم است
 از مهر آینه است ز غایت حق جم است
 گردون نهاده است چو کلب ستم است
 رایش ز رستی که در گاه محرم است
 پیوسته مثل عقد تر یا سمن هم است
 در کام بدنگال چو در زبان رقص است
 چو ناکه تهر پوشش فلک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابرو دلبران
چون از نسیم باد سوزفت نیکوان
اندوه تو آید و دهمانی است هست
بجز و گفت تو هر دو ز یک حبس آمدی
از رشک خیر لعل تو در تاب می شود
قدرت بر اختران چو بر غمت بدل نند
نزدیک من ز غایت اخلاص می تو
خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی
تو شاد دزی مقیم که از سر دولت

پشت ملوک روی زمین حمله زده است
بدخواه خاک سازیم تو در بیم است
کشش آشیانه بهتر از این شهر طایم است
زان روی بجز و گفت او تو بد عجز است
تو رشید گویند نه نیست نه خاتم است
گویند جمله محاسن عالی سلم است
چون فاخته همیشه عزیز و مکرم است
با آنکه التفات تو سوی ری کم است
متم سودت اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب وان باد در جهان

تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشنست
از تیغ آفتاب همه جوشن غیبر
هر خیز در خیال من از کل بوستان
سوی بر گرفت باغ ز دور فلک لیک
تخل در دست عود مطرا شد از صبا
در خانه تن عزیز که ز بوستان عید است
خیز از می قدیم مرا سپید کن بر لعل
رو دو ستگانی آید غم دشمنان

میدان خاک تیره کنون خبر گلشن است
شدر خنه چون بر اهرس تیغ و جوشن است
گویی که گاه جسریر ملون است
قمری نگر که شیوه او باز شیون است
زان باده که طره گر بوی جیدن است
در هر بدشت با عجمه جان من است
بگذر ازین حدیث که یک سر و کین است
کمان دست را که می نخورد عقل دشمن است

جاست باده در ترن پیشش باکین
بخت گدشت به است گلشنان
چون گل بسازد برگ چین ^{پیش از شاه خزان} یاز بهر آنکه
سادل غیاث دین که یک تره گرد
فران ده زیاده محمد شاه آنکه ملک
موسی سخن شوی که ز فرمان جاده او
افرا یاب عهد که این عالم فراخ
عدلش گواه دعوی ملکست بخش
از خرم شه گاین پیش کین نگر از آنکه
در جای سادست در دل بدخواتی
ای کرده مومنان بحباب تو التجا
شهباز دوستی و سلاطین کبوتر
تا طمعه عقاب غنایت بود بر زم
شمشیر تو ز خون عدو راند و رخیل
زیر زمین زیم چو قارون فرود
هر کس که سرش چیده از اجنه سر
در چار تیر به صبح و چرخ
از اعتماد آن تو در آن گمان
با یوان تو بر منزل کیوانست

در جهان من فریست که در خور دایم است
 بر خردی که خاکدشتش تاج بهمن است
 بلبل بیاد مجلس عالی نوازن است
 از بهر قصد بیان عدو صدقه شربت است
 از رای او چو رعد و سان فریاد است
 بر خوان خاص عام کون سلوخی من است
 بردشمنانش تنگ تر از چاه بیزن است
 یا آن گواه عدل جهان را بهین است
 یا سیم و در میان بیابانش مسکن است
 نشکفت از آنکه جای گهر سنگ آهین است
 کان جانب از حوادث ایام هاست
 و ز طوق طاعت همه از یک دست است
 پرورده دشمن تو چو مرغ بهمن است
 ای که ب نیل نیست در جواب درین است
 گرد بر در مضم تو باز و ر قمار است
 سر سر زده همه چو مرغ بهمن است
 گوشت بی ناسه فانی را بهین است
 شکر و نیکو چو مرغ بهمن است

هر ذره بهر گشت و شنودنهای تو سوسن غنیمت گزاشد من چشم به خن که بنده را تو دران آتشان کنی گر از دعا بسوی دعایت روم رستم	وه گوشم ده زبان چون بگفته است من بنده توام نه هر آزاده چون من است پنداری از کمال مگر هم درین من است کان مرز از موده هر مرد و هر زن است
--	---

پایه باد سایه تو بر جبینان
کز آفتاب رای تو آفاق شریفت

بیدار زار و تیر آئینه جان آمده است چون نسیم زلفت تو بوبند گویند از فرج گرچه خوان حسرت می ست بهر بلع از گل خنار تو اسی خا و شقت سینه صوفی سرست سیارات یعنی مشرق زاده خورشید و تابست از خست رویت واد است و دایره خاک کوی تو عارضه من مان زانی با بی کونه شد خون این خاک می آید از دوا بشیم کرد زلفت ز زرخندان تو به کرد کلبه دل به بیت معبر فلک المینه زد بی خیالت کج بود و کرد کج آنجا تمام بے قد چون تیر تو خشم کمان تماش کرد	وز لب دندان تو لولو و مرجان آمده است فرده ای گیسان که بار افروده جان شده است زان لب شکر نشان بر و نکبان شده است خار زار در دل گلایه لبان شده است بهر تو چون زهره مغرب بخوان شده است تا چرا زلفت بران گلگون بچو لاله شده است همچو عکس مهر و در آب لرزان شده است تا لب لعل تو چون یاقوت و زمان شده است تا مرا سودا آن چاه زرخندان آمده است کریمه زردان حال کوی زرخندان شده است تا خیاست اندران ویرانه نهاد شده است ز آن مسکن گنج را کج ویران شده است چون کمان وقت کشا تیر ناله شده است
---	--

جیغ من از عشق لعلت بر رخ بیاورد و لعل
 آصف شاهی نظام الملک ستور جهان
 صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف
 بیستمین پیشکش است است چون این
 قطره از جام نقعش حصه قطران رسید
 فقه دولت انداز الفاظ کلمات معنیست
 مرغ کاغذ است ز کدیر بر جگر است می فتنه
 آری بیا بیا که است از خط شمشیر و
 پیش چشم بهار شاهی که خلیق نوا جد است
 از ترن و شمن بر خم تیغ گوهر دوزار ابو
 گرچه پیشش بار بچان است دیگر از کیم
 ابرو زده خوان کما نش آفرینش آفرین
 عریضه زن شویان و رنگارنگ و کویست یک
 صاحبان آن شه نشانی کند و گیرمان
 گوهر آل جنبه می و زکراستهای تو
 هر که سر بر خاک ایوانت بند از رو قدر
 و آنکه سر برداشت از پای تو دور دوست
 ماته اگر دگر دوسر بیاسی خوشستن

کامیاب خون خمان شد زبان تیغ تو
چون فتاند و این پر نور بر چرخ آفتاب
دشنت از غایت سحر که در افعال آوست
با تو ای سیاه عرصه دوت پر شده
تا مخالفت گشت بخت ساز دام کارین
شکل طالع مسدود عالم بخش شکل لست
سالهاش بنده را اگر لطف هر آزاده
خان مان بگذاشته بر سمت شهری فتنه کو
خون جوش بر چرخ کاش شکل است
یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد
بی خیانت هست مقناطیس دیانت
کشتی نوح در گاهت چه باک آید مرا
متم دونانست گر یکجا دونان منی بچشم
کارین گردان بگردان بگو حاسم
از کمال خود مراد عاقلتم را وزن کن
مولد و منشا بسین در خاک هفتاد و مرا
تا چون غل فقره تنگست بر مرزین بلال
ماه ایوان قوتابان باد از افق ظفر
باد چون لاله ز خون خسته نیست سرخ زد

کز ازل آن لذت و لذت و لذت
گر نه بآنی نیرت هم گریبان آمده است
یوسته مارافو غو چون رستان آمده است
باز گویم چرخ را با من چه بپایان آمده است
رست چون لغت گارستان پریشان آمده است
تا اگر نسب کو اکب جمله بتان آمده است
در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است
از علو قدر شاهش چون خان آمده است
ایشان خوان بی نصیب از جو خوان آمده است
بنده چون بقیه بکویت آن آمده است
بنده سوی این بار از غنای آن آمده است
گر زبیدی بر ابل فضل طوفان آمده است
گوشتن را این نکته کرد نامی یونان آمده است
نستم برین ازین گردون گردان آمده است
تا بمنزله هنر وی که نفقه مان آمده است
نظم و نثرم بین که بر آب نیا سال آمده است
هر می بر سخن این نیر زده سیان آمده است
کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است
کز تو بر سبزی ابل شرح انبان آمده است

غیر نوبت یا شغل غافل از طوفان غل
گر چه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمدہ است

رغم بدخواہان نکو باد ابو ثبوت کا دامن
گر چه نیکے و بدی از حکم نزدان آمدہ است

<p>باز خبر عیش و عقاب جان بختک است کام من چون دہان نیشکر است گر چه کار زمانہ برگذر است غم اور ہمیشہ مستقر است گر چه سنگین دست پیر است من بران مہ کہ آفت جگہ است لیکہ از حال خویش بخیبر است بر سر راہ او نفر نفر است کہ زمان وزیر داد گر است صدر عالی محمد عمر است کافش اب صد و محبر است تینش آئینہ رخ طغندر است دیدہ ز گرس از جہ در شہر است پیش حملش جوکان بخیل است کہ از ان جو دمن مختصر است حشمت اقبال را تو نظر است</p>	<p>گر لب لعل دلبرم شکر است تا زبان یاد کرد آن لب است عزم او از دلم نئے گذرد عرصہ دل کہ نیک ویران است سیم بارم زابر دیدہ کہ باز سے بلزرم چو آفتاب در آب در جہان آیتے شدت خورش کاروان نفسیہ از دل من شاید از رین پس تم نگند چون عمر عادل و محمد پاد استان کرم نصیر الملک است شاہ تخت ہنر کہ روز دعا گر نہ از بخت او نمودار است کوہ قاف ارجہ بس گرانگست ہمت عاسے تو قاتونی است فقہ دولت کلام تست مدام</p>
--	--

خط و لفظ تو سر بر گهر است
 خاک پاے تو سر بر بستر است
 هر چه در گنج دهریم و نه است
 زانکه بخت بر آستان درت
 هر که ابر میان چوئی گهر است
 زانکه بانیره تو سر بر بستر است
 شام رنج ندوت بے سحر است
 که قضا قسم او همی قدرت
 کاین زمان طراوت نه است
 که زید حال من بے تبر است
 دل من که بر سپهر در جگر است
 ماه چون نایب است و چون سپهر است

گهر عقد خاندانے یک
 عقل را با کمال بیائے
 پیش چشمت چو خاک بے آب است
 خیمه بر بام چرخ زو قدرت
 کمر خدایت تو خواب است
 سر بر خواه دانی از چه خوش است
 سحر راحت تو بے شام است
 چکنه خضم تو که غم مخور و
 لیک شایه بر در دوست تو
 نیکنا ما تو نیک میدانه
 طرب افزای و سرخ گاه شود
 تا که در اجتماع و استقبال

ماه جاہست چو مهر تابان باد

که حسودت چو سایه نی بر است

اشتری طلفت و مرغ نمرد
 تناسل و معرکه را مردم مرد
 دولت سایه ازان سان گسترده
 همه بے خار سیم زاید و
 با هوای تو کز ان نیست گذر و
 بر توان خواستن از دوزخ سرد
 نعل را روی و زگر و دوز

ای بشای زهر تابان مرد
 آسمان مثل توانا بے بخواب
 بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش
 که دران سایه کنون مادر شاخ
 بارهت کان نه با دانه باست
 با توان آمدن از در یا خشک
 باست از سوسه معاون نگرده

<p> شیر حکم تو صد بار قرون گر نه از عشق لنگینت بودی ای بجای که کشد خاک درت میت بود که میگرد خراب من محنت زده در ششدر عجز تا کی روز که در بردن جان وار و حضرت عالی بر سید تا سگالیده از انسان بگریخت بنده را پیشش جان بر دریا تو جان نو دادش را حال پس ازین در کف خدمت تو تا که برگرد زمین میگرد </p>	<p> چرخ را گفت بر دانه کرد ز انگبین موم کجا گشتی منور و امن اندر فلک باد تو رود کشور شخص مراد اے درد پای برون شو شده چون مهر نود تن سپید ز مرا می آرد چون در آمد ز درم برد ابرو که تو هم ز رسیدیش بگرد شراب داد که چون بنده بخورد وان بغارت شده باز آورد زنگار نه بد جان خواهد کرد کره گنبد دولا بے گرد </p>
---	---

در حبس داری و کشور نشی

چون سکن در همه آفاق بگرد

<p> آمنه بن بر حضرت دستور و بر تو بیا ملک از رایت اقبال رای روشنش رایت در اینک در نظم ملک آتی است من گویم کز بی تقوی ملک دم چین گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر </p>	<p> جاد و ان چشم باز جاه جلالش دور باد تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد تا نزول بیت نصرت بود منصور باد بر درش دایم رسول نصیر و نفع باد در کاشن از خزان پیوسته صد مذکور باد </p>
--	---

تیغ زنگ از آب گیر و ملک نقصان خود
 هر که بچون دانه انگور با او شد و دول
 در زوایای عدم گر بر خلاش و ارد
 هر چه در الواح گردون آ از اسرار غیب
 آسمان از نیک بد هر آیه کا ملا کند
 در بر اے یاسان قد و دینی زحل
 شتری از شرف و لشکر حضرتش
 دکنار بارگاهش در صف حجاب بار
 آفتاب ز کلمه بدخواه او روشن کند
 زهره گرد مجلس نش نباشد بر لب
 منشی ملک فلک هر چه منشوری شونت
 گرد و آفتاب از خندش گردن شد
 ملک محمودت تا سمارا و تدبیرت
 ای تدبیر آصف ملک سلیمان دوم
 در عمارت های عالم که تو خواهی شد تمام
 نعمت جاو تو عالم را میانه می ست
 فتنه را بخت بد اندیش گویم چایست
 هر که با گنج هندوکان و دریا آفتاب
 اگر بجز کام تو زاید شب چو آبتن شود

زمین سبب ایش ملک جاو تا مغرور باد
 ریخته خوش چو خون دانه انگور باد
 پیمان در طی سطر نیست مستور باد
 در ور قهای و قوش نبر و لا مطور باد
 شان و بر اقتضای ام مقصود باد
 در نه اقلیم فلک تا زهره شرب باد
 چون کلیم افشار خلوت سرگ ملور باد
 و المی عقرب کمر بسته چون زنبور باد
 روز و دوگان از کوف کلش بچو باد
 در میان اختران چون اونی الطنبور باد
 حکم رای صامش توفیق آن منشور باد
 از جلای کائناتش سید بهر مجبور باد
 ما جهان قسیت این مهار آن محو باد
 جبر امرت چو انس و جن ملک مجبور باد
 هر که باریت منور آل سمان فرد و باد
 خط بر خرداری عالم از و موعود باد
 هر دورا امکان پندار نفع صبور باد
 آنکه بیت المال او دار و ترا گنجور باد
 شب غریب زنه سقفور قد کا نور باد

<p>بهر تو در سرنه از پیام و فحاش شمی است خو استم گفتن جهان نامور آمد باد و باد و هم من با وصف تو خوشی و فحاش است خضم خجسته که گفت ملک را هشتم است ورنه دایم چار پیش از غم نایک استخوان شاعران از دشمن مدح چون حی کنند بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز لیکن از جابه تو هر دم زیر بار غصه بان دولت اگر آب و لعاب بکالت دین چهار ازاد سرفروش اگر تغییر بکوت ناکه بر بهر فست کشور سایه شان شامل بود ناکه المقدور و کاین شر و کار عالم است پیش محمد سدر عالت بر عید می چنین وانکه از پیرایه عدل تو تا عید می دگر بارگاه است کعبه امال و درگاه است حم</p>	<p>جانش از در و جل تا جا بدان محسوباد گفتم آن نامور و انگه گویش نامور باد در چنین حضرت گرش سحر و دمع و ریاض گر کن خدمت بهشت جان یا دو هم سا جویا بر در نقاب از اندر سد سا طور باد رسم را گویند که قمر اجل مقهور باد همچنان مغرور این دار الغرور زور باد کا نذر و راحت شمار و مرگ از بخور باد با نهای عهد نسیان حاصل با جور باد از جمال هر یک چشم دولت مسرور باد مستور بلج و مهرات و مری و نیشا پور باد بکالت ایت کار ساز کاین و مقدر باد از قول شاعران صد شانه مشهور باد اگر دن و گه ش جهان پر نو نشور باد مباشه فر دوس کوثر جام و ساقی جویا</p>
---	--

احتیاجی نیست جا بهت را بسی روزگار
در کند نوع بود از بندگی مشهور باد

ایامست از حوادث ایام رسته باد در انتظار مجلس تو بسته دست را	ای عید دین دولت و عید خجسته باد گلزار باغ چرخ که شرمزد لیش نیست
--	--

تا بار به بنم در جهان بسته برسته باد
 بر هر نشانه که زند باز بسته باد
 از شاخه اش در تبر فتنه بسته باد
 زاب و نادر کل و رقی کوشسته باد
 پس را بود و نخت رستا تو بسته باد
 سحرین چرخ را جلگه جدی بسته باد
 یکبار مرغزار فلک خوشه بسته باد
 زنگار خورده خنجر و جوش بسته باد
 گرد کوفت گرد و جالش بسته باد
 جاوید دوت دریده و ربط شکسته باد
 شغلش فرو کشاده و دوشن بسته باد
 از ناخن محاق ابر چهره بسته باد
 نقد ریخو بعین رضا نگرسته باد
 هر بار داد بر تو جو عیت خسته باد

با تار مصر جان مع ملکانه کان تو
 الازمشت غم تو تیرت در قضا
 گر نشو بیخ اسن بود جز بیاغ تو
 در آبروی ملک و دوزخ بوسه تو
 در هیچ کاری تو فلک امیا و غرض
 کیو آن موافقان ترا اگر سگر خور
 در شتری جوی زهواسه تو کم کند
 مرغ اگر بخون عدو تو کشته نیست
 در در شود بر وزن بد خواست آفتاب
 در دهره بریزم تو غنیا گرسه کند
 در نامه دبدنه پیر واته تو تیر
 ماه از بخوابد آنکه بود فصل کبریت
 و نذر هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن
 تا که تنیست بود اندر جهان بعید

با دام و ارشیم حدود تو اژده

وز ناله باز مانده و بان همچو بسته باد

ایام او همیشه چو رایش منیر باد
 آتش سحره همه نیمان و تیر باد
 سلطان اختران را رایش نظیر باد

ایام زیر رایت راسه امیر باد
 روزش بفرخی همه نور و ز عید باد
 میزان آسمان را عدلش عدل گست

در بارگاه حضرتش از احترام و جابه
 آنرا که دست حادثه از پای میسگند
 و آنرا که راه در شب ادبار کم شود
 بهر نظام عالم مغنی بسوی او
 و آنجا که از احاطه علش مثل نبت
 لای دولت جوان تو فرامده زبان
 آنجا که ظل دامن بخت جوان است
 گردون بخت تو بسایه بلند است
 جو دو فتح بابت در خشک سال از
 حلم ترا چو مرکز وارکان بود ترا
 گرم و تر است و عده وصلت چو برج
 سرد است خشک طبع ستا و طبع مر
 یاد و دولت تو بدیوان ملک
 دان رازها که در سر فلک انجم است
 آن خاصیت که از پی نشر خلافت
 تا زیر کان ز تیر زمانه مثل زنده
 از شک شکا ساد تو چون فهم شده است
 از جنبش سپهر کی بادی مقرار
 تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو

فصل در بیان سبب و اثر و
در بیان سبب و اثر و

میخ تهرمان و عطار د و سیر باد
دست عنایت و کرش و ستگیر باد
خورشید راے او بهدایت شیر باد
هر ساعته ز عالم علوے سیر باد
بحر محیط با همه دست حیدر باد
گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
از جابه حیب پیر من چرخ پیر باد
در پای همت تو معیبر و عسیر باد
زان فتح باب دست تو ابر طیر باد
حکم ترا چو انجم گردون سیر باد
امید مکن تمبرت شد و سیر باد
در طبع بد گال از نور مهر باد
کلاک ترا مزاج شهاب اشیر باد
از سعد و کسری ترا در خیمه باد
تا نفع و صودر کلاک ترا در صریر باد
وایم ز چرخ ناله خیمت چو زیر باد
از سنج روی دشمن قلع جوان زریر باد
وز نفرت زمانه کی را نغیر باد
دالم برستی و روانی چو تیر باد

وزیاد تو چو تیسر و کمان تو جانِ حضم
دایم چو در کمان فلک حیرم تیرا

الکون که ماه روزه بنقصان افتاد
هجران ما در روزه پیام وصال داد
گویند پند روز و رختن نفس طبر
این شکر که از تقرب مصحف جنتیار
آن مرغ که بال پر از شوق تیر بود
عشق و نه در دل هوادر نهاد دست
نکس که از دو کون یکبار دل بست
فرمانده زمین و زبان محمد و من محمد
آن طیار ملک سلاطین که شخص را
بر دست ممالک جاهش گواه شد
چون کین او ز مرکز علوسه فر کند
وز با ختر سیاست او چون کمان شد
ایضا جی که صورت جان سحر ملک
در یاد لے و غرقه در یاس نیست
جائے که عرضه کرد جهان با توفیق
روز یک عفت و خشم شد از باد جرح را
مرگ از زاسه داون دار جیب

آه از حجاب حشره دل بردار وقتا
اینک نیب و بهمان اندر وقتا
دیدم که رسم تو به ز عالم دافتا
از دست و پای مرد طربا غدا وقتا
هم بال بخت از خل و هم پرا وقتا
سودا جام و باد مراد سر وقتا
آزاد و چشم بردوخ لب وقتا
با طینت مطهر او در خور وقتا
از کار اعبادت او خوشتر وقتا
صیغه که در زمانه ز خشک تر وقتا
ازیم لرزه بر فلک اختر وقتا
تیرش سپر پیر شد و در خدا وقتا
از قمر تو در آینه خنجر وقتا
از اعتماد جود تو بر عبس وقتا
اشاره در مقابل افسر وقتا
آتش کار و بار تو چوبه وقتا
بیمار سیت تو چو بر سر وقتا

در موضعی که خود تو پر و از ذکر دزد
 در درج گوشها بطارح عقود را
 قصه چین ماه و رخ آفتاب گیر
 دریا که انتقام تو آنجا که موج زد
 از یک صریح کلک تو در فواید نبرد
 اقبال تو بحشم رضای سیر ملک
 پیغام تو بفکر در افکند اضطراب
 از دل آدم آنکه یقین بود محسوس
 از شاخ غایت تو که طوبی است نوح
 الحق مجال نیست که بنده جو دیگران
 اورا که شکر با شکر ز شکر است
 از حضرت خیر پیشین حاضر آمدند
 تبارش از تعرض هر خیر فرود
 بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
 بانسکران عقل درین خط کار او
 کا فور و غذایش با نظار هر شب
 از بسکه بار و ادوی این دآن کشید
 تا آگست عقل که از خامه قضا

در پیش زائران تو ز برز او فتاد
 از لفظ تو نفس همه بگوهر افتاد
 حرفیکه از ویج تو بر دست او افتاد
 از کشتی حیات و بقا لنگر او افتاد
 از صد هزار اسیر بفرغ منفرد افتاد
 خورشید بر سر اوق نیلوفر او افتاد
 از مرتضی نه زلزله در جنب او افتاد
 به خدمت تو به شکم مادر او افتاد
 هر سیه نجاصت دیگر او افتاد
 از عشق خدمت تو بدن کشور او افتاد
 ز بهر بیست دانه در شکر او افتاد
 نادیده مرگ در فرغ محبت او افتاد
 دستارش از عقید ضحی بر او افتاد
 بنگر که در خطاب چگونه خرا او افتاد
 داند همه خدا که بس بنگر او افتاد
 از جور و بوم و بر کاسه او افتاد
 اورا سخن بحضرت این داور او افتاد
 نقش وجود قابل نفع و ضرر او افتاد

بادا همیشه طالب از رحمت تو سپهر

اگر چه از و عدو تو دور آذر اوقاد

اسے نمودار سپهر لا جورد
ہم سپہر از غفلت سقفت خجل
اشک این چون آب شنگرت تو رخ
آسمان چون لا جورد حل شدہ
ساکنے ورنہ چہ امین ہست فرق
جنئی در خاصیت زان چون ملک
رسپتینہاے قوبے سی مینا
بلبلت رائیت استعداد نطق
باز و کبکست بی تحرک در شتاب
پردہ آہنگ مطرب را صداست
آسمانی آفتاب و صاحب است
آفتابی کا سامان ساکن شود
آفتاب کے گز گز موف حادثات
گفتہ ریش در شب معراج عاہ
دست راوش کردہ در اطلاق
فاضل روز بقعہ ہسم برد
ما نباشد آسمان از دور دور
باد ہمون آفتاب و آسمان

گشتہ امین چون سپہر از گرم
ہم بہشت از غیرت صحت بدرد
روی آن چون رنگ زنج قوزد
در سر شک از غبن سنگ لا جورد
از تو تا این گنبد گیتے نورد
و شطیرت فارغند از خواب خود
بجملہ بابرگ تمام از شلخ و برد
ورنہ دایم با شری در ورد
میش و گرگت بیدادت در ہر
کردہ ترتیب از طریق عکس و طرد
آفتاب کا سامانے چون تو کرد
گر نفا و حکم او گوید مگر کرد
دامن جایش نپذر رفتہ است
آفتاب و ماہ را از راہ گرد
آرزو را امتیاز از پیش خورد
ہر کرا آن دست باشد یا ہر
تا نگردد آفتاب از نور نہ
در نظام کل وجودش ناگزرد

ع
حکایت
نہایت
درست
ع
میں
آفتاب
بہشت
نہایت
نہایت
نہایت

گشته گردم کنز تدبیر او نقدی گاه تدبیر آسمان تیز کرد

بوده در نزد قشتنج کام
تا فرح تا شیخ این قشتنج و نزد

کان شد از بس که بزم وز دردانه
 که نه پیرایه دیگر دارد
 چون دگر مردمان خنجر دارد
 که چه دیبای شریفتر دارد
 جام زرین بدست بردارد
 صد نواے عجب زبرد دارد
 با گل اندر جهان حشر دارد
 ز سیدش ملک تاجور دارد
 نه سرد کار مختصم دارد
 که ز پیر و زه صد کم دارد
 مینا جات دست بردارد
 در نه با او فلک چه سر دارد
 هر شب از باله مه سپر دارد
 اگر صبا عنتم کز او فر دارد
 وز چه معنی زره شمشیر دارد
 کس نداند چه مدح سر دارد

بلخ سرمایہ و گر دارد
 هیچ طفلی رسیده نیست
 می نماید که از رسیدن عید
 طبع بر کارگاه شلخ نگر
 گل عشا بیا و زر گریست
 بلبل اندر هواے بزم وزیر
 ابر بیکوس در عهدے نرود
 گریز حیا و ده تاج دارد گل
 بر ریاضین بجملگی ملک است
 نه که ام است و از کجا بارے
 هر زمانه چنار سوئے فلک
 مگر اندر دغاے هتقات
 پیش پیکان گل زیم کشاد
 بابت ایامے لشکر سها
 تیغ در دست بیدر چکنه
 مینر موسی که بلخ هنوز

[illegible]

یاسین را به بین که تا دوسه روز
 دهن لاله چون دبان صدف
 لاله گوئی که بر زبان همسر روز
 ناصر الدین که شایخ دولت و دین
 طاهر بن مظفر آنکه خدایه
 آنکه گیتی ز شکسته است او
 و آنکه از عشق نام و صورت او
 پایش اندر نظام کار جهان
 کماکش اندر بیان باطل حق
 دستش از او بهب حیات نشا
 اثری بیش ازین بود که درد
 کسوت قدر او ست آن کسوت
 ورنه تسلیم آسمان کماکش
 ز دلم پشت پای بهمت است
 ز آتش باس او ست اینک پایش
 سعد اکبر که از سعادت نام
 مهرش ز آسمان بهر میدیم
 گفت شاگرد را به دست و دست
 ای بجا که را بهت ای بجا

بار فغان سپهر دارد
 ابر پیوسته پر گشته دارد
 صبح دستور داد اگر دارد
 از معالیش برگ و بر دارد
 همه وقتی اش با نفس دارد
 یک دبان تا بهر شکوه دارد
 خاک سحر و زهره دارد
 از قضا سحر بیشتر دارد
 کستدین مستی قدر دارد
 در جاد است چون اثر دارد
 کماکش نطق و نگین نظر دارد
 کز نسیم چمن آینه دارد
 کبار داران خنجر و شمشیر دارد
 جرجیه ایام خوشک دارد
 روز و شب شمشیر دارد
 خورشید و چرخ و جهان دارد
 کز چو این اندر تمام دارد
 کس وجود که از این دارد
 کس که از این دارد

نایدا نذر کرشمه نظرت
 کلبه از جهان جاہ تو نیست
 چشم بخت تو در جہانبا سے
 فتنه زانوسے نوا بجاہ فتاد
 عرمنہ ساحت تو نیست پھر
 روضہ مجلس تو نیست بہشت
 حیرت لغت تو چو جذہ سم
 مہر تو از بہشت دارد دست
 عقل آزاد در تو سے نرسد
 مرغ منکرت کجارسد کہ نہنوں
 ہم ازین سوی سدہ دست
 پیر اول آدم آنکہ وجود
 قبلہ آسمانان زانت
 در دیارے دہر گیت توئی
 گوہرت زانکہ زبیدہ بشر است
 آفتاب از زبر بہشت چہ شد
 بزم خاشاک را از ان چہ شرف
 دیو چندان علی زند کہ سب
 بخت چہ تو گم اندھ

جانور

حرم

ہر چہ تقدیر متعطر دارد
 فوق دستے کہ این دودر دارد
 سال و مہ سہ سہ دارد
 روز و شب شیوہ غدر دارد
 کافتر و بیج و ماہ و خور دارد
 کہ فنا از برون در دارد
 یک جان عقل گنگ کر دارد
 قہر تو صولت از دست دارد
 کہ جان جہلہ زیر پر دارد
 رشتہ در دست خواب خود دارد
 ہر ولایت کہ این منکر دارد
 نہ ز مادر نہ از پیر دارد
 کہ چو تو در زمین سپرد دارد
 دین سخن عقل مستبہ دارد
 جاے وحیت نہ بشرہ دارد
 کما گوہر نہ مستقر دارد
 کاسب در کاشل بر زبرد ابرہ
 ایسینہ ماہ و خور دارد
 زبیدہ

تا تیغ جہادش نمود کارے
گردی که بر انگیزت موکب او
نعلی که بینگند مرکب او
در مجرعه فراش مجاشش را
آرے عرق ابرو بهارے
لیکن چو بهار زار زربش آرے
شا باز پے آنکه شاعران را
گفتم که حدیث عراق گویم
چون ملک حافی نظام دادم
الهام آئی چه گفت گفت
چون سایه و راهیج گوید
خسرو و ابرو تا زیاده بخشد
اے سایه آن باد شاه که در آتش
روزے که ز آتشوب صفت بهجا
از زلزله جسمه سواران
وز نوک سمنان فضا گشته
یک پاسے علم بر سپهر حبیب
چون رایت منصوره تجو بخشید
سیدان سیر از غرلو بخشید

از جمیع ذواکمنار باشد
بر عارض عنبر اعذار باشد
بر گوشش فلک گوشوار باشد
مکتون جبال و بحار باشد
در کام صدف خوشگوار باشد
در دیده خورشید خمار باشد
این واقعه گفتن شمار باشد
در خور همه بیتے به یار باشد
مازان ستم آبدار باشد
آز آج مشد و بیج یار باشد
بانه عراقش به کربار باشد
چون ملک عراقی از زار باشد
آز دوزخ به بیرون و عمار باشد
صحراے فداک پر غبار باشد
اودا و زمین به قیاس باشد
اطراف هوا لاله زار باشد
یاران کمان بے بنجار باشد
آن فتنه که در کار دار باشد
پر دتو که زمین را بار باشد

چون شعله کشد آتش شانت
 چون سایه رحمت کشد گردود
 چون لاله تیغ شگفته گردد
 در دست تو گویی که خنجر تو
 خون در جگر پزدان بجوشد
 تا چشم زنی بر جسم بسته
 از چشمه شیران نغمه بینی
 حسد رایت تو کسوت اندازد
 اسحق غنیمت منجی کم نیاید
 تا دایه تشنه آسمان را
 ملکه چو جهان پایدار بینی
 باقی بدو اسمی که امتدادش
 روشن بود زیری که مملکتش
 آن صاحب عادل که کارش
 آن صدر که در بارگاه جایش
 آن طاهر ظاهر نسب که پاک
 طاهر بود آن گهر که نشو و نش
 صدرا ملک صاحب اتوانی
 تبریر تو چون کار ملک سازد

پروین ز حساب شمار باشد
 بر منزه مان ساسیه بار باشد
 در عالم نصرت بهار باشد
 در دست علی ذوالفقار باشد
 هر گزستم و اسفند یار باشد
 کلام ترا رگه دار باشد
 دشتی که پیران جبریا باشد
 کشش فتح و ظفر بود یار باشد
 آن را که مدد کرد و گمار باشد
 من رزند جهان در کنار باشد
 خود ملک چنین پایدار باشد
 چون عمر ایوب کنار باشد
 از جسد و پدر یادگار باشد
 در دولت و دین گیر و دار باشد
 اقتصد پر حجاب بار باشد
 از گوهر او مستوار باشد
 پرورده پرورده گار باشد
 کت ملک بجان خود تار باشد
 بر باد سیاه سوار باشد

<p> بروشن سیما اخبار باشد چونانکه بدست شکار باشد چونانکه دل اندرانار باشد نفس تو چنان بردبار باشد راس تو چنان هوشیار باشد نزد تو چو روز آشکار باشد تا عدل ترا یا رخا باشد تا قصص ترا پرده دار باشد گر باره چرخش حصار باشد گر چون که تافش و قار باشد تا روسوے آن دیار باشد چون مورچه کاندز قطار باشد در ساکن آن مور و مار باشد و فدی ز صغار و کبار باشد کان حشمت ازین مرغزار باشد چونانکه بران اعتبار باشد در مملکت قتل و غارت باشد مسافر قضا استوار باشد پهلوی مصایح نزار باشد </p>	<p> تمکین تو چو حکم شرع زاید بادست تابدست ستم ز عدل خونسنت دل فتنه از شکوہست عفو تو دپی جرم کس نرشد حرمت بسرو قسم راز داند رازے که قضا رنگ و نه بیند گردون نپذیرد غبار نقصان خویشید کسوف فغانه بیند ملکه که دروغم کرم کرے در حال برادر کنه ساجد دلیسته سر پرده ریش جنتان شده بنی بیوی آن گر سائر آن خوش طیر باشند زان پس همه وقتی بیارگاست وانی چو سخن در عساق مشغول هر نیک و بدے کان سپهر زاید تقدیر چنان کن که روی غرمت غزم تو قضا نیست مبرم آری بے پستی غزم تو در محاکم </p>
---	---

بے شایکجه اصطلاح باشد
 در بین گردوان مهار باشد
 نیردان بوقت حق گذار باشد
 از باد ابل خاکسار باشد
 گردت عمرشش دو بار باشد
 که نرا نه هسانا سیدار باشد
 پیوسته چوبانغ و سبزه باشد
 بردست عطار دکنار باشد
 هر سال جوان تر زیبار باشد
 مردیکه چنین کامگار باشد
 کش چرخ برین برادر باشد
 از غیرت او دلفنبار باشد
 صاحب سخن روزگار باشد
 نیک و بدی در دینار باشد
 چون نامه بدان اعدا باشد
 الا که تداخستیار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت
 کاغذ که مرادت عنان تبار
 و کاغذ که قضا ماقه عهده بند
 هر چند پنهان دوست ترا که خسته
 پیشاپیش از بهر غم و غمزدن
 صمد را بجهان در بین عالم
 که میوه قاضین لفظ و دست
 چون کلک نقش که پست گیرد
 وز دولت تو همچو دولت آفر
 صاحب سخن روزگار آفر
 کاغذ کف خاک بارگای
 در مع وزیر می که خان آفت
 عمر سخن عذب است
 تا زیر سپهر کبود گشت
 هر یک و بدی که بهر چه زیاده
 امکان نزولش باز پرس

حسب نیاز تو در جهان مبادا
 تا خاک جهان را مدار باشد

خیر که بهر چه گام میوز و زار آمد
 شب فست و زمره و زمره زار آمد

نزدیک خروس از پی بیدارستان
 خورشید می اندر افق جام نکوتر
 از می حشری به که در آریم مجلس
 آغاز نمیدانم چه می بخیزد را
 بر دل نقشه آمده گیتے بسر آید
 بر بوک دیگر عمر سرگرمی گذارد
 ایسا قی سر رسد در انداز و مراد
 بر سن مشکین پیش که سن تو به شکست
 از دست گهر گستر و ستور شاه
 دستور جلال الوزر که وزرا اوست
 صدیکه تر و خشک جهان باقی دستان
 هرگز چو فلک اہ سادات نکند کم
 جز بر در او تمت روز می کنند
 بے نعمت او پنج بقا خشک لب و قفا
 از بهت او شکل جهانے بکشند
 اسی شاه جهانے که ز عدل تو جهان را
 عدل تو هایت که چون سایه بستر
 نام تو بے تربیت نام عمر کرد
 سر مایه دریا نه ببار زوے و کت بود

ویریت که پیغام نسیم سر آمد
 چون شکر خورشید با فاق بر آمد
 ز اندیشه چو بر خواب ہماری شر آمد
 که ما در گیتے ہمہ کس بخیر آمد
 گیرید که گیتے ہمہ یکسر بسر آمد
 خود محنت ما جملہ ز بوک و کمر آمد
 زان می که ز رشید یاور و یوش بر آمد
 ز اندست که صد قلزم زان یک شمر آمد
 دست نه محیط که نوایش گهر آمد
 آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد
 برگوشه خوان لغزشش با صفر آمد
 آزا که فلک سوی درش اهر آمد
 آری میکند چون در رزق بشهر آمد
 با بهمت او شاخ سحت یا در آمد
 در نسبت او کل جهان محقر آمد
 در وصف نیامد که چه بختے بسر آمد
 خاصیت خورشید در آن جیغیر آمد
 ز زوے که عدل تو چو عدل عمر آمد
 زان زوی و فینش زکران پر عذر آمد

کان در نظر اے تو اندر زخمی سے
 بیدست تو کس انرا دے نزد دست
 در شان نیاز آیت احسان ایادیت
 بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر
 زخم تو جو غریمیت کہ بیست تبریر
 عالم کہ زہن پر وہ بنیدت کلکت کرد
 نردون کہ پی و ہم مندس نپیش
 اول قدم تقدیر بود آنگہ جو بر دست
 آہستہ آہستہ قلمش تیغ سکون یافت

کان چیت کہ آن لای ترا در نظر آمد
 بوسیدن دست تو از ان معتبر آمد
 چون سپر بن یوسف و جفم پیر آمد
 ترو جمہ در گو کہ خواب غور آمد
 در ہر چہ بکوش پیغمیش خطرا آمد
 ترک کلکت در ترا آستہ آمد
 اندیشہ تدبیر ترا پیہ پیر آمد
 عالم ہمہ زیر آمد و قدرت زبر آمد
 حاکم کہ زد دست کمرش کان ہر گاہ آمد

او بہت تہ ذہنیت و ازہ ایشان
 در امر نہ امتحان قنیت نہ نقصان
 و کہ بین تو ایہ سلامت نہان
 دشمن کہ کہین تو از یہ تو بر بہان
 از آتش باس تو کرد و نہ پیمان
 باس تو شہادت است کہ کہ نہ ایمان
 خصم تو جو پروانہ شود صانع
 تو ساکنی و خصم تو بہبان چنین بہ
 عنقا کہ زنا زک منشی جاسے گشت
 دہر زہ روی سر جو فرو کرد بہر جا

وصحت نفس عیسے و آواز حرام
 گوئی کہ شالے ز قضا و قدر آمد
 گوئی کہ نشانے ز سعیر و سقر آمد
 نہ از یہ جسم صحر صحر آمد
 کز سادہ دلش آرزو شہر و شہر آمد
 با حق آتش آتش چو شہاب کہ آمد
 تو از فلک دود ز اختر شہر آمد
 زیر اکہ سکون حلیہ کل سیر آمد
 بہر کز طرہ دانش از عار تر آمد
 یکسال زغن مادہ و یکسال نر آمد

ای ملک سانی که ز درگاه تو نبوت
 من بنده کزین بیش نزد زخم و شتی
 در مدت ده سال که این گوشه بکنه
 هر نور نظامی که در آمد در من
 گردون جگر م داد که جان زدل کرد
 صدر تو خداوند دست یمنی مرا پس
 اقوان مرا از رطوبت بیش تو داد که
 از خدمت فرخنده تو باز نگشند
 انعام تو بر اهل شهر گریه بحدیست
 نعلی که بر احوال من آمد همه مشت
 جانم که در نقشش هوا تو گرفته است
 اقبال ز تو هیچ تو نقشه نبودش
 از تو نگریدم که تو در قلاب عالم
 تا در شل آرند که اندر صفت حرم
 یکم از جانهای تو خورشاد سباده

هر مرغ که در عرصه ملک پیر آمد
 گردون که نه احوال من او را پیر آمد
 در شبه اسلام مرا مستقر آمد
 از جود تو آمد نه زیاده در آمد
 احسان تو آن بود که آن بیگانه آمد
 آنرا که هر را سکه من او را شرا آمد
 زان در تو سخن شان همه چون آب آمد
 هرگز که ز شریف تو شان بر اثر آمد
 که ز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
 از فضل تو آمد نه ز فضل بهمن آمد
 پائیده ترا ز نقش محب بر حجر آمد
 هر خطه که بر من رفه سمع و نظر آمد
 جان و تبین است که جان ناگزیر آمد
 جان مرکب دو مراد و جان بگنجد آمد
 که گشته است برگ چنین و آن سفر آمد

مقصود جهان کام نو باد که بر آید
 زانکه از تو بر آمد همه کس که آید

همیشه روز تو چون روز عید میون باد
 هزار سال طواف معبود کرده ان باد

خدا یگان سال نوبت هالیون باد
 بگردان سعادت که کعبه ملک است

چنانکه رامی تو بر این عدل منتیست
 جهان عمارت و تسکین بر عدل منتیست
 چو بار سگماه ترا پر شود ورق ز حرمت
 زلال سنجی کز بلای دولتت ببرند
 اساس ملکی که بهر شدت متند
 اگر نه لاف سخا از دولت زنده دریا
 و راز مراد تو سیه باز بیند گردون
 ز نام تو دهن سکه گریه بند و چسب
 ز ذکر تو ورق خضه گر بشوید دهر
 قدر چو دفتر تجویز ز قماش کند
 بر روز مهر که سود المزاج نصرت
 چو ابر چتر تو سبیل طغیان را بگیرد
 بران کنهست ز فوج تو فوج حادثه
 اگر قضاخ گردون ز فتنه زرد کند
 و گر قدر شب فکر بر روزد بر برد
 همیشه تا بجهان در کمی و افزونیت
 ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
 ز روزگار بهر هستی که ریس کنی
 خدا گمانا از غایت حمد و تسبیح

زمانه بر تو و بردت تو مفتون باد
 همیشه هم تو معمر باد و مسکون باد
 دران ورق العتقه شکران با
 چو شمع خشک نمکبان نشویدن با
 ز لعل سبب حوادث ایامون با
 سبای در و گهر در دل صد خون با
 با صطرار چو گردون مار کش درون باد
 وجوه ساز معادن شیرین روی باد
 سلام جمیع بیک سر و مقرون باد
 محرران فلک گفت تو قانون باد
 ز خون خضم تو مطبوع باد و میخون باد
 از و کینه کائین فوات و حیون باد
 زمان زمان ز کین قضا شمعون باد
 ترا عجب تر از روی سبت ملکون باد
 ازان چه باک ترا روز و شب یون باد
 عدوی ملک تو کم باد و ملک تو من
 هزار راحت ره را عیسر بمنون
 هزار خدمت دهر خدمتی در گون باد
 همه ندانم گشتن که دولتستان

دعا کے بندہ زہر تو مستجاب بود کہ در دہانش سخن همچو در کنون است

بدان دلیل کہ ہر لوم پہر یکوید

ہم این زمان دہم این عشتا دہم کنون با

مشرقی در قرآن قرین تو باد	مشرقی و اجنت ہمنشین تو باد
عرصہ آسمان زمین تو باد	خواجہ بخت بران غلام تو گوشت
در بار تو دویمین تو باد	خاتم و خنجر قضا و قدر
تخت و تیغ تو و نگین تو باد	آسمان و محبہ و خوشید
ناظرش خرم پیش بین تو باد	چون قضا دیگر دثات پزد
دفترش صفحہ یقین تو باد	چون قیفتش کائنات کند
برترین جہتے حبیب تو باد	در بر این رویت ایزد
دایم از توت متین تو باد	رونق ملک و ستقامت دین
حصن اندیشہ حصین تو باد	از حوادث گریز گاہ ہبان
از کسان تو و کسین تو باد	ایر باران منج و سیل عطف
نوبتے دار فریدین تو باد	سب بنگہ ساسہ چہ ہنر ستہ
ایک خازن امین تو باد	آفتاب کہ خازن کائنات ستہ
سنت بر رست ہر حقین تو باد	شکلے کائنات کیم رسم عقل ستہ
راہ جمیل آن تو باد	سجستہ کائنات سچ بی ہر
راہ رایت کش تو باد	در وقت رخ گرد کشائے امور
سنت مساق آن تو باد	ہم از آن سرین سخن گوید

سعد و خوسرو بران فلک	هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مقام کوان، فساد	جمله بروفق بان و همین تو باد
مدت سید نهایت ابدی	از شهور تو و سنین تو باد

همه دشت خدای عز و جل

حافظ و ناصح و مبین تو باد

نواب از سیکاه بخت کشور جود	نماند در صدف کلمات گوهر جود
و بال گشت همه فضل علم و دیال	شریک گشت همه نوش شهید و شکر جود
برفت باد و روت بکشت خاک و وفا	بر لبست آب فوت بسد و آذر جود
بخفت فتنه و بخت فتنه شمس و مهر	نماند بهمت و پیشه ماند و خضر جود
فلک بهر شد یک زمان طبع خرد	جهان به کام نشد یک زمان حسر جود
دریده گشت بزومین ناکه دل طاعت	بریده گشت نبشیر مسکه سر جود
میزد بهر بشا هم نسیم سبیل عدل	نمیرسد بد باغم بخار غم سر جود
و بهر بقی نیست درین عصر بخت ناصر جود	بغیر نیست درین عهد ملک غمخور جود
پادشاه گشت عتاب الی زگر گشت	مگر خاند بهرج شرف کبوتر جود
چرا غرور غنایا بهر هوا سر بال ایچ	مگر آفتاب بهر رفت در دو پیکر جود
و جود و عدم گشت نویسنده تیغ	که در جهان که کم کس نیست به نظر جود
کنون که صبح خاصه بهر بخت و نقل و تدبیر	در دل پرده خود آفتاب در جود
سبیل عدل نتایج بگرد قطب شرف	سپهر ملک نگر دو بگرد محور جود
درین جوس که خدایان نگار من سیم	بشکل غم سیده برین کشید خنجر جود

لبش نبوش یاکنده لطف صانع
بخشتم گفت که چندین رسم بی ادبانه
میدود بهر در جهان کنون که کشاد
بعون هست سلطان عمر شاه جهان
حذا ایگان سلاطین بوده غزالدین
جهان کشای ولی نمفته که هست او
طری بکبرست جود او ست سوس ملک
نفهم حکمت او حالت شکل علم
نهفته در دل فیش بخت ذات کرم
بین دولت او گشت چرخ خادوم ملک
ز به بفرم و فراست کمال تربتاجاد
توئی بطالع نیمون همیشه تاب ملک
باقتسام تو فرخنده باد طالع عدل
ز عکس تیغ تو نمایند یافت باز بخت
غلام ملک تو بر سر نهادن شر
ندید مثل تو بهنگام عقل چشم خرد
بیان رسید ترا روزگار بر سر بخت
صفات مع تو در ابتدا می معصیت مجد
بهول گرز تو لاغر شده است فزینکل

نظمی در بیان

مدح

مکرم

نظمی

نظمی

نظمی

نظمی

نظمی

رخش بشک بخاریده صنع داوود جود
مگوسه مرثیه در شیت عود در برابر جود
انکاس بطاآن فرخنده بر بهان در جود
شجاعت دولتت سالار ملک صفدر جود
اکمال ناسنه و بهیم دتاج درخ جود
همیشه هست انعام روح پرور جود
قوی بقویت کلک دست لشکر جود
بوجم هست و ظاهرت مضمر جود
شسته در کف کافیش طبع جود
بعون هست او هست و در چاکر جود
خنی بفرم و سلیمت جمال و زیور جود
توئی به امی هایلون مدام در خور جود
با احترام تو رخشنده باد خست جود
بنوک کلک تو تو قیغ یافت محضر جود
عروس بخت تو بر روی لب معجز جود
تراوش به تو بهنگام لطف مادی جود
بپر و دید ترا افتخار در بر جود
مثال لغت تو در انتاسه دفتر جود
راهنم تیغ تو فریه شده است اما غر جود

شده است نام تو بمسود و وجود کم
بدین صفات شدی در زمانه سر وجود

که هر که نام خداوند بر زبان راند
ولم یست نیاز از دماغ بستاند
کی ز جمله هر دو گروه بتواند
ز دل برادر و برجا جاننش نباشد
بشوق اجل خاک هم نریزد
برات مسر بتوقع اوستی راند
خرد و ران تبسم همه فروماند
که روزگار مرا بسته تومی خواند
طرافت منم را چه نیراند
ز جوی قدرت ادراک نقل بهماند
عنان رحمت من چرخ بزرگواند
قضا بزور تمام ز زمین بینداند
که هر که را بوز از مردانش گرداند
نه در صدور و نبرگان طمع برنجاند
که این که دادیت خبر بهیت نراند
ایک دولت اکف الکافات میماند
تواند از همه آب حیات باراند

خدا ی جل بکلام ز من چنین داند
چو از دریچه گوش اندر آیدم بداند
عواکس ظاهر و باطن که میماند
که پیش خدمت ادا و دیانتی نشیند
هی تناسل عفت که روزگار آرد
لر جوی نو اسل حیات شد که قضا
تضایع که چون تراست و اقبال
بخوابی که رسا نیک بخت و عیال
چا بماند کافرت سال تو بدست قبول
در دست که بزرگوار سپاس قدرت من
پای من بود اندر که به خدمت تو
ست تو که کرد مصاف که اجل
و اگر من نه هست آنچه حق است
در منا صبا قران صد بیانارو
و چو کان مهر وید خا هم رسید
م دولت اکف الکافات بر دست
تا که ابر ز تائیر شمع باران گفت

بسیم نام نکومی خری زیان کنی
 عنان بایق ایام دو که ارض او
 غبار موکب میبونت از بسط زمین
 ز بحر تکیه او گرد نه فتح غم کند
 تو تا مدبر ملکه مشکوه تدبیرت
 جهان باب و فاروی عهد میزاید
 زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
 تو در زمانه بی از زمانه از دنی
 همیشه تا که ز تاثیر حیرت و گریه

برین بمان که ز مردم همین همی ماند
 سعادتیست که در موکب تو میبایند
 سو محیط فلک چون عنان به بچایند
 سپهر گوشت و پند ز راه بفتایند
 ز بام گیتی قفسه بر بزم پیرانند
 فلک است لطف جبه ملک میشایند
 گرفته با تو همی تازد و همیشه اند
 اگر زمانه نداند خدا می سپرانند
 دمان غنچه گل اصبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده بچ لبه بساد
 که خضم را بسز اخنده تو گریاند

در دین چه عتصام مجمل متین کنند
 دین پر و دیکه داغ ستورش مقربان
 ارواح انبیا بمقتضای مفاخرت
 از شرم راس او رخ خورشید خو کنند
 اطراف مدحش زبان صدا چو
 خورشید گشت چاکر پیش ازین سب
 نقدیت نکستاش که دار و عیار روح
 ای تلج با که که باز اثر لبست

آن به که مطلع سخن از در کن دین کنند
 از بهر کب مرتبه نقشش گبین کنند
 بردست و فلک رانی او آفرین کنند
 هر که که بر سپهر حدیث پشاند زمین کنند
 هر شب مذکرش مشهور و سنین کنند
 هر بادادش ابلق ایام زمین کنند
 در کنج خانه نازدشش او فین کنند
 در شمع از طریق نهادن کمین کنند

<p>کاخجات با منشت و مطرب ترین کنند چون نسبت بخدمت شیرین کنند زان التفات که بصورت فرین کنند کازادگان بجزیره ترا بکشد تا با سن این ملک و حیات زنده گین کنند از برباط اس و زکیا اکتین کنند</p>	<p>صاحبقران شرح بجائی توان شدن مجلس بدوش گریه شاران چاشنی یک لذات اوز تو گر منقطع شود منکر شد از نیک و درین پوستینی ای نایب نهم مرسل رود امدار چندان بقات باد که تا غیر طبع</p>
---	---

سبب از تو سرخ رو چو گل نازک و کونا
تنبیه چهر با نخل و با سیم گرسند

<p>عید نور و زبر تو میمون باد زیده شکلهای گرد و ان باد بارکاب و عنایت مقرون باد فتنه بر خواب امن مفتون باد لطف تدبیرات میمون باد طوره سبنا و تین زیتون باد حصن ریکان ربع مسکون باد موج نوحیت چو موج جیون باد بد و سبک و کوه و هامون باد متکف بر در شمیمون باد از مراعات تشویر و ن باد</p>	<p>صاحب جشن تو جایون باد طالع اختیار سعادست صولت و سرعت زمین و زمان در زوایای ظل رایست تو رفع سیر المزاج دولت را خار و خاشاک نزلت از شرف از ترا کم غیب از موی کسب تو وزیر غوطه حوادث را کرد جیش که متصل بدوست روز خصمت که منفصل عقب است تن که بیدار طاعت ناید</p>
---	---

زیر که بهیسه خازنت روید	مستم میرانش خوارت سارون باد
گر نه لاف از دولت زنده دیا	گوهرش در دل صدف خون
بر حواشی لوح بارگمت	الف است خنروان نون باد
ورنه بر امر تو رود دوران	همچو گردون بارکش دون باد
دست منور دار دعا می تو نکند	الف استقامتش نون باد
و کس خبر سحر است بسند	نیشکر آبش آب انبیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان	آسمان را کف تو دانه نون باد
جاودان از ترازو می خدیش	حل و عفت زمانه موزون باد
در صفات قضا بخون عسرت	یا شبیر بیدر گلگون باد
در کین عسدم گرت خضم است	و هر در انتقاش اکنون باد
و جهان تا کنی واقف نیست	کمی دشمنی در من دون باد
بغضبان خنریز دارا بد	عز و عسرت همیشه مخزون باد
اجرا اعمال صالح بسند	از ایا دسیت غیسر منون باد
وز قبول تو پیش آب سخن	خاک در پیشم در کنون باد
در شرفن شود به تشرفی	نصیبش یاسی فردا کنون باد
صاحبان برنده را اجازت ده	تا بگوید که دشمنی چون باد

خار و در جیشم و کمالک دنا من	نشا
تیر در ریشم دگیر در کنون باد	
صاحبان عیسید بر تو خرم باد	محل گیتی ترا سلم باد

از تو آباد کنم ویران گشت
 حسنه بم و غرمت چو بر جواب سوال
 خدمت پرست حسنه بزرگ تو
 خطبه تقییم یافت از ذات
 از بلند می سدرای قدر ترا
 و ز فریدی بکشم بد خدا هست
 دایم از فتح باب ابر کفست
 در بین تو حسنه آصف
 خواستم گفت ملک بهشت نیست
 آسمان گفت اگر منم چو کنیش
 انچه در ملک حسنه نبود ترا
 موکتب رنیز اگر نهفت ز رود
 دست رگیا نیت چون قلاوه کش
 حسنه اگر بارگاه تو نبود
 زهره خنیا گریست اگر نکست
 فتنه پیش زبان خامه تو
 پس بشک تو تا زبان سنان
 گرد خیش تو در دماغ طغفر
 حبس حسنه تو باز دال خلاص

تو آباد عدل محکم باد
 بر قناعت رستد م باد
 چون تمیم بسا حسیل یح باد
 همچنین سسال و مه غنم باد
 با تم افلاک سقف طیارم باد
 شب روزگار او حس باد
 شکست سال نیاز زاتم باد
 در بار تو خاتم حس باد
 همه زیر نگین حساتم باد
 اندران رفته نام من حس باد
 همه زیر نگین سلم باد
 شب روزگار او حس باد
 شیر گردون سگ حس باد
 تاقیاست شکسته طارم باد
 تا ابد سوز زهره نامم باد
 چون زبا نهاسه سوسن اکم باد
 شاه راه حروف معجم باد
 چون دم آستین مریم باد
 چون نهان حسنه جنم باد

چتر میمون هست عالیت	سایه دار سپهر غم باد
بر رخ کز تو حال عیالست	همه کارش چو زلفت در هم باد
در میان بنر نخبه است	نیشکر در فراج او سم باد
تا کم و بیش در شمار آید	دولتت بیش دشتت کم باد
قهرمان تو موسوی و سرت است	تر جان تو عیسوی دم باد
همه سحر تو چون شران سعود	در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق	در معات نسل آدم باد
پند از مکرمات و منبر تو	همچنین سه سال و سه گرم باد
قبضش سپهر از تو زرین است	طلش و بر از تو مسلم باد
از همه سر فلکها که باطل دور	یا همه رایهاست حق صم باد
در خلاوت و رضای تو همه سال	سعد و خشمش زمانه غم باد
رحمت از جنبش محبت	ترا ب از نوع خشم هستم باد
دست سحر و اودعی تو کنند	پشتش چون بنفشه است
درشت باز مادمم آواز	پشتش چون بنفشه است
دست ای سعد بنزد دل تیره او	پشتش چون بنفشه است
جانم اے سعد بنزد جانم	پشتش چون بنفشه است
حسرت را چو پاسک در گل ناند	پشتش چون بنفشه است
بنفش شمع و آرمیدن ملک	پشتش چون بنفشه است
عدل تو شب چو روز روشن کرد	پشتش چون بنفشه است

جسم بر عیس اگر غمی دهدت	جسم بر جاس نادرک غم باد
اگر دسم سست تو مادام	در دوشم حد و تو هم با

طبعم بفرمده کردن دریا و کان رسید
 هم دهم من بمقتصد خرد و بزرگ تافت
 این دو دعو و شک که جانش مجزش
 انده بر دو مسندت او ز دل گذشت
 رنجور بادیه بفضله ارم گر سخت
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت
 پرواز کرد باز به واسه شینا و مدح
 محبوب شد جهان که در تسلیم پیش
 محنت رود چو بدت عنف از زمانه رفت
 عالی سخن بحضرت عالی نسبت یافت
 دستور شهریار جهان محمد دین دین
 سود جاودان علی ابن عمر که عدل
 ن شنه نشان که قدرت شمشیر نشان
 نش بقا چو جلوه گرمی یافت از ک
 رکاز کرد کفک تو خسته و پخته کرد
 نوشت چرخ و طلب کبر و می تو

لفظم تحفه دادن کون و مکان رسید
 هم کام من بمعبود پیر و جوان رسید
 برید آسمانه و بر آسمان رسید
 شادی نبرد و منفعت او بجان رسید
 مقهور بادیه بهواسه چنان رسید
 گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
 از فرا و اثر زمین در زمان رسید
 از چهره سخا و سخن کاروان رسید
 دولت رسید چو نوبت لطف جان رسید
 صاحب نظر بدگره صاحبقران رسید
 از جاه و منفعت جاودان رسید
 از رای او بر دیت نوشیروان رسید
 در عهد و بنامه عنبر نشان رسید
 منشور سبت او بابد آن زمان رسید
 حالی بسایه سلمه کا دیان رسید
 سیودش گمان که به در توان رسید

از کبریا که تو خبری هم نمیرسد
 در منزه که خضم تو نزل مانده خورد
 دولت وصال عمر اید جست سالها
 در اضطراب دیده تشکین گشته شد
 در کوه خدای میا در حدیث به
 ای جزو بارگاه بلار از کلام تو
 سلطانی از نیاز در خواستگی زند
 نقد وجود چرخ عیار از در تو برد
 تقدیر اگر چه رزق بحکم خدای بود
 در عشق مال آرزو آن شد بسوی تو
 مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت
 صدر را بر روزگار خزان دست طبع من
 گلزار مرغ تو بطراوت اثر نمود
 شمع خشم بجد و جهد بفرمان نسو جان
 سی سال در طریقی تجسس در دلم جنت
 آخر فلک ز مقدم من در دیار تو
 نی بی بسوی صدر هم از لطف کردگار
 کس از سر کشان زمانه نگاه کن
 نیست بس که از قبل نخبست گشت

آسجا که مرغ و گمان گمان رسید
 از سفت عضو خضم تو یک استخوان رسید
 دیدی که از قبول تو آفرینان رسید
 چون التفات تو بجهان جهان رسید
 کام تو لاجرم فم یحنین خالداں رسید
 اینک ز صد نیز از ترا که نشان رسید
 چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
 چون در علو بیارگاه امتحان رسید
 توجیه رزق از تو بانس بجان رسید
 هم در سخت کام بدیاد کان رسید
 چشمش بیک نظر بهین اشیاں رسید
 در بلخ میج تو گلزار عنوان رسید
 دین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
 از آسمان گذشت و بدین تکان رسید
 اکنون بخندست در تو بر کران رسید
 آوازه در سنگند که جای زیان رسید
 آمدند که بار در قلمستان رسید
 تا خاتم قلمستان رازی مرغ خوان رسید
 وز باده نصبت تو سرگران رسید

نزدیک ہر ضعیف قوی با امان رسید	نگرود کہ امر حق	تا در ضعیف
از باختر پیای تو تا قیردان رسید	ن کہ از فیض مکرست	در قیصر

در سبزه زمانہ تو بادے کہ شاہ ط
از دولت تو بہرہ دل شادمان رسید

سنگ قرآن آفتاب ولست دہم
چرخ از عدل او نہ میثاد
دہر از دست او گند آہاد
بر جودش چو بر سطلے وارد
سیر عکمش بر بودہ گوشت از باد
آنکہ شاگرد اوست بہت و ستاد
امرا و اوزانہ دست است و
عدل او را زمانہ درست کشاد
وے ترا بسندہ بودہ ہر آزاد
کا نذرین عادتہ شفیق مستاد
کہ رسیدیش در زمین منیر باد
بیجا پس را سے نیاید یاد
آہ تا کہ برستی از بیداد
ایز غمستین جفا بود کہ زاد
ست و تو بر سپہر پے نہاد

عید بر ہر دین مبارک باد
آنکہ شیل نظام عالم را
وانکہ قصہ خراب دولت
برق تیش چو برق روشن تیر
سنگ عیش بہرہ ہنگ از خاک
در شجاعت بروز حرب مساف
ہم مثل آسپنا نکہ از سب
پایے چون بر فلک نہاد ز قور
اے ترارام گشتہ ہ تو سن
بند و اگر نہ شمتت بود سے
کہ کشادیش در زمانہ ر بند
کا نذر اطمینان خادمان از
گر نہ عدل تو داد و داد
چکنم از شہان بہان
ہمت چون کشاد دست بداد

۳۱ بود از اختلاف جنبش سپنج یکے اندوہناک و دیگر شاد

روزشادیت را بسا در وال

شب اندوہیت از زمانہ بسا د

دل و دست خدایگان باشد
در جهان بادشہ نشان باشد
بر جهان چون قضا روان باشد
ہر کہ زابتاے انس و جان باشد
بر کہ ز اجناس بحر و کان باشد
امن بیرون آسمان باشد
زندگانی در ان جهان باشد
تپ و لرز اندر استخوان باشد
نطق را دست برد بان باشد
بخل بے نام و بے نشان باشد
کوہ بے تاب و بے توان باشد
منع تفسیر و ترجمان باشد
حال گردان و غیب دان باشد
دو اثر در جهان عیان باشد
کہ زلفت بدیر در نہان باشد
کہ چو اندیشہ بیکران باشد

گردل و دست بحر و کان باشد
شاہ سنج کہ کمترین خدش
بادشاہ جهان کہ فرمانش
آہنگ بادغ طاعتش زاید
آہنگہ بامہر خازنش بر دید
عدش را بازین بخشش شود
قہرش از سایہ در جهان نکند
مرگ را دائم از سیاست او
ہر کجا خطبہ شد بنام سخاش
ہر کجا سک شد بنام دانش
اے قضا قدر تیکہ با خرمست
رایت آیتے کہ در منش
من نگویم کہ خبر خداے کے
گویم از راے و رایت شب و روز
راے تو را ز ہا کس نہ پیدا
رایت فتنہا کس نہ بیان

لطفت از مایه وجود شود
 با سبب از بانگ بر زمانه زند
 نبود خط روزی مجسمه
 نرسد کار عاقل بنظم
 در جان و از جان سبب
 اندرین بر تو کافیش را
 روزی که از درخش رستان
 در تن اثر دبا سبب است
 شیر گردون چون مکر سبب آب
 هم عنان ابل سبب گردد
 هر سبب که اجل شکسته شود
 هر کین که قصه کشاد شود
 اشک بر در عمارت سبب
 چون بجنبه رکاب منصور است
 هر که را شد یقین که حمله است
 روح روح الامین در آن ساعت
 نبود هیچکس بجنبه نصرت
 هر مصافی که اندر و دو نفس
 صد قران و چشم طیر را پس از آن

جسم را صورت روان باشد
 گرگ را سبب زبان باشد
 گرنه دست تو اش نشان باشد
 که نه پای تو در میان باشد
 همچو منی که در بیان باشد
 هر چه گوئی چنین حین باشد
 مگر در اکوست دغان باشد
 باد و امتدال جان باشد
 پیش مشیر ملکستان باشد
 بزم سبب اسبل گران باشد
 بر لب چشمه شان باشد
 از پس قبضه کمان باشد
 سخن را و که کشان باشد
 آن قیامت که آن زمان باشد
 راه سبب تیش در گمان باشد
 نه بمانا که در امان باشد
 که دست با تو معشایان باشد
 تیغ را با کفست تران باشد
 فلک از کشته این را باشد

گر چه یک مشت استخوان باشد
 که بی آرزوی آن باشد
 از مقیمان آستان باشد
 و انگشت رایگان گران باشد
 دست بوسیدنی زیان باشد
 شاعر بی خام قلیان باشد
 موسی و موسی زبان زبان باشد
 همدین دولت جوان باشد
 زرگر باغ و بوستان باشد
 نه چنان که پیش خزان باشد
 تا مسر سحر زبان باشد
 تا زور در جهان نشان باشد
 تا زمان لازم مکان باشد
 تا بگیتی ده وستان باشد

قبضه خنجرت جهانگیر است
 خنجر و اسبده را چوده ساست
 کز نذیمان مجلس ار نشود
 بخرش پیش از آنکه بفروشد
 چه شود اگر ترا درین سودا
 یا چه باشد که در محاکم شاه
 لیکن اندر بیان مع و غنجل
 تا شود پیر همچو بخت عدوت
 تا بر او ای خزان و بهمن و دد
 باغ ملک ترا بهار و باد
 خنجر و اسبده را چوده ساست
 که بارادان بنام تو باز
 مدت لازم زمان و مکان
 مدت ملک سخن و ملک شان

در جهان ملک جاودانت باد

خود چنین ملک جاودان باشد

ملک هم نام تو نام تو باد
 خواست از آن غلام تو باد
 همه چشمه ز درشاه تو باد

ملک مملکت بکام تو باد
 ساحت آسمان زمین تو شد
 دشت و دشت تو دشت تو شد

هر چه است علم نبات خبر اول
 مشرق آفتاب ملت و ملک
 روزی خوردن تو بدرد بلال
 تیر چون تیر در هواست
 اشب روز را در هم شب را
 گر به کان قصانه بکشاید
 ز به کان دست در نفر ساید
 هر چه درخت ازل است
 ای چو عنقا ز دام دهر بر کن
 ای چو کیوان ز کام خشم بر کن
 وز پی آنکه تا نگردد گند
 و پی آنکه تا نگردد زنگ
 چشم ایام به اشارت تو
 در جهان گریخته نیست مقام
 تا که در جام صبح و شام بود
 در حطام زمانه باقی نیست
 و هر چه کاری از وقار و ثبات

همه راقبوت از قوام تو باد
 شرف قصر و طرف با هم تو باد
 خوان نقتل تو باد و جام تو باد
 طرفه چون طرفت پرستام تو باد
 پیشه لیسیدن لگام تو باد
 حسره دست استام تو باد
 حسرت تیر انتقام تو باد
 همه در وقت کلام تو باد
 شیر گردون شکار دام تو باد
 اوج کیوان ز بریر کام تو باد
 نقتل تقدیر و حسام تو باد
 تیغ مسیح در میانم تو باد
 گوش افلاک بر پیام تو باد
 در ره مستدرت تو مقام تو باد
 عسج بدخواه تو چو شام تو باد
 نمت فضل تو خطام تو باد
 بخت روزگار حرام تو باد

هر چه در خبر اجل نیست

همه در قبضه حاکم تو باد

هزار سال یادست بقای خاتون باد
 جهان فتن و غر و جلال عصمت
 بر آسمان کمالش بهر توان که کند
 بر آستان جلالتش بهر قدم که نهد
 هزار سال بیزان عدل و انصافش
 ز شرم فکرت آوردش گلگون آفتاب
 اگر تصرف گردون بکام او نبود
 اگر قضا خرد دریا بدست او نبود
 ایاسخامی تو توجیه رزق را قانون
 ز رشک سعت دریا می طبع پرگرت
 بهارگاه تو در شیر فرش ایوان
 هر روزگار تو گرست فتنه فتنه خوب
 زمانه جمله چو بیار و سهم حادثه اند
 نر از مناس تو ابرنج عهد دولت تو
 تیش که با تبال روزگار است
 ایابدست تو در گوهر سخی تضمین
 اگر نه از شکرش که تو همیشه شربت
 خرابه که ضرورت در بیابان
 بدشمنان تو در هر شب از کین قشما

هر مبارک وزه بر او همایون باد
 که غر و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
 هزار سال طواف سعادت گردون باد
 هزار تنش اندر زمین چو قارون باد
 اسود دولت و اشغال خلق سوزون باد
 ز خون دشمن آفتاب چرخ گلگون باد
 در انتظام وجود از وجود بیرون باد
 بجای دروگر در دل مستخون باد
 هر و غریب نباشد هموش قانون باد
 کنار دریا از آب دیده همچون باد
 سباصیت شرف و فر شیر گردون باد
 هر و چون بخت سعادت همیشه مفتون باد
 ز باس دامن توشان یاده همچون باد
 ز رسمه های تو پر دج در کمون باد
 در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
 بیای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد
 مذاق بنده لعابش چو آب فیون باد
 ز بس عمارت عدالت چو برج مسکون باد
 سپاه حادثه چرخ را کشینون باد

<p>وجود جا تو گشت روزگار میگوشت بدان می رسد نگرتم که آن چون</p>	<p>بخدمت تو درم روزگار میگوشت نفرم که دلم عیش تو می خواهم</p>
<p>همیشه نابجایان در می دانش زنی است خود جاه تو که ما و جامت از دهان</p>	
<p>یا منجم رمضان صبح محمدی رود چرخ خاتونان درین فیروزه برقدار که ضعیف و گه مخطط گاه او میبرد از حرکت کیمیل و ثریای ببرد میبرد ذکر دوران علاء الدین محمد میبرد در شستن گفتگوی صدق و سندی میبرد ریش بر چرخ منصور و موی میبرد ساکنان پیسرخ را انعام میبرد حافظ الله زویک احسان مغرور میبرد کرند و عالم گوهر افشان و مجرور میبرد کامذران نسبت نام گوی میبرد نقل گفت این اصل باری نام میبرد برزبان رعد و مکرار بحمد میبرد یا کجا و پیسرخ موزون تا معد میبرد در دیار البصر و حق فرق میبرد</p>	<p>هر که در دور گردون ذکر قصد میبرد یا حدیث آن بهشتی چه ذکر میبرد یا دران حور انب کور که شرعی میبرد یا چیکوید چرا بر کل انسان میبرد برزبان دور گردون در جواب میبرد آنکه پیش سایه او پای خورشید میبرد و آنکه در در موبد ریش زمان آفتاب گرچه از تائیر نه گردون پست رو میبرد هر چه رفته است از عطیه آفتاب نشان میبرد پیش عقل کل کوتابه بین نفس خالی میبرد طبعش استقبال آفتابان میبرد دست او را در رخا تشبیه میبرد پیش دست او منور اندر بستان میبرد خاکپاشین را غیرت آسمان میبرد نعت صرف قضا ای شیخ الزمان میبرد</p>

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

سید محمد

<p>وصفت میکردم سمنش اشک با آسمان گفت ای بر تیغ کوهی بود پویان گشتی ماه شبند این سخن آسید بر منطقه ای جوان دولت خداوندی سوی خند جانم از یکا همه پیوند تو عیش یافته است ختم شد بر گوهر تو بچو مرده مرده دور بود کین زمان در مجلس حکم قضا نفت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر چشم بد دراز تو خود دوست اگر بسایق دانی از بهر تو چشم بد گردون چهرت تا عروس وزگار اندر شبستان سپهر وقت باد ابر حال جاہ عمرت وزگار حاجت یارب سپیدار که در میدان چرخ</p>	<p>گفت این قنار بین کان آسمان میرود آفتابستی که سوئے بعدا بعد میرود گفتش آیا با حدیث لعل مقود میرود دولت من سر و قد و یاسمین خدی میرود کز کمالش طعنه بر عیش محسد میرود در قواین معنی بصیر بران موکد میرود بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود راستی باید سخن در صد محبلد میرود فتنه اکنون بچو یا جوج از پس میرود انچه آن چشم افنی از زمره میرود در حریر امین و در شعر اسود میرود زانکه در ادقاف احکام مؤبد میرود خرم را پیوسته با تیغ همد میرود</p>
--	---

نقش از زمره اسود میرود

ساقی ز برست سمن ساقی که در بزم سپهر
لهو را همواره با صرف مؤرد میرود

<p>مسرور از وزت همه نور و زیاد افسر پیر و زشاهی بر برست چون قضا می گنبد پیر و زه گون پیش قدرت پست و ردی آفتاب</p>	<p>وز طربش بهای عمرت روز باد آفتاب آسمان مسرور باد همیت بر کار با پیس روز باد هیچو اشکال بلائی روز باد</p>
---	--

<p>شیر گردون پیش شیر رتبت ملکه کز شست میبونت رود آفتی کز فسل یکدانت جمد یوز بانان تزا دقت نکار خضم را برگند گردون قرار</p>	<p>سخره چون آهوی شست موز باد چون اجل جوشن کسل لدهوز باد چون شهاب سپنج شیطان باد جام شاهان کاسهاس یوز باد همجو برگند تهرار گوز باد</p>
--	---

تا شب در روز جهان آینه اند
روزگار ت روز و شب تو روزی

<p>طغر تکلین بتیج جان افظام داد چیش خراج خطه چین و خطاست ناموس جور و کینه بنجر قوی شکست جودش کفایت عمر بخورد و زبرگ برد از خردوان سبب و بطاعت بوازیت کوشش بحر گاه چو تکبیر فتح گفت چون سد اینی لکه سپنج زنده کرد از عکس تیج شعله بر آتش و بال گشت دید آسمان که غره همراه جشن است یار و دام دولت و ملک بقاش باد</p>	<p>ز و بیشتر گرفت و بکتر غلام داد امنش قرار ملک مصر و شام داد آرام ملک دین بیت تمام داد عدلش حیات تازه بخا صلیع نام داد در هر مسم بهر که از ایشان پیام داد خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد آن رخنه را بتیج و برای التیام داد وز نور را ت نور بخورشید و ام داد زین رو ماه و شبه اشکال نام داد چونانکه اینی را در شراب و ام داد</p>
--	--

ای خوب نغمه مطرب خوشخوان بخوان
طغر تکلین بتیج بهسان را لظام باد

این بنایون مقصد دنیا و دین محمود باد
در حرم او خواص کعبه هست از اینی
از سر چاروب و فاشان او هر بار باد
و زنده کبابسان بام او هر شب
آفتاب از به اجازت بگذرد بر بام تو
فضل که کز خاک دیوارش بیارن گل
استند و گنگش اماه با دانیم دست
چار دیوارش که از هر چار کارکن برتر
خط موفور است احتساین عمارت از جن
ای سلیمان دم چون آصفی آصف
هر که چون دیو سلیمان در شمع عاصی شود

ساختش چون بیت معمور از حوادث پاد
و اساطیر استوار و شباهت طور باد
سقف گردن پر بنبار بفضله کافور باد
در دماغ آسمان از نغمه خوش سوز باد
روز روشن از کسوف کل شب بخور باد
در خواص منفعت چون فضله ز نور باد
و اندر دو پیوسته عالی سدر استوار باد
از جمالش جاودان چون فلک محمود باد
خط بر حور و کار صاحب از موفور باد
تحت پایش تامل بهر دوستان مقصود باد
در سر که دیو محنت دایما غرور باد

نظم در ترتیب جود از رایت در که شماس

سال و در این رایت مناسب و منصف بود

ایجاد و نیکو هرگز طاعت سر کشد
گره سوم قهر تو بر موج دریا بگذرد
در نسیم لطفت تو بر آتش دوزخ وزد
رواق عالم قصر فاسد کلک میزد
بر مسیر کلک که تو ترتیب عالم حسابست
تیر گردون کیست بگرد و بر زمین

رو ز کارش خط خدایان تا ابد در سر کشد
جاودان از مقر دریا باد خاکستر کشد
دو چرخ از دوزخ آب مزه و کوزه کشد
در نده تاثیر حوادث خط لبالم در کشد
تا با ستم آتش اندر ملک نفع و زکشت
که بدیوان قضا که حرف بر دگر کشد

بید باری کیست کو در بیان غنچه بکشد همایان و امواج بیگ سنان بزرگشده ذوق این رخ شرف در عرصه بخششده در زمان و راعه پیروزه از سر کشیده از دشت طلای در حلقه وزیو کشده	گرز بهر تیر شه گلشن کند پیکان ر دوست هماجاگر بنده را تشریف نامت آرد کیست آخر کو نخواهد کز پله تشریف تو آسمان را گر نوید جامه سکنان بهی تا عروس بوستان ز دوست با نصاف بهی
--	--

روفق لبثان عمرت باد تا این شعر هست

کافر آذاری هستی در آستان لشکر کشده

زانکه خنده را از خلیفه آفرین آورده اند ز آسمان در گردان ابله زمین آورده اند ز استین پوش طراز استین آورده اند خلعت خاصر امیر المومنین آورده اند رست بر بالا شاه زاتین آورده اند تا اگر یاد صبا را ز میرزین آورده اند از سر زلف در از حور عین آورده اند از برای خلق از شمع دین آورده اند آفرین بر کو ز عالم آفرین آورده اند گر در گرد جهان حسین حیدر آورده اند بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند هز کو اکب بیکران در غنیم آورده اند	فرده عالم را ز عالم آفرین آورده اند ناصر الاسلام مستنصر کطوق عیش جبهه فلاک اگر چه سراسر نیست شادی هست در شهر اینکه بهر شهر یار خلعت یارب چگونه چون عروس رسته مرکب کا مذر و الوالی نمب را ماند روان قصه کوتاه نه بر اوست آنکه بالمش شگال مرکبی زمینان مبارک خلعتی میدین چنین شاه تمس الدین دنیا آنکه روز زمزم حامی آفاق لشکر عزم و حسنرم او تلخ بختر شروان صاحب بران عهد آنکه چرخ لعلش از بحر خضر گردون نشمار
--	---

همچو راسه پیرا نوز و یک باب بر خود
 طلیعت پاکش آب خضر همچون کرده اند
 دست در پیشانی شیران چو بر زود در دغا
 پیش درگاهش کمر غفور و قیصر بسته اند
 بامینش سحر که بار دزدان لای از لایا
 نفع و ضرر در گال و نیکو آهش بهم
 بیضه ملک ترا از امن پسنداری مگر
 راستی بر سر بد خو هست چو بسا خاکی
 یا چو مرغ زیر کلاه دزد بد اندیش ز خلق
 نقره خنک چرخ باین دستاست بستی
 یا مثال لک آن طغرای او زینت گرفت
 تبر تو مرغیست که در سمش عقاب فتنه
 از غوان رست خضرست زیر گردان خضم
 خضر از رشک صورتها که بر ایوان رست
 صحن درگاهست تبرست نگه تانی شد کز
 شهر زانو شجاعت در زرد زلیخا بسته اند
 چرخ را با ناز که دارد قرص برین در کفا
 الطرب کز چنگ غم در پرده تقدیر خرق
 بر سماع خضر وانی جام می مینوش از آنکه

دیده سخت جوانش دور بین آورده اند
 خاک زرم از خون خضانش غمین آورده اند
 سروران زین رگ بر پایش مبین آورده اند
 بهر در بانش ز راز خان و تکین آورده اند
 چون یسار اهل عالم زان عین آورده اند
 در سر زبور زهر و انگبین آورده اند
 جا به زیر شهر روح الامین آورده اند
 در کز می مانند نقش از نگین آورده اند
 موسی را بر گردنش جل المین آورده اند
 لاجرم داغ هلاش بر سرین آورده اند
 نامش فتح تو حینا بعد حین آورده اند
 رست چون نایع کمان گوشه نشین آورده اند
 ز آنکه تنیست را بر نگ یا سین آورده اند
 چنین در آبرو نکو روان چنین آورده اند
 خار خاری در دل سلسله برین آورده اند
 قبا سمر سپهرست مین آورده اند
 در میان جوان خشت ریزه چنین آورده اند
 خضم رازه زه نوا به خیزن آورده اند
 نیست می کز کوشش مایعین آورده اند

روح تو در جیم خلق عالین آورده اند در دل ای باب و اعدا هر کین آورده اند	وزلقا جبر بی شکت که روح دولتست تا ز نیکه دیرے در عالم کون و دنیا
---	---

حسنة ساز و چشم سوز و از دود و کشورستان زا آنکه آئین جاتا در سچین آورده اند	
---	--

<p>بغیر یا دادم اینجا بنمیرد زدست آن سگ روباہ دستان چگونیم اینجا من دیدم ازان جنس مرا که لطف طبعم در محافل عروس بکر منی را زمانه شکر چسبند ز الفاظ و خط من جو بر لبه فتادم شتر می گشت چرا با یاد که چو به چشم می بینم اگر دادم اینجا به من این ستم را ز آب چشم میبارانیدند من را از این ظلم را انصاف نخواهم روم در پرده کعبه زنده نگذارد وسله دامن بدین حاجت نباشد شود این محنت و خسران در از ترس مرا عسل کن این دنیا را</p>	<p>اگر شاه جهان دادم دیدم داد که شیطان سیرتست و آدمی زاد جستند اینجا دیده دشمن بیناد ایشا کردے چو من تا زاید استم ز من شالیتہ تا ورد داما ہر آن نوشین لیے کا یزدنوشاد کہ یارب این عمارت را چہ اقتاد سر تو من لبش کہ چون زلف شمشاد روم زمین خاک خون آشام ریاد نویسم در جسد دیگر به عسباد اگر او بسم نخواهد داد و داد کنم چو آن زبر و بجم زار می و فریاد کہ ہمہ دل شے داریم و ہم را اگر شاه جهان آرد ز من یا کہ به سزا ز می گرفته استکلام دنیا</p>
--	--

۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

زشت بیکش چشم گردون
زب شیرافگنی کن بیم بغیت
برای بندگیت آدرده در حشم
بدور دولتستان چراغ بند
اگر گوهر منسا ند بهر بخشش
اگر خاک درت چون عطران نیست
سودت را چون گل بر دشت گیتی
آن در خردی ما بر ز با نسا

چو مرد مسر مفتاد و هشتاد
چو رو باهے شود گر گین و میلاد
سلاطین قاضی چون سرو آزاد
و گر عالم سرا سرست آباد
بر آری گوهر از ششیر فولاد
چرا بها کنده خندان و دل شاد
لیک از رمخ تو خوار لبش نهاده
سخن از عشق شیر نیست : در آید

ولایت پهنای نام کمتر را
زمحمد دوز سنج بیشتر باد

سبب خیر انیکہ وصف آن خط و خد کردہ اند
بر محل و عید یک مینی و فقط جانفرا
ز انتر ایشہ جو را بند و آسا فتند
ابدل کار فی نفس لعین شکنین نقاب
شعرا دوست و چرا عجاز سلیمان بن
پس بر رسم من بر اطلاق کین از نظم تو
نستیم زایشان وستم بر تو شید اگر ازل
ای ملا شوری که گویت و یلای دیگر
نرگستان حسن آن چشم خرابه کوود

در به فکر نشستن چو سجد سجده اند
خون دل صبا میلول مفصل کرده اند
آن جوانمردان که گفت که امروز که ده اند
روح را بهین کاغذی میجد کرده اند
سحر مطلق بین که با وی را مقید کرده اند
عبد یازن قدیمی را محب کرده اند
قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند
کز خدیانت در هر جا مشید کرده اند
آب زرد آن چشم بر خونم مشید کرده اند

مطلب شاعر این است که دستور کلام را بداند

در دم ز صفا چو فکرا بد شد
 آری چو سیاه بود و لولوش
 آن سیمبرے که در فراقت
 در پیشش من که از بهوایت
 کشای دهن که آب حیوان
 کاشکم ز طریق در نشانی
 چشم تو که پهلوان عشق است
 چرخ دل من اگر چه گیر است
 تا چند غمت خورم که غمزدات
 اینک بنگر که خون آن رگ
 روست تو منور و مبارک
 دستور جهان مویا المک
 محندوم نظام دین محمد
 آمنت صفی که حسن روان را
 منزله چارلساق قدرشش
 شکر گفت ادا که رشاک بجز است
 جاسیکه فکند سایه ریش
 اے ابرو دلی که خط دست
 نقطت که چو در آید است

در وطنم مگذر آمد
 آن گونه سحبان من در آمد
 حاصل ز جشم همه زرا آمد
 بر عقل موان بے مر آمد
 در کج لب کو مضمر آمد
 با عقل تو نیک و ز خور آمد
 در شکر عشق صف در آمد
 با ما ز غمت کبوتر آمد
 اندر رگ جان چو نشتر آمد
 از دید ه من مقطعه آمد
 چون راس وزیر کشور آمد
 کش کل جهان سب آمد
 کش دولت و بخت چاکر آمد
 ناک در اوج افسانه آمد
 از چرخ نیم منبر آمد
 در کام سخن چو شکر آمد
 نورشید چو ساقی آمد
 در عجب هنر و آفرین آمد
 برگردان منقذ از زور آمد

<p>ذات که بحق عظیم شل است طبع تو که تر جان نسیب است منکر شدن از او امر تو از حکم تو هر که سر بیاورد نفس خضمت ز تیر احداث از نرسودار و روئے کلکت تا پشت بعد رعد و آدای هر چند که خشک معن بودم لشونو سخنم که زحمت من انزاون کردی مواجب من زان روئے که وضع گشت یمن فرمای برات بنده کامل صدر را چو درت جانان را</p>	<p>از بر و کر م مصور آمده استشراق قضا شش از بر آمده در تپ سبب عفتل منکر آمده از نرسودار و روئے کلکت تا پشت بعد رعد و آدای هر چند که خشک معن بودم لشونو سخنم که زحمت من انزاون کردی مواجب من زان روئے که وضع گشت یمن فرمای برات بنده کامل صدر را چو درت جانان را</p>
---	---

گفتند که وزیر ده قران باد
آمین ز شمس خدک بر آید

<p>کرد عاقل بناسه این محو از براسه نزول میخیزد آنکه خلش دهد و روئے خاکی بفرض که شود</p>	<p>بخت بر سر دلاور نمرد و نیا خلیا روین بود تالشش و تالشش بخت بر سر دلاور</p>
--	--

دل او برده باز ناسمه بجز نیست بر راس او غلط ممکن هست ذیانش رهنمای قضا بسے زخیم تو در حواسے ملک دسے رعد دل تو در نوا سحر پیش ذہن تو برده غیب جو کمال حذلے اگر بجز زاد تا کہ افلاک را درین حسرت	گفت او کرده کارنامه جود نیست از عقل او خطا مسمود هست احسانش نقش بند و بجز دولت و منته در قیام و قعود جور و انصاف در صدر و در و پیش کمال تو وحی کرده توج هست کامل تراز تو یک موجود نیست کون و مناد خبر مقصود
--	--

باد عمیر تو در حصول مراد

همچو دوران سیخ نامعدود

ای در بند حبیب بر کار روزگار همه کرده از پی این جهانیان دانش پیش ای تو ای کمال حاجت رای تو از در ای و در میان آسمان ز انبوی آسمان بصرت بدون شک قدرت برون بماند چون کن مکان در در درون و از بهر ز غمت مهر از قیاس قدر تو کیست که اند شمار تو را در تو متاع و تیر	بسیار کرده رست شیخ کجاست روزگار سما عذلی تو در دیوار روزگار آسان بنزد غم تو دشوار روزگار مکرار کرده دست بر سر روزگار گرفت در قدرت تو شد یار روزگار بنیاد اساس دائره کردار روزگار همه نیم نیامد خط پر کار روزگار این هفت هشت باره کار روزگار نوع ز رسم جود تو آثار روزگار
---	--

با پنج جود تو نه همانا وفا کنند
 پیش تو بر سبیل خراج آوردن
 ز انسانه که هست تو چون ملک کوه
 ای قفت کرده دواست مروت و شب
 ترمیر این و آن نه همانا بد آید
 زیرا که روزگار ترانیک بنده است
 تا بنده گیت عام شد آزا کس نماند
 جودت بود و صنان به بهای وجود
 طبعت بچار سوسه عناصر جود گردد
 ای در جواں عثوه علی دار نشد
 تیغ جادوت از پی تمید اقتداش
 روزیک زعت پرچم از آئیند که
 باشد زیم شیر علم شیر بشیر را
 و در و فرز غایت تعجیل گشته چا
 و اندر گریزگاه نهریت بسای دور
 تو چون نمک آب فرو برده از ملک
 ترجیح داد که همنه امال خلق را
 ز در تو در کش کش آینه ملک خود
 جز در ملک چو تیش تو گلگون شده بود

این منقصه خزان انبار روزگار
 هر چه آورد در زانک و بسیار روزگار
 تن در دبدبه بشیش زادار روزگار
 بر تو قضا و بستره است بر روزگار
 است بر روزگار با بخار روزگار
 احسن ایچا سئنگه دار روزگار
 الا که سر و سوسن از اختیار روزگار
 بکشا و کار و ان مت در بار روزگار
 آوینت نخل اعدم از دار روزگار
 از حوض خانه گاه بگفت روزگار
 این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
 پنهان کند خط و دست و زار روزگار
 دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
 ز انگشت پای پاچه شله از روزگار
 از بیم سرشان شده دتار روزگار
 بگذشت خشم را نمک زار روزگار
 از دایم سنگ رخ تو عیار روزگار
 ز اسیر ایچا گشته شود تار روزگار
 در سبب است در زبانه شفق از روزگار

در نظم این قصیده ادب انگفته ام هر خنیکیت و لغبت نیست اندر دانی که خبر بحال تو لائق نباشد این گر تو بود ز جذرا صم گریه پیش در دست که زبید و گوید بعد زبان تا ز اخلاص بیج و شری مناد و کون باد همیشه رونق بازار ملک تو دست دوام دامن جا به تو دوست در عرصه گاه موکب میبونت کبریا در زینار عدل تو ایام و بس ترا در دهر جز خرابی دستی نیافتند چون باد محله تو بدشمن خبر دهم	انعامت انجلاصه اخبار روزگار اسے بدکرده نام ترا عار روزگار کاس در بند حبس رکرا روزگار کامثال این قصیده ز اشعار روزگار ساج الملک صفدر و صفدر روزگار باشد همیشه رونق بازار روزگار تا کاین است وفا سدا زاد و وار روزگار بر دامن سپهر سمار روزگار کسرت خیمیت ابلق رهوار روزگار حفظ خدا سے داده بنهار روزگار زاندم که هست عدل تو سمار روزگار کلان جان دتن سپرده بنهار روزگار
--	---

کس امروز کار و گر یاد کے بود

وز گرم پسر و شادی و بیمار روزگار

ابشر یا بل نشا و را از احباب بشیر موکبی که فردا در دوس دیگر شد زین موکبی که در این حرم منقلب گردانند موکبی که جهان بشت برین شود ظفر نام و نام ازین برین گزید و وجود	کاندر آمد موکب میمون منصور زبیر موکبی که ز گرد او گردون دیگر شد اشیر موکبی که موج فوجش منزه بر دوش صاحب خسرو نشان ستور من این گم پیش از فتح لازم گشته اندیش ایر
---	---

طاهر طاهر بن صدری که حکم شرع را
آنکه آمد روز یکشنبه این ایام تند
هر کجا خرمش کند خلوت زمانه پرده دار
کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجد جز تم
آن کند با عاقبت عدلش باران بابت
چیت از فقر و شرف کان صفائی نیست
وجه باقی خواست عمر او ز دیوانه سر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوانه قضا
گر ز دست او میفتد بر فلک یک فتح باب
ای ترا در جلال عمت هم و فیض و هم شرف
سایه عدل تو شال بر فراز و بر شیب
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود
ز آبرویش سحبه شدان وجودش لایم
هر که در میان توده نه نیاید چون میان
تخت کرد از آسمان پرچار ارکان تکلیف زد
چون نکرده ای التفت در سفر شد سال ما
بغیر دیگر هر قدر تبت بگردون بگذرد
در شرف نذران یان قرصه امید و هم بخوار
نغمه ای که گشت در پیش و سب کرده اند

در ازای عرق پاک او محیط آمد غدير
و آنکه شد بخت جانش حامی گردون پر
هر کجا غرضش بدزدان قضا فرمان پذیر
یافته هر چه آن با مکان اندر آید خبر نظیر
و آن کند بافتنه انصافش که آتش ما در بر
و آن زواید که نظام فخر دارد خود میسر
بر جهان نبوشت اخق بود نظامی نظیر
برای نبوشت و اخق بود نظامی نظیر
دود آتش همچنان باران دید کار نظیر
ای ترا در تحت سنت هم صغیر و هم کبیر
منی غم تو آگاه از قلیل ز از شیر
عنه بود رسته تا اکنون بانه ستی فطیر
دست از خاکش برفت و چون از خمیر
استقام روزگار رشاد در لورینه سیر
زابتدای آفتیش تا به اوباش سیر
تا بدای الملک حدت بکوه و مازنی
انتخاب از شدت او همچو آب ز زمهریر
مرگ را دستار در گردان می بود ایسر
ساکنان عالم کون و نهار از وی نظیر

<p>شکل او شد فضل الاشکال و بهو استیلا زننگ و شد حسن الالوان و بهو استیلا ای بود دست و زارت چون پهلوی خاطر من از فکر خامه من از صریح نقد با بنقایه است این و ناقه بن بصیر دارم از انعام تو بکاری بنام از دچویر زانکه آمد از ابتدا با گوهرم هر آه شیر تا نباشد اختر از هیچ قاطع از بسیر در کم و بیش اختران را باد فزانت سر روی بد گویت ز جور اختران همچون روی آن دایم سیه زگر دمخت همچون</p>	<p>شکل درگاه فریت ادا گفت آسمان زننگ خا و خمیر آتنا گفت آسمان صاحبان بنده را آنست باشد سخن کز تو اثر در ثنائی تو نیاساید اینکه رحمت کم کنی نوعی تشویر است بلکه گرچه در شکر تو چون سوزان تیرم نیران عشق ایندست مرا همراه جان شد تا کبشیر تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار در بد و نیک آسمان را باد درگاهش اشکب خواست دور آسمان همچون چشم این دایم سیه از آب حسرت همچو قاق</p>
--	--

قامت این از حوادث کوش چون بالای جنگ
نال زان از نواب زار چون آواز زیر

<p>گشته در دید ما بهار بخار ذروه سقفت تو سپهر عیا وز بهشت نبرست آمده عار آن دورنگی که داشت یل و نهار هر چه نقتدیر کرده موسیقار کرده تالیف لحن موسیقار</p>	<p>ای بخوبی حسرمی چو بهار عصر صبح تو بهشت هوا از بهشت بر رفت آمده تنگ گشته باطل ز عکس دیوار در تو از مشکلات موسیقی در دماغ فلک صدای خمت</p>
--	--

کرده زان پس مکران صدرا
 مستدل عالمی که در تو طیو
 بود العجب عرصه که در تو دوحش
 گرگ تو پیل گشته تبارک
 شیر و گاو تو بے نزاع غضب
 حرام ساقی بزنگاه ترا
 تیغ ترکان رزمگاه ترا
 موج در جوی تو فلک سرعت
 با تو رضوان نهاده پیش بشت
 عمرها در عمارت بوده
 همه نقش ترا نموده سجود
 بزنگاه ترا اهلال و تسبیح
 و یلم تر که بزنگاه ترا
 زین این چون شهاب آتش سوز
 وحش و طیرش کارگاه ترا
 سایه تو چنان کشیده شده است
 پای تو چنان رفیع شده است
 آسمان زیر دست سایه است
 زان بهر دست زان بهر دست

هم دران پرده سالما تکرار
 همه هم ساکنند و همه طیار
 همه هم ثابت اند و همه تیار
 باز تو کبک حسته در منقار
 ابد الدهر مانده در پیکار
 آسمان کرده امین از رخسار
 می پرستان نه ست نه بشمار
 مرغ در بام تو ملک نه بخار
 چند کز کثرت عصا و پائنت
 دهر فرد و رو آسمان معمار
 مردم دیده با همه هزار
 همه دستت پر آفتاب عمار
 بسیج کار و دگر نه خب پیکار
 تیغ او چون مجسه گوهر دار
 خمار بے اضطراب داده قرار
 کافقایش نیر سد بکار
 کاسمان را فردا دوست مدار
 ور نه کردی ستاره بر تو شمار
 همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیاش چون نبات بهشت
 یک دم از طفل بالغش غایب
 پنجشنبه سرو او بخت به بید
 سایه بید او بچهره روز
 سوسنش همچو منیان گویان
 صدق منگنده معوج بر که او
 فضله صبح بید او مرجان
 پوشش طارش چو گردون نه
 در عایش بر زبان صیر
 نام بوده درو ز باس وزیر
 ناصر دین که شاخ نصرت و دین
 طاهر این المظفر آنکه ظفر
 آنکه لغزند و دکلک اردو نق
 آنکه بنز باس او نذار دوزخ
 دست رایش کبوت حلقه شب
 آن قدر قدرت قضا پیمان
 آنکه امرش دهد بخاک صیر
 آنکه هرگز هیچ وجه ندید
 مکنش را چو پرخ استیلا

در این

فارغ از گردش خزان و بهار
 دایه شیر را نبوده کتار
 بی گنه بر دریده سینه نا
 بی سبب در کشیده چادر قا
 نرگش همچو عاشقان بیدار
 هم بر اطراف خویش دریا و
 لیلو سنگ ریزه و شوار
 چمن ساحتش چو ارکان چا
 مر حبا گوئی زیر آن هموار
 سر زلف تنفشه دست چنار
 ندید بی بهار عدش بار
 همه بر درگش گزارد کار
 و آنکه بشکت تیغ را بازار
 قشنگای حبیم راحه
 بر کشیدند از برون سمار
 آن ملک سیرت ملوک آثار
 و آنکه نیش دهنده باوقار
 فلکش جز در آب و آئینه یا
 هفتش را چو کعبه استظهار

کار غمزش بپاشتن آسان
 کرده چرخش ببردوری تسلیم
 نه معالیش با پمال میاس
 دست جودش همیشه بر خلق
 رایت اوده جنبش اندک
 رتبت کلک دست او بفرو
 چه عجب زانکه خود مرنی نیست
 روزگارش بطوع گفته مگر
 داشته شیر چرخ را دایم
 بزرگیش کاین من کان
 کرده دوشش بود در اتدید
 تا جهان لاف بندگیش ده
 اے عجب لاله الا الله
 اے قضا بر دور تو جو یان جا
 سریع حکم تو زمانه نورد
 کوه را باطل لایه حلت
 جیش عزمت دلیل بوده بسی
 رایت استیست حق گستر
 صاحبانه چرا از انکه فلک

(در آخر)

خود غمزش بپاشتن دشوار
 داده دهرش به بندگی اقرار
 نه ایادیش زیر دست شمار
 پای خشمش مدام بر دهم مار
 خانه پر دازفت نه بسیار
 تا جهان را مشیر گشت و مشاء
 کلک را در جهان چو دریا بار
 هر چه را شیش بچکم گفته بسیار
 سایه شیر را شیش به بشکار
 داده یک عزم و یک زبان آوار
 احتساب سیاستش بنبار
 سرو مانده است سوسن از اصل
 چون گشته آفتاب را انکار
 وے قدر بر در خواهان بار
 شعله باس تو ستاره شمار
 گشته قائم خرنیهای و تار
 فتنه را در ضیق قهاری فشار
 قسمت معجز نیست باطل خواهر
 دار داز من باین سخن آزار

اندرین روز با اجدادست خویش
 بیکی چہ سے ترا شدیم
 منشی قشکر تم چو از دو طرف
 گفتت صاحب فلک بشنید
 این ندا هیچ در سخن نشان
 آنکہ تو شیخ او گند قیمن
 و آنکہ دارند در مراتب ملک
 آنکہ از روئے کبر یاد رست
 تنگت خاقان بگوشه پایش
 صاحبش خوانی اسے کذا و کذا
 اسی دران پایہ کز بلندی است
 نیست از تیر چرخ ناطق تر
 بحث دے اردین مقام رسد
 من دیسری ہمیکہ کنم و نہ
 هیچ صاحب سخن نیار دگر
 تا بعد از ہم رہدے را کل
 فلک مجلست نہ ہرہ رخاں
 دور سرمان در نیست ہمہ اہم
 داغیان درام و دست تم

مگر اندر میان خواب و چہند
 زین شتر گریہ شیر ناہموار
 گشت منیستان و لفظ پسا
 گفت ہاں اسے سلیم دل نہا
 دین سخن پیشش بر زبان گزید
 حسرت صاحب و سپہ سالار
 بند گانش ملوک را تیسرا
 نہ بعون سپاہ و عرض سوا
 تاج قیصر بریشہ دستار
 ہاں گرت سے ہمارا استغفار
 از وراے ولایت گفتار
 دست از لطف عمر و زید بدار
 کہ شود بے زبان ترا از سو فار
 بر بابط قوا از صفار و کیا
 این چنین بر بخنورے اصرار
 تا بعد از ہم رہدے را کل
 با و چون آنکہ بشنید گلزار
 پاست بیرون ہست اوہ از قندار
 افس و جان ماسختے والا بکار

جایست از حسر و حفظ ستغنی

جاست از عمر و مال بر خوردار

وز رسوم تو کم است مشهور
 صادر و وار و صبا و دبور
 رایت تو چون نام تو منصور
 و ست تو گنج رزق را گنجور
 در جهان رسم روزی مقدور
 نور راے ترا تجلے طور
 ساکن و سائر و خوش و طیور
 گر مفرے بود ز سایه نور
 زور بازوے آسمان شده زور
 روز و شب را جهان ماتم و سوز
 کرده در دامن فناستور
 با و قوف تو راز ناماستور
 همه آیات شان تو مشهور
 هیچ حضم تو نیست جز مقهور
 هیچ تسبیح تو نیست جز مقهور
 تهنش راز تو و هدیه مشهور
 که نباشد در دنیا و مقهور

اے ز راے تو ملک دین مهور
 حامل حسرت نامه امرت
 دولت تو چو ذکر تو باقی
 کلام تو ملک شرع را مفتی
 کرم از فیض دست آورده
 شد خرم ترا امتات قاف
 شاگرد حفظ سایه عدلت
 حرم حرمت تو شاید بود
 هر کجا صلوات فشرده قدم
 داده از روزگار دشمن و دوست
 فتنه را از کلاه گوشه چاه
 پیش راے تو روزنا معروض
 بود آنجا که ذکر حاصل تو
 آسمانے که در عناد علو
 آفتابے که در نظام جهان
 ز قضاے دور مصالح ملک
 عندهم تو توان سدید است

گردید در دیار آب و هوا
جوشن کینه برکشید مایه
هر چه در سبک حل عقد کشد
تا بود گشت شکرت خسرو
موقوف خسر چیت بارگشت
کز عدم کشنگان حادثه را
داست گرسپهر بوسه دهد
بخت اگر بملک کون زند
گرچه همسایه عالم جا هست
گرچه اندر سیاهی حضرت تو
نشود هوش تو سلیمان وار
نشو طوبی نه آن هوا دارد
طبع غوره است آنکه رنگ بنشر
نفس تو مستدل فرای نیست
رو که کامل تر از نور و نژاد
لاف مردی زنده بود و لایق
مستدل جاه بادی از پی آنکه
اے نقاش ترا خواص دوام
و آنکه من بنده بوده دم به کام

مردی عدل تو ترا موعود
مکر حیل یکله زنبور
کلکت آن عالمی بدان موعود
تا بود سپهر سینه دستور
ورا در صبر بر نایب صور
به تسلل به گشت منشور
نه نشیند بر او غبار غرور
فتلزم همت تو موج مسور
کیسرد از ملک تو و دود مزدور
باد و دود بونید سریع و مزدور
بچپان بارنا ماسعور
که تیره شریذ یزدان با حور
تبعیدی بگردان انگور
کز لطف کبریا شو مجبور
مادر و پدر در سراسر دور
نام رنگی بجه بود کاغذ
بهشت اعتدال شد مذکور
و س عطا تر الزوم و نور
مدتی دیر ازین سعادت دور

ویتیکه در کج کلبه ام روز
 تابداستی که اختیاری نیست
 بخدا سیکه از مشیت اوست
 که مراد نیمه جان جانیت
 از چنین محله نفیر از بخت
 اے درینا اگر بضاعت من
 تا از میان که فرط اخلاص است
 تا ز عمر آن قدر که مایه بود
 گرچه ز اینجا که صدق بندگیست
 چه کنم در صدور اهل زمان
 تخم دلپذیر تر ز لقا است
 حال من بنده در ممالک است
 چون صدف تا که یک نفس نغم
 از چه برداشتم حساب مراد
 هر درے نیستم چو گرچه روس
 سگ قصاب هر صحران اوز
 حیرت حسابم خود اگر بخیر
 و شاد باش اے حقیقت قانع
 پادشاهم بنطق دور شو

بر سراق تو ام چو سنگ صبور
 هیچ مختار نیست جز مجبور
 رنج مشرد و رشادے مسرور
 دان ز سرمان خدمت بخور
 تا پیرا دارم همیشه نفور
 عیب قلب نداردے و قعود
 خط فربت بیایه موفور
 کنه بر شای تو مقصور
 نسیم نزد خویش تن مسدور
 اے بساط تو برده آب صدف
 غیتم خوشگوار تر ز حضور
 حال آن رخ فروش نیشاپور
 با کلامے چو لولو منشور
 کان نشد چون حاضی بکس
 شایدار نیست چون سکم ساچو
 استخوان ریزه برقت سا طور
 نیک سنم درو منم رنجور
 خاک خود را بر طایر آرد
 ره پیر سر از قصه اردو ستر

از جلال شیره بدون طنبور همه با شکل و با شامل جور وز ملاقات انبساط حسود همه نقش سایه تو غبور کمن از التفات شان مجبور شد بر اوراق آسمان مسطور تا بدان تربیت شوم منظور بذراع سنین و شد شور طول ایام و استداد دهور جاودان فارغ از حجاب ظهور چون شب نیم کشتگان و بجو	آدم با سخن که توان کرد دختر انداختم را بکر در شبستان روزگار غریب همه را غر و نسبت تو جهان در نگر کر که اے خطبه کشته اے بجای که هر چه گفستی تو نظر کن من چنانکه گفته تا فلک طول دهر میباید از شور و سنین دور تو باد روز اقبال تو چو در سپهر شب خضم تو تا صبح ابد
---	---

سخت محبت و قضا لازم
فلسف آموزد جهان مامور

چرخ در جنب فتن تو قصیر ای بجد و سخن اعدیم نظیر پیش قدم تو پست چرخ ایشیر نه بطبع تو در دو سپهر تیر فلسف آموزد جهان مامور حجب با بحر ظاهر تو حسدیر	اے بهمت در اے چرخ شیر اے بقدر شدت ندیم شبیه پیش و رسم تو کند تیر شهاب نه لطف تو در گمان جبریس فلسف آموزد جهان مامور برق با برق و شکر تو صبر
---	--

بکشای که سوال و جواب
خداست حسرت و ضیاع و سراف
اے جوان بخت سرور یکم ندید
مبنده را خشم اگر به پیش تو کرد
باش آن لبیکه تا بحشر جانم
میرا میبش از عطاے بزرگ
زانکه جز دست جود تو نکشد
مادر بر دار و دود و طفل
همه گریان لغت از امید
کرده از حسرت تنزیدیه کنند
عشقم دل کرده بر رخ هر یک
دست اقبال از نه بکشاید
گاو و دوشای عمر او ندید
پای من بنده چون زجا گرفت
من چگویم که حال من بنده
تا بود چرخ را جنوب و شمال
تخت بادت همیشه چرخ بلند
اشک بدخواست از حسرت چو لغت

شکلات فلک بدست ضعیف
در گمت قبله ضعیف و کبیر
چون تو سر زانه چشم عالم پیر
نقش عنوان خانم ندوید
بیگانه ست شربت تشویر
اے بزرگ جهان بحرم حقیر
یاے ظلم و نیاز در زنجیر
از جهان نفور خست فقیر
همه عریان جامه از تن بیه
دیدها و وقت روزن لغت
صورت حال هر یک تصویر
بند او بار این معیل فقیر
زین پس از خشک سال حادثه شیر
کارم از دست من برون نه گیر
حال من بنده چون کند لغت
تا بود ماه را مدار و سیر
تاج بادت همیشه بدر منیر
روے بدگویت از غنا چو زیر

قامت و شمت چو قامت چنگ

ناله حاسدت چو غمزه زیر

ای در بنهر معدم اعیان روزگار
 مانده چو نتواختر در برج شاعر
 آسان بر نفاذ تو دشوار اختران
 علم ترا گمانه همی که دنا گمان
 اخلاق تو سواد همی که دلفت تو
 با عقل ترسان ترسان گفتم که در نهان
 لقمان روزگارش گفتم که گفت گفت
 گفتم که چیست نام عددش یکی بگوئی
 چشم زمانه کس بهتر مثل تو ندید
 با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد
 دست قضا ز کاسه جان تهر حیات
 طفلان نطق صورت معنی میکنند
 سلطان بواد و دین که ز تمکین را
 چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود
 گردت بخود گرامی و از دی همین نهد
 سرتیر کرد دست حوادث ز آئینت
 در پشت دست باز میدان بکنده چرخ
 تا روزگار از ان تو شد هرگز بخت را

روزگار

در نظم و نثر اخل و حسان روزگار
 تا بوده چو نتو گوهر در کان روزگار
 پیدایر ضمیر تو پنهان روزگار
 بگست هر دو پیکر میتران روزگار
 پر شد بیان دست و دیوان روزگار
 آنرا که هست دیده اعیان روزگار
 خبر انوری که زبید لقمان روزگار
 گفتا اگر ندانم کم دان روزگار
 ای گشته در فصاحت سبحان روزگار
 این شود در عنبره طوفان روزگار
 کرده مخالفت را همان روزگار
 پیوسته شر و قیاس بستان روزگار
 در حل و عقد و قدرت امکان روزگار
 زان صدیک ز حمله سلطان روزگار
 خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
 چون دامن تو دید گریبان روزگار
 تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
 گفت آن کسیت تو گفت آن روزگار

صد بار اگر گیردم پیاپی روزگار

پایه است آنکه ناید از بلندی در ضمیر
 اینجا ترا صد روز دین را عهد و دوستی
 راستی بدی ندانم بادشاه با وزیر
 آنکه بود عاجز و پرت افتادگان از دستگیر
 از عنوان گون آمد اندر باغ نهضت وزیر
 دور آسانی طویل و عمر دشواری مقصیه
 کرده شاگردان دیوانت عطار در پناه
 گشت روزگار بجز دست تو گوشت و پوست
 آب از فوج سرب بجز از خیل غیور
 در جهان تا مر حبا گویان دست از صبر
 کار داران تفاوت هم بشیر و هم نیر
 کاسمان زمان گذارست زمین آتش
 کارکن بخت جوان نه گردون بهیر
 هر چه در فردا نمانست از قلیل و از کثیر
 کان بیایی اگر بخوای خبر یکدیگر نصیه
 بسکه بند چون هوا صبا نشاند نقش حیر
 هیچ تا عنکبوت اندر خنجرین بند چو زیر
 گرچه کوته دیدگان از خیال و فتنه نیر

ای نسبت با تو هر چه اندر ضمیر آید حقیر
 ای وزارت را حال آفرینش را کمال
 صبا صبا نشانی خواجہ سلطان نشین
 رفیق امیر لنگ خزانند گزایا میر
 کمر بازنگ آمد از پیشه قمر نشین
 در زمین در لست و در طول عرض سما
 داده سرشکان انصاف و دوسیکر لکم
 طوف حاجت را باز گوی تو گوشت و پوست
 بادل دست تو اندر عرض را لگنه اند
 آستان دیگر کے قبایع عالم شود
 بس بود در عرض آرام و آسود جان
 گرچه قومی از نظام کار با صورت کشند
 عاقلان دانند کار عمل و عقد روزگار
 زیر قمر نه میان خرم تو امروز هست
 نام امکان گرچه چمنی در جهان آتش شود
 خصم اگر گوید که من همچون تو ام کو آب
 لیک از نا امید گردون پرش تا شبر هر دو
 که بود ماه یقین همچو ماه آسمان

چہرہ صبح سود تو ز شام آ بستان است گویا اگر تیر ہرگز خود برآمد هیچ روشن بھو تیر
 بختی بخت تو ماند زیر ان کسریا گو جس چندان کہ خواہی میکن از جنبش لطف
 آفتاب آسمان درعی مہ کو کب چشم از سپاہ دی کے اندیشید تیر وز مہر
 صاحب صدر اخذ اندا کر پابندہ را تاکہ باشد ہست ازین مست پازبان ناگزیر
 احتیاج او کہ ہرگز خبرد رگاہست مباد دراضافت ہست با انعام تو چون طفلان شیر
 گر کمان التفات ازہ فرو گیری رستا در چوکا تو بھراستہ دلے دارم چو تیر
 نقد صدق دوست اندر خدمت میکویا چند برنگش زنی خود ناقدی اری لھیم
 عرضہ کن بر آ خود تا بیخ غش بی در بعد ازان گر کیا داری بخیلی برگیر
 دہ زبان چون سن دہ دل پریم کنیہ آخرم تا کی دہی بھرم در لوزینہ سپر
 گرفتاری در تندی بتم آن دوران ہست چن ازان سوم بدن آور در چون آفتاب
 تاکہ باشد آسمانی را کہ خاک صہ ہست شکل ذاتی حسن الاشکال ہو مستدیر
 تاکہ باشد آفتابی را کہ عکس ہے ہست لون ذاتی حسن الالوان ہو مستدیر
 تابع راسے تو باد آسمان اندر ہر مسرع حکم تو باد آفتاب اندر ہر

طاعت است لخت بخت ہم وضع دہم شریف

خندست در زمرہ ان بھ منیر و بکیر

ست بر وقت ز آسمان ہوتا نور راسے تو آفتاب دگر
 اسے تو مقصود بخش نفع بہان دے تو محتاجت صدم مام بشر
 کمترین آسمان در گشت برترین بام گنبد ہر
 در درخت کفادہ زمان چرخ در خدمت بہتہ کم

نزد عدل تو ای بچو دیشل
 نتوان بر دنام نوشه روان
 در هواست تو عیش خوش مدغم
 یک نسیم است از رضا تو خیر
 ایجان لفظ تو در آن منی
 چرخ در جنب رفت تو قصیر
 دست را تو ابر بے نقصان
 طبع آرد در از چرخ نشان
 کار بند و مستعد و شقاد
 چون بخواسی خلاص چسبید
 یا سببان سراست قدر تواند
 ثوبت ملک بی کن که شده است
 چون تو گرد و دلبست طاعت
 ای زمین ایلم در آفتاب و آفتاب
 ای بزمه گیم که از بزمه که و اتحاد
 کرد بیزدن ز دست محنت
 بگذشت از فلک بزمه بزمه
 سبده نیر از حکم امیدی
 غایب بود کرد با تو

روز بار تو ای بجا
 نتوان کرد یاد اسکندر
 در خلاص تو بخت بزمه
 یک سموم است از خلاص تو شر
 هم از ویش و هم از و اندر
 حبه در زو خاطر تو شر
 طبع پاک تو کبر بزمه
 کلک آرد ز سر غیب خبر
 امر و استی ترا قصت اوقه
 چون بر آنست قبول سخت بد
 نه فلک چار طبع و هست اختر
 دشمن تو چو مهره در ششدر
 شبیه نولوش و عرض جوهر
 ای فلک محبت و بزمه
 سر که بزمه دست تو ایست
 بر دواز دولت تو کیوان
 کرد زده زده بد رگه تو گذر
 خدیجه نعت از و عجب شر
 از بد روزگار بد شر

<p>از جفا کے سپہر دون پرور بے نیازش کنے بجامہ و زر یابد از سر دولت تو خطر بجهد از مساحت کشور چشم دار در راه و گوش بدر بر سر او ہمارے چتر تو پر کر در بر دے عنایت تو گداز بے نیت کیے دروینگر زانکہ آن دیدہ ز جہد و پد شاخ آن جہد کرم تیار و بر دلش در راوی و ذکا و ہنر بوسے نادرنباشد از غنیر تا بود بادستند و تیر آذر آسمان تخت و آفتاب منور ملک پایندہ و معین داور چون جہان صد نزار فرمان بر</p>	<p>صلے بود دامن تو گرفت طمعش بود کز حزن زائہ جود گرد از دست بخشش تو غنی بر بد از نحوست نجس دے شد کہ تا بدان رسید ہست ہنگام آنکہ باز کنند حلقہ برگوش سپنج کردہ رنگ بندہ را گوشمال داد بے صلہ دادن ترا سزاوارتر بج کا زانساند دست قضا نیست نادرز خاندان نظام نوزنا در نباشد از خورشید تا بود تیرہ خاک و صافی آب عالمت بندہ باد و دہر غلام عمید فرخندہ و ستارین اقبال چون منت صد نزار دست گوے</p>
---	--

دیرزی شادمان و ہمت یاب	مان
اکامران ملک دارد دولت خور	
تر من آمد ز رشید نیکوان شکیر	تہ چو سہر و بلند و برج چو بد شیر

هزار دل سز نقش کشیده در بزم
 کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
 چنانکه آمده بے اختیار و بی تدبیر
 نه در مقدمه پنج رسول و کج سفیر
 خبر نمودم ازین عالم از قلیل و کثیر
 مرا چو در کف خواب و رخاوردید آید
 رغبت تو فغان و ز عادت تو نفیر
 ز می جدا نشوی همچنانکه از می شیر
 پذیره شو که در آمد بشیر موکب میر
 که عدل و است بهر نیک بد بشیر و نذیر
 همه جهان ز نیر کش نیست غشیر شیر
 که جت باد کمان پشت کین ضمیر
 هر آنچه حسیته ز اقبال دیده جز که زایل
 که در جنبیت تدبیر آرد و تقدیر
 دیا بدیده جو تو در وجود مستحیر
 نوشته ملک تو آب جو آیت تیر
 در شمال سلم تو کوه را تشویر
 نیم تو رنگ اجل چو برگ زردیر
 همیشه بیج نه بیند بجز سرور و سریر

هزار جان لبش نهاده بر نقش
 کشاده طره او بر کین جانان دست
 بدین صفت بوناق من اندامه بود
 نه در نقش رحمت رقیب و رهی
 نه در نقش رحمت بعالی که در
 بصد لطیفه بیالین من فراز آمد
 مبلعه گفت زهی بی ثبات یعنی
 هزار توبه بگردی ز می هنوز بے می
 چه جاس خواب و رخاوست چند چی
 امیر عادل مودود و احمد عصم
 بزرگ بار خدا نیکه اگر قیاس کنند
 ز آستانه قدرش قصانیا رد گفت
 هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که تم
 در بخت بلکه نذرون پیمان صبا
 ایام امن جا تو در سپهر نمان
 سنگ ره را تو در خاک آه رمان
 کند لطافت طبع تو حشر را چیران
 ز رشک قدر تو آشک فلک چو رنگین
 اگر چه دشمن جاست ای بخواست

<p>که بر زبان شان توراندش تغیه بمحضرت تو عطار و خریطه دار و بیر که روزگار بلوزنیه در ندادش سیر و نفع صور زیادت همبکند تیش سلم است در نویت اندران تغیر لیل شد ازین خوبر دران تا شیر معاینه نه خبر زنده میکند بصیر خیمه بنان تو آیات جود تقصیر که خاطر است پریشان فکرت قسیم بقدر قوت و قدرت نیکم تقصیر خرد که کل جهان را در دست و شیر که نقدهای نقایه است و ناقصیت بصیر مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر همیگر است بخون چکر چو ابر میطر بجان تو که درین جان برآیم ز زحیر به بی نیازی خود منکر این ز سن سپیر بدین ولایت زین شعریچ خورد و بکیر و گر چه باید زحمت چه به به چه خبر بدو معامله از اسل میگذرد و قیر</p>	<p>هزار بار برفته است بر زبان قصا مبارگاه تو مرغ حاجب درگاه که بود با تو همه پوست در و فاجو صریح کلک تو در شکرستان نیان حدیث خاصیت نفع صورت قصه آن قیاس باشد ازین است تر در شمع که گشتگان بقای زمانه است ز سبب بیان تو اسرار غیب احکام اگر مقصود اندر ثبات معذورم سخن بیایست درت نمیرسد و ثمر هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا که بان و بان مبلین شعر پیش خدمت برد که فکرت تو نیست مرد این معنی ولیکن از چه چنین بود و اسع شوتم که این شمر است از این به از تو ثوت شو اگر چه هست بضاعت بضاعت بیجا خلاص نیست که درم شمارند دست تو ولیکن از تو چه تشریف تو یافته ام مرا بگو که چه باقی او در زلف شغل</p>
--	--

که ساحتش ابا شد شرف بخرخ شیر
زبان حال باز من همی کند تقیر
بر وضع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
نه دامن بود تو قنطار داده فی قلمیه
عتاب و ختم ترا طبع آتش است حیر
ز رشک روز بد اندیش تو سیاه چو تر
چرخ ناله این زار میجو ناله زیر

مر اغرض شرف بارگاه عالی است
بشرح حال همانکه هیچ حاجت نیست
همیشه تا بود پیر بر قیاس چون
بطبع تابع راے تو با و بخت جوان
نه اوج قدر تو افلاک دیده نه آبم
هوا دکن ترا حکم طاعت و گناه
ترا شکیده بدخواه تو سفید چو قارب
زد هر قاستان کوز میجو قاست جنگ

گرفته موسی ز دنیا بر وزن کشیده اجل
خود جاهه ترا میجو موسی راز جمید

ابر نور و زری علم بفر اخت باز از کو سها
وان چو بیلان جو اهرش خرامان در
که مصع سنگ کوه از ابر مر و اید بار
روی باغ از لاله و نسرن چو نقش قندار
حند نقشی که نقاشش نباشد آشکار
باد اگر شیدا نشد چون من چو شبنم قنار
چهره گل با فروغ چشم زنگس بر خمار
بوی خطشان گلستان رنگشان لاله زار
لاله میر وید ز خارا گل همیر وید ز خار

باد و شبگیر میسیم آورد باز از جو سها
این چو میکان بشارت برشتان در
که معطر خاک وشت از باد کا فوری نسیم
بوی خاک از زنگس و سوسن چو مشک تمبی
مر حبا بوی که عطارش نباشد در میان
ابر اگر عاشق نشد چون من چراگر پیم
ستا اگر بیل شده از خوردن ملجی خرس
رونق بازار گل دیوان شد زیرا که برود
باده خور بلاله و گل ناله اند کوه و دشت

با ده خوردن خوش بود در گل سنگام صبح
 بر گل سحر می نماست و صبح
 مجلس علی علای الدین که از دستش
 خاصه اکنون که طرب هر شب نشسته کند
 عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست
 دست جود آسمان از دست جودش زخا
 عقل پرورده است گوی شغل در دراز
 رستگاری پیشه کرده است از بر آنکه نیست
 که بود عالم از و خالی که از بهر بقاش
 زاب آتش در و روح و را ادبای که و
 خواستند از علم در آفرین و آسمان
 جود او چون زان سوال که شد اندر
 ابر جودش اگر بنیان قهره بار در زیر
 ای مجنبت است تو پای چه سبب است
 دارد از لطف تو چه چیز تو زحل
 در پناه در که اقبال و با هم قیامت
 و رگه گوید نشاید بود گویم پس است
 فضل نردان بهت سال بهت سال را بین
 هر قیالی که نشد بوشه شغل و دست

توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
 خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
 ز رزکان خواهد امان و در زردیا زینهار
 در میان باغ وستان افتخار روزگار
 افتخار روزگار و حشمتیار شهریار
 نقد جاهد خزان بر سنگ قدرش کم میا
 روح پرورده است گوی شغل در دراز
 در قیامت به یکس چون استگار آن رستگار
 کرد این در در و مولودش فشار سنگار
 چون زباده و خاک طبع و حلم او لطف و وفا
 هر که در خور و خود چیز شک و افتخار
 کوه این خلعت خورشید آفریادگار
 نایب است با ورم آید بدون دست چنا
 وی به پیش طاعت تو چشمه خورشید تابا
 این عادت مستفاد و آن نحو مستفاد
 هفت کوکب میسر و نه بهر اندر مدار
 این نه آفریادگار ان هفت آفریده
 رای سلطان هست و زو شب غنیمت زینا
 زعفران پرورده بود و بهشت پرورده آفریده

گر شود در سنگستان نشت همچو نشت
 غزم تو از سنگ بر زن آورد اور سبک
 هست گوی مفسر اندر طاعت عصیا تو
 مادت اگر معانی هست الفاظ ابتر است
 هر که در بند صور باشد معنی که رسد
 نیک نیک و زبرد نگاه تو باشد سبک
 طبع گنگش بیزبان گویا شود چون کلک
 گرچه نه هیچ دیار این زمان مقبول نیست
 سبب او باشد مردان که منکر بود و سبک
 همه ندما و خزان بر شاخها زرد و دم
 شاخ اقبال چو باغ از ابر نیسان
 چهره بدخواست از اندر چو آب با ذر

در شود و رخاک متواری حسودت همچو
 غزم تو او را جو جهره بر کشد از خاک زار
 نام دنگت غیر و شر و قهر و لطف و فخر و عاف
 ز ابل معنی لاجرم کشتیست او را خواست
 مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
 پاکیا هست یا مازا قران فرزند در و کار
 گرچه کلک تو کمربند و به پشت بند آ
 گرد و از اقبال تو صاحب قبول این
 طاعت او آرد مهال آنکه عصیا کرد
 تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار
 شخص بدخواست چو بر گل زیاده و زار
 سیند بدگوی پر خون از قف که چون

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران

کامران از نعمت باقی و عمر یکنوا

بطاعت که سجودش ہی برد تقی
 جمال مجلس سلطان دبار گاه وزیر
 که داو نخر و به مالک الصبر و دیر
 نمود کار دل و دست آو ابر بطیر
 یقین تبر گدانش چو نرد حق تیر و

بغال نیک آمد بشهر موکب میر
 ببارگاه نبرگ نشست باز بکام
 بهای ملت اسلام و فخر دین خدا
 جهان باه محمد محمد آنکه سجود
 بیان پیش بیانش پیش معجز

بدست قهرند قفل چشم بر احداث
 نه با عمارت عدلش خرابی از دست
 همه نواحی کفرش مستزست و مطیع
 ز سنگ خار به برآوردن وقت بهیبت چون
 زمانه سنی و برامروز زمانه زمین
 از زمانه نه تنها به عنان بزم و شربت
 زمانه کیست که در نعمتش کند کفران
 ایام بقدر دشواری در جهان عین شبیه
 نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ
 و در دنگ کاب تو خاک طسیره
 میجاسی گفت را نموده کوه عظیم
 ندکمال ترا عقل بر فلک تقدیم
 بیارگاه تو مریخ حاجب درگاه
 پیش قدر تو کیوان بود پایانه ترند
 فتاده نور عطاسی تو بر ضیاع و غیر
 چون آیت عدل تو شست بهتر دوست
 راجع قدر تو افلاک دیدند آسم
 مگر ز جوهر صورت مایه نیست
 بهر کلک ضمیر تو گر بدست آورد

بدست عدل کشد پای علم در زنجیر
 نه با حمایت عفویش مخالفت از تغیر
 همه حواری عدلش به شربت و تذیر
 ز شیر شکرزه بدو شد بدست حمیت
 سپهر و برت در او سپهر
 از او سپهر نزار در نهان قلیل و کثیر
 سپهر صیت که در خدایتش کند تقصیر
 و یا بجد و گرم در زمین عدیم ز یاد
 نموده در بصیرت تو وجود حقیر
 و در شتاب عنان تو باد را تشویر
 لطیفه های دولت را نموده بحر غنیم
 اگر وجود تو را بر زمین بند تا خیر
 بحضرت تو عطار و خرطیه وار و دبیر
 به پیش طبع تو دریا بود بعبر و عبیر
 چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
 ز شیرایت تو شرخ است آسیر
 نه دام خود تو قطار داد و ستد
 که آن بصوت کند مرده زنده بین
 کند آب روان بر عطا و ش تصویر

شهاب کلک تو بادید دولت تو نسیر	۱۰	همی کند که بدیوان شهاب چرخ ایشیر
زلف آتش خشم تو بدیگالت اگر	۲۰	آب عفو پیاید بجز شش بیدیر
که روزگارش اگر پائے بر زمین آرد	۳۰	شفیع هم تو خواهد شد که دستم گیر
عدو خواب غرور اندرست و چرخ بدان	۴۰	که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر
بزرگوار گنم چو شتر سب بر جوع		زاوچ اول میران شود بخت اند تیر
نبون بخت و تجویل او بسندان یا		برستی همه کارت شود چو قامت تیر
بغیر دولت تو لا اله الا الله		چگونه لائق تقدیر آمد آن تبیر
از ان ضمیر ثواب آن اثر می بینم		که مثل آن نگذشته است هرگز ضمیر
بشرح حال ریخال هیچ حاجت نیست		زبان حال از من همی کند تقریر
همیشه تا که بود آسمان انجم را	۵۰	نه مانع زداروند قاطع ز منیر
زیر انجم و اقبال آسمان بادست		سجاده و دولت تو هر زبان زمانه شیر
سلج رای بلندت همیشه چرخ بلند رفیع		عسلام بخت جوانت اعلم لمیر
ز رشک اشک بدانیش تو برنگ بقم		ز بچ رودی بد آموز تو نفیر زریه

موافقت ز سرود سپهر بخت مراد

مخالفت ز جهان نفیو بخت نسیر

بر سمرقند اگر بگذری سسای باد قهر		نامه اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه سلجق آن پنج تن دانت جان		نامه مقطع آن در دول و خون جگر
نامه بر قشش آه سمن بران پیا		نامه در شکنش خون تهید ان مضمر
نقش تحریرش از سینه مطومان نقش		سطر عنوانش از دیده محرومان تر

زایش گرد و در صوت از دگاه ساج
تا کنون حال خراسان رعایا بوده است
نه بود است که پوشیده نباشد بر
کارها بسته بود بیشک وقت کنون
خسرو عادل خاقان معطش سرچین
دیش فخر آنست که در پیش ملوک
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
چون شد از عدلش متراسه توران با
ای کیو مرث بقا بادش که عدل
قصه اهل خراسان بشنوا از لطفت
این دل نگار جگر سوختگان می گویند
فترت است کزین زیر و زبر شوم غزان
برت است که از بهر در و چیری است
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر در دوزخان احرار زمین و حیران
شاد و الا بدر مرگ نه بنی مردم
سجده جامع هر شهر ستوران شانرا
مند خطبه بر شهر بنام غز از آنکه خط
نهفته فرزند گرامی و اگر ناگهان

خون شود در ملک دیده از دگاه نظر
بر خداوند جهان خاقان پوشیدگر
دوره نیک بدنه فلک هفت چهر
وقت آنست که راند سواران لشکر
با دشت جهان از بفتاد پدر
پسرش خواندی سلطان طین خیر
خواستن کین پدر بر سر خوب سیر
که رودار د ایران را و ایران کیسر
و س منوچهر لقاحسروا فریدون فر
چون شنیدی زره لطفت برایشان تنگ
کامی از دودین از توشا دی و س
نیت یک پیچ خراسان که نشد زیر و زبر
در همه ایران امر و زمانه است اثر
بر کرمان جهان گشته لیثان مستر
در کف دندان ابرار اسیر و مضطر
بکر خورشکم نام نیاسب و دختر
پاچا بیت که نه تنفشین پیدا نه
در خراسان نه خطیب است کنون خبر
مید از بیم خروشید نیار و مادر

آنچه را صندره غزا ستد باز فروخت
بر سلمان آن نفع گشتند استغاث
بست در دوم خطا من سلمانان
خلق رازین هم فریاد رسا بپناه نژاد
سجدا یکبار است بناست دین
که کنی قلاغ و آسوده دل خلق خدا
وقت آنست که یابند ز رحمت پادشاه
زن و فرزند و زرد و جله یک حلقه چو یار
آخیز ایران که از دود و دوزخ شگ
سوی آنحضرت که عدل تو گشته است
هر که بانی و خرمی است بحیلت بگریخت
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
رحم کن جسم بر آنکه نیاسند نه
رحم کن رحم بر انقوم که بنودشند و نه
رحم کن رحم بر آن قوم که رسو گشتند
گرد آفاق چو اسکنند بر برگردان
از تو زرم ایشه دار بخت موافق نصرت
همه پوشند کفن چون تو پوشی خندان
آن سرافراز جانی که ز غایت فضل

آنکه داد و داد آن جنس که گویش خریست بزر
که سلمان کند صدیک از آن با کانه
نیست یکذره سلامت بسلامت و
ملک ازین تم آزاد کن ای پاک گهر
دنیا بخدا کن که بر فراخت بفرقت نه
زین فرمای غر شوم بلی و غارتگر
گاه آنست که گیرند ز تنیت کیف
بروی امسال رود انسان بدر حلقه
وقت خواهد بود تا حشر برین شو چشم
دور ازین جا که از ظلم غران شد چو سحر
چکند مسکین آنرا که نه پاست نه فر
از پس آن که نخندد و نه از ناز شکر
از پس آنکه از اطلش شان بوری بسته
در مصیبت شان جز فوج گری کارگر
از پس آنکه مستوری بودند سحر
تو بی امر و ز جهان را بدین سکندر
از تو غرم ای ملک العرش خضر
همه خواهند ازین چون تو بخواهی منفر
حق چه ده است بعد از تو جهان را

نهره باید از عدل تو نیز ایران را
نور خور و شنی و هست خراسان طلا
هست ایران مثل شوره تو ابری او
بر ضعیف قوی امروز توئی داوود حق
کشور ایران چون کشور توران چو تولا
گر بیارید پائے تو باین غم رکاب
که بود که که زانقصا خراسان آید
پادشاه فضل احمد جهان خواجہ عمر
شیرا سلام فلک مرتبه بران الدین
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح
یا ویرین داوود غر و جبل در همه کار
چون قلم کرد این کار گران و بزرگ
از تو اے سایه حق خلق جگر سوخته را
خلق را زین حشر شوم اگر بر با نه
پیش سلطان جهان خجگر کو پرورد است
دیدہ خواند آفاق کمان الدین را
نیک الی که چه و تا بکجا داشت برو
هست ظاہر که برو هرگز پوشیده بود
روشن است انبار بر انگوته چو نور گداز

جمله

یا

نوحه

نوحه

گرچه ویران شده بیرون جهان شمر
نه بر اطلال تبا بد چو بر آبادی خور
هم بیفتا ند بر شوره چو بر باغ مطهر
هست لب غم حق ضعیف را و در
از چه محروست از رافت تو این کشور
غز نذر بکشید پائے و عنان تا ناو در
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشیر
مایه قدر و شرف قاعد فضل و هنر
آنکه مولاش بود شمس و فلک فشان بر
و آنکه بر چهر تو فتنه است چو شمس و قمر
تا دین کار بود با تو هست یا و در
نیزه کرد اریه بند دین این کار کمر
او شفیع است چنانکه است تیغ شبیر
کرد گارت بر اندر خطر و محشر
ای چنین باد شه داوود حق پرورد
که نباشد بجهان خواجہ ازان کا ملتر
اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
بیج ز اسرار ممالک چه ز خیمه چه ز شمر
بود ایران زار لیش همه عمر اندر خور

چہ اثر بود از وہم بسفر ہم بخت
قصہ ما بجزا و ند جهان خاقان بر
عرضہ این قصہ ورنج دل اندوہ جگر
کز کمال الدین دار کے سخن ماباؤ
کہ مرا درست ہمہ حال ہو بحسب نیاز
نواشتن پیش چنین حادثہ کردہ است
بسط ملک تو سے خبر دہ تہ جہاد
خاصہ در شیوہ نظم خوش اشعار غر
چون ضرورت شہا پر دہ این نظم
خاک خون آلودای باد با صفا بان
چون ز درد دل شان یابد زنجار

و نذران مملکت و سلطنت آن دولت
با کمال الدین انبیا سے خراسان گفتند
چون کند پیش خداوند جهان از سر نو
از کمال غلام و اہلقت تو زیادت
زوشنہ مال خراسان عراق ایشہ شتر
تا کشد رای تو چون تیران قوم گمان
انچہ او گوید محض شفقت باشد از انکہ
خضر دادر ہمہ انواع ہنر دست ہست
کہ مکر بود ایضا۔ سے درین قایم
ہم را بگو کہ تہا و سخن عمیق گفتند
بیگان خلق جگر سوختہ اور یا بد

تا جان را بفروزد و خورد و ن پیامے
از جہان دے اسے خضر و عادل بر جو

ندان شد جرم خور شہید ہو
نہ پیدایے تمام و نہ ست
چوشت مایے در بر خضر
در حسب مرام فلک دانش موثر
چو فکر تے نیاز از کلک دفتر
بے احکام کلے کردہ از بر

چو زیر مرکز چرخ مہ نور
رہید از فلک چنارہ مہ نور
چو تیغ ناخن بر لوح میسنا
در اجسام زمین سیرش موثر
دیرے بود از و ہرگز نہ شکر
بے اسرار جزوے کردہ معلوم نہ

ہزاران پیکر بنے دانے
 سب سے بے رحم تو دیگر خزان
 ز فرقتش تا قدم در ناز و گشتے
 بدستش بر بٹے باصوت موزوں
 براز و سہم و دیگر بود خالی
 گمان آدم را کا نجا کنے نیست
 جند و گفت این حریم باوشت
 چنین کامل کہ نہ گرم ست و نہ سرد
 ز عدل او سہمے بار و مہوئم
 ولیکن دیدن او نیست ممکن
 و زوہر بود دیوانے و دروہ
 بر فرج جنگ بادستان رستم
 در آرد از عدم عتقا بنا و ک
 براز و سہمے خواجہ چنان ممکن
 ز عوشت در عنایت چارہ نصیر
 غنہ و نعمت او دانش مہوین
 و زوہر سپہ دیگر بود مہوین
 کہ دانش داشت بر آرم بیشہ
 وفاق او صلاح اہل عالم

ز نور پیکر او در دو پیکر
 چو بت پنین زیب او لب
 ز پایش تا بسر در زوہر زیور
 بدستش ساغرے پر خمر احر
 چو لشکر گاہ بے سلطان و لشکر
 بطن ہر از مسافر یا محبا و
 بشاہے برتر از خاقان و قیصر
 چنان عاواں کہ نہ شکست نہ تر
 ز فیض او سہمے زاید زمین نہ
 کہ شب ممکن نباشد ویدن خور
 دلاور قہرمانے ترک اشقر
 یہ پیش خصم با پیکار حیدر
 بر خاصیت ز اشیا بنجہ
 کہ تمکین بودش از تمکین نہ خور
 ز سیرش با سعادت نہفت کشور
 سخی و بخشش او حمت و فر
 بزرگ اندیشہ و چنان معمر
 کہ زادش بود با بخشش برابر
 لفتاق او ساد کوہ چو ہر جا

و زوہر سپہ
 دیگر بود مہوین

حیالات توابت و خیالم
که اندر چرخ کھلے کرده تیرب
شهاب تیرزد چون بدین قیر
مچسده گفته تیغ گسدر بار
بشاخ ثور بر شکل ثریا
بنات انش گرد و قطب گردان
چو کرده مرکز را سے خداوند
وزیر ملک سلطان معظم
جبان حمد محمود آنکه از جاه
مؤخر عهد و ردانش مهتم
بجنب رایس اجرام سماوی
نه اوج قدر او راجع پیست
ندارد عقل ببعیدش هدایت
یقینے چون گمان او نباشد
بهمیش قوت آن هست کز در
بقدرش قوت آن هست کوهم
کفش بحیریت موشن و پوشش
اگر نه کنزدستی زاسراف
زافراط سخاے او شدسته

چنان آمد همه بجد و جرم
هزاران دُر و مروارید و گوهر
گذاره کرده از سپر و زره مخفر
نهادستی بزنگار سے سپر بر
چو مروارید گون بار صنوبر
نگه از جسم زیر و گاه از بر
قضاے ایردی داد دارد او
نصیر دین یزدان و پیبر
جهان محدث گرفت از پاتمی سمر
مقدم عقل و در رتبت مؤخر
چو با خورشید اجرام مکدر
نه بجز طبع او را هیچ مبعبر
نگیرد باز بے سعیش کبوتر
نباشد دیده احوال چو اغو
بگرداند بد و نیک مصت بر
کند پیش قضاے سکندر
خطش تارست پوشش شک و عین
غدارا نهی او نهی است نیک
جهان درویش و درویشی تو نیک

صیامی لطفش اندر شوره و بر	سموم قهرش اندر بحره و بحر
بر آرد از غبار تیره عزت	بر آرد از مشام ماس آتش عین
نه با تقبیل امرش باد را پر	نه با آرام حلمش خاک را صبر
پیش آن کسل اجمال صبر	بجنب این خفیف اقبال مرکز
درش عصیان کند چرخ ستمگر	گرش بهتان نهد خضم پادش
نجوم آن شود چون جرم سنگ	لعاب این شود چون آب فو
و گرنه طبع او شده ابر آذر	اگر نه کلام او شد ناف آهو
چرا ریزد نوک آن شک ذفر	چرا بار و نطق این در دریا
فلک را علت یا بسته دید	درین جنبش اگر چه قوت نفس
همی از باخستند آرد بخاور	نظام کار او باشد که اورا
و یا بخت تو بر آید	ایا طبع تو بر احسان موافق
بقهر از صبح عالم شامش	توئی آنکس که گر خواهی بر آری
بلطف از جوت دفرخ آب گشود	توئی آنکس که گر خواهی بر آری
پدایت را چنان لایب و در خور	نیامورده است فرزندی به از تو
پس بوی را بصورت هیچ بهتر	تو عقل بود و در بد و ابداع
جهان پیشش کمال تو محقق	که خبر نور تو تا اکنون نبوده است
سخن خردش ناس تو فر	زمین پیشش و قار تو مخف
چو علم معنوس در نقطه آیر	حس در جز در بلع تو شمیم
	آو پیش از عالمی گر چه درو

کنند با لطف او دوران گردون
 بود با تو بدروس و سوس شیطان
 حوادث چون برگاهت رسید
 که شب را تیرگی چندان نماند
 جهان از فتنه طوفانست و در د
 اگر پیر و زکی بنی ز تو دوران
 و گر سن بنده را حیران همی داشت
 چو دارم طلقه عهد تو در گوش
 تو محنت دوم قدت می انوری را
 مرا درگاه تو بسلامت و درو
 مینگویم که تقصیر ترفه است
 ولیکن اختیار من نبوده است
 ازین بے یار و سرگردون گردان
 که اگر تفریبه آن بودی در امکان
 باراسی که داوم بخون زانکه
 همیشه تا بود و پیش از آمدن
 همه آدرت بادی باد مقرون
 حساب عمر تو چون دور گردون
 چنان چون مرج اخرا شوی کل

چنان چون با سست طبع آذر
 چنان چون با پست سلیم آذر
 ز سر نذیری کس از ایشان فتنه را
 که رخ سپدا کند نور شدید از
 پناه حلم تو کشته و سنگ
 نزدیک دور و این پیر و زه چادر
 دور و ز از خدشت مجبور و مضطر
 بیک جرم من چون حلقه بر دور
 چنان چون بوالفرح را بوالظفر
 اگر کفران کنم چه من چه کاش
 درین مدت که نتوان کرد باور
 که مجبور فلک نبود مخیر
 بسر گردانی بود ستم اندر
 ز بانم اندک کرد میشت
 بود گسستخ تردیرینه چاک
 همیشه تا بود و دے بعد آذر
 همه امر و زت از دے باد و خشر
 تکیه ارس که نماند مکر
 ز کان باد دست را دست مرج ز

نکو خوا هست نکو نام و نکو بخت	بد اندیش بد آئین و بد خست
بهر چیت رای بگراید میثا	بهر چیت کام رو آورد میثا

همه روزت چو روز عید شرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلے دو آید زمین شد چون سپهر از بس بدائع درخت مفلس از گنج طبیعت چنان شد باغ که نظاره او ز نور و آینه ناز کیفیت نیکوئی برگ سیب الوان شکل بر لبه از دست عود همان بند که از امر و دوشاخ اگر نیلج نور و شاخ انگور چرا پس خوشه انگور و پروین و گره نه شادما را بام زرخس چرا چونانکه ستان شبانه چمن را شاخ چندان زرق و شرار که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ طیبر دین یزدان بوالمناف	زمانه داد ترکیب عناصر خران شد چون بهار از بس نواد توانگر شد با انواع جواهر بسی خیره بماند چشم ناظر به بیند در دل آب همه سر سپهر است و بر و احب ارم زاهر اگر فکرت کند مرد و مفکر بخت اطر اندر آید آن بختاظر دو موجود اند از یک مایه صادر یک صورت پذیرفت از صفات بیاغ اندیش را بی داد و سکر نگون و سرنگون سازند و فنا زدارا ضرب و کسینان ظاهر کف خواجسته با این بخشش و نصیر ملت و اسلام ناصر
---	--

ایمان فصل اور اضطرار فصل کامل
 بتقدیم قضا ایش مقدم
 بود در پیش حلش خاک عاقل
 بگلکش در فتوت را خزان
 امور شریع را عدلش مرے
 نذر دہج حاصل عقل کلے
 خطا بشن منی آمال عائب
 نیار د چون تو گردون مدور
 بفرمان بردن شریع امور
 عمارت یافت از عدلت زمانہ
 فرد خور و آب عدلت آتش ظلم
 اگر مسعود ناصر تربیت داد
 مرا آن داد جاہت کان نداده است
 اگر چند اندرین مدت ندیده است
 بیاد اشش حقوق مکرمانت
 و گر عجزم بران مقصور دارم
 بشعر اندر صوابل کے توان کرد
 چو خاموشی بود کفر ان نیست
 ہمیشہ تا بود ارکان موثر

نقد

نقد

و غور علم اور اعلم و اعلم
 بتدیر فلک حکمتش تدیر
 بود در جنب امرش باد صفا
 بطبعش در کیاست را ذخائر
 رموز غیب را علمش مفتہ
 کہ اندر ذہن او آن نیست ضمہ
 عطایش را عے آجال قاہر
 ترا بد چون تو ایام مسافر
 بفرمان دادن اندر ملک آم
 زمانہ ہست مہمور و قوعام
 چنان چون مار موسے سحر سام
 عیاضے را بہ خلعتہاے فاخر
 عیاضے را دوصد مسعود نام
 کسم در خدمت الالباب دار
 زجاہنما دارم از خالق تو شاگرد
 با خیر ہم نیرم خبر مقسم
 و لیکن شعر نیکوتر از شاعر
 درین سنے چہ خاموشی چہ کافر
 ہمیشہ تا بود گردوت موثر

چو گر دوزخ مبتلا شد بدیوانش درون انکار شد رگ و پیکر بر مجورم ز فاجعه حریف خویش بشناسد مقام مستدرک بود هرگز مقدر ز دست او خرد گردون عاشر و یا تعبیل بادت در ادم زبان از شکر اکرام تو قاصد ز سیم سائل و وز زر ذائقه بدام او در آید سیر طائر ز نجات یاد غری بر تو اندر بر اسرار مستدر علم تو قواد و ایت هم حریفیت بر منابه مهر و شمع بر طبع باد ماه	چو ارکان مبتلا شد بفتح نقصان ز شمش گویند است از شوق دیده پیش گواهی در نظام قصا تاویل هم او نداند قدر تقدیرت را و ندارد بر از گردون تاسع کرد مغرور ایا ارام حاکم در تو ای بیان از وصف انعام تو عاجز بر درگاه تو گوید همه مجبور گر از جود تو گیتی دانه سازد ز چسبندت باد عمری در ترانه بر احکام قضا حکم تو قانع سعادت بهشتت در مجالس ترا در شمع ابرو باد چار
---	---

چو عید من بگذرد زنا عید دیگر

بعد از دیگر من به شب بیشتر

اقبال را بوعده وفا کرد در زنگار و انرا قرین نشو و نما کرد در زنگار آزما یک لطیفه قضا کرد در زنگار	جبل البیتین ملک دوما کرد در زنگار در بوستان ملک شالی نشاند چرخ هر شاخی که دانه زانوت کرد در زنگار
---	---

بار و خفته ممالک و ملت که تازه با
 محتاج بود ملک پیرایه چنین
 نظم جهان نداده می بیش ازین بکل
 ای مجبورین بواجب بایام و مدد شرف
 از آیت که زبده تائید صنع اوست
 وان گویست که رهنه عقد دهر اوست
 بنیاست در زمانه تپا کرد آسمان
 سوی قولی رسنقا تو خورشید حیات
 بنایا که حکم خراج و نفاذ تو گردوش
 و اینجا که ذکر صاسای سی فیت ذکر تو
 هر یک از این نایب تو سایه نیافت
 بهر تن نه اندر دست تو بهر اندر
 در هیچ خدمت تو که آمد که بعد ازین
 در بندگیست صادق و صفا هر که هست
 ای اندر سی مایست سر و چون کنی
 سفر و عمارت دولت و دین آشنای پس
 این کام دل عشیت تائید جاهد اوست
 بیرون زنده که پیشش سفر پیش و آتش
 آن جهان سلس که ز بس هیچ بود

سببی سحاب لطف صبا کرد در روزگار
 احسن مراد ملک و اگر در روزگار
 آخر طریق بگل را کرد در روزگار
 دیدی چه خدمت به سزا کرد در روزگار
 در شان ملک غلبه و اگر در روزگار
 از دست عیب نیک جدا کرد در روزگار
 تا خاک را ببرگ و نوا کرد در روزگار
 و اتم نظر بعین صفا کرد در روزگار
 بر حکم حسیخ چون و چرا کرد در روزگار
 بر عهد دولت تو دعا کرد در روزگار
 موقوف آفتاب و نا کرد در روزگار
 کل مهر نقش شایسته با کرد در روزگار
 در من ندید شایسته با کرد در روزگار
 دین بندگی ز صدق صفا کرد در روزگار
 این سحر کے نمود در کجا کرد در روزگار
 کش خدمت خدا و عطا کرد در روزگار
 بجه عون با و از دست کرد در روزگار
 پیشانی سینه ملک و عطا کرد در روزگار
 خورشید را بجه عطا کرد در روزگار

آن کز برای خدمت میمون در دست
 آن کز برای خطبه ایام دولتش
 دست چنار دولت قراک و نیت
 پشت نبشته خدمت میمونش خم نداد
 شای که در صافیت قدش بچشم عقل
 در موضعی که بیکش از حبس کش بست
 چون آردیاسه نیزه به پیچید در گمش
 ای سرودی که فاصله ز خشم خلعت
 جم دوستی که در فتنه کلبه مرا
 با من تو کردی از پناه خواندش خرد
 در خدمت تو عذر میخوانم کنون
 اے پای کمال تو جای که در علو
 من بنده راز عاجزی اندر شمار تو
 دست ذکای من بکمال تو کی رسد
 ذکر ترا چه نام فرو داند شامی من
 مادر سرای شاد می غم در زبان
 اندر افتاد صاحب خسرو نهاده ما

بهرام را کلاه و قبا کرد در وزگار
 بر جیس او وار و طاکر در وزگار
 تراش مهر باد صبا کرد در وزگار
 زان پیش چون خودیش و تا کرد در وزگار
 از قالب سپهر سا کرد در وزگار
 بر شیر بیشه حبس فت کرد در وزگار
 در دست خضم نیزه عصا کرد در وزگار
 آن بایه کا صیل غوغا کرد در وزگار
 از نعمت تو عرش سا کرد در وزگار
 با دیگران دغانه سخت کرد در وزگار
 زین پیشین با من ارچه جفا کرد در وزگار
 اول حجاب او رسا کرد در وزگار
 تا حشر با نال حیا کرد در وزگار
 گیرم که گوهرم ز ذکا کرد در وزگار
 بچشم خود نام تو چو حمد و ثنا کرد در وزگار
 کز تیک بد صواب خطا کرد در وزگار
 هر کان قرین قضا کرد در وزگار

در دولتی که پیش دو آتش خجل شود
 دوران که نسبتش به بقا کرد در وزگار

خوشا نوا حی بنهاد جای فضل و حسن
 سواد او مثل چون سپهر نیاز رنگ
 بنجاصیت همه سنگش عقیق لولو خیز
 صبا سرشته بجاکش طراوت طوبی
 کنار دجله ز ترکان سیمین غلغ
 هزار ز ورق خورشید شکل بر سر آب
 بوقت آنکه برج شرف رسد خورشید
 دبان لاله کند ابر معدن لولو
 بشبه باغ شود آسمان بوقت عبود
 بوقت شام همی این بان سپار گل
 برنگ طاهر خویان خلغ در باغ
 شگفته ز گیس بویا لطف لاله شان
 ز برگ لاله فردزان دبان صفت که بود
 نوا حی طوطی و بلبل خروش عکس و بار
 درین لطافت جای من از براهید
 نماز شام ز صحن فلک نمود صرا
 دبان صفت که شود غرق کشتی زین
 بگرد گنبد خضر اچنان نمود شفق
 ستارگان همه چون لعبتان هم اندام

که کس نشان نهد در جان چنان سواد
 هوای او به صفت چون شمع جان پر
 به صفت همه خاکش عبیر غالیه بر
 هوا نهفته در آبش طلاوت کو
 میان رجه ز خویان ماه رخ کشم
 بران صفت که پراکنده بر سپهر آید
 بگاه آنکه صبح را کشد صبا لشک
 کت ابره کند باد مسکن عینه
 بشکل سپهر شود بوستان قتیح
 بگاه بام شب آن باین دست
 میان سبزه و دشتان شود گل آفر
 چنانکه در دست گدازد هرین می صفر
 ز شک غالیه آکنده بسدین مجر
 همی کنند خجل سمنهای دنیا که
 بفال نیک گزیدم سفر بجا خضر
 عروس چین که بهفت رکوع در جا
 به طرب دریا چون بگلستان باز آید
 که گرد خیمه بینا کشیده شعله ز
 بسوگ مهر برافشاند نیلگون مجر

بنات بستن میلست گرد قطب چنان
 بدان مثال هبتافت ادا کا کشتان
 ز تیغ کوه تابا بید نیم شب پروین
 پهر گفنی نقاش نقش مانی گشت
 ز برج جدی تابا بید بیکه کیوان
 همه نمود در فتنه مشتری در حوت
 ز طرف میزان میتافت صورت میخ
 چنانکه عاشق و معشوق در نقایمان
 برسم لعبت با زبان سپهر آئینه رنگ
 فلک بلعبت مشغول من تپوشه را
 درین هوس خرامان نگار من برید
 فرو گسته لعناب عنبرین سنبل
 همیگرفت به لولو عقیق دریا قوت
 سر شک زر گل و می نمود بزر نقش
 ز بسکه بر رخ خورشید زود دست بخت
 به طعنه گفت که عهد و وفا عاشق من
 نبود هیچ زمانه مرا که دشمن و را
 مجوسه هجر من و شلخ خرمی مشکین
 بجای ملهم صیغی منه بودا بالین

چادر

که گرد حقه پیر دزه گوهرین زیور
 که بنفشه ستان بر کشیده صفت عبهر
 چنانکه در شمع لاجورد هفت دُر
 که هر زمان به نگار و هزار گونه صو
 به شکل شمع فرو زنده در میان سحر
 چنانکه دیده خوبان ز عنبرین معجر
 بدان صفت که می لعل رنگ رسا غر
 بتافت تیر در فشان و زهره از هر
 زمان زمان بنمودی عجائب دیگر
 جهان بازمی مشغول من بغرم سفر
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
 همی هفت بلندق بنفشه در هر
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه های گهر
 گلش چو شلخ سمن گشت برگ نیلوفر
 به طر گشت که مهر و هوا دوست نگر
 بدین مثال به بندی به هجر و دست کم
 ستاب رخ زمین و جان خوشد مشک
 بجای طلسم و می مکن زمین بستر

نه ای گفت حضرت بشال هشت
 کجا شوی تو که بی رو من نیایی خواب
 درین دیار بخت نه نیست همتا
 کمینه چاکر علمت هزار افلاطون
 ز شکلهای تو عاجز هزار بطلموس
 تو آنکے کہ ز فضل تو فاضلان عراق
 جواب دادم کای ماہر و عالیہ سو
 قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد
 ہوا آنکہ دین من درین فراق زبان
 و لیک حکم چنین کرد کہ کار بہان
 بہ صبر یاد فلک در ضرب ترا تا صبر
 وداع کرد بر نیگو نہ چون رفت بہان
 بشکل عارض گلبہار و ہے تابید
 غلام دار کہ ہنگام کوچ قافلہ بود
 پلنگ ہست غرقا دم و گو زن تیر
 بگاہ پدید ہوا در دیاسے او در غم
 قوی قوائم و بار یک دم فراخ کسخل
 بوقت جلوہ گری چون آمد و خوشتر
 خردش او بشیندی زرد و ماکال

کونین
 کونین

رسول گفت حضرت بشال ہشت
 کجا روی تو کہ بے روی من نہ بینی خواب
 درین سواد بدانش نیامیت ہمتا
 کمینہ بندہ فضلست ہزار اسکندر
 ز حکمہای تو قاصر روان معشر
 سناک پاسے تو روشن ہمکنند بصر
 باب دیدہ فرن بردل رہے آذر
 صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
 رضا داد دل من باین قصا و قد
 ز حکم او نتوان یافت ہیچگونہ مضر
 بیون باد خدا در سفر ترا یا و
 بسم خام بیند و دگنبد خضر
 فروغ خضر و سیارگان بشرق و
 سوار گشتم بر کرہ ہیون پیکر
 عقاب طلعت و عنقا شکوہ طوطی
 بوقت حمل صبا در دو دست او غم
 دراز گردن و کوتاہ سم میان لایغر
 بگاہ راہ ہر کے چون کلغ حلیت کہ
 مثال ہر کے پیکر ز ہند و کشمیر

برین نوید کسیدیم دین یارون
 مرا بحضرت عالی تقریب فرمود
 هزار فصل و درو لفظها همه دلکش
 بدان امید که شاه جهان شرف بهم
 بهر دو ماه یسا زم ز علم تصنیف
 بر غیثال بود تازه یاد تا عقبه
 پانزده نام سکندر هزار و هفتصد سال
 جهان بخوانست بخت و ساعه فرمود
 ز بحر خاطر من صد طویل در بر سید
 بدین فصاحت شعر که شیم دارد کور
 بدان حد که از صنع خویش بآیات
 بذات علم که مردم بد گرفت شرف
 بفیض عقل مجر که اوست منبع خیر
 بنقش ناطقه کورست پیل گردن
 بانتهای وجودات اولین کیب
 به بول جنبش محشر حق مصحف مجد
 باعتقاد الی بکرم و صولت فاروق
 بزور ستم دستان بعد از شرف
 سخا کیا که جهان شهر یا قطب الدین

بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
 براس شاه بهر در انتم سیک دفتر
 هزار عقد و درو لفظها همه دلکش
 بشوم بدولت انو یکجنت نیک اختر
 براس دولت منصور خسرو صفدر
 برین نهاد بود زنده نام بحشر
 مصنفات ارسطو بنام سکنه
 که بیج عقل بنیکر و احتمال اند
 بعد از شاه جهان چون شدم سخن چهر
 بدین عبارت نظمیکه گوش دارد کور
 بیا فرید بدین گونه چرخ پناور
 بحق علم که دانا از و گرفت خطبه
 بلطف لغز مفارق که اوست منبع خیر
 بروج عاقله کورست شیر قزانه
 بابتدای مقولات آخرین جوهر
 بذات ایزد بچون بحق پیغمبر
 برستگاری عثمان و بیت حیدر
 بجاه خیر و ساسان و حاتم نودر
 که هست منفر سوگند نامهای کور

که در زمانه ما انکم سیکه وقت سخن
 و فضل خوش درین فصل شرح میفرم
 اگر چنانکه درستی و راستی بکنند
 هزار سال بقا پادشاه عالم را
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 سرم ز خواب گران شد نمود خواب
 بلطف گفت که حالت چگونه میگردد
 گفتیمت که مکن بدیجای صلیت من
 جواب دادم کاسه ما هر چه غیر بود
 ولیک شاه نفع بلاد مشغول است
 جواب داد که چون طاقت فرماقت نیست
 بیک قصیده غراخواه دستور
 بشرم گفتیم طبع نمیدهد یار
 بنام دولت مودود شاه بن رنگ

بجای

بجای

بجای خشم مناظر نشیندم همبر
 هر آنکس که ندارد دستهای زمین با
 خداست با و محشر میان مادام
 که هست گردش گردون ملک را محو
 همیشه سازد بار و بار بوسه غنبر
 خیال آن بت شمشاد قدس زمین
 بنور گوش دلست نصیحت که مکن
 که هر که کند بد بدی کثرت کیف
 مرا حضرت شه هست هر چه نیکوتر
 نیکند پیوسته گان خوش نظر
 درین هوس منشین و زگار خوشین
 ز بارگاه حرا و ندای و نیت
 ز گفته تو اگر ماست بود در خور
 بیارم دی و دوستی بجای آور

بجای شاه بخواند این قصیده غرا
 ز نظم خوشین آن شک لعنت

نخه لقای تو بتان عدل از تو
 به بزمگاه تو چاک هزار چون نصیب
 نشان دولت این تاج دولت بخو

ز به قباست تو دوران ملک امیر
 بارگاه تو حاجت هزار چون خاقان
 مثال ملک آن فخر ملک سلجوق

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدل
ششیده خست تو اقبال بر لطف گل
لا من شسته غم تو پیش ثوبتشان
باقتشام تو بنیاد جود آبادان
و وصف علم تو باشد زبان من قاهر
ز ناخ تو شود دگانه خشم شیران
شرف بلبلت می پرورد تو در ملک
دو شا هزاره که هست ازین خست
گزیده سیف الدین اختیار ملک
ایسر ناجی من گشته زنده چلی است
سند ز پیکر خویش چیر آزار ملوک
سخای آن شده ایام عدل اقا نون
رفیع همت آن کرد با اشاره قران
کمالیست به دران ملک آن میهم
بوقت کینه قضا در خلاف این ناخ
همیشه در شرف ملکشان دمان باد
خدا بگمانا امید داشتند بده بده
ببارگاه تو هر روز بهر شکر آید
ز دخل نیست سالی و فرج او محب

نشان رخ تو پیوسته در دل کافر
نهاده سخت تو افلاک بر بساط مفر
ز خرم ساخته عدل تو پیش ظلم پسر
با احترام تو آفتاب نسل زیر در بر
رفت عدل تو باشد روان من مضطر
ز خیر تو گشت وقت کینه پیل عدل
منه نیاز نیست بهر درد ترا در بر
ببارگاه تو هر روز بهر شکر آید
سودده عمر الدین افتخار عدل و مهر
میطع خیر این گشته شیر شکره فر
رسد ز شهر سیم رخ تیر این را پر
عطار این شده فرزند دهر را مادر
بدین دولت این گشته در زمانه سمر
شرف گرفت باقبال عدل این شهر
بگاه علمت در در نیام آن خنجر
غلام وار کمر بسته پیش تخت پادشاه
که در غم می تو بهر روز در آید
کون بر رسم رسن تاب میشود
نفع نیست نشانی و دام او میر

اگر چنانکه دیشم بر یار دستور
غلام دار و دیو بوسه آستانه دار

نوع
لبوی خاک گراید زبان بشکر و ثنا
بیاد ملک حسد او مذکرده داکم تر

دوش و دحیران بت عیار همه باماه و زهره بودم نه کسے یک فتن مراموش همه بستر ز اشک من نگین رخم از خون چو لاله خود رنگ بر و رویم ز زخم دست کبود رخم از رخ زرد چون نایخ افتم سر دوسینه آتش گاه گاه چون شمع قوت آتش تیر دست بر سر زنان همی گفتم تن بفرود چند ازین محنت تا کی این جور کردنت پیوست بر گذار از ره حب و مرا طاقت نیست از خدا تیرس این همی گفتم دسے ترسم یا چون ناله های من شنید	تا بر وزم نبود خواب قرار همه با آه و ناله بودم کار نه کسے یک زبان مرا اغوا همه کشور ز آه من بیدار اشکم از غم چو یو یو شهوار دل و جانم به تیر تحب زنگار دخ از درد پاره، بچو انار دشمنم لشک و دیده طوفان بکاه چون زیر شیب ناله زار کای فلک است ازین غمیت دل بیا لود چسب دزین آزار تا که این رخس بودت هموار روزی که چندینم بگذارد پیش از غم بدست غم پیار خاک بر سر ز گنبد دوار گفت با من بس در این شب
---	---

کهن انوری خروشن خروغ
بارانده کشش که بار در
نمید کشود سپرخ تند مباحش
تو آورد و سعد گردون رو
شش این پهلوان لشکرگاه
خاص سلطان الفی که کشش
موس بر سیلان زبان حوا
نظر لطف او بران کاغذ
زیر پر بامای دولت او
روز نیجا بر اسپ که سپیکر
مرکب زهره لعل و غمش
که زمین را گشت زلزلیم
بر باید شهاب ناوک او
پیش او بار و مرغ و صفت خبک
مهر آرد و گرفت در دندان
سایه رخ و عکس شمشیرش
نگین خاک گرد و از انده
ای بلکت چو وارث داود
ای چو چرخ هزار مدحت گرد

نمایان از انوری

کهن در بار

که شدت بخت و جفت و لست
برهانیدت از غم این دو بار
راه نمود بخت باک مدار
روی زمین ده که خداوند آرد
پشت اسلام و قبله احوار
در نجاست همچو ابرو بر بار
طبعش از سحر کشش دینار
باز رست از زمانه عفت دار
چه بی تن چه صد هزار هزار
چون بدون آید از پی پیکار
که چو باد صباست خوش قیام
که هوا را کت زین غنای
خیم از چرخ و نقش از دیوار
تحفه و هدیه از براسی شمار
و دیده آرد و گرفت در منقار
گر برفتند بر جبال و بحار
آید آن تیره گرد و از تیار
و سبزه چو حیدر کرار
لے چو دیرت هزار خد شکار

نمایان

نمایان

تا چو تیرست کار و دولت تو	بیزبانست خصم چون سو فار
تو بشادی نشین که دور فلک	خود بر آرد ز دشمن تو گمار
بس ترا پشت نصرت یزدان	بس ترا یار و دولت دادار
آنکه در دیده تو دار و دست	و آنکه بر درگه تو یار و بار
رفت ازین را امید بختین	دولت آهزا امید هر مقدار
بنده نیز از محکم امیدی	خداست گفت از عجیب مدار
عالمی را چو از تو شاگردی	گشت در دام همت تو شکا
ورزاق سال قرص یابد	پیش گشت تو چون صنار و کما
جست از جور عالم جای	رست از مکر سگیت عذار
کرد در منزل قبول نزل	گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز و شب	تا نباشد بفعل نور و تار
شب اعدا را بسا در کن	روز شادیت را بسا در کنار

پای بدگوی و حاسدست در بند

سر بدخواه و دشمنست بر دار

دی چو شکست شد شاه فلک نوبت بار	وز سر پرده شب گرد جهان کرد
روی نمود بر عید شکلی که کشند	قوسی از زرد طلم بر کرده از زخا
جرم او گاه برانده ز نجسم تاثیر	سیر او گاه نماینده زار کان آشنا
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه	که ز نزدیکی او باز همی گشت ترار
سیر و فاعل و مقولش ازین و تاثیر	جرم او قابل و مقبولش زانسو ثا

براز و بود سبک روح و پیری که کلبک
 انصاف انداختنش هر چه فضا را مقدور
 مشته غایت چون بخت لیثان نسته
 کرده در دلو برین منطق بودستان
 باز بر طایر دیگر صنی سیم اندام
 از قسیم لبش شیش همیشه خسته
 توانان باوند و خاصه بختی
 حشری بود بر از طایر او سخت رفیع
 ملک همچو خرد عاقل بهشیار درو
 که تکی کرد پی دامن ابراز گوهر
 بر زمینان فلک بود درو شیر
 خنجرش گردن ارواح ز نذر و مصا
 بیگانه بسته همیشه تکی را در حبس
 صدر و طیر سر پرده ادای حقیض
 با در او غل حمید و بوی زدن
 خواه بود از اینان همه برتر ز شرف
 سایه عدل پران با و نور احسان
 غلام غیب حمید و بنویش دین
 بر از و صومعه بود در دهن و پیر

بود و بخت مستر او از همه نوعی آفات
 در همه شغل چون معیشت تا بشاید که
 گاه به دست یکی را بخت بر شایسته
 عدد و حساب بسیار سپهر شایسته
 راست گویی که در بسیاری از نظم شایسته
 معدوم بود احسن علم است آنکه بچود
 آنکه به پیش زقرانات فلک زد
 جرج را بشمارد و فلک فته و موزه
 گشت بر حصه اقبال بگش گواه
 تا نشد ضامن رزاق مخلوق جودش
 هست راستی اعدا لشکما لیکه کنون
 زانکه مانند شتر مرغ نذار و مخلب
 تا زبان قلمش تیر فلک بکشاده است
 قلمش آنکه بر در راه نیابد طغیان
 هست کثرت اشغال جهان را میزان
 دخل روح تو دیده ز وضع و ز شرف
 در گمت مقصد سادات بر در اعیان
 شادمان باش ز پی مهر با استحقاق
 باد و در موقف حکم تو بود وقت نفاذ

بود و در دفتر او از همه وزنی اشعار
 در همه کاری چون علم و نگش بسیار
 گاه می بست یکم را میان برزنا
 بود چند آنکه بر و چهره نمیشد مقدار
 در که خواهی زیاری شایان کبار
 دل او بحر محیط است و گشتش بر بها
 و آنکه در خوش و مراد جانی ناردیا
 کوه را با خطش کبک فته و شلوار
 هر دو گیت چو قضا و قدر آورد آوا
 بود که بعد طبعیت ننگند اندر مار
 با زرا کبک همه طعنه زند بر کسار
 زانکه مانند خفاش نذار و منقار
 عقل در کام کشیده است زبان چون فنا
 خردش آنکه بر و غیب نباشد دشوار
 هست کیفیت احکام فلک اعیان
 چرخ جود تو رسیده بصغار و به کبار
 مجلس مجمع زوار در و در حصار
 چشم بر و زرب خواهی شکبار
 خاک در سایه علم تو بود گاه و قمار

تابش لای تو بیرون برد از ماه محراب
 خواب من تو چنان عام شد اکنون که نما
 به بسیار تو همین خورد فلک گفت ترس
 همت بانگ برود که نگار ادب
 تا برآورده فلک سر ز گریبان وجود
 هر کجا تیغ تو بکشا و در چون و چرا
 جز فلک با کف پا تو نشو و آفتاب
 اگر صبا از کف دست تو وزد تا آید
 اگر صبا از کف دست تو نشو و آفتاب
 خواستم گفت که خورشید برایت ماند
 در رباط همه اجرام فلک چین افتد
 کنی از تقویت لطف عرض ابرو هر
 ای روان کرده بهر هفت فلک تو را
 در بزرگی تو یک تکه نخواهم گفتن
 عقل اگر از سر انصاف بخوابد چو توئی
 نام من بنده بیک ده بهر هفت اقلیم
 گر نیز زو سخم زحمت من در ارزد
 خاطر من دارم نقاد چنان کا ندرع
 در ادب گوچه بیا و است چو عنفوت شرم

کوشش عدل تو زائل کند از خمر خراب
 در جهان جز خود و بخت تو مکتب بیدار
 بهمین تو دهم هر چه مرا هست یسا
 کان همین را ز یار تو همه آید عا
 جز که در دامن بخت تو نمک و دست یار
 بر در خانه تقدیر توان زو سمار
 جز عنان در کف وجود تو ندیده است قوا
 درم افشان دما ز شاخ برون و چیا
 جز عنان در کف دست تو نمک و دست قوا
 گفت خورشید که با او سخن من بگذارد
 گر فلک را بش حکم تو گوید که بدارد
 کنی از تربیت مهرش را بیمار
 و من رو دیده بهر شش جنت باز
 کا پنجه است و گرنه بخت رایم بزار
 در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار
 گشت مشهور صغارا ز تو و معروف گدا
 هم بجز نوش بریش بود گل باخار
 گویدم گیر سران علم که گویش بیار
 در سخن هست چو عنفوت که ادراک سوار

<p>که ازو گوهر ناسته ستاینه کنار تا دگر روز کند در کف پاسته تو تیار گو بیار انیک عیان و زبرگان دیار خود چرا این سخنم بار بود یا بسنار که چون شاخ چنین زیوه چنان و بار روز ما با خدا یا متوان کرد انکار تا گشته نشود اول سال از پارس باد هر روز بر وزد گرت بدرفتار وزن و جابه و جوانی و جهان بجزار پایه جاو تو را سبب فلک زینار</p>	<p>و باید که میان بست بهداجی از همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب شعرم اینست و گرتن ازین بگفت حاش نشد که من بنده بمیکویم از آنکه اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو بگو همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر تا گشته نشود رسته امرو زازو باد هر سال بهال دگرت ضامن غم دایم از روی زبرگ و شرف و زافرا و این عمر تو از کرد اجل در عصمت</p>
--	--

هر دم اقبال فوت باد و ز گردون من
سال تو بر تو جایون و چنین سال نه بار

<p>هر روز عید باد بتایه کردگار با یکد آشنایم از اینا س روزگار در جهان هو صاحب روح نمایا از کاهلی که بود سسک نه راهوار من گاه از دپیاده و گاهی بر وار از فوط صفت خواست که برین دوار نه از زمین حبه برایش خفته عباد</p>	<p>دی باد و عید که بر صدر روزگار بر عادت از وثاق بصر ابرون شدم در سر خار پاده و در لب نشاط اسپ چنانکه دانی زیر از میان زیر در رفت و خیز مانده همه راه عیدگار راضی نشد با آنکه پیاده شوم ازو فی از عبا ز خواسته بیرون شد بزور</p>
---	--

می طعنه ازین که ز کاش و ز کن
 سز و نه و خجالت خیر فرود شده
 تا طعنه که بیدارم باز طیر گ
 نا کردی که دوشتم ازین تا بوی و
 تو گرد کرده اسب بنظاره نگاه مید
 عید و چنگونه عیدی چون بتنگنا
 گفتم کلید حربه بین ده تو چون
 القصه باز شده و آه سنان زود
 بر خاوت گذشته باز در یک او شدیم
 درین فترت کرد جو غنیمت چه کردم
 امروز روز عید و تو در شهر تن زده
 بد خدتی اساس نهادی تو تا خلعت
 گفتم چه گویت که درین بدست
 لیکن از آنجهت که درین هفت بشیر
 ترتیب خدستی که بسایه کرده ام
 گفتم انت ز گفته خود قطعه دهم
 گفتم که این نخست خداوندی تو
 پس گفتی که بتیک خید بمن بخوان

که باده از آن که عنانش فرو گذار
 شمشیر سوینیم و گوشت سوسار
 بانه که میگندم باز شر مسار
 گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
 عید تو در و شاق نشسته در انتظار
 چه تنگنا سحر که بخوار و با بکار
 وین مرده ریگه اتو با بستگی یا
 در بازار کرد و با به بست از بس سوار
 آغوش باز کرد که بین بوس بان کنما
 گفت ای ندانست که چگونه بزار
 فردا ترا چه گوید دست تو بشیر
 گردنگ به پیش گرفته تو نا بکار
 ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
 شب شراب بوده ام و روز در خا
 کمتر بود ز تیشته بتیکه سه چار
 مانند گشتا سه تو مطبوع و آیدار
 ای نوریت بنده و چون انوری نل
 تاجیهیت وزن دقایق چون برده بکار

آغاز کرد و مطبوع و آواز بر کشید

والنگاه چه روایت چون در شاهوار

<p> اے بیش از آفرینش و کم زافیه گما دستور بحر دست و خداوندگان بیا منی تو همچو بلع موجب مسترار در مدت تو یافتہ ایام بود و تا باشد ز خرم تو ہمہ آیام در صفا گرگ ستم یل برہ عامیت نزار کا قبال کرد باش عالیت آشکار بگرفتہ فتنہ را ہوس کوک و کوکنار کس شست جز کہ بخت تو بیدار و ہوشیار امکان پیشہ کردن آن نیست دشوار آید بزیر سایہ عدلت بزینہا در سقفت او ہنوز سفر میکند شمار در طبع او ہنوز دین می بندد قمار در در صمیم قلب صدق داند امار از کام شیر نافع برد آہو ہستار تقلید یان مختصر از روی انصار و انگہ دست باد کند در جان شاد اگر خجالت کفت تو عرق سیکند بخار </p>	<p> اے کائنات را بوجود تو افتخار اسی صاحب ملکات و صد ملک نشان امر تو همچو میل فلک باء شمسیر از دست تو یافتہ افلاک طول عرض از سیر حکم تو ہمہ آفاق در گمان یکچند بے کتابی حسد تو بودہ اند پہلوی ملک بستر عدل انگہ نبود جای رسید باس تو کر بہر خواب امن از خواب امن دستی جود تو در وجود عدل تو سایہ است کہ خورشید ز بعجز ناخبر نمکشت نشود آفتاب اگر اے تو بر محیط فلک شعلہ کشید حلیم تو بر بیض زمین سایہ بکشد قسہ تو بر طلائع بدر پاکستہ شود در یک نسیم خلق تو بریشہ بگذرد جانیکہ از حقیقت باران سخن رود گویند ابر آب زور یا را آورد این خود فسانہ است ہمین او بینست </p>
---	---

بی آبروی دست تو هر کس که آب است
 ای آفتاب طفت آسمان محل
 از گفتمای بنده سببیت از قصید
 آورده ام بصورت تشنیم درین تنگ
 لیکن چو سنتی است قدسے ردابو
 کاسی قدرت تو شکل امر و زوید
 قادر حکم بر همه کس آسمان صفت
 در برابر گرد دست تو یک خاصیت مند
 تا از مدار چرخ و میسر ستارگان
 باد افروخت در تو اجرام سیر
 دست وزارت تو زبردست آسمان
 در گوشه خال خضم تو مولی سیر و سیر

از دست چرخ بود چنان که نشاء چنان
 ای هم ز آفتاب هم از آفتاب
 کا سخا نه معتبر بود ای حساب مستعار
 تر بهر آنکه چرخ منم نیست اقتدار
 ایای سببیت شعراے بزرگوار
 و سببیت تو حاصل سال داد و پاد
 قاضی بجز و بر همه کس آفتاب و آ
 دست تنی بر زن نزد دیگر از چنار
 چون چرخ بر ستاره کنایه را بهار
 و نذر وفا و عهد تو افلاک را مدار
 دین پاگاه مرتبه تا حشر یا پدار
 در گوشه او ز غل سمند تو گوشوار

بر جو بیارست در تو نشو نالی دهر

تا باغ چرخ راز مجربست جو بیار

دوش از درم درآمد سرت و بقیار
 جستم ز جاس و پیش دید و سلام کرد
 با زلفت تا بار دلا و نیز پر شکن
 گفت از کجاست پرسم و تو که رسید
 نصتم که عالم از غم تو بس بود تباه

همچون مهر دو هفته و هر هفت کرده بار
 آوردش چو تنگ شکرتنگ در کنار
 با چشم نیم خواب جان نوز پریشان
 چونی ز ماندگه و چگونه است روزگار
 لیکن کنون ز شادی روی تو چون

مانا چو چنگ تو بکسارم نیاید
 بنشست ماجرای ذوق از نخست روز
 میگفت و میگفت که آخر چو برگشت
 سنت خدا را که بهم باز یک نفس
 القصه از سخن سخن شد چو کین مان
 افتاد در معانی و تقطیع شاعر
 گفتا اگر چه هست و خرابم سوال کن
 گفتیم که تپست آنکه پس از دو چرخ از دست
 و برزم رشک ده بر دشاخ و حرسند آن
 اصل وجود دوست که برین رخ و شمع
 گفتا که دست نائب سلطان شرق غوغا
 مودود احمد عصی کز نف ذام
 گفتیم که چیست آن تن بجان که در صبح
 ز موج فتنه ساکن داور و زو شیب
 که در مزلج حشر بند نفس ناطقه
 گفتا که فلک نائب دستور و مجرب
 مودود احمد عصی کز مکان دوست
 گفتیم قصیده اگر است امتحان کنم
 بجهت بدان قیام تواند نمود گفت

بودم چو زیر چنگ تو با ناله های زار
 آغاز کرد قصه ولسوز اشک بار
 بتیغ ز عداقت من بار انتظار
 دیار دید بار دیگر مان درین دیار
 گفتیم ازین حدیث و کبر فتم اعتبار
 بر روزنامه شکل و الفاظ استعار
 رفعت درین نظم نهان نه آشکار
 گزید و دو چرخ میمن است یابار
 در بندل شرم خورده از وایر و بهار
 دار و همان نظام که از بنبت پنج و چار
 آن در جهان گزیده دست و شور شهرار
 دار و تمام گیت و زور است اختیار
 بوده صباش دایه و در شایع
 ز ملک شایع و زور و شایع
 که در کنار لایق کند زنده احوار
 آن طفت و شایع و زور و شایع
 بنیاد ویران نام و دولت است تو
 در مصلح ایران خلاصه و مقصود و زور
 کم گوئی قصه خیر و دوات و غنم یار

برخاستم زوات و قلم پیشین دست آن یازنما گزیر و رنق سخن گذار

برداشت کلک کاغذ و قزقرز و نوشت

فی الفور این قصیده بطبع و آبدار

کاس روزگار دولت تو روزگار
ای فکر تو مشکل امروز دیده ام
تا در بحکم بر چه کس گمان صفت
خرم تو کارنامه امروز دیده ام
افلاک را بغر و جلال تو ابراز
از آب لغت بهیت تو بر کشد رخسار
تا شد خرم تو نکشیدند در وجود
عقل که ذکا و سخا به گه سخن
هم عقل پیش طاعت تو شخصی است بیرون
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت
تا در ضمان رزق خلایق نشد گفت
آنم تو بچو باد و دهر خاک را میسر
نه چرخ را بسرعت امر توره تو در
از خاک زور بازو امرت بروی یک
آنجا که یک پیاده فرد کو عسکر تو
هم تو دوستان را در دل شکفته گل

دی بر زمانه سایه مضیل تو کردگار
و بهمت تو حاصل سال ادو پیار
فالقش بچو دیر عجب خلق آفتاب وار
خود تو نقد و نسبه اسال داده یار
دائما مرا بجاه و جمال تو افتخار
وز رنگ جذب بهمت تو بر کشد رخسار
عالم نیافت عاقبت علم را حصار
بحری که کفایت و کوی گه وقار
هم لطف پیش کلک تو نقد بیت کم عیار
گوهر نشان ز خاک بر آید کف چنار
ترکیب معده رانه به پیوست بود و تار
نمی تو بچو کوه دهر باد در آفتاب
نه و هم را بپایه مت در تو رگزار
در آب بغل مرکب غرمت کشد غبار
ملکه توان گرفت به شیر و یک سوار
کین تو دشمنان را در جان خلیه خا

چون مور هر که باکر خدمت تو نیست	بیرون کند قنای بد از پوستش چو باد
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال	هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوال
چندین سوابق از بے کام تو آفرید	از تر خشک عالم خاک آفریدگاه
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است	کردی بافرینش ذات تو مختصار
تا نیست اختران را آسایش از نیر	تا نیست آسمان را آسایش از نیر
باد اسیر امر تو چون چرخ بی فتو	باد اندر سیر تو چون دور و بشمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال	هم خراج را ز غلبه تو گوشمال

تو بر سر پر رفت اعدا چو خاک پست
تو در مقام مشرت و ایشان چو خاک دشت

زهی دست و زلفت از تو دستور	چنان کن پای موسی پایه طور
زهی سهار انصاف تو کرده	در و دیوار دین و داد و سمور
قضا در موکب الله بر نفس است	تر غرست راستی الا که منصور
قدر در سکنه ایام نگداشت	ز عدل فتنه الا که مستور
تو از علم اولی و از فضل آخر	چه جای حکمت و صدر و دستور
تو پیش از عاصی گریه درونی	چو زمر معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی	بنام ایزد ز تو چشم بدان دور
سموم نهرت از فرط حرارت	مزلج مرگ را کرده است محمور
نیم لطفت ارباب او میوشد	هند و نیش کز دم نوش و بنجور
تواند داد پیش از در محشر	قضا در شر و نشر خلق منشور

بسی کلک تو کز خا صیست
 اگر جاهد رفیت خود کرد دست
 که برگردن بنبت سایه نکند
 تمام است اینک تا صبح ابد
 ترا این جا قاهر قهرمانست
 صودیت راز بهر طعم یک حبیب
 همان آید مرد دولت و زردشت
 جهاندار سے کجا آید زنا اهل
 خداوند از حال سبده شاد
 اگر این بنده را حمان همیست
 تو دانی که فرود دور گردون
 بیت خدمت سے عاصی ندانم
 چو مرجع بارضا و خدمت تست
 اگر غفران تو در سایه گیر
 اگر با من برگرد من کن کار
 بیات کج نشینم رست گویم
 مرا الحق ز شوق خدمت تو
 یکے زن کار گیران گفت مید
 چو اندر موکب علی شرفی

صریش را فراخ صدمت صور
 بهر خود جز این یک سحر مشکور
 از وین خشت نادیده سپرد
 هم او معرفت و هم غرض نشود
 که قهرش مرگ را کرده است محرو
 اگر ایام منسوب کرد و مغرور
 برو کرد از لقب شهبازی بجز
 تنقیر سے کجا آید ز کافور
 نسبت بیت ده منظوم منشور
 دور روز از خدمت محروم و مجبور
 نیز نیست کس الا که عجز
 که در اخلاص دارم خط موقوف
 بهر عذر که خواست دارم خدمت
 خود آن کار سے بود نور علی
 بطبعیت بنده ام در جانا مود
 که کعبه ماتم آر در پستی سوز
 دل غمناک بود و جان بخور
 که بحر آباد دوست از نشاپور
 مرا در است پر ترکان حور

یکی برکت قلع سر حال و نازان صفی الدین موفق بهم برفته است مرا از شمع ایشان فسخ شد غم الآن هیچ مقدور است و کاین مبادا کاین از تاثیر دوران سپهر از پایه قدر تو قاصد	یکی برکت قلع سر مست و خمور وز آحاد سر یقان چند مذکور چو انگوری که گیرد زنگ از انگور که اندر لوح محفوظ است و مسطور بگیتی بے مراد است هیچ مقدور زمان بر مدت عمر تو مقصود
---	---

ترا ملک سلیمان با و خصمت
چه بد قلمتیاں چون ویو فردور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء و دین منصور پشت نادیدار است و سنگاه وجود سپهر قدری کا ندراد ای قدرت او گرفته مکت او و عمر صباح و مسا لذات و نسل در خلافت او و غم قضا سازد کاری ز عزم او پنهان فضائله سخطش بنش گشته بر کز دم توان گر نیست اگر حاجت او فتنه شد زهی موافق احکام تو زمین زمان مسائلت نهاد تو چو بار چوین بجور اگر چه گفت همچو ابرش محروم	که هست مشرق و مغرب بذات او معمو با چشم بغیر و و پایگاه صدور شکوه گردون نیست و ز در انجم زو به لبه طاعت او گردون صبا و دلو سعادت ابدی بر هوای او مقصود قدر ندارد و رازی ز حرم او مستو حلاوت کرمش نوش گشته بر زبنا پیشی حرم مستش ز سایه نو خجسته متابع فرمان تو سنین مشهور مجاوران و قمار تو همچو خاک صبور ملاف بهر زبچر عدت زبان نشد زو
--	--

بخمس جنس مهر در جهان توئی معهود
 تو آنکسی که کند باس دولت گیرد
 بنزد برق غنیمت پیاده باشد برق
 صفای طبع تو بفرود آب آید آن
 اگر نه طبع شد و در لطف را دریا
 عبارت تو چو باشد چو گوهر منقوش
 به نیغ کین تو آنرا که گشته کداحل
 این تو قدرت آن را در چه ممکن نیست
 چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو
 بنیغ مهر تو آنرا که بسته کرد قضا
 بآب رفیق توان را که تشنه کرد قد
 بزرگوار من خادم و توابع من
 زنده در غور احوال عادت نیست جمیل
 مرا نه در خور ایام محبت نیست بایند
 رمان هر چه بزیاید بجز غنای تو آن کرد
 مرا فلک علم داد و در دلائیست ما ختم
 بخیره نزل چو جویم که میرسد
 سینه فلک بجز نام تو که ز تو در مرغ نیست
 همیشه تا که سند نور انقباض فلک

بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور
 ز چشم خانه باز آشیانه عصفور
 به پیش رای منیر تو سایه گرد و نور
 مسیلمر تو بر بود کوسه باد و باد
 اگر نه کلاک تو شد گنج عطر گنجور
 نتابت تو چو باشد چو در منشور
 خدای زنده نگردد دانش بنمور
 که خلق را بر باند ز روزی مقدور
 زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
 چون و آنس نیاید بنیغ صدف شور
 سپهر بر شده نماید شش شارب غور
 همیشه جفت فقیرم از جهان نفور
 همی بر از کشودن نباشدم دستور
 بجای سپرده دیدن نباشدم قدور
 که مادریت فلک بر نبات نوشت
 که دخل او نپذیرد هیچ وجه قصور
 بدست عاود منشورم از پی سحر
 چرا فلک بمصیبت همی رسد بشور
 از آن تیره و روشن غیبت و غور

زگرد حادوثه تار یک چون شب بخور	شبست چو روز جهان باد و دژ دشمن تو
<div data-bbox="259 239 341 346" data-kind="parent" data-rs="2">بجای</div> <div data-bbox="341 239 694 379">حساب عمر حسود ترا اگر بمش</div> <div data-bbox="694 239 934 379">زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور</div>	
<p>زمان زمان سوا این بنده غریب اسیر نغمه بیان تو آیات بود را تفسیر بچشم چو د تو در مایه وجود حقیر بسیج کلک تو عیان نامه تدیر ز عکس رایی تو شد هم آفتاب منیر که وقار زهی جرم بخش عدد پذیر دهد شمال علم تو خاک را تشویر هر آنچه جست ز انبام یافت جز که نظیر که جست باد کمان نوشت گردنمیر بنای چرخ که در جنب قدرت قصیر بماند جوی بلورینه در دهنش سیر نوشته کلک تو بر آب جوی آیت ز نفع صور زیادت همکین تاخیر که شد ز عون تو برین زعقده تاخیر که از تامل او نیست بچو نه گزیر بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر</p>	<p>ز همه زیار که ملک تو سفیر سفیر ز بی نیان تو توجیه رزق را قانون بفضل رایی تو در سایه سپهر نمان نوال است تو بطلان منت خورشید مبعی نام تو شد فال مشتری مسعود که نقاذ نهی خصم بنده قاصد کشا کنند روانی حکم تو باد رحیمان که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا بر استانه قدرت قضا نیا گرفت سموم حادثه از خصلت ارگرداند و مقام تو نشکفت اگر قضا و قدر نگند رای تو در خاک راه رایت مهر هر یک کلک تو در شمر کشتگان بنار بزرگوار در حسب حال آن و عده بوجه رغرورین شعر بیت که چند است سروز لطف تو گر استماع فرمانی</p>

<p>رویت گنیت او شد ترا متداو و میر بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ میر درین دو هفته بفرمان شاه و امیر هزارمچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر درین مضیق که آنرا جزین به بد تدبیر چه در قدیم حدیث و چه در قلیل کثیر بسی تو که نیا بود و دانش تفتیر مطیع نخت جوان تو باد عالم پیر</p>	<p>از دست آن پدر سخ کز پی تعریف بمن رسید زهم نام چشم و چشمه مهر چنین بنمود که حسزد دوم همی آرند با تمام خداوند کز عنایت دوست دعات گفتم و جای دعای بود الحق بی توقع من بنده خود همین بوده است بلطف تو که نپند رفت کشتش نقصان همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان</p>
--	--

ز شک دید و بد خواه تو سپید چو قار
ز شک رد می براندیش تو سیاه چو قیر

<p>می و مشوق دنی در و دوف بو کفار نالایبلبل و آواز بت سیم نزار وای بر آنکه دلی دارد و آنهم انگار چه بهاری که زد لها بر صبر و قرار بوستان جنت و می کوثر و طوبی انبار گشته خواهد که رخا ناله کند یا گنار ست رو سوچمن تا مت کند باغ تار نپسندند که او مست بود یا هشیار گل صد برگ برون است زیر این غار</p>	<p>شب شمع و شکر و بوی گل باد بهار سنبه باد گل افشان نبوتی باغ خوش بود خاصه کسی را که توانا نیست نوبهار آمد و منگام طرب در گنزار ساقیا خیز که گل رشک رخ خوراشد مرد خواهد که بجنبه بچنین فصل ارجایی کار می ساز که بی می نتوان رفت پیای بنبل شیفته مست گل و سُر و دمن باد نوروز سحر که چو بهستان بگوشد</p>
--	---

چو بدستی فلک بین تو که بنیامه زنگ
 نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل
 شکل غنیمت است چو پیکان که بود در آتش
 گل راست درخشند چو یاقوتین جام
 طفل غنچه عرق آورده تبت رخ ازان
 دی گل سرخ و سسی سرور رسیدند بهم
 گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت
 گل از دلیله شد و گفت که ای معینی
 گوئی آزادم و بر یک قدمی پیوسته
 سر درازان شد ازان طعنه گل گفت سخن
 سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شمع
 گل در بار آبرفت و بدو گفت که من
 نه لبس از یازده مه بودن من در پرده
 سوی شمع از پی آن رفتم تا در یابم
 نازش ملک بلل ناصر دین قتل غشا
 ای جان بخت شهبه پاک دل پاک شبت
 آن خردمند مهر دوست که کرده است
 کنایه و صامع لایق خوش است و طیور
 خیزد ای قدر ترا طارم گردون کرسی

کرده اطراف چین را همه پر نقش و نگار
 که دو صد دایره بر دایره زدنی بر کار
 برگ بید است چو تیغی که بر آرد در نگاه
 دانه نار چو لولو و چو در حصیت انار
 مادر را بر برداشک همی بار و زار
 در میان آمد شان گفت و شنید لیلیا
 سر می گفت ترا نیست بر من قضا
 دم خوبی زنی آخر یکدم استظهار
 دعوی رقص نمائی و نداری رقص
 پای بر جایم و همچون تو نیم دست گنه
 تو که دی آمدی احرور شدی در بار
 سرکیال بکیار نماسیم دیدار
 که کنون نیز بپوشم رخ و بشینم خوا
 بزم خورشید زمین سایه حق خمر کباب
 که بر دفر کنه بخت بروزی صد بار
 آن نگو صوت نیکو سیر نیکو کار
 بحر و کان را بگه بدل غنیش زیا
 در او قبله ارکان بلا و دست و دوا
 زیه زه ای بخت ترا صبح منیر آئینه دا

هر چه گویم بدینج تو دگویند کسان
 منکران همه عالم چو رسیدند بتو
 انتقام تو در خلیست بقایت عالی
 تو سلیمان در بزم تو فرست تخت و ان
 چو که در نعم تو گردنم کس که شد برب
 بایم سرکشی پس گردوار به ستر
 نیست جز کلاک تو که کلاک متکشان
 همچو یاران به شیب افتد بدو آید
 دشمنی را چو فرو نیست اگر گنج بند
 نشود مشک اگر چند فراوان مانده
 علم و دولت تو میخ زمین است زمان
 دوره اندن فلک آیت شنید است هیچ
 گر چو فرعون بعین خصم تو در بحر شود
 باز نمکین تو بهر جا که بپزد از آید
 گرنه بندد مگر تو چون مور عادت
 تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر
 باز او ان مهرمند ترا چو توان گفت
 سرا پاک ملازمین فلک میسر پائے
 تقدیر میاید هر مرد و زجوت حد چیر

تو از ان بیشتر نیست در ان هیچ ان
 به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقتدار
 که نشاء و طرب ناز و نعم آرد بار
 تحت از نزه بر باد نشسته چو غبار
 هم تو مثل باز کنی پوست ز تن همچو چادر
 دست حکم تو به پیش در دین کرد مدار
 نیست جز نفع تو که طبع بود گوهر بار
 اگر بیالانشد مثل چرخ بصد و بخار
 نشود مالک و نیاز بلکه دنیا
 جگر سوخته و رنانه آه و سستار
 غرت ذات شریفیت شرف لیل نهان
 که توانی در سطره هفت و شش و پنج و چهار
 موبک موسویت گرد بر آرد ز بخار
 سرفروند و بدخواه تو چون بونمای
 نرو در از پوست برون آردش آماج
 بصنا و بحیات و ثبات و بوقار
 زیرک و فاضل و دشمن شکن کاگذار
 زندگانی ره گشت بقایت دشوار
 نقد تراز همه حالی نیستی و دستار

بند گانده فراوان ز تو در نعمت و ناز
وقت آنست که خواهی نگین ملک و دولت
بر هر نگین که بر آتم بنویسند
زانکه آن ظالم سیرم کی جبه نداد
آن کمالی که چون نقصان می آمد پیش
باجو که خواستش گفت ولی ترسیدم
خفتش کردم اگر چند که او ظالم بود
تا همان ماند اما وجودت بجان
دوستان جمع و ندیان خوش و دولت

بند را نیز چو باشد هم از ایشان لقا
به ری پاره کاغذ ز کتار طومار
بر کمال الدین باری بنویسی نه نار
زان زرو جامه کرباس کتان من پاک
زان ندیدم من زان هدیه شاهی آقا
که نه بر طبع ملک است بود آن گفتا
بادیم پیش ازین نیز مبادا سحر کار
بادی از بخت جوانی جهان بر خوردا
سر تو سبز و دولت شاد و تمت بی اندام

عید فرخنده و در عید به سم قربان
سر بریده عدوت چو شتر زار و زار

شبشی گزاشته ام دوش در غم و دلبر
چنان شبشی بدرازی که گفتمی هر دم
هو اسبیه بگردار قیرگون و فغان
چو انگر انگر هرا ختر از فلک سخنان
زخم زانده جان زرو جان بر جانان
بر آردی لب شکرین او همه شب
ای زگره من پر فرخ شدی گردون
نخوردیده بر زغالهای شکر فی

بدان صفت که صبحش پدید بند سحر
سپهر با تیراید همه شب و گهر
فلک کبود بگردار نیلگون معجز
و زان هرا ختر بر جان من هرا انگر
لیخ آتش دل خشک دل بد و دلبر
یدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
گی زمانه من پر جزع شدی کشور
بر آردی لب شکرین او همه شب

ز زخم نادک من چشم علویان شده کوه
بنود در عجب عالم منکس مرا بنفش
فلک زانده جان کرده مرا بالین
شب دراز و چشم همی ز نوک شرمه
نه بر فلک نه بتا شیر صبح ز هیچ نشان
بدست عشق گرفته امید دامن دل
رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم
نظام ملک سلطان صد دین خدا
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
تمام خویش بوقیع او سپهر و قضا
سپهر قدر و زمین علم آفتاب لقیا
نه از موفقت او قدر بنا بدروی
همان سخن احکام او به نیک و به بد
بجی بدست او روز و شب کشاده زبان
نغان و کرب و دارد آن بها و شرف
نه ان گفته و دسان خلق را یاره
بر ستونم خلافتش گذر کند در کبر
شود روز خستاین خاک آن بخور عجب
ر تو بحر سخا و بخشش تمی به عجب

زبانک ناله من گوش سفلیان شده هر
بنود در عجبستی سبته مرا غمخور
جهان ز آتش دل کرده مرا البسته
عقیق ناب چکانید بر صحیفه زر
نه در زمین ز خردش خردش هیچ اثر
که آفتاب کنون هم براید از خاور
به پیش آن فلک رفعت و سپهر مهر
خدا یگان وزیران وزیر خوب سیر
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
عنان خویش بتقدیر او بداده قدر
سحاب بود و فلک همت و ملک خنبر
نه از متابعت او قضا به بی سپهر
فلک متابع فرمان او بنجر و به شمر
بجی بخدمت او سال و ماه پر بسته کمر
غبار موکب او دارد آن محل و خطر
وزین کنند بزرگان ملک را افسر
اگر نسیم رهنمائیش گذر کند در بر
شده وز هجیت آن آب این جزا و شمر
که لفظ او همه در زاید و کنش گوهر

<p>اگر سخای مصور ندیده هرگز زسیم و زرد گریه می کشان باشد ایاتانش و بخشش ز آفتاب قرین ترا سرود که بود گاه طاعت و فرمان مرا سرود که بود گاه نظم بدست تو ماز جهان بجهان در اگر کسی باشد تو آنکسی که ترا مثل نافسرید ایزد سخا بنام تو پاید همی چو جسم بروج وجود و دو سخای کنی تو ممکن نیست اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا تو آنکسی که اگر با فلک بخشیم شوی چو غم خوری که اگر بد سگال تو بملک همی کند بعد و تیغ او که بر جسم رخ همیشه تا که بود باد و خاک آتش و آب بقات باد و خاک آب چون آتش</p>	<p>که عطا بکف را و او سبک بنگر همیشه سائل او را زمین را بگذر و یاربفت و همت ز آسمان برتر فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر بیاض روز و سیاه شب قلم محور تو آن کسی که از ویشی و بد و اندر تو آن کسی که ترا شبه نادارید اختر جهان بفر تو ناز و همی چو شاخ بید نه ممکن است عرض بے وجود و در جوهر بآب عفو تو حاجت فتنه عجب شمر ستم و خشم تو نسیرین را بسوزد پر بر آسمان شود از قدر و منزلت چو مهر سبک اشارت انگشت کرد و پیغمبر قوام عالم کون و فساد را در خور ندیم نجات و قرین دولت و عین</p>
---	---

که قول در اس صوابت قوام عالم را
 به است ز آب ز خاک و ز باد و ز آفر

<p>مست شبانه بودم افتاده بخیمبر چون امطاک قرع هوا از طریق مشو</p>	<p>دی در و ساق خویش که دگر بکفت داد از ره صماخ و ماغ مرا خبر</p>
--	---

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن
جستم چنان ز جای که جانم خیزد زشت
در باز کرد و دست بوسید در کشید
القدس اندر آمد و نشست هر سخن
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی
یاد رخ خفته از صبح تا به شام
تو سرشای و دوش فرو برده و من
دل گرم کرده زلف عشق من بس
بهری زیاده خوردن عشرت چاره
صد روزانه تا مردین ظاهر آنکه است
تا حضرتی به بنی بر سرخ کرده فخر
بر بسته پیش خدمت اسباب بتش
گفتم که پامی مردوسیت که بشدم
فردا که ناف هفت و روز سه شنبه است
آمار او چو علت ایام برتار
روزی چنانکه گوئی فرست عشرت
بی هیچ شک نشاط نبوی کند بگاه
کاری دگر نذار می نبشین خدمتی
دوش آسپهان که از رگ انزلیه خون

گفت آنکه نیست در غم و شاد زوگردد
کازدم بپای میزوم از شوق باسیر
تنگش چو خرمن گل و سنگ شکریه
گفت و شنید از آنده و شاد و خیر
یزدانت به کناد که کرد است خود تر
یاد شراب بوده از شام تا صبح
قاوش سرنگنده که بان بوک لکن
سری کن که گرم کنی همچو دل جگر
در خدمت بساط خداوند خواجه خور
در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا مجلسی به بنی از غلد برده فر
رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتا که کیست جز کرم او کس دیگر
روزی که هست از شب قدری خسته تر
اوقات او چو صورت اجرام بر گردد
یک حاشیه بنجاورد و دیگر با ختر
دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
ترتیب کن هم آشت و فردا که به
لطیفی چنانکه دانی رفته است مختصر

گزرتی نباشد از آن تا او بشنم
 کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر
 ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
 عدل تو بود اگر جهان را نمانده
 در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
 گیتی نه فضل دل و دست تو ساخته است
 وز ما بقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
 گردون بر تاج کلمت بود عقیقم
 بر ملک پرده ملک تو دار و بخی گاه
 در ملک هر کسیت که بوده است لعل
 ای چرخ استمالت و مرغی تنقلم
 حرص ثنا و عشق جمال مبارکت
 این در زمان خامش سوسن نهد کلام
 از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم
 نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر
 قهر تو آتشیست چنان اختیار سوز
 از شر دشمن اینی از بهر آنکه هست
 بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان

آهسته همچنین بهمان صوت پرده در
 وی در مسیر ملک تو انواع تقع و ضر
 وی آسمان ثابت و خورشید سایه
 با خشکیش جور فلک هیچ خشک تر
 بیجاده از تعرض گاهست بر حذر
 در آب ساده گوهر و در خاک تیره
 بر خوان دهر هر چه فلک هست حاضر
 بروخته است زابره افلاک آستر
 دریا بر لطافت طبیعت بود مثر
 از راز دهر اگر چه گرفته است پرده
 زین سوی پرده دار و ز آن سوی پرده
 وی آفتاب خاطر و ای شتری نظر
 گر در قوای ناسیه پیدا کند اثر
 وان در طباق دیده جهر نهد بصر
 با آنکسین همی نبرد و دستی لبه
 چون موم نرم سجده طاعت بر و چه
 کاسیب آن دغان کند اندیشه دگر
 هستی و نیستیش سبکبار چون خمر
 کس در جهان ندیده و نشینده چون

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد
 نلکه از در بچرخ رسد باد قمر تو
 و رسایه لغتیه تو بر جهان رسد
 بیند فلک نظیر تو لیکن بشه طآنکه
 چون زاب تیغ دیده و سلجوق پنج ملک
 اند نظام شاش و صد و شهید برگ
 بست زوال تا ابد از نهر چون تو باز
 یاول که دشت در تنق غیب منور
 در خفیه بازمانه قضا گفت عاقل
 لفتا چگونگی گفت باخر زمان ترا
 هم در نفاذ امر بود بادشاهان
 با حکیم او بشل پسر خ کند سیر
 عقل مجرب آمده در حیت بهت
 می بود تا بعد تو بیچاره منتظر
 امر و چون بکام رسید از نشاط آن
 لرزان بگردگوی زمانه زمانه است
 دانی چو خود بهای بقادر هوای دهر
 ورنه آن درشت پسند است روزگار
 خود خاک در گم تو حکایت همی کند

فریاد و ز اختر اش برآمد که لاتر
 آثار حسن عاریت بر رخ قمر
 در طبع کوکب از کرب کس نه
 هم سوی تو بدیده احوال کند نظر
 کرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
 و آن شاخ و برگ را تو خداوند بارز
 در پنج این درخت نخواهد زدن تبر
 از روح را مشیت و اشباح را گم
 ای مادر جهان بجای نه همه
 زاید و زیر عالم و عادل یکی پس
 هم در نهاد خویش بود بادشاه
 با حکیم او بشل کوه تیز پر
 روح مقدس آمده در صوت پسر
 کان عده را نبود اسی جز تو منتظر
 کاینچه از قضا شنیده همان و بد از قدر
 با یک بان ز شکر قضا تا بسر شکر
 از بهر دت تو کشت دست بالی و بر
 کور و زگار خویش بهر کس کند پر
 چون آنکه سطح آب حکایت کند صوب

<p>کز روی سبق مرتبه در جمیع وجود من اینیمه ندانم و دانم که چون تو نیست در حب چرخ اگر نشود دست نهفت تا تربیت کنند سه فرزند کون را از طوق طوع کردن این چار نرم در تا واحد است اصل شمار و نه از شمار بر مرکز مراد تو ایام را مدار</p>	<p>ذات تو اول آمده پس هر بر اثر وزیر چرخ و کس نرسیده از زبر در طول و عمق من آخر زمان که ترکیب چار ما در و ترتیب نه پدر وز پایی قد ز تارک آن نه فرد سپه دوران بشمار لبشادی بچی شمر تا چرخ را مدار بود اگر داین مد</p>
--	--

جوینده رضائے تو سلطان نور بخش
دارنده بقائے تو یزدان دادگر

<p>نماز شام چو کردم بیخ راه سفر زلف آتش دل و ز سر تشنه یه شه در آب و یده همگشت زلف مشکینش مرادلی ز غریوش چو اندر آتش خود چو گشت گشت نه سوگند خورده لبم هنوز دلت یک سحر نارسیده پای بهانه سفر و نه رفتن آوردی چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر مرادین غم و تیار و در دل گذار و گر بر غم دل من همی بخوابی رفت</p>	<p>در آید از درم آن سرقد و سیمین بر لب چو قدش خشک صبح چو هاش تر چو شاخ سنبل سیلرب در می احر ماتنی زود آتش چو اندر آب شکر که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر هنوز و عده یک صبح وصل نارسیده دلت ز صحبت یاران لول گشت مگر حضر کن که جهان بر دلم کنی چو سفر ز عهد و بیعت و پیمان خوشین گذر ازان دیار خیره مراد زان کشور</p>
---	---

کجاست مقصد تا چند خواهی آجانامه
 چو این گفت ببرد گر غمتش گفتم
 سفر قزلبی مروست و آستانه چاه
 دران زمین که تو در چشم خلق خارشو
 درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
 بشهر خویش درون بخاطر بود مردم
 بجوم خاک فلک در نگاه باید کرد
 ز دست فتنه این خستند بجهنم
 همی نجد مت آن صدر روزگار دشوم
 نظام ملک سلطان صدر دین خدا
 محمد آنکه ز جا مش گرفت بملت ملک
 ز در گوازی کا ندر بروج طاعت او
 چو دست او بسزا در چو ابروی نقصان
 شیر ز تربیت جود او شود و دریا
 بر شما مل طمش نموده کوه سبک
 ز بوم او پنجه شیر شنه طعم دهن
 سعادت ابدی در هوای او دمخ
 بابر بهمن اگر دست جود نباید
 اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه

کجا رسم و گداز که بیکدیگر
 که جان جان و دستار ولی و نولیم
 سفر خزانه مال است و استاد هنر
 سبک سفر کن ازا بجای و بجای دیگر
 نه چو راز کشیدی و نه جفای تیر
 بجان خویش درون بی بهاب و گوهر
 که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر
 ز دام عشوه این آسمان نبرد
 که روزگار از ویافت است چاه و خطر
 خدایگان و وزیران وزیر خوب سیر
 همان نظام که دین ز ابتدا بعد از
 مدبران ملک را مدار کرد پدر
 چو طبع او بسخن در چو بکر پیغیت
 عرض تقویت چاه او شود جوهر
 بر لبساط طبعش نموده بحر شمر
 ز عدل او نبرد شور فتنه رنج مهر
 نواب فلک در خلافت او مضمر
 عرق رود بجا مش بجای قطر
 و گر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهر گیا
 چو دست دولت او بر زمانه بکشاند
 بود بحضرت او تیر کاک مستوفی
 چو باز او شکر و صدقه چکبک چو گرن
 ایابگاه د شرف بر ستاره سو و غنا
 ببرده نام ز خورشید به بقدر و بگاه
 بر روز بار تر آنقدر باش و بسند
 کند نسیم رضائی تو گاه را منسرب
 ز تیر حادثه امین شد و سنان طلب
 بر زیر سایه عدل تو نیست خوف و غنا
 حسام قوت را جل امیان زند و دینم
 پیش کز دم محنت اگر قصصا بزند
 بهیچ داند و تریاک بر نخو اهد خاست
 بخور آئینه خاطر تو نتوان دید
 اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر خشنود
 نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیر
 قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر
 چو باره ایست ترا ز بران بنام ایزد
 هلال لعل و فلک قامت دستاره میسر

شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
 کشیده پای بدامن دران قضا و قدر
 بود بحجاس او زهره ساز دنیا گر
 چو پ او گزرد راه او چه بحر و چه
 و یا بحد و وسخا در زمانه گشته ستم
 ر بوده گوی ز سیارگان بغیر و غیر
 بر روز حشیش ترا ماه مشرب ساغر
 کند سموم خلاف تو کوه و سدا لاغر
 هر آفریده که کرد از حمایت تو سپهر
 درای پایه تو نیست جرج زیر و زبر
 چنان که ماه فلک را بنان غمیب
 عدوت را که سیه کرد باد و شوم ختر
 ز خاک جز که با و از صور در محشر
 ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
 قرار یا بد از ان همچو کشتی از لنگر
 ز شعلهاش کشاید نجا صیت کوثر
 قضا بدست تو در آسمان فشانند در
 که منتر لیش بود یا ختر دگر خادر
 زمین نور و دود را گزارد و که پسیم

<p> بزورِ سپرِ رخِ دیارِ ام خاکِ سبتِ بنِ ق که درنگ از دیرِ خورده پایِ جبا که متحرکِ انقطاعِ صبا در بود درخششِ نقشِ سندانِ سنگِ را در حال بزورِ گوارا دریا دلا حسد او ندا ز شوقِ خدمتِ تو عمرِ باگذشتِ که کن بدانِ عزیمتِ داندیشه ام که تا بنده بجز مدیجِ تو ام بر نیاید از دیوان ز نظم و نشر مدیجِ تو اندر آویزم همیشه تا که بروید ز خاکها زروسیم علو رفعتِ تو همچو ماهِ باد و جو مهر تو بر میانِ کمرِ ملکِ لبسته و جوزا جهانِ مطیعِ و فلکِ تابعِ دستاره شم </p>	<p> بقدرِ کوهِ دتنِ پیل و پویه حرم که شتاب درو خیره مانده مرغِ لبر بر تفلِ او مضطربِ صیدِ دجبر فروغِ و شعله دهرِ همچو اختر از افکر ترا سپهرِ سریرِ است آفتابِ انفس پوششِ اندر آبِ دچو عود در آذر قضا بدستِ جلِ بر تخبه هم تخبه بجزیرِ شایِ تو ام بر نیاید از دفتر ز گوشِ و گردنِ ایامِ عقدِ های که همیشه تا که قیامد بر آسمانِ بخود سرشکِ دیده خضمتِ چوسیم با و چو ز به پیشِ طایعِ سعادتِ همی بلبسته زمانِ غلامِ و قضا بنده و قدر چاکر </p>
---	---

درختِ نخبِ حسودِ ترانه شاخ و بسیخ

چو شاخِ دولتِ خصمِ ترانه بار و نه بر

<p> هست که و کز مژگانِ کرد و حالِ قطا لاله راندنِ بدمِ و سوختنِ اندر آتش هندوانه دو عملِ پیشِ گرفتِ ادبِ آ هندوانِ راجه اگر گرمِ مزاجِ آمده </p>	<p> سوخت از آتشِ غمِ جانِ حرا هندو دار هندوانِ است نبردند برینِ هر دو نگاه داری از هر دو عملِ یارِ مرا بر خور دار عشقِ شان در دلِ از ان گرم تر آمدند </p>
---	--

عشق بند و بهمه حال بود سوزان تر
 اتفاق مسلمی بود و قضای ازلی
 دیدم از پنجره محسره نخاس او را
 هم برانگونه که از پنجره ابرشب
 کشی و پاکبش دیدم با خود گفتم
 بمسئون بن که برانگونه مستخر کرده
 آنکه دلال دو گیسوی پر از عطریست
 ز بخش چسبیت یکی گوی بدین مشک
 بویچه چشم که هست دو مادند که ام
 اینک آن حور که اورا دل احراز
 گویند روی بهین اینک انگه بدوست
 من دران صفت و عاجز و حیران نه
 هنده دانه علی کردی و من غافل
 جادوی کردن جادو بچه آسان باشد
 چون بناگاه فرود آمد از ان حیره
 پای من خشک فرو ماند ز رفتار و
 گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بام
 خنده می آمدش لبته بهیشت و بد
 گفت اگر ز بنود عشق مبارک نبود

که در انگشت بود عادت سوزانی نادر
 عشق را بر سر من فت یکایک مکار
 او بکاشانه بدو من بمیان باز را
 رخ شمرنده به بیت مرد و نظار
 اینست افسونگر هند و نسب جادو ساز
 هم بیالای خود از عنبر و ابرشت
 نیست دلال در ان مرتبه هست و عطا
 ابروش چسبیت دو گان سیه کرده بقا
 حلقه زلف کد هست کد هست تبار
 و نیک آن بیت که در ا جان غریزان
 شو نگه دار دل و دین خدای صومعه
 دیده در و نگران و دل از اندیشه
 دلم از سینه بر آورده و از مغز ما
 بنود لبط بچه را اشته دریا و شوار
 همچو کبکی که خرامنده شود در کسار
 پشت بز خشک من پاک بود در قمار
 که گر نفتم غم عشق تو بعد حمد و کنار
 کما پنچان خنده بینی ز گل بهج بهار
 که ز زبانی رسد بر سیرت شستبار

از خداوند مرا اگر بخوی فرد شب
گفتم از زرنبو و پس چه بود تدبیرم
دلم از جای بشد ناگه و بخر و شنیدم
نوحه ز از همیکردم و میگفتم وای
دلش از نوحه و بر زاری من زار گشت
گفت مخروش تراره نایم که چه کن
خواجده عالم و عادل حلف حاتم طے
آنکه آسان بچم از تو مثلاً داده بود
نه بسنجد چهل از من بجوی در شپش
رومیدیش که از بجه تو ام غریبی
گفتم اید دست بخوراه نمودی آتا
گفت لا حول و لا قوه الا باللہ
ادچو برگشت روانی شد از انجائی
در دبی سیم آورد بسو خانه
در بستم بدوزخیم از اول شب
گفت مشب بسند بر سر بی سیمی خوش
اشک را ندیم که بی غرقه شود کشتی تو
هر شراری که بر انداخت دل از رو دهن
من بین و مدینه کار که سیم رخ سحر

بر خوی از من و از وصل من اندوه
گفت اگر پند پذیری برو و دلش بخوار
جامه بدیدم و شک از خرگان کین قطار
ایت بی سیمی و با سیم همی آید بار
بنوازش بکشد آن دولب شکر بار
رو بر خواجده خود شعر بیرسم بیار
سقطی دهر جلالت نور را شمع دیار
ده به از من بکی راه ترانه صد بار
نه بهائی چو منی بگذرد از چل دینار
بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
با خداوند که از بهره زمینان گلزار
این چه گل بود که بشکفت میانش غلار
که نخوت نکند چرخ بر آنجای تثار
چون گنگاری حاشاک بر اندیش سو
پشت کردم سو در روی بروی دیوار
تا که صبح همی ناله کنم زار و نزار
آه کردم که بی خیمه بگفندی نار
بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار
بسی جوی بر از شیر فردوز و منقار

لر می وتری آن شیر بهانا که مرا
 نازدم چشم ولی نعمت خود را دیدم
 لغت ای انوری آخر چه فتاد است ترا
 بیشتر رفتم و با خواجہ بکیار شبیخ
 خوش بجنید و مرا گفت سیه کار کسی
 هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو
 رفت و بخرید و بیاورد و بمن بندید
 نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه بمن
 در همه نادیده ترا آنکه عطا خواست عطا
 و یکسای چرخ منم مانده سیر سواد
 دورا و با تو تا چند بیابان ارم
 ای کریمی طبعی که ز نسل آدم
 لر چه از قصه درازی ببرد شیرینی
 از کریمی و طبعی است که می بینوشی
 هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن
 بار بنده که کشد جز که خداوند کریم
 من بر آنم که مدح تو بر آنم بر خاک
 و انگه زربده هم کار چو زربخشم
 باز گویم چو کف را دگر بار تو هست

بر سر و مغر تو گویی که بر آورد بخار
 بر نهالی زرد و بر طشت صفه بار
 که فرو رفته و غمرده چون بوتیار
 قصه عشق کینک همه کردم تکرار
 گفتم اینخواجہ سیه به نبود رنگ نگاه
 بخیر این برده بیا در چنانا گویی سپار
 دست دلدار گرفتم شدم انگه بیدار
 رست من با تن خود و خفته چو سکیا
 تا بر خواب گزاردند که روشد دستا
 از جهان این سر سودا بمن ایزانی دار
 دورا قبالت اگر هست بیار و بیا
 گرم و حلم ترا آمده بی استغفار
 نعره زلغ کوز غن چون نعم موسیق
 که بود از پس هفتاد ترش التجار
 تا نخو ای که در می تا شب قدرم دیدار
 ناز حسان که کشد جز که رسول افغان
 تا شود خاک سیه کن فیکون عیار
 پیش چون زربخشم در طلب رخسار
 منت زر شدن خاک سیاهم بچکار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود	جای دارد که جهان از چراغ آید عار
تا بنزدیک سر و صدر اطباق آفات	عشق بیاری دل آمده عاشق بیار

دل سن باد گرفتار چنین بیاری

تو خداوند مرا داشته دایم تمیزار

<p>آب چشمم گشت پر خون ز آتش حیران یا آب آتش دارم از حیران او چشمم دل آب چشمم و آتش دل ز نسبت جان می برد ز آب طبل او این آتش دل کم کنم نادار آب چشمم و در آتش دل از فراق ز آب چشمم و آتش دل گر سخا اعم در جان آب چشمم و آتش حیران چنان نگین شده است آب چشمم و آتش دل را اندام هیچ وقع خسته و کز آب لطفت و آتش شکمشیر او سنجان کز آب آتش کرد گل پیکند آنکه آب آتش انگیزند تیغ و تیر او بادشاهی کاب آتش و کشت را جاگزید آب گرد و همچو آتش در دمان آن کسی اگر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او آب اگر بر آتش آید از نهیم بدل او</p>	<p>مست باد و سر من خاک از آن فو بیا زین قبل چون دلم از دورن گردون همچو باد تندگاه از روی ناگه از قفار من چو باد از خاک لوی و نوبه منبر همچو باد من بهر مانی زور و درنگ باد اینها که کنم در خاک من کز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار خبر نسیم باد مدح و خاک پای شهر باد باد بمقدار گشت و دشمنش چو خاک خوا محروم و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار از دل باد هواد خاک میدان روزگار باد را از خاک ستم مریش هست افتخار کوندار و همچو باد از خاک درگاهش مار همچو باد از خاک دریا باران او دار بیگانه کردنه محبت باد و خاک بیچار</p>
--	--

باد تاثيرش سوار و خاک عدلش گوشوار گر گشتی باد اقبالش برین خاک آشکار باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار باد دولت بر زمین خاک نصرت بلیسا درج در نظم را چون باد و خاک را انتظار تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار	بیست اندر دست آب و گوش آتش در جهان لی شدند ی آب آتش در جهان هرگز نپایان از وجود و آب و آتش اقبال او ای خداوندی که آب آتش وجود و غما نمایا به آبروتی ز آتش اقبال تو انوری از آب محروم آتش برحت کند نایب باشد آب آتش نیکنخواه یکدگر
---	---

همچو آب و آتش خواهم بقای سرمدی
 تا چو باد از یکدگر خاک گشته کامگار

که هست عالم فانی نبات او معمور بجاه قدر بیفزود و پایگاه صدور بر کمان جلالش یقین نماید زور بقهر زهر کند نوش در ترنر نور کند بسیریشیا طین ملک را مقهور ز نفخ صدور شارت حمید پهنشور بنوع نوع شرف در زمان توئی که خلق را برسانی بروزی مقدور در چشم خانه باز آشیانه عصفور به بیش رای منیر تو سایه باشد نور	معنی دولت دین خواجۀ عامر مضور بکلف رای بیارست پایگاه هنر بر جهان کمالش جهان نماید تنگ بلطف کند کند نیش در دم کز دم طلسم گرفته شهاب محبت چرا صریح خامه ادبش گمان حادثه او به جنس جنس مبارزین توئی معصوم بحد و قدرت آن داری هر چه ممکن تو آن کسی که کند باس و لت بگرد بنزد برق ضحمت برپایه باشد برقا
--	---

<p>صفای طبع تو بفرود آب آب رود اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا عبارت تو چرا شد چو گوهر منتظوم به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اهل جزر گوارا من بنده و توابع من همیشه تا بخروشد بوقت گل بلبل نصیب شمنت از گل همیشه باد اخار حساب عمر براندیش بد سگال تو با ز بیم یکر خصمت چو پیکر مرطوب سپید چشم حسود تو چون تن ابرص</p>	<p>مسیر مر تو بر بود یاد باد و دیور و گرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور کنایت تو چرا شد چو لوبو منشور خدای زنده نگر داندش بنفخه صور همیشه حبت نفیرم از جهان نفور همیشه تا بساید پیش تل طنبور مذاق حاسد تا ز تل همیشه باد ازود همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسهر از شک چهره حاسد چو چهره محفور سیاه روی حسود تو چون شب بکفور</p>
--	--

زرنج حاسد بدخواست آسمان شادان
بکام دشمن بدخواست اختران رنجر

<p>ای بهمت بر تراز چرخ اشیر برده حکمت گرمی از باد صبا ایجو آبتختی که مثل دشب تو بنده امشب با جمال الدین خطیب غم آن دارد که خود را یک نفس دیگلی چنانکه دانی نخته است خانه امین تراز بیت المحرام</p>	<p>وز بزرگی دین نزدان را نصیر کرده دستت دست برابر مطیر کس نیامد در شمع گردون پیر آن برای و کلک چرخ غشید دتیر باز دارد از تسلیل و از کشیر بمحو دیگر کارها با حقیر شاهدی نیکو تراز پذیر</p>
--	---

تا با کنون جبر تری داشتم
 از ترش روتی و تار سیکه که بود
 گاد و دشا و طرب تا این زمان
 یک طراح باده مانده پیش نه
 تلخ همچون عیش بدخواهان یک
 از صفاد راستی چون عقل و دل
 رنگ ابله چون شاخ یقزم
 گرفتاری ای بسا شکر که من
 در نه فردا دست ما و دامنست

در آنکه در عشرت نباشد زوکره
 چون جقایی عصر چون دور عصیر
 خشک کرد از خشک سال فاقه شیر
 در دود باشد نیست کاری بی نظیر
 تیره همچون راس بر گویان نیر
 در خوشی و دروشنی جان من
 یازد باری زرد چون رنگ نیر
 از تو گویم با صغیر یا کبیر
 کای مسلمانان ازین کار نفیر

الغوری می خور دگیسمه کند
 قویر گه کن برو خوره گمیر

قتان که از حرکات سپهر ناهنجار
 زمانه پیش من آورد آفتابان روز
 کسی که بی رخ او یکدم قرار نبود
 بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم
 مرا بخت پیمان فتاد کار آخر
 قرار و صبر و سکون گر نباشد هم چ
 بیا من مزه فتنه نطرت خار خس
 هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر

فتاد طح جدائی میانه من یار
 که روشم شد از آن روز معنی شب
 برفت کار مرا بر فراق داد قرار
 ز حیر در دلم آمد هزار نشتر و خا
 اسیر محنت پیران شدم در آن کا
 قرار و صبر و سکون بایست و لایکا
 بسکک چشم سترون زردی خا
 هزار عقد بدندان کشودن شمر

بقصر چاه فتادون ز آسمان بلند
 ازین مخاطره گردن هزار آید پیش
 اینست صبا باب در خضاست مگر
 رسول عشق مسکین توئی سبک خیز
 سگان آن سرگردا سلام من رسان
 پس از دعا و سلام پیامی بکنان
 گجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان
 گفتی از تو بفرم جدا بعد پیوند
 زلفه هیچ خطائی چرا ملول شدی
 خوشا بگوشت غلوت نشستن من تو
 خوشا که با من تو کس نبود حرف
 کنون گجائی و پاکست گفتگوئی
 سگ شدکاری طوق غزال گشت
 بر آستان فایت سر که خاک است
 بخلق کیست از آن لطف تا بد کند
 که ناز میکشد از سر ناز پر و روت
 نیستم جنبر زلفت گریست تو تیر
 من از تو در دو جدایم که خوات
 اگر بیایم روم بی تو داغ دل گرده

بفرق بر شدن از دشت فاکست
 به از جدائی یاران هزار بار هزار
 چرا گذر نکنی سوی آن نجسته نگار
 نه وقت عذوبه بانه است عذر آن
 سلام من برسان پیام شان بمن
 بگویش ای مدگر دی و سر گل خضای
 گجا شد آن همه پیوند و وعده بسیار
 گفتی از تو بفرم جدا بعد پیوند
 مگر ده هیچ خطائی چرا شدی بنیر
 نه درد سر زرقیب نه زحمت از انیا
 همین تو بودی من از مخالفان یار
 بهای ز گس مست خوش است یار
 بهای حریت یا که میرو و لشکار
 بنجاک پای شریفیت که میند خیار
 بچنگ کیست از آن کامل پریشان
 گریست بار و سر سودا طره است باز
 شراب لب تو گریست دفع خفا
 چگونه است شکست و چگونه است
 اگر بگل نگر مگل بچشم آید خار

<p>بود براب چشم چو گرگ مردم خوار گهی چو کاه پنجم روی زرد و دیوار بآه و ناله کنم یادگار لیل و نهار ازان دیار برآرد باین دیار بیار بگفتگوی تو ام بالغند و الا سحر که تا بر دوز ساقم شبی بزاری زار</p>	<p>اگر بویست مصری نظر کنم بی تو گهی چو جاقه نهم چشم خون فشان بر دور بگرد آن در و دیوار گردم دگویم که آن نگار سفر کرده را بمن برسان بجست مجوی تو ام بالعشی و الالبکا هنر بار میبرم چو شمع و زنده شوم</p>
--	--

غبار معتمد آن سزد قد و بالارا
ز چشم الثوری دل شکسته دور مدار

<p>در مزید شرف و دولت پیرو می نماز نیستم جلوه حقیقت چو نسیم جلوه مجاز پشت آن کو متغیر نکند عمر و راز اندین منزل شاد می غم و ناز و نیاز کو ز خاکست همه خاک نشیب است فراز چون چنین است مقصود حدیث آیم باز پیش تو باز نمایم لطیف اعجاز که در کس بسلاهی مشکلا گردم باز بخدای که جز او را نتوان برد نماز سرم از پیش تو چون شمع بترند بگاز تا نیایم ز رضای تو بعد گونه چاز</p>	<p>زندگانی ولی نعمت من باد و راز بامعسوم خداوند که من بند و همی از موالید جهانم من و در کل جهان در خلافت حرکت مختلف آمد همه چیز در بنی آدم چونانکه مایه است و خطا این عافی هم معسوم خداوند من است نیز باز در مژده دل سیر موی دل خویش اولا تا که ز خدا م تو ام نتوان گشت خدمت تو چو نماز است حلالا زم و فرض پایم از خدمت فرمان تو برین نشود در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم</p>
--	---

<p>از برای تو کنم تزیین تشریف و نواز بجز آزار دلی از در عفو مسمیت از صورت ساحت من قاعده کینه مسافه آفر از و نه نصیحت نتوان گفت بزاز که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز از سیاست شده با عقده گردون ایاز نگهانی که کند گرد و خمیرت پرواز در کف غم چو تند روی شده و نه چنگ باز دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز تا بود سال و مه و روز و شب از کشت باز سال سه جز ندید دولت اقبال میاز شسته از آب سخامی تو جهان تهنه از</p>	<p>نیست بر آ تو پوشیده که من مستعد تو چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا در خیال تو نه بروی مراد تو خواهم گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیا وی در آ تو قوت که برای نیست بجز زهی گشت برابر وی شرفیت پیدا نه مرز هره آن که تو به پرسم کانت پست ساعتی بودم و وقت نشدم ز غم قول از تشریف جوابم نکنی اگر ازان مابود پیش و کم و نیک بد اندر نیام روز و شب جز سبب یافت انصاف با داده بر باد رضای تو فلک خم من هر</p>
---	--

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب

زندگانی ولی نعمت من باد دراز

<p>بسعادت بمقبر شرف و غر و ناز مویش تا بسعادت شود و آید باز کرد بر درگاه عالش در فتنه فراز دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز فتنه در خواب و اگر باره کند دست دراز</p>	<p>مویک عانی دستور جهان آمد باز باد و آن کف خیر و سعادت باد صاحب صدر زمین ناصر دین آید باز گیر و پس ازین رونق ملک محمود زشتین داد و اگر باره کند دست دراز</p>
---	---

شعاع خوف و خطر باز نهد رخ پشیم
 گرگ بادش تعدی نکند در صحرا
 جنگ در سرکش از بیم سیاست چو
 داعی شر که همی لغزه بعیق کشید
 ای شده دست مالک آبادی تو پُر
 دست با عهد تو کردست قضا در گردن
 و امن جاه ترا جیب فلک برده بخود
 بیرو باس تو از روی اهل گونه رنگ
 سید حزم تو اگر گرد زمانه بکشد
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک
 پایه قدر تو جانی است که از حضرت او
 با کف پای تو در خاک قار آمده چرخ
 با چنین دست مراد دست بر وزن کن
 هر که از دست تو برداشته به فیض و شرف
 در کفیت نامده از بیم مذلت بجهیم
 فلکی به چو فلک باش که این کس شمر
 ز حل نفس نداری تو و مرغ مغیره
 عرض تو هست همه مغر چو تجلیف دانه
 ای ز لطف تو نسیم به زمین تا تار

رایت امن امان باز کشد سر لغزان
 تیمواز باز تماشایی نکند در پرواز
 چه که در پنج شیر و چه که در محلب باز
 پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز
 دی شده چشم معالی ببرگی تو باز
 گردن از مرتبه چند آنکه بخوابی لغزان
 قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
 بدر و دهم تو بر کس عدم پرده راز
 مرگ سرگشته و حیران ز جهان گرد باز
 و ز نوال تو جان یافته سیریه و سنا
 چرخ را عقل را بر وزن گرد و بسند
 با کف دست تو در جود و سخا آمد آواز
 که قناعت نمک دست بر وزن چنین باز
 خبر که دنیا را که در عمر نکردش اعزاز
 یا همچو کزیم قطیعت بجدانه سرگاز
 طنزه را مانند من بنده نباشم طنا
 ماه تمام ندارد که تو در غمت از
 جرم او باز همه پوست چه زکیب پیاز
 وی ز قهر تو نشانه به زمین امواز

حادث با تو اگر نروند اوت بازو
 اجلس در مذبح اقل خود گوید خیر
 عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود
 نیز من قاصر از مدح تو در بیته چند
 یارب استب چه شبی بود که در حضر
 جان مایه تر از طره خوابان ختن
 عقد بروی نضاز بی تشکین شعب
 چون کاب تو گران گشت عیان تو
 حفظ نردان زمین تو همیکه دانی
 این همی گفت که من بر اثرم گرم مرا
 اینست اقبال که باز آمدی اید اقبال
 تا بصر نوع که باشد نبود روز و شب
 در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز
 تا ابد نامه عمر تو مقید بر دوام

آب و ندان تراز و کس نتوان یاساز
 دست چون باخته شد بجا بیار آن
 گرچه اندر همه کاری بنماید عجز از
 عه نقیض نگفتم بطریق ایجاز
 مشتی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
 دل ملتنگ تر از پسته ترکان طراز
 گشته با عقده گردون سیاست
 شد سبک دل پیت عالمی از گرم گداز
 فتح گردون زیسار تو همیداد آواز
 وان همی گفت که من عقیقه منبر مت از
 تا جانی ز تو افتاد در اقبال توان
 تا بصر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
 عجب تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
 دزدانل جامه عمر تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام
 عرصه جاه ترا نیست کراسه تکرار

در مکافات این آن شب و روز
 به درگاه و قاهرهت فیروز
 دور این مایه سوز معنوت سوز

انمی بر امداد اولیا فیروز
 بر یکی جو و خایفت غالب
 و ادوبی میل کرده بی کمین

قالب دوستان را دل شیر	حالت دشمنانت را نکت پوز
ای بحق هر دو در تصرف تو	مالک هر دوئی بدو ر بدوز
و آنکه اقبال خویش را دیدم	بارخی دلکشای افروز
گفتش همان چگونه در حال	زیر این ورطه تاب حادثه تو
گفت و یک خبر نداری تو	که بگو باز گشت آتش کوز
خدا نکر درای پای افراز	آسمان گشت مرغ دست آمو
شب محنت با خر آمد و شد	شب من روز و روز من نفروز
روزم از روز بهتر است اکنون	از مراعات شمس دین بهتر
باو عمرش چو جاده روز افروز	عمر اعداش عسر روز سپروز
حاصلش همیشه سرگردان	غم برایشان ز نجات بد پیروز
وقف بر آب ریز سبب شفا	انچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطایش این

کای بر اعدا و اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک کردم قیاس	در خراسان تازه بنهادم قامت
چون غنیمت را مقابل کرده شد با منو	عقل شی روز و طمع ماهی بود در آسار
ای طمع از خاک نکلین که تویی از خیشتر	ای طربان آب نکلین که تویی دار قیاس
ای دل از قومی نکر دنیا را تو یار اندر حیل	دور نبود ز آنکه از اطوار نشناسد نیس
تا خداوندی چو خدای دولت بود حقین	حق شناس بندگان باشد چو غم او نشناس
آنکه از گمنامی کاش تا مرست او را عقل	مرست چو نان که کمال عقل او را کمال

آنکه با جوش سبکساری آید ز تظار
 یا بد ز یک آفتاش ملک استغنائاز
 خواستم گفتن که دست طبع او بجز ادکا
 دست او را بجز چون خوانی و انجاصه
 و هر دو در آن در نهاد خوش ازان عالی
 در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید
 ای نداده چرخ بودت تن برین کوشا
 ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته
 عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشد
 مرگ بیرون ماند از عالم جو تقدیر حق
 بر تو حاجب نیست کس را عرض کرد حق
 انظر و ناقصتس من نغم کی گفت چرخ
 ختم شد بر تو سخا چون آنکه بر من سخن
 دور نبود این مانده حق ایراد حق
 شاعری را فی کمال حق هم بر فرد آنکه
 اینکه من دم می بر دهنم از آن سبک
 از چه خیزد در سخن از خطا یعنی طرح
 تا بود سیه دیوانی در سفر و در رنگ
 گاه که درون هرگز اندر ز من عجزت بیا

و آنکه باندش گرانباری نباشد از پیا
 پیچیدان کن کیمیا ترکیب دریا به خال
 عقل گفت این مع باشد نیز با من هم پیا
 طبع او را کان چرا گوئی و انجا اعتبار
 که سر نمت منم شان به پیا به طبع
 گفت یا خود العجب نغم المبدن من
 وی نهاده دخل منتها پای زان کج
 طارم قدر ترا بده وی هفتم چرخ
 اندرون سطح او بیرون عالم را اناس
 اگر رسدی کشتی از خاک خرم و آب با
 ز آنکه باشد از همه کس التماس التماس
 که قاپ از آفتاب همه تیر کرد قیاس
 این تان روی گردون هم بگویم بر اس
 در دشت خود شاد و در راه سبک و در عطا
 ای که نشان از القیاس انتقام نشان فراس
 شاعری کوتایا بد گوشه امان نامسا
 از چه خیزد پرده بر جامه دیار ناس
 و در آن دوران نظیر گاو از گاو خراس
 آینه نو کشته زار آسمان هست داس

تا که باشد این نعل لیا سیدی احسن
 بادوی اندر راحتی کارنا باشدیم پس
 دهن غم تو پاک از گرد آس آسمان
 در جنای آسمان خضم تو سرگردان آس

بی سپیده دم شب فذلان بدخو هست چنان
 تا بر دوزخ شمر میگوید احاد ام سداس

ای شادی جان آفرینش	وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا	محوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید	در شوره ستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطق	اسرار نهان آفرینش
ندید و وجود گفت تیرت	کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرت ردان تر	تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت	ز آسیب گمان آفرینش
بی فائحه شنانیده	نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو	تیزی عنان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع	باتاب و توان آفرینش
در بے صفته علو نعت	بزر تر زبان آفرینش
در بے جته بلال قدرت	فارغ زبان آفرینش
تا بسته نبوده تا که بوده	پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفت صدقلا	زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارے	بر گل مکان آفرینش

پیش است ز کوفه مایه تو	از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل	یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینش را	خیاری آن آفرینش
در نوبه مجلس بهاریست	در فضل خزان آفرینش
مرکم شده لغره فقر نیست	بواب نعمان آفرینش
اقتاده بر آستانه شمع	مست از تو روان آفرینش
لوزینه استعارت تست	آرایش خوان آفرینش
نقد سخت چرا بچ اقصاد	ارداد و ستان آفرینش
حرف سخن که نقش کل است	بر طرقت دکان آفرینش
پسیدز عقل کل که اینست	گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند دهر راست	اندر چشم ران آفرینش
در خدمت دور دولت باد	و دران زمان آفرینش

اشیرین ز زبان شکر نیست

تا حشر دبان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی تو	وز بزرگی ز آسمان شد پیش
آفتاب انجمن بود که توئی	آشکار و نهان ز تابشش پیش
تو زان پیشه زان سوچی جهان	همه زین سوی عقل دور اندیش
یا در سیده تو همسر رسد	باو فکر نه باد خاک پریش
و هر را بین که طبع برگشته است	ببینگنده پاسه ز آبکه پیش

ای تو مگر ز تو بسط زمین بیتو رفت است در نه در زبور لطف ارپای در نه بمیان آسمان گر سلاح بر بند نشان تو دایره جهات را این نه خلق است نور خورشید است شاد باش ای بهجرات کرم ما تباب از مزاج بر گرد ور کند چوب آستان تو حکم بخدای ارکس این توانی را	وز نظیر تو آسمان در ویش ورپی نوش کی نشسته پیش گرگ را آشتی دهد پیش تیر تدبیر تو خف در کش فرق ناکرده اهل مذہب کش که به بیگانگان رسد چو نجش مری از هزار عیسی پیش گر بخلق تو بر بالند خویش شحنه چو بهاشود آذویش بسختی در نشاندی پیش
---	--

تا نگوی که ستم مختصرت
مختصر نیست چون تو فی معنیشت

زهی دست تو بر سر فریش قضا خطبها کرده در ملک و چهل سال مشاطم کون کرد طرازی نه چون طایه این الظفر اگر فضل گوهر تو نبود کشاد و نفاذ تو گر دون فطرت بیاد عدم بردید گر بخوابد	وجود تو سر دفتر آفریش بنام تو بر منبر آفریش رسوم ترا ز یور آفریش بعهد تو در ششده آفریش حقیر آمدی گوهر آفریش پیرو از دار دفتر آفریش خلاف تو خاکستر آفریش
--	---

تخت بار بار و عزم صمیم	۱۰۱	که تا بشکستد چیز آفرینش
شکوه تو در یافت انگار اگر نه	۱۰۲	بگردی فدا در غور آفرینش
بیدوان جاهت گذارند انجم		حسرت نه کشور آفرینش
وزا قطع جودت رسانند ارکان		دوب بجهت شکر آفرینش
اگر اختر تو بودی بگمشته		سعادت سان اختر آفرینش
توئی سرور آفرینش نه بشی	۱۰۳	که هر دم قضا ما در آفرینش
بجز طبیعت بیخسند		که همه باشد سرور آفرینش
مرا کردگار از برای تحفظ		موکل کند بر سر آفرینش
نکس چو باشد که با چون تو شمن	۱۰۴	بگردد دیگر در آفرینش
حدوت چرا بستری گسترده		یعنی بود بستر آفرینش
گوایم کنم بر تو بان طبیعت		درین داری داد آفرینش
که تا گرم و سکو بر دلش نایز		که نیست خشک تر آفرینش
الا ما من عناصر نسبت		زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید		قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بخ در خاک آسے		کز ورست برگ در آفرینش

بقای تو چند آنکه در طول عمرش

نشد بحسب موی آفرینش

که گوئی در غایت لب و زبانش
همی در بار و در جان عشق در موی

ببینی قوت سخن گفتن لب شیرین و دندان
بخوان لب آن سرور و در جان چشم من

چو درین لپشت پایش را ہی بوسم مگر یکدم
 بیداری زن بید و جان بید و دلش
 کجا چون گمان افینش بدل بردن بد فرما
 اگر چو گمان گواشت و او چون گوی غمناز
 دلم را نهی گوی کرد سرگردان و آشفته
 دل من گوی میکردی اگر چو گمان نفش
 دل دیده بدت سازم کمافی را و تیرا
 بریدم روزی خوردن صبح بوستان اندر
 از گمان دل منجو بد بخیر ماه سخن گویش
 و آتش کرد فعل من عشق باد پای او
 ازان کم گوید از یعقوب و یوسف که اکنون
 بشما غم ماند غم جد پر آشوش
 وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ و رانم
 اجل عالم و نامح رضی الدین پیغامبر
 گزیده نور دین صدر کفایت که کفایت
 خطابی که کند بیشک باشد جرح متقا
 شوم محمود و حمزه دم جهانی از هفت
 و چون کبر و چون گمان شد ضمیر او گوشت
 پدید آورده بر هر کس لطفست در گردنش

قصه‌ها

گر و گردنش دست اندازم چون گداز
 بیدمندی لم بشکست دل بشکست پانز
 دل مسکین بن چون گوی شایر و فرما
 و صحرائی همه عالم بیاید صحن میدانش
 ز بهر بازی خود را سر زلف چو چکان
 بدی بیخ آگهی زان گوی سیمین زنده
 که از فرمان او آید بر دل انگیزش
 رخ چون ماه گردون قدی سرشت
 و زان ممان نخواستند مگر سر و تراش
 بآب دید جای نیست خاک فعل یکبار
 چو یوسف بر سر ملکست و من بیت تراش
 با اول عالم اندر سر زلف پشانش
 گویم اندران مجلس شکایتی مای پشانش
 که شد سر و فرجهایان جمله عهد تراش
 مقرر حجابات کلک او گشتند آفرانش
 مثالی گرد بد کس را بوسه خنبت عنانش
 بخدشت گرد پذیرد مرا آفرانش و تراش
 و نعام کز طبع فرون از سحر و تراش
 با و رده است در هر فن بحکمت لطفش

دو حساس معانی زین سبب داشت اقبالش	ز انواع کفایت زین سبب کز بی سلاش
بوتمازند سحر باطل فرعون دینی را	نهاده خامه زیز جگر مونس عیش
اگر ثعبان موسی در کف بیضاندیدی	بر مین اندر کف بیضا او چو ککلیک ایش
طراوت داد عالم را با انواع مراعاتش	ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش
مژین کرد و ستولی مرا تشنه کینش	قوی ال کرد و تفتنی مرا تحسینش
همی تالایج و وضع شود خورشید انوارش	همی تا ثابت و راسخ بود گیتی در رکاش

ز بهر کسبت معاون باد سعی نجات و گردش
 ز بهر آفت نگهبان باد حکم جرح و دورانش

دوش مست آدم بوی	جسیر همزه فاو و قاق +
دیدم از بادیه پیری دوشین	شیشه غیمه در کناره طلاق
می چون غنچه دوستان اینبنا	تلخ چون عیش عاشقان بند
هر دو در تاب خانه زمیتم	که نبود اشتها هوای رواق
بنشستم بر در چپ کلکی	که همی دیدم قوس از افان
در عینم ز منطق احسنرا	در شمارم ز مهندسی اوراق
همه طراوت خانه لعل برق	ز انوار رخ ابرو در میان
شکر بزم از شکر و محال	چشمه بهارم مانده زین نازق
نور طهریان چاک بایست	ز مساتیان سیمین ساق
غزلگهای خود همی خوانم	در نهادم و راهوی عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق	مشرقی کرد خانه از اشراق

بسنج رخ رشت بیم هر شب
 ماه را نیکو سگ های غنیمت
 روش چرخ شد شیشه در دایره
 گفتیم آیا کسی تواند بود
 منع تقدیر او است قلال
 نه از ان طائفه که نشاند
 از از ان دانه که در تنه ویر
 ماه گشتا که برق و سیم بود
 در خراسان ز رشتش فکر است
 عصمت ایزدی کاب و عنای
 دانی آن گیسو او جلالت
 گفتیم ای ماه نام تعیین کرد
 آسمان رسته که سجده بر نه
 گشتش بسته با قضا پیمان
 خلف الصدق قدر اوست قدر
 فکرش نسخ وجود آمد
 رایش از آفتاب نیست چرا
 بوی لبرش آب حیات
 لغو سبغ المثلث است

چون شست یار مایه و شوق
 که در یخازن جماع محاق
 تخته چرخ از زلف زبانی
 در بسط زمین علمی انطلاق
 کشف اسرار او باحق
 سنی استراق از احراق
 نتواند زدن نطق ز نطق
 که برین گنبد آمدی یلوق
 که برود عاشق ست ملک عراق
 مدد سرمدی ستام خیاق
 آن ملک خلعت ملوک اخلاق
 گفت مخدوم و منعم است اسحاق
 آسمانهاش خاک غلغله
 قدرش کرده با قدر شیاق
 چون شود در نفاذ حکمش شاق
 راز گردون درو خط الحاق
 سفر آسمان نباشد شاق
 از عطار و سبزه زلف شاق
 لغت مننهان سبغ طواق

خرق پوشی ست چرخ اگر ز پیش ای عالیش فانق الا صباح	نعت بارگارا از محراق دست معیش نما من الارزاق
بی نیازی عیال نعمت است رغبتش غم کان دور یارا	صدق او و سنا بجای صدق چار تا بکیر کرده و نه طلاق
گر مش آزار که فاقه زدست خون کانا بر نیت کان نخاش	ز امتلا اندر آنگنه بنوعاق کوه ازان نیت امینی ز خناق
بکرم رغبتش بدان درجه است کم نگردد که کم تیار دشد	که نیتظاره رغبت احواق طول و عرض بود اباستشاق
پیش گردد که پیش رانده تا زمان عجز روز باشد و شب	شرح و بسط سخن به ستطاق تا عدد و پنجو جهنت باشد و طلاق
روز و شب جفت کبریا بادا	در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عزت او در از اسع و عجز و جود
تا ز معشوق و ناله عشاق

مقدرش بآلت بقدرت مطلق نه خشت و نه معمار او در و باز	کنند شکل بخاری چو گنبد ازاق نه چوب و تیشه تنجار او در و باز
بجاکتی که خلل اندر و نیاید راه حصار بر شده و آب و گل یک صانع	ز مهر و ماه کشاید دران بیکان بگرد او زده از بحر بیکان خندق
نه از فراز تو ان نیت حیل و سر نه مخفیست سستیفش رسیده کشکن	نه از نشیب تو ان جبت جای نفوذ نه حیرت و نه زمامت از ان کشکن

در دیکم روان کرده هفت سیاره	ز لطف ناده طبع از ده جو سبق
میان گنبد فیروزه نده بحر محیط	میان آب چین خاک توه معلق
بر آنکه مبدع ابداع اوست بی الت	گو اهل بس بود ای شور بخت خلق
چون بری که بخود بر شد آسان بلند	گهی گردش او دشمنی دگاه عنق
نبی نمائش خلاق شد حیا خلق	نه بی نگارش در اقیانوس نگار خلق
جز او صانع که آرد چو عیسی نو آدم	جز او بلطف که آرد چو موسی ز علو
که بر فراز دهر بامداد رایت صبح	که بر کشاید هرباب بعد صبح
که باشد از دهن ابر بر صفت دلو	که پوشد از اثر صنع در چین طوق
تبارک قدر از ان قادر کمی قدرت	دیان دیده نماید ز عبقری مستحق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار	گهی ز باد کند تازه لار املق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر	گهی هلاکت نمود را گمار و لبق
تر است ملک توئی ملک ملک و ملک	ترا سر است خدائی بجز همان الحق
ز دست باد تو پویشی به بوستان سنبل	ز چشم ابر تو آری بهشت استبرق
بکلم مار دمان بر آری از سوراخ	ز بجز طعمه را سود لقمه تولق
بدفع زهره انا نموده تریاق	بنفع طبع به بیمار داده سرمق
بیاض بلیل بر باد تو کشاده زنا	بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو خون	قلم ز بهیبت نام بزرگ تو شوق
نه در گناه خرد نه امان تو آه	نه در بهوا گذر و بهیوای تو عصق
ز مار حشره بر آری ز ابر حروارید	ز کاه عنبر سار از اناب گل زنبق

تو نام سید سادات بخت را بیدی به پیام که آورده کرده ام تصدیق نه در پیام تو لا کرده ام هیچ طلب نیست نه در خلافت تو بگردم نه ز من بطلب نه در شستن عثمان چو افغنی بگویی مهر خواجه خواهم شگافه چو انار ز زخم خیمه صام فصل آینه گون همینا پو تو جید تو کشاد م لب سواد نظم مرا اگر شود ز آب گذر اگر چه حاجت دق نیست انوری چو در بیخ امیر و وزیر عمر گذشت منم سوار سخن گر چه نیستم برین یکی جریده اعمال خود نکردم کشف	ز بهشت کشور و بهشت آسمان بهشت طبق بختی از تو رسید و است گفته ام صدق نه در ماست تو منم مهربان نه در رایسته خار تو تنجیال و لائق نه در شمایا منم تیر چو غارتی اتم دل در رض خواهم کفید چو نون ز تیر نادک زهر آب جسته صدق شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق کتند فخر رشیدی و صابر غنق بدر گره تو کند یارب از نشاید ق چه سود خواندن اخبار و بلغه و منطق بر افکنم ملکا خنگ ابرش و ابلق هزار کس را کردم بدرج مستغرق
---	--

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
زدیده خون بچ که بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک ملک تو صوت نگار ملک یارب چگونه در سر ملک تو نه تو تا ملک دیزین تو جاری زبان الا از ان لعاب که نسوخت ملک	او بقرار داده بسیرش قرار ملک بنه زین نه اربعه در کار و بار ملک نمیشد مانده نزد در بسیار ملک در بیهوده قضا کند یو و دمار ملک
--	--

علم قدامی بر دو قلم ساخت حل و عقد
 آن درازل بگرد یکبار ثبت حکم
 فلک ترا که عاقله نسل آدم است
 ذات ترا که دسطه عقد عالم است
 علمیت تا که نشو نیات مناسبت
 انانوی شکر تر دعت یسب ذکر
 برپا رسوی باس تو قلاب منبت
 بر شیر مرغ زار فلک شب کمین کند
 ایام است را د تقاض ترا به بد
 تقدیر گردد باره خرم تو طوف کرد
 از سایه و قوف تو بیرون نیافتند
 و انم چو خالق ساعه از امداد می او
 ای بارگاه توافق آسمان عدل
 چون خوانست وزیر که صد پادشاه نشاء
 یک مستحق مانده که انصاف تو نیات
 فاروق حق و باطل بر کوز زمین قوی
 خورشید روز کی دوسه پیش از درازت
 یعنی که ملک را بوزارت سزاهم
 چون در سعاد ملک بپذیرد امت

آن را ز در غیب شد این از واد ملک
 دین تا ابد بساخت یکبار کار ملک
 آورده تا قل طرب از چو بیار ملک
 پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
 یا آفتاب رای تو در نو بهار ملک
 از اعتدال دور تو بر شاخه ملک
 دست بریده باز کشید از عیار ملک
 گر گنیزد و بهمه تو در مرغزار ملک
 گفتار هی دو دو که دارد واد ملک
 گفتار هی اساس که دارد حسا ملک
 گر چه ز نور و سایه بر و ن شده گدا ملک
 تو تو ہی فزاید خویش و تبار ملک
 وی آستان تو رض سته و تبار ملک
 تو قیص تو ز تاجران در دیار ملک
 معراج تخت و دولت معلق ملک
 هست شاد باش نهی حق گدا ملک
 بر پای کرد نو سبت در جوار ملک
 بر نا گرفته چون همه طفلان شما ملک
 شد در سواد سایه او پنج و بار ملک

تقدیر گفت غم مکن مین که آمد آنکه
باری کسی که ملک بر تو انتظار داشت
ای ملک در بسط زمین تو استار تو
تا روزگار دست تصرف همیکند
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد
عهد قدیم باد و بعد تو ملک شاد
ملکی که خیمه زخم گردون بردن زو است

هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
نه چون تویی که هرزه بروی انتظار ملک
و نه در بسط او همه او خواستار ملک
اندر نهان ملت و در آشکار ملک
یکروزه روزگار تو در روزگار ملک
یارب خدا باد و شکوه تو یار ملک
در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر در گشت رگبر ع و ضعیف و شریف عصر
در مجلس سجود و مغار و کبار ملک

ای سپار نظر لشکر کش و دولت یزک
بسته گرد و موبکت مد پرده بروی کس
هر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملک
چون کای گران گرد و عنان تو سبک
قائل تلبیس رخ از آسمان گوید که مین
شیر رخ از بیم شیرایت نفعان کنان
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پراتش است
بان با جنم سوزان گذاران روز و شب
فتنه را رایت بنگون کن مین که اقرار رضا
گر تر از این زبان بزرگی و اور زنی نیست جسم

نه یقین بر طوایف خورشید و شب
کرده فصل مرکبت صد خنده در پشت سبک
هر کجا خرم تو جنبان جوشن جیشی از ملک
روز و مهیا ای سپاست انجم و میدان ملک
القتال ای حیدر ثانی که انصر معک
کالامان افخودین ایلاج ملک کا صبح
چشمه دیری میان آب آتش مشتیک
چون آتش جوشش و چون آب اندر ملک
ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو بیک
خشم را گو و قدر نقدیر باید کرد ملک

<p> رید از اهل درج شد عمر دانا اهل در شاه دالابر نه چو حق نگو کردست و خود تفاوت در عیار زر که دانه بزرگ گفتش آنک ز فریش پاره زان شهر چون خلافت معلی بودست بی زلفند تاز نا کامی نفس مر حلق و شد چون زو طبلای درج کین ولی خن و ک ماند در اطوار و دوران همچو ماهی در شب دشمنان یک یان خنده کاینک قه پای در دوش باغوش مار در تموزش با قیک تا کند غارم سپهر ز پای جرن یک یک نانا باشد همچون شاهین خا صر قه در کار باد لرزان در برش چمن جان کنشک از پیک </p>	<p> عالم و آدم نبودستند کاندید کار در بیدان اقتدار دست سلطان حد و قدر بنندگان نیکو شناسد پادشا پایه قدرت نشان میخواست گردون از ملک بنشینده در زمان میوه خج مت آسمان از جلست ننگندش از روی حسد او بتاراج قضا در چون غنیمت در صفا پای چو بنهرم شکسته دل چو آتش بوقار در زبان بایک جگر پر خون آنیکه معنی آسمان و سال میبندد این ستان کند شکریه وان را که این یکمست دست و پا تابا باشد همچو عقاب خاصه در دولت خوا جهان خشم از تیر سمرغ افگند بر شاخ </p>
--	--

ساعت از شاعران چو خط و فضل و جبر

محلیست از ساقیان چو خطی برای یک

پنج صحن تو هم نشین سبک
 ساکنانت مقدس جان ملک
 روی ره دان افتاد لبشک
 راستی بی حلاوت تو نمک

اوج سقف تو زار و آرم
 ای نموده زار تعلق ملک
 در زمین میان جنت و تو
 پنجک دشت دیگ مهر دشت

<p>فلک کو کبت عسرت الدین وان در ابداع امتحان غلوم آنکه تعسین پایه قدرش کرد تاریخ رسم او منسوخ</p>	<p>آن نه کو کبای اوج فلک رای خالیش کمیاد محاک زافریش بود و فر از ترک سهم اسم دود و بر گم</p>
<p>عدد سالهاست عمرش باد همچو تاریخ یا نسو و جل دیک</p>	
<p>تجد کار خانه از تنگ صفت او سخن فلک داده رنگ تر آفتاب ترکیب صوت قند بارش تو شست و شص طیرت با صوت بصفت تیر تر کانت فارغ است از تاب واعی ز ایران در ستا بصیر حاکم مطربان خمت بصدا لب نایت می سرید نامی بوده بر باد خواجہ بگیه و گاه مجددین ابو حسن که فرنگش آنکه عدلش در انتظار امور آنکه سهمش در اندام حسود</p>	<p>ای بهار از تو رشک و بزم سنت از سقف جرج دارد زده نقش ترا قدر بزم قرصه و وزگار پیش تو تنگ بزم عوار بر شتاب دزدنگ تیغ کردنت امین از رنگ هم نیک خطوه هم بزم فرنگ هم دران پرده هم دران تنگ دست چنگیت می نو از دنگ جام ساقیت پر شراب چونک خاک را فروید هو را تنگ نیکی پر دین دهد بصفت ازک تافت آه کند چه کام ننگ</p>

تا بود پشت و روی کار جهان / که شکر در مزاج و گاه شرنج

باد پیوسته از سر شک حسد

روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

<p>ملک فرخنده هر روز از تو فنا هست دنیا را کمائی بر کمال هر که را جاوه تو افراید جلالت ملک تانید تو ملک لایزال در معالی آسمانت پائمال غور خست را خودت مهر جلال فته را دور تو دور گوشمال زان چنین ثابت اسأل من حیّا ویده چشم از کلک تو سحر حلال کلک او کو کار خود کردی منّا چرخ بسپار در کاب امثال کوه بر تا بد عنان احوال آسمان گفتا کفی الله تعال مثل مانده ترا هستی خال جود تو تلقین کند حسن ال هست کمتر ثروت آمال ثل</p>	<p>ای بهستی داده گیتی مال صدر دنیائی و هر ساعت جو چون وزارت آسمان فست شو بخت بیدار تو حی لا نیام در مراتب آفتابت زیر دست اوج جاهت را ثوابت در جوار ملک را خرم تو دفع چشم زخم اصل او تا در زمین شد علم تو چیده گوش از نطق تو در زمین نال از کلکت بدعوی شد خشم هر کجا امرت سبک شد دغان هر کجا نیت گران دارد رکاب چون گره برابر دی فقر تو وید نیستی یزدان چه هست العجب عفو تو قیّین کند عذر گناه آن جوادى تو که در ایام تو</p>
---	---

از راز کثرت برت گرفت
 گر شود محسوس در یابی دلت
 اختران اسمیت ارحامی شود
 آسمان را نیت از منعی کند
 در کند خورشید رای روشنت
 از سواد شب نماند کرد روز
 اختران که علم شان تجارب خست
 جمله اکنون چون بدر گاهت بند
 ای بیانی که تخت و سف تو
 چون فلک گاهت بر خنیکانی
 چون روان آفرینش قولت
 طبل یکی سود دارد و لوله
 ذره گر نهان کند روی از شعاع
 صاحبان شمع و تاب روانه است
 بر تخیزد گفتگوی جستجو
 گوش را از لطف عال این سخن
 جامه بالا مال نوش از دست آن
 چرخ ز خسار او از روزگار
 تا که باشد سمیت میل آفتاب

در طبع اکنون استغنا مال
 اخترش گوهر شود و طویش نال
 قانع آیند از مبوط و دزدان
 منفصل گرد و زمان با اتصال
 سوی چارم چرخ رود اتصال
 آنقدر کاید خشت زلف و خال
 بر جهان بادی که آن بیهوش مال
 این از آن میسر آید یا چنان
 طوطی نطق مرا کرد و تلال
 بد سگالت را بدی کوئی سگال
 قیل او چند آنکه خواهی باش مال
 چو با دل آید ندش دوان
 نام هستی هم برو آید روان
 این غرور انگیزد آن جلال
 گرچه سوز و خوشیستن را پروبال
 باز خر کوهها الساقی تعال
 گو بسیمای راست تمام جبال
 پرمی رنگین کند جامه لال
 که جنوب از رود و ران که شمال

<p>سال و مرد درانت اندر ملک با جوادان محروم و محظوظ از بزم شراب قیالت بر روز عسر تو سید دشمنی خنجر چون نماندین</p>	<p>ای طفیل و دور عترت ماه و سال زانکه معصوم آمدستی از بهال باغ دولت را نهال اندر نهال پشت حاسد کوز چون بالا و بال</p>
<p>مستدل قبال بادی کو چپ را نه انکه بنیاد نباشد عتدال</p>	
<p>ای کرده در عشق تو آنکس بخون بدل ای بی بدل چو جان بی نیست بر تو آشتی بپیکوتی مثل اندر جهان کج ترسم که روز وصل تو نادیده مانم در دوا و حسرت و درینا که روز و شب در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن صدر احم امام طریقت جمال دین صدر که چون سخن رسخنمای او رو سری بود مشاهد به بشو بحب و روح از نیب آنکه مگر وحی منزلت بیت فرو کشاده سر پرده فلک در روح او دیده قضا صدق حقین با خرم او طریقت بین فارغ از فتوره</p>	<p>وی ایزد و شتر عشق تو درازل بر بی بدل چگونگی گزیند گس بدل تاسن شدم بعاشق اندر جهان مثل سر بر زنده مشرق عمر مشب اهل با صد دروغ و حسرت در دم ازین قبل جز کالک خوابس نکند در زمانه حل لطف خدا و روح هنر یایه و دل ادراک منم نم شود و عقل مبتذل اندر فتنه بسجده که سبجان لم نزل تیرش فشسته کله گوشه ز حل در ذات او شتر قدر علم چون حل با غم او دیانت و داد امین از تکل</p>

خورشید علم را فلک شمع و بسطاد
ای در و قار خاکی و اخلاق تو زمین
گر ز پری مسود تو بودی و قار تو
همانی تر است جوهرت از روح و صفات
در بحر علم کشتی نطق تو میسرود
در برق فکر ت ز سر نادک عقول
نی راه محنت بزند رتبت خطا
آهنگش که بی حساب عقل از کمان چل
گشته عنایت تو همه دیده چون بحر
نشرش همه نکت شد و نظمش همه مرج
آری یقوت مدد و تربیت شوند
تا باد گل نشان گذر و در چنار سر
این در جوار خاک خرامان تیز رو
آن بر بسط باغ گذر از انجش خلام
همه از نسیم این دهن خاک بر عبیر
در باغ عمر همچو گل نوشگفته باد

مجموعه
نعمت الدین

بیت الشرف شده هست چو خورشید باطل
ای ز شهابت راوی انبیا تو نبیل
برداشتی ز روی زبا غایت حیل
مالی تر است مندرت از چرخ منزل
بی با دمان عشوه و بی لنگر تبس
در سمع خاطر نشو و نشو اهل
بی آب عصمت بیرو آتش زل
شناخت جز بحیل گری اکثر از قل
زین پیش اگر چه بود همه پرده اصل
تولش بهش شد و دجش همه غول
باران و برگ گل گهر و طلسم
تا ابر در نشان گذر و جویض دل
چون مرغ زخم یافته در حالت طلب
چون بر زمین آئینه گونایه جل
گاه از تثار آن حین باغ پر گل
دشمنت چون برگ گل تر درون

پایه زمانه در تبع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

در حبس موکب خاتون اعلی | عصمت الدین شرف داد و داد

آنکه بر دست نهایت یابد
 آن بجاه و بهنر ز فلک
 باوقاشش الم و هر شفا
 ای چمناس بهنر شسته سمر
 و هنر تواندت آورد نظیر
 عصر با جود تو امین ز نیاز
 نقش کلکت همه در منقوش
 با کمال تو فلک یک نقطه است
 دست عدل تو اگر قصد کند
 تیغ مرغ کند قمر تو کند
 از خداوندان برتر تو نیست
 ای به از گوهر آدم بشرف
 بنده هر چند بخدمت نرسد
 اندرین سال که بگذشت برو
 بنده با دهمشته بی هیچ گناه
 آتمن نه هر چه تجو لیت دماغ
 قرب مای نبود بیش هنوز
 تا با اول نرسد هیچ آخر
 با بلی اول و آخر همه عمر

و آنکه بر دست هدایت یابد
 و آن بقدر و بشرف برزخ
 با غلاش سدر چرخ حل
 ای با انواع شرف گشته مثل
 چرخ تواندت آورد بدل
 و هر با عدل تو خالی ز خلل
 در لطفقت همه محو منحل
 با وقار تو زمین یک نخود
 و در دار و ز جهان دست حل
 مشکل سپرخ کند کلکت حل
 جز خداوند جهان غر و جل
 وی پراز گنبد اعظم مجل
 سهم نیست بقصیر و میل
 آن گذشته است که آن لاسال
 غلبه یافتند هیچ میل
 وین همه پوست چو ترکیب میل
 تا برست از ان میل حل
 تا چو آخر نبود بیخ اول
 شب روزت چو شب قدر اول

نوش در کام حسود تو شرنگ

زهر در طبع مطیعت چو گل

یاس در فلک دوست قضا

لنگ در تربیت فصاحت شل

خدای خواست که گیر زمانه جاوه جلال
سپهری مسعود کز تیران مسعود
قضا توان قدر قدرت ستاره محل
بنوک خامه پربنده قضا و قدر
ترا بر خاطر او قطره بر زمین بارو
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر
هلال چرخ معالیش منخسف نشود
سپهر بر شده رارای او بخدمت خواند
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند
ز شاخ بادرم آید کعب چنار بردن
ترا زوی که بران بار قدر او سخنند
ز حرص آنکه بر و سالتان سوال کنند
ایا ماسج تو نقش گشته بر او بام
خطر ندید بر آنکو ندید از تو قبول
تو آنکسی که سپهرت پرورید نظیر
زمانه سان همه از خدمت تو جوینام

جمال داد جهان را بچو دخواج کمال
نژاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
زمانه بخشش و کان دستگاه بحر نوال
بر تیر نمکته بد و ز دل ب صواب محال
بجای برگ زبان برود ز شاخ نهاد
گر آفتاب امان یابد از کشتن زوال
از آنکه راه نباشد خسوف و مهلال
که بر لبست بجز از چو بنده گان به دال
بوقت مولد از ارجام مادران طفل
گر از مهبت گفت او و زو نیم شمال
سپهر کعبه او زبید و زمین مشغال
همی سول نخواهد ز سالتان بسوال
و یا محامد تو وقف گشته بر اقبال
مشت نیافت هر آنکو بخت با تو وصا
که آنکسی که خدایت نیا فیه مثال
ستاره روز و شب از طاعت تو گیر مال

تو آدمی همه دشمنان تو ابلیس
 بدست خرم بانی همه مخالف را
 اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد
 عدد حرارت بیم تو دارد اندر دل
 بزرگوار شد مدتی که من خادم
 نه زانکه از دل جان خلعت نبودم
 ز مجلس تو گرام و دور داشته ام
 اگر نه در دو سه مو شکم طبع چون تیش
 بجای دیگر اگر اول انتخاب کردم
 خدای داند کس چون خدا نیست
 ثنا قبول بهمت کنند اهل شنا
 بدین دلیل توئی خواجه باستحقاق
 نه هر کرا بلقب کسی مشابیهست
 که دال نیز چون ذال است در کتابت لیک
 بدین که میر مختاری چه خوب می گوید
 درین مقابل یک بیت از قی لشنو
 ز مرد و گویه سبزه هر دو یک رنگ اند
 همیشه تا که بود لغت زلف مرانیات
 سری که از تو بر سپید بریده باد چو لعل

تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
 در مانده نیز نه بیند چو تو مخالف مال
 سپهر خصم ترا خون سیاح و مال طلال
 بیست مرد کف ید زان نه قیفال
 بخد مت نرسیدم زگر و شغال
 گواه دارم و ان کسیت از متعال
 نه از فرغت من بود بل ز بیم لال
 قصیده بات بیا دردمی چو آب لال
 بریدم آنچه بنیاد کس بخواب خیال
 بهر خویش ندیدم است ازین سمجتر حال
 بی که مرد بهمت پر دچو مرغ خیال
 وزین قیاس توئی متری بهتطلال
 شبیه است چنانچن شین شبیه شمال
 پیشش صد و نود و شش کسست لال
 حدیث بیات مینو و شکل کعب تو قال
 نه بر طبعی نه بوجه استلال
 ولی ازین نگین من کنند از انجبال
 همیشه تا که بود وصف خال در امثال
 دلی که از تو بگرد و سیاه باد چو خال

تو مختاری چو کعب انزال است به دین و چون کعب انزال است به دین

هزار سال تو مخدوم و دهر خد متگار
هزار جاے تو مخدوم و من شیخ بگال

<p>بسیار خرم و میمون مان خرم حال خدا یگان و زیران قسبه آمال سپهر فست و قدر جهان جا و جلال ردان پاک محمد باز دستعال کریم طبع و پسندیده فعل و خصال کشاده از پی حمدش زبان از زبان بجای را مضمینش زبان حجت لال به تیر نکته بد و ز دل جاب سوال بجای برگ زبان و در شاخ نهال بنور کا تصور کند خیال خیال گر آفتاب ایان یا بد ز کسوف زوال بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال خدای نامه ارواح و قیمت آجال بقوتش بکند نیچه رتوبه از ریبال تواند از بکند شیر سیرخ را چکال چو از بخار و خانی زمین گم زلال میان بربست ز جوی و بندگان بدال</p>	<p>به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال بیارگاه و زازات بفرخی نشست نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر محمد آنکه باقبال او دهر سو گنبد زمانه بخشش و خورشید را در دوران پسندیده از پی حکمش میان مان زمین بجنب قدر بلندش مدار انجم پست بنوک خامه به بند دره قضا و قدر لرا بر خاطر او قطره بر زمین بارد بکام عقل مساحت کند محیط فلک چو رای روشن او باشد آفتاب فلک بکینش اندر مضر عنا و محنت و رنج حواله کرد بدیوان محروکینش مگر بجستش ببرد دیده تپه و شاهین بفر دولت او شیر فرش ایوانش ز بیم او همه شب استخوان و من است سیر بر شده را رای او سجدت خوان</p>
---	---

<p> بوقت مولد ارحام مادران اطفال و خرم نمک او را و لیست سنگ جبال مگر بخشش و جودش لول گشت ملال تو ذان عنایت محضی آدم از صلصال دست شد که کمالی است از ورکمال و گریه بجز بند از سیاست تو مثال دران شیرینه بریزد ز لیشته ماهی لر جهان بر زیر رکاب فلک بزرغال بلال و بدر پسرخ بلند بر اشکال از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال چگونه دارد بدگوی با تو پای جلال فرو شوند بریران بگوشه پاچه شکار ز قف همیت او تبر که چو لسته شفا از آنکه دیر نیاید چو آب در غرابال کنون است وقت که با سنگ فرو شود بطبع بر تو شنا گفته ام همی در سال بکام باز نگردد سپهر خیره مثال همای قدر تو بر بند گستراند بال که هیچ تشنه نباشد چنان آب لال </p>	<p> جرم خدمت و سرگون همی آیتند دست بخشش او حاکی است شک استخا بش ملال ندارد همی بخشش و جود عنایتی بدو صلصال اهل آدم و تو بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی اگر بگوهر براند از عنایت تو نشان درین منقشه بر وید ز روی خار صلیب فلک خرام سمند ترا سزد که بود رغل مرکب از طبل باز تو گیرند به نومی تو ملک اندر از خسوف مشک چگونه یا بد بخواد با تو دست جلال که شیرایت قدرت چو کام بکشاید نهان از ان بنماید ضمیر او که دلش چو باد و قفس انکار کار و دولت خصم شد آنکه دشمن او داشت گردید اریان بخیر تو دعا کرده ام همی شب روز بجنت تیره و سرگشته گفتم آخر هم جمال جاه تو از پرده برکشاید رو بخدایت تو چنان تشنه بوده ام بخدا </p>
---	--

که بتیو باز نیستی ام همین شمال
خدا ی بر من بر دیگران در اقبال
بفرق فرج بر سر ملک بیال
بشک دیده بدگویی تو چو ستم حلال

مبارک کو کب معتر ابرو طو و بال

روز سحر و مبارک می نمودن جلیل
سایه نی که بود در بر خورشید لیل
بست کمال تنها بدین بخت جلیل
دوش خورشید زیاده از کارک گردان کلیل
چشمه روز و شبی بی چه روز سحر
همه چیزش با دست مگر شب عدیل
افز خورشید قدم در نهد بی تعبیل
نزدق و زریه آدم را کشت تو کفیل
سنبل غره تو آگه ز کنیز بر تملیل
نرخ نمی تو بی رنگ ز تنگه بایل
که در و هیچ خلا کج نیاید تفصیل
واسمان قبان خود رنگ حمید و بیل
برم جو رسد عدل تو بی هیچ دلیل
خوشه از خرمن حلم تو کند خاک کفیل

حق قائم و کلک قبر شمال و همین
به بند چرخ به هم بسته تا اکنون کشاد
باینی و خوشی در سحر اعرابان
ز رشک پیر به خواب تو چو ز عیار

مبادو خفته مر ترا سحر و دشمن

سایه انگ ریز روز و روز و تجو بیل
سایه نی که شود در رخ خورشید خجل
سایه کز مدد و سواوش داد است
سایه کز حط و امن قدرش دارد
هر دو فرخنده و میوند مبارک با داند
بر که بر ناصر دین جبار اول که چید
کافی آن سایه یزدان بجان عیبه
ای صلاحیت عالم را کاک تو ضمان
سایه عال تو و زل بود و واپس
نه سحر تو در پیش ز شرم تفسیر
چشم خرم تو چو نان با صابت عاوت
جایب از نقش همی لبست تفضا
بجز خرسد خون تو بی هیچ نشان
توشه از مسرعه حکم تو کند باد حقیقت

انجالت علم تو داد است زمین را تسکین
 کوه گر نام ترا نام بردی تعظیم
 کوه را زلزله چون یک قدم در موزه
 قبض ارواح کند نفسمم سخط
 نشر اموات کند صوت صریح قلمت
 چون بین شرف مولد تو حاصل شد
 خود وجود چو تویی بار در متع است
 ای شد عرصه گون از پی جاده تو عرض
 ای ز خاک قدمت سانه بی بار خدا
 خصم اگر در پس دیوار حسد لانی زد
 کیش مغرور چرا که بهشتست هنوز
 کا صطناع تو دهد روشنی کار قدم
 خواب خرگوش بداندیش تو خوش چند
 مویانی همه دانند اگر اخراج شود
 انتقام تو نه آن اجگر اختر سوز است
 مستی تست بحق باز از مجموع وجود
 ناتوانند که در تربیت روح نهند
 باوقایع طوالت با مناسبت با تو
 حاسدانت ز فدا تب بد پاناله و تا

غیبت حکم تو داد است زمان را تعیل
 ابر گردست ترا یاد کند نه تجبیل
 ابر را صاعقه چون سنگ قدم دریل
 بی جواز اجل وسط عمر زایل
 فارغ از مشغله صور و دم هر فیل
 آسمان راه نظیرت برداند تحصیل
 در نه فی سیخ گسته است نه فیاض
 از پی مدت عمر تو ابد گشته طول
 دوش خورشید روانه گداز دلایل
 زمان سعایت چه ترا کم کن از جمیل
 باغ تادغ فدایر بخشش سمیل
 نور خورشید دهد تابش اجرام فیل
 کابن شیرین قضا دم نزدش زایل
 هر کجا لیشه بهلوزند آیا با پیل
 که درامعار شتر مرغ پذیر و تحلیل
 دین گر با همه ترفین عدم را تقصیل
 آبجیون را بر آتش دوزخ تقصیل
 آب دریا و کلیم آتش نمر و تحلیل
 گوش پر و لو تو طبل ولی طبل حیل

در مالک اثر فتنه نشان شهر بسته
در مسالک طغرت بدرقه سان میل نبیل

جرم خورشید چو از حوت درآمد بگل
کوه را زنده و سایه ابرو نم شب
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا
ساعده و ساق عدو سان چمن را بینی
پیش یکایک گل و خنجر برق از پی آنکه
بر محیط فلک از ناله سپر ساز و ما
وز پتی آنکه مژ جاش نماند فاختن
باد با آب شمر آن کند اندر صحرا
هر که افضل می از شغل غافل داد
وان کند عکس گل و لاله بگردش که شب
مرغزاری شود اکنون فلک ابر و رو
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت
هر نماز و گریه بر اثر قوس مستخرج
بشالی که بخیر کیش مثل نتوان زد
ناهم دولت وین طاهر طاهر سب آنکه
آنکه ریش و دهاجر ام کو اکس را نور
آنکه داخل بود اندر شمش صدف صنوا

اشمب رفت کند او هم شب را ریل
پر خطر آلف شود اطراف چو موی قیل
لاله را پای گل بر شود اندر منحل
همه بر بسته خلی و همه پوشیده حل
مانا سازند نگین و سنگان بدل
بر سیط کرده از غوید زره پوشه خل
سرخ بید از همه اعضا بکشد اید لعل
که کند بارخ آئینه لبو بان صقیل
شوخه نفس نیایش در آرد لعل
عکس شمس نکند گردنور منقل
رست چو ناکه تو گوئی همه فاقه است گل
کرده بکروسی با علی و دگر بر اسفل
در گمی پلنی افرشته بر اوج زحل
جز بجالی در دستور جهان صد اهل
سبب تربیت دین شد و تربیت دل
و آنکه کلاش کند اشکال حوادث اهل
بچو اندر کلمات عربی کخ و علل

آنکه خایج بود از مکرش روی ریا
 طبع نامیردنی خستش اوان حدوث
 راید از دست منانش همی اعجال صبا
 غلقش قلمش لال بود چون اجرش
 روز مولود موالیه وجودش گفتند
 ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
 جز در آئینه ذات نتوان دید نظر
 نه خدای و دهد دست تو زرق مقدور
 هر چه در وصف تو گویم همه دانی کرد
 مدحتی کان ترا گویم بهتان مخطاست
 شعر نیکو بود حسنه بجلست ابل
 نتوانم که جهان بگرت گویم از آنکه
 سبب از سعی تو اندر از اسباب بود
 با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک
 هست با وجود تو این همه عالم زیان
 لبر با چون گره ابروی عدل تو بدید
 دست عدل تو کشاده است چنان عالم
 بر تو وقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
 بود بی بالش تو صدر وزارت خالی

همچو از معجزهای نبوی نزق و حیل
 عقل شناسد بی دقتش اکثر ازل
 خیزد از پای رکایش همی آراجم جل
 عقل پیش نظرش کج نگردد چون اجل
 مرجای ز علل آخره از علم اول
 وی بانوای هنر در همه آفاق پیش
 جز در اندیشه خوابت نتوان میدیدل
 نه رسولی و بود نطق تو وحی متزل
 چیست کان بر تو روان نیست مگر غزل
 طاعتی کان ترا داد نعم عصیان نزل
 شعاع کامل نشود جز به بتی برسل
 این جهانیت مفصل تو جاتی مجمل
 آیت از عون تو یابد با فلک دول
 با کمال تو جهان کم بود از یک دول
 هست با عدل تو خالی همه بتی نخل
 خاصیت باز فرستاد فراخش بازل
 که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
 وز تو آیین نبو و خصم تو از هیچ قبل
 بود بی حشمت تو کار حاکم مختل

خصم اگر دولت گے یافت بعد مجد آزا
 آخر الامر درآمد بسراپ خیاش
 پس چکا بنو خصم ترا در دولت
 ای دعا می و سخابی گفت دست بانی
 بنده سالیست که تا در کفایت توان
 در نه با او فلک آن کرد ازین شرمی
 گاه با ضربت رمحی ز سماک را رمح
 ریش از غصه ایام بر دشمن دوست
 فوش کاره شود از غصه اولاد سمع
 بعد الحمد که تا حشر غیبا بدست
 شد ز فر تو همه مغرور و تجوین داغ
 بخت بیدار تو بود آنکه بر بخت چنین
 تا محل همه چیز از شرف او خیزد
 تا بود فاعل اول ز سموات اعلی
 با و خصم تو کم از تسابل آخر میا
 صدر بالش ز تو آراسته در هر مجلس
 دیت مقصد ارکان برد بار حجاب
 پای قبال جهان سکو بدایش تو لنگ

روزی چند نگه داشت به ترویر و میل
 تا در افتاد بیک و همه چون خربوط
 چه عجب رانندگی بر در دست ایل
 وی تو این سخن بی سرکالت قتل
 غم ایام بخور دست چه اکثر چه اقل
 کمالش آب کند یا شکر و موم عسل
 گاه با نکت غری ز سماک اغول
 داشتی چون گل خود در اثر خونی گل
 بوش مال شود از غصه او لاسال
 در قطار قیامت نیز نه ناکه نه جل
 گرچه بوی بود همه پوست چو ترکیب
 دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
 جاودان بر همه چیزیت شرف او جل
 تا بود قایل آخر ز طباع اسفل
 باد قدر تو بر از فاعل اول محل
 دست مسند تو افرشته در هر مجلس
 مجلس تاجا اعیان در و بیخ و جل
 دست آسب نلک سکو نگو خواه نسل

روزه پذیرفته در روزت همه فرخنده چو عید

در قضا بسته باوغل اید و چه ازل

<p> موتن اسعد ابن اسمعیل مست فو بشید آسمان طلال آنکه در خاک علم او آرام خاک با علم او چو باد خفیف بر قدرش قطیر قامت چرخ سختش علم غیب را تفسیر نیت با طول عوض مهتاد خاشیه مهتش کشید همه بنود در سخاوتش منت ای بری عفو و عونت از یادش چرخ را رفت تو گفته قصیر کوه با جنم محکم تو سبک ای نهاده بنجا کمیت ازل فلک از رشک قدرت شرف ملک از جبر نامر علت نیست از جهان کون فساد نیست اندر میان اطل حق آفتاب از رخ تو گیرد نور </p>	<p> آن بقدر و شرف عدیم عویل ست مختار ممتز ان جلیل وانکه در باد حکم او تعجیل باد با حکم او چو خال نقیل بر طبعش گنیم سوزم و نیل تغش از چرخ را تا دایل یکسر آسمان عین طویل بر فلک جبریل و میکاتیل بنود در کفایتش تعطیل وی مصون عمن قولت از تبیل برق را فکرت تو خواند کلیل بر بادست بخشش تو بنیل قدرت اکلیل چرخ را کلیل در ازل جامه رنگ او بنیل نوشتن قف کرده بر تهلیل زرق را چون کف تو هیچ کفیل عقل را چون دل تو هیچ دلیل پس از آفتاب جسمم تقیل </p>
---	--

ای ترازده ترا زمانه بدل
 توئی آنکس که در سخا را به
 منم آنکس که در سخن شاید
 سخنم شد پنا که مینوشد
 گرچه در هر هنر خدایم
 نیست سنگم بنزد کس که مرا
 عیب ازین پیش نه که کم بود
 آتش و هرم و حریت نام
 بنشورم رسان که دیدستم
 گفته بودم که گدای نکند
 کرم گفت ازان چه عیب آید
 تا کند آسمان همی حسرت
 حاسد ز آسمان مباد غریز
 باو طبع تو یار هو و لعبت
 خاند دانش از دل تو بپای
 ایمن اندر نظاره گاه سپهر

وی ندیده ترا ستاره بدل
 آتش تو بکشم گردون پیل
 موزه من زمانه را مندل
 گوش جانش چو محکم تنزیل
 بر جهان و جانیان القینیل
 سنگها ز زمانه بر فندیل
 غم از خرج ذبه و زنبیل
 است آواز صوایر لرزیدیل
 بارها گوشمال غزرا سیل
 اندرین خدمت از کثیر و قلیل
 چون بود شعر نکر و مرد معیل
 تا کند اختران همه تحویل
 تا بخت ز اختران مباد ذلیل
 باو خصمت همیشه حفت غویل
 دیده بخشش از کف تو کبیل
 گوش جانت ز بانگ طبل حیل

زنده اسلاف تو تو چو بمن
 جد هم اسحاق و جدت اسمعیل

اکنون که تمهید دولت غور شد در حل | باخیر و السلاست و الاسن قد نزل

نہ مشتری تفاوت اقدم روز و شب
 تحت عدل در محل آورد آفتاب
 ردولت ولایت والی نو بہار
 زبس نبات مختلف الوان کہ بر مید
 ین چند روز در چمن باغ کے چمن
 زبا سحر جی ساحل عمان شدست و آ
 ہن کردار شد چمن باغ فی الحاصل
 زبر کشد و دج منقش کنون زمین
 دحبیب و استین و گریبان دلبان
 بخشای بر کسی کہ درین شترین نام
 دوزا تہی کہ بر رخ خورشید عکس او
 شیرین لہی کہ زلف ملکہ لبرش میر
 رخ و سپید و لاغ و فریش چارچیز
 وضاحتہ الثنیہ و مصانہ الحسن
 فی فی کہ او دو کرازان لالہ رخ مرا
 صدر اہل عالم نامح رخصہ دین
 فرخندہ بورضا کہ رضای نش خدای
 چو جان تمست سابق عاشق بیدل دزم
 ای عدد مشتری بتو چون ہر استوار

تا کرد آفتاب گذر بر سر محل
 قائمہ و رد تناسب و انداختن
 بگرفت ابر شغل نیم و صبا عمل
 در سر فکند ساحت ہر طہ حسل
 جز بر بساط لالہ غزالان کتھل
 وز لالہ ہچون کان بخشان شدست
 ہمشکل غلہ شد طرف باغ فی الحاصل
 بر سر رخ کلاہ مرقع کنون قتل
 گیر دہزار گونہ نشان دامن جبل
 در دست روزگار رحمانست مبتدل
 ہر را خطر باشد و خورشید را محل
 نو شبوتی از بقیشہ و شیرینی از دل
 الخیر والہ حب الجفر والکفیل
 قتالہ اللوا خط قتالہ المقتل
 در وصف آن غزال چاکم گم غزل
 آن تا سخ مشاہد آن را سخ محل
 اصل نجات خلق جہان کہ دواز
 چون صاحبست و کامل و کافی بعقد حل
 وی را خواجگی تو چون چمن بی گل

ای طیار زمانه و ای مرجع جهان آنکس که کرد پیش تو خود را اصل خطا تا دست بزدل تو بجان سایه گسترید طوبیت هر چه زیاده چنانچه چشم بدین غور تسکین میدهد زین پیش با سپهر ندارم دلی خرا بگذر از شمع حنائی امانی بدست تو در دکانی که ابر بهاری بزرگ بار خوش کرد و از طراوت آنوقت هر خرا کاسه بدست گیر که عکس بلور آن دور تو مانند لک و ویران علی الدوم	وی سرفراز مکرم ای غاچه اهل بگرفت در زمان طرف دانش اهل عرض حسود جاه تو مانند ست پستیل فی الهم و التفکر و اللیل و الایل کالد هر فی القلب و الخد و دول زین پیش بازمانده ام سر جلد نوا هم صان خمر و خواه درو حل بر گلستان باغ بند دستان کل شرم شود ز دولت این فصل خلل سوز نه بخاصیت بفلک شمس کل خمر تو با بقیت گیتی علی العمل
--	---

گفتم چنانکه صابره پاکیزه غم گشت
آمد ز جوت چشمه خورشید در محال

ای ترا کرده خداوند خداستعال بگرم یک سخن بنده تامل نیست بکا حق آنرا که زبردست جهانی کردست هفته هست که دست بخیل است اسیر آخرا ز رخسار این پند خیالست مگان تو ندانند که بر من بودت میقت جان	واده بود و خرد و جاه و جوانی جمال پس باندیش و فروز بدای و تحال که مرا پهلوی سجیر می در پای غان بشدی که چو میانی کف دست محال آخرا ز بجز خدا این چه هست رسول تو خداوند که بر من بودت مبت مال
---	---

از من آید که بقصص تو زبان بکشایم حاشا نه که مرا بلکه فلک را بنود و شمعان خاک ویرین کا بهی اندازند اگر چینه رمانت روست بهر جان کنی بعد آن کن که درین جاویده درو گردان بنده را نیست غم جان جوانی و جهان و چنانست که خوشنودی تو هست مرد کار را باش که کردم ز دل سینه پاک و عده می ندهیم ^{ببین} من قتال و کفن هرگز از آن به که مرا از تو خجل باید بود سختن بنده همین است و برین نظر آید تا که امید کجاست بس از بهر نقصان	یار بس این خود متوال گفت در آیه خیال باسگ کو تو این پیر و یار و مجال ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب لال یا من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال و در باشی نه تور که ندارند بقال غم نیست که بهیوده در افتم یو بال کانه رین روز و دهرم که مبینا دوال خون خود گر چه تدار دخطری بر تو حلال مهلست می منم بان من جلا د دوال نه گناهی و نه جرمی و نه قیل و نه قیال گر نه افزاید ازین بهیده از آن که حلال بیم نقصانست مبادا فلک کل کمال
--	---

پنچین جبرم و جنایت که مرا آفتند
ای خداوند خدایت مفلک در احوال

افرد و باز رونق هر مرغزار گل رو راه خسروالی بلبل بزن از آنکه چون گشت از نیشم حسد که عیبه یار تا بار سیم بر کف آرد بر دوش کشید چون عرض کرد عارض کا خورد آتش	چون زبر یافت ناله هر مرغزار گل شیرین لقمانود ز هر مرغزار گل هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل از تخمه دست بر زر خالص عیار گل آفتند چنین برابر دی مشک تار گل
--	--

<p>باشد قمر جهانر گل بر بساط لطف در موسمی که مست طربش جهان چنانکه بر اعتماد دولت بیدار شهریار ذیاد و حیات شهر باده کن پژمرده چون بنفشه پی باشی نبوش می آن لاله گون می که خیانش چو شگفت</p>	<p>بست تدبیر دوزخ و قمار گل بزخم شهنیه دگر هو شیار گل باسیم دوزخ بخت بدست آشکار گل کافشان بر نهان کن نهار گل کاس سال تازه گردین را چو بار گل بشگفت اگر بجان طلبه زینهار گل</p>
---	---

زان می دماغ تشک مرا باده سخت
 پس بر سماع این غزل تریار گل

<p>ای ناگفته چو نیت درین دوزخ گل در استماع شرح مقامات حسن تو با آفتاب تافت به مانند زخم چون ز رخ نقاب شعر برانداز تا ز تشک برگردن تو تان شود چون گل ز من اینگونه چو و سمه شود گل نه غمت چشم شده است شیفته رو تیغ از آنکه بر چشم من گذار قدم از ره کرم فروزمی دگر چو نداری بر شاه زیرا که از شگوفه بردین ملائکه عادل بخیاش دین که حقیقت ز فلق است</p>	<p>بماند من عشق تو در خار خار گل قالون عمر خویش کند خفسار گل زین پیش ز پیر سایه سنبل مدار گل پیر این حسد بر کند تا رنار گل بشنو سخن منه ز پس گو شوار گل بردست و پای خمی دوزخ از دنگار گل از خاک کوی تست مرا باده گل زیرا که در خود هست درین بیار گل باری چو من گلشن حسا طربار گل آرند پیش تخت شه تاجدار گل نزدیک زیرا که این جهان مستعار گل</p>
--	---

جمشید روزگار محشمه آنکه کرد
 شاهی که در حمایت شمشیر تیز او
 بانیست معرکه ز رخسار نشان او
 ابریت دست او که ز فیض سخاوتش
 شاه با پیشانی تو خوشید نور بخش
 سازنده نیست نعم ترا نلگت چنانکه
 در رزم تو که خون نه دگفت کند چو بگر
 از بس بخار خون که رود سحر آسمان
 پیکان برگ بید تو بر خاک افگند
 دشمنی حمله تو شود بهیبه از آنکه
 پر کار کرد خنجر و نیل و خنجر تو
 بادار غبار جنگ تو سوی چمن برزد
 نمایی ما را از گلستان سحر تو
 در فوق ما طشت چو شکر بود لطف تو
 در من بدین شعر خود از گل نکرده می
 نی نی اگر ز مع تو عت زیانسته
 بر جاده دعا هستی می نسیم کنون
 بشمار سال خویش در اقبال آن قدر

بر ذات او خد از دولت شکار گل
 از هیچ تند باو نشد خاکسار گل
 در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل
 بر داد امید را ز بهین و یار گل
 بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
 اهل ز کام را بخود سازد وار گل
 گویی که هست ریخته بر لاله زار گل
 در چشم آفتاب کند زان بخار گل
 از شمع عسسم نیا ورده بار گل
 با صرخه خندان نپذیرد قمار گل
 افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
 گیر و خراج عین تر زان غبار گل
 می شد برای تقویت دل بکار گل
 ز مدحت تو با شکر مگشت بار گل
 هرگز سخن پری نیکو دی شمار گل
 بودی چو خارشوخته همواره خوار گل
 شاید که دست باز کند چون چار گل
 کار د زمانه باز پریشان شمار گل

محل نیز کن بوسه نوز و زتا کند | بر ز گس فلک ز پیت اختیار گل

که جام را دهن بلب جو سبزه سوزن
که در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای با ستم خاق شاه شرح را قلم حاتم
فدرتو کیوان داد را شتری در کو که
فتنها از بخت بیدار تو در زمان تو
فلک تو جذر ام را بشنو انداز مرید
لوش گردون بر صیر کاکت دانی چرا
استی به پاکت فلک بیرون برده اند
ملک راسل متین جزو اسلحت نیست
ما پنهانی که چرخ مستند هرگز نند
دیت و قدر تو مقصودست چون شیشه
همان قرآن تمام آمد هم از بد وجود
ی ترادر سلک بیعت هم ضعیف هم قوی
ظیف تو از قهر پیدا همچو آب اندر حاج
سندت جوهرت است از آب است آمد روا
ملک ملت چون غرض شد بار احمد
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک

وز قهیم الدهر شاهان پیوستی صدم
رای تو خورشید و ادرا آسمان اتهام
تیغما از محده کلک تو در حبس نیام
بر چه بر شاخ خواطر از سخن بختیست
زانکه در ترتیب لم کلک است و لای نام
نام صاحب کلمات و نام حاتم از کرام
لا بزم قنبرش افتاد و بد و کرد عتصام
در یکی فرمان میان امر و نیت التیام
چون توئی را از وزارت کی قراید
تا نه پنداری که از تذبذبنا شد تمام
وی ترادر دل غطاعت هم خویش هم
عفو تو در پیش نهان همچو مغرانه عظام
عقل ازین تسلیم هرگز باز پس نهادم
از آنکه هست این هر دو را دهم بدست نیام
تو نه آن پدر بگویم تو که دانی آن کدام

تو خام با ثباتی لیک بر آسمان
 پیرمده ترا از مده نشان میوه استند
 بنیر خنگ آسمان زیرین مده است
 و ای جو در ترا گفتم اگر خواسته رخت
 ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او
 خفته شمع چنان گفت هرگز دانه دانه
 رعد را معنی دیگر نیست از آتش
 ناچه که روستند بحر و کان بجای دست او
 صاحب اصد را خداوند آنچه خوانم در ترا
 من نیارم از ره فکر سیران بر تو دانه
 خسته صاحبقران طوطی که از اضا فاد
 ملک را هست رایت چون سکنه در راه
 کعبه کلک چنان تغنی چنین باشد معین
 هر گجای تغنی چنین کلکی چنان را شد قرین
 تیغ او هر ساحتی کلک ترا گوید که این
 آن چشم که اختیار آسمان بر من روشنند
 و آن کسان که بنا شاهان غلامی که داند
 آنکه ز رشده در مسام کان بیم او عرق

از دو نقصان در تیرین قطفان از اقام
 گفت او تن کی دهد هرگز درین قطفان
 زان زامش نعل کردند جز پر و عیش تمام
 گفت باری از کور نیست امکان نظام
 گفت هان می کشم یانی زبانت بجام
 نیست که از محض کرم مفتی ز انبای لبایم
 برق چون در نسبت سوتش نهند و بجام
 آغین کوی کشد زمین هر دو مسکین
 که علو پای و صفت می بخشد در کلام
 زانکه بر نموان شدن آسمان از راه بام
 باز را تپه و هوا خواست شاهین با حمام
 تیغ او را هست کلک چون ملک شام
 خفته جز در خوا بگردد الا اگر ساز و بجام
 چرخ در فرمان بری حقا اگر خایه بگام
 کار من کشو کشادون کار تو دادون نظام
 داده اند اکنون بدست اختیار تو نام
 گشته اند اکنون سبج و طایر کیسه سلام
 میچکد پیش کنون باز شوق دار از سام

و آنکه نشنیدی پیام آیتی در شان من
و پادشاه گرتو بوی در حضرت آن پادشاه
بسکه را لب گشته از شادی تا مش خنده پاک
ملک رای تو گرا فرون کند نشکفت از آنکه
عالمی معذور خواهد شد: عدل تو چنانکه
صاحبان بنده را بی خدمت میمون تو
گرچه بنام تو عام آمد ادای شکر او
زانکه بر من همچو روزی انعام و بی سابقه
که پس سوس به زبان کردم چو بلیل صند
از فلک با اینهمه گردد بیا یون خدمت
لرزه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
ای کمال آفرینش را وجود تو اعلی
ای از آن بزرگ در طی زبان آید ثنا
تا نباشد چاره هرگز باده از اتصال
منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون در
از بهشت باد ساقی و در حقیقت باده
از آقا لیم نفاذ تو تو خدایا خواجه

میدار کنونی عدلت سو مظلومان پیام
من بی نیم که زاید تو امان جان من پیام
خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش محل نام
صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
حون تو بیرون درخت خرابی از دام
بی شب تال نشد الا بصبح همچو شام
خاصه اند نسبت من بنده دارد حکم دام
خرد باشد عینین انعام و آنکه بر دوام
هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام
بدنی یا به طبعی چون دگر اقران بکار
در نزد بخت بر تنم باد جهان باد احرام
و انگش از لاجوردی سر بر بچه لایم
هر چه بد حستانه رین مهر علقتم و لایم
تا نباشد حیا به سرگز جسم را از انقسام
مستصل احرام بادی و انکم از احرام نام
در سپهرت باد مجلس من بکالت باد جام
وز گلستان یقین تو تابی راز کام

از وجودت جاودان سعد و علو پائیده ذات

یعنی از بهتیت مسعود و عیسی پانیده نام

اختیار ملوک بهت استیسم
 باز بر تخت و بخت کرد مقام
 صدر ملکش فلک مسلم کرد
 زود گز عدل او صبا و دیوار
 کرد خالے شهاب گلشن باز
 آنکه قدرش رفیع و راسته منیر
 نه سواش و انتقام درست
 جو دشمن او والی جهان گردد
 سهمش از بانگ بر زمانه زند
 هر موم سیاستش بوزد
 در نیم عنایتش بجهد
 عقل خواندش حکیم بازش گفت
 ملک او داد فضل استی را
 فهم او داد عقل کلمه را
 در گزار طلایه غریش
 باوقار سیاستش در ملک
 ای برایت بر آفتاب مزید

تاج دین خدای ابراهیم
 باز در صدر ملک گشت مقیم
 تا جفاست به و گشت تسلیم
 به شام فلک بر بند نسیم
 فلک ملک را ز دیو و جیم
 و آنکه شبش غریز و مثل عدیم
 نه بواش در احترام مقیم
 ابر نیسان شود هوای عظیم
 خون شود زاله در سحاب زیم
 آتش میبرد در آب ماهی سیم
 روح یابد از و عظام نسیم
 حکمت حرف خوانش نه حکیم
 آنچه معلوم کس نشد تعلیم
 آنچه مضموم کس نشد تفهیم
 کوه و دریا بود بغیر سیام
 آب و آتش بود حرون و حیم
 وی بقدرت بر آسمان تفهیم

خود در کفایت و دانش
کو به جسم تو خفیف و لطیف
نه بجو اندرت عطای رکیک
بر لقاے تو کند تیغ اجل
حرم عدل تو چنان آیین
وعدہ وصل تو چنان صادق
همت برتر از حدوث و تقدم
نظمت و ارث دعاے مسیح
تو ک کلمت چو بحر مشحونست
لوح ذہن تو لوح محفوظ است
چرخ باگشت تو بہن قطبت تو
سرور اگر گف تو مایہ و ہر
ہر چہ معلوم تو نہر و توان
معدہ آزر را بوقت سوال
جان بدخواہ تو بروز اجل
آب رفیق تو شد شراب طہور
تیغ کینت اغوز با ستر از و
تا کہ از روی وضع نقش کند

فلک در جلالت و عطیہ
روح با لطیف تو کشف حبیب
نہ بطبع اندرت خصال زمیہ
با کمال تو حشم و عرش عظیم
کہ جہان را ز فتنہ گشت حریم
کہ فلک را بوحده خواندہ لیم
فکرت اگر از جدید و قدیم
قلمت نائب عصاے کلیم
و نہر و صد ہزار در شمیم
و نہر و سعد و نحس مفت اقلیم
نشو و نقطہ و تابل نقیہ
باش کند تیغ با چنار از سیہ
کیست برتر از ان خدای عظیم
نعمت استلا دید ز نفیہ
دفع تو سرگاہ ان کشد بحیب
دانش کین تو عذاب ال
روح را در بدن زند بدو نیم
نون پس از میم و حافر داز بہ

دولت را مال باد قمرین	بدت را از زمانه باد ندیم
ایست خصمت جویم با جهان	بروش تنگ ترز حلقه میسم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت	طبل خصمت بمانده زیر گیسوم

انست یارات تو چنان مسعود
که تو لا کس بد و تقویم

زندگانی مجلس سامی در اقبال تو ام آز و دمندی بخدمت پیش از آن دارم هست امید صبح و لطف حق غواسته باد مملویش که من خاوم بشعر بوالفرج شعر خند الحق پست آورده ام فیاضی چون بدان قانع نبودستم طلب سیر دام وی همین معنی مگر بر لفظ من خاوم بر گفت من دارم بلی از انتخاب شعر و عزم آن دارم که روز حنی پوئیم نیست لیکن از بیکای غدی بیتی نکردستم سواد حالی او در خانه دار و نیک بزرگدسته	چون ابدی انتها باد و چو دولت کلام کاندرین خیمت لبش آن توان کردن کالتصالی باشد هم یا مجلس شاهی بگاه تا بدیدتم و نوعی داشتیم بس اتهام قطعه از زید و عمر و نکته از خاص عام در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام با کریم الدین که هست اندر کرم خرام نسبت بس بی نظیر و شیوه بس با نظار شعر و مرغی که آسان اندرون افتد بدام هستم امیدم که این خصمت چو بگذارد دنیا ز دامن خاوم فرستد یا بخت یا بخواهم
--	---

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزم
تا بدین بی خودگی معذور دار و اسلام

رجا نوشدن آمدن ماه صیام
 زم و فرخ و میمون و مبارک بادا
 بعد دین بوالحسن عراقی آنکه بگوید
 نکه خرمش بر د آب ز کار بر جبین
 ماعد و ما لبه گردنش بپوشد رکاب
 وضه نهد بود مجلس انشش ز خواص
 لوتی دارد طفل خردی دارد پیر
 رعنائست بهمان از کرم او که زنگار
 هرگز پیمخ به تیغ منخلش کرد هلاک
 هر که را از تفت کفیش عطشه داد قضا
 ای تر گردش نه گنبه و وار مطیع
 پایه قدر کمال تو بزود از جنبش
 لند از رای مصیبت تو خروغانده بسب
 تویی آنکس که کشید است باز و راق فلک
 یزد در فلک زیر فلک رست چنانکه
 نیست بر تر ز کلام تو مقامی معلوم
 مستعدا و از انظار نیست بقای اوج
 دوست نگو تو کشاد است قضا بر لب

تنبذ او اسطه عقد ششور و ایام
 بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
 گفت دستش یه میضابناید بنگام
 و آنکه سمش بر درنگت وی بهرم
 اش سبب ادم کیشش لبیند گام
 بوقت خشر بود در گه بارش توام
 شش در دار و خاص کرم می دارد دعا
 عال از عجبش طرح کند بر ایام
 انچه اصولشش ندهد روز قیام
 جگرش تر نکند چرخ جز از آبشام
 وی ترا خوابه بخت اختر سیار غلام
 پایه حلم و تار تو فردن از آرام
 خواهد از قدر وسیع تو فلک مرتبام
 سخاوت قلت خط خطا بر احکام
 معنی به ز کلام آمده در تحت کلام
 بی از پرده ابداع بر دل نیست مقام
 ستمکار از کرم تست نمایی جسم
 فراغ طرح تو نهاد است قدر بر دوام

حکم بطلاق مراد تو نهادند فلک
 شرح رسم تو کند تیر چو بر دارِ فلک
 مرغ در سایه امن تو پر دگر دها
 اگر از جود تو گیتی مثل دام نخند
 هر کجا غاشیه سمنی باس تو بر بند
 هر کجا خالصیت حمد عدل تو رسد
 بادوام تو دلیل است تو عدل تو را نکه
 امن را باز وی انصاف تومی بخشند و
 چون بی بنیم با باس تو در خیم چرخ
 در بیجا صیفتی داری معجزان خلقت
 چرخ را گو که بقدر کرمست هستی ده
 یک سوالیست مرا از تو خداوند دران
 از بی کثرت خدام تو بخشنده قوی
 وز بی شرح اثرهای تو پوشند نفوس
 که در حکم فلک ملک جهان آید پس
 گیرم امروز بقواد چو شب را بیو می
 ای فلک به بقای تو تو لای زبر
 بنده را در دو سه مرتبه بت دولت تو
 گشت در مجلس ابرکان جهان از اعیان

چرم در ملک رضا تو کشیدند احرام
 یاد بزم تو خوردن سره چو بر دار دهم
 وحش از نعمت فصل تو چو در دکنم
 طار و واقع گردونش در آیند بزم
 بار بردوش کشند غاشیه کبک کام
 کشتگان را دیت از گرگ نخواهند غم
 بزرگروند ز هم تمایب عدل و دوام
 چرخ را راضی قبال تو میدار و رام
 تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام
 نعمت اندک آفاق زمین را انعام
 پس از ان باز یاد از تو در آمو اکرام
 رستی نیستم اندر خود تسدید و ملام
 نطفه را صوت انسی همه اندر ارحام
 حرف را کسوت اصوات همی در او بام
 وان پدید هست که چند است در حیط
 بحر فزوات جهانی دگرش کو دکر ام
 وی جهان را بوجود تو مباحات تمام
 کار باشد همه بار و نق و ترتیب نظام
 تا که در خدمت درگاه تو بستم از انعام

چون گرانمایه شد از پس که ستاند تشنه
خاطر باغش اسنان بگرهفت چنانکه
غرم دارد که بخیر نام تو هرگز نبرد
گر جهان را نماید بسخن سحر حلال
بجز زبان شش روی نه بیند پس این
نظمی بر در این از پی آن سودا بخت
وید و جنب تو امروز که بود نه همه
سخن صدق چه لذت برد از شور و شایع
تا نام حشان در کف دوست میقم
یا در دست بنیت کش فرمات رودا
دوست گام دو جهان باد کاندرو جهان
آن پیچا و مگر سوی مراد تو عنان
مغنت خصم تو چون دور فلک میایان

چون گران سایش از پس نماید ابرام
عرق از وجود تو میراندش اکنون منام
تا از و در همه فاق نشان ماند و نام
در هیچ تو بر و عیش جهان باد حرام
نه بجزای کان روی ندارد و سلام
لاجرم ماند طمعش با خرمه خام
زنگ حلای سر کوی گیاه لب لبام
مثل راست چه قوت دهد از قوت لام
تا عنان دوران در کف حکمت ملام
فلک تیز عنان به ابد نرم لگام
دشمنان را مرسانا و قضا بر تو لگام
وان متا باد مگر سوی رخا تو ز نام
بدت عمر تو چون عمر ابر بی فرجام

بخت بیدار و همه کار میقت براد

عیش پیرام و همه میل بدامت بلام

وی دور تو غیبه عهد آدم

زند زده کبرای تو کم

آدم بطنیل تو کرم

بیمند سه جهان مقدم

ای فلک تو پشت ملک عالم

هر چه آمده زیر آفرینش

وقتی که هنوز آسمان طفل

در ساسه زمان مؤخر

عدل تو شبی چو روز روشن
 برای تو چرخ در مصالح
 با غم تو دهر در سالیک
 صدر تو بپایه تخت جشید
 در موکب تو بخیج پروین
 در کوچه تو طهر شب
 در عکس طراز رایت نو
 بر دوش فلک قبای کحل
 در دست تو کارنامه جو
 در شوره رخ باب وقت
 بر آب روان نگاه دار
 در گردنیت نفاذت
 در خشم تو غورهای زمست
 سبحان الله که دید هرگز
 نوک قلم ترا پیاپی
 اعجاز کف کلیمه در آن
 اسرار قضا ناما و کلمات
 آنجا که حسیر او مست
 توفیق تو در دیار دولت

روز تو چو روز عید خرم
 الحان کنان که بان تکلم
 اصرار کنان که بان تقدم
 خنک تو بپایه رخس ستم
 مه بر سم مرکبات حکم
 بر نیزه بند گانت پرچم
 آن فعت و نصرت مجسم
 در چشم قضا نموده تکلم
 با جاده تو یار مه جسم
 با نامیه هم عنان رودم
 حفظ تو نشان نقش خاتم
 هرگز زسد قضای بهرم
 با جسم تو مفتای مرهم
 در آتش دوزخ آب زهرم
 خاک تدم ترا دادم
 آثار دم مسیح مریم
 در خال و خط حروف مستجم
 در معرض او خط از اتم
 توفیق تو همی گشت مستم

<p> هر صمد در بيا سبزه موی در عدل تو آفرید بودی زیر لکد نخوس گشته باطل شده قضای قهرت کز بیم طامت تشویش اگر قهر تو بر فلک بخدای تاب سخطت زمین ندارد تا غصه عالم عنای عمرت همه ملک ملک باقی شادی و سعادت تو بادا و در دو جهان مخالفت را با سخره سیله حوادث </p>	<p> هر تحت بخسرد معظم معاری کائنات مدغم هر هفت فلک گشته طارم حائل نشود بحشر اعظم و منفذ صور بگسله و دم در محور عالم انگشت خم چه جای زمین که آسمان هم خالی بود ز شادی و غم رذت همه عید و عید خرم ای عنبر اتقان عالم با بجزر و عجا در نچه در هم با کوره آتش جنبم </p>
--	--

مازان ز تو در صدد رنسر دوس

جبه و پدر و برادر و عسم

<p> آفرین باد بر چو تو مخدوم ای بصوت فرو و دور فلک دخل مع تواز خواص عوام چرخ نادیده در جبلت تو رایت استاد کاران یوان </p>	<p> ای دایم نکو سیرت و خجسته رسوم وی یعنی در ای سیر نجوم خج جو تو بر خصوص عموم هیچ سیرت که آنچ دندوم که دهد آفتاب را مر سوم </p>
---	--

<p> ز رشدا ز بحسره غامش عشق ز انگبین کے کنارہ کردی نم معنی کمیت نشہ معنوم انجیم خاصیتست انجیم قدوم از جهان رسم روزی مقنوم خوش گردون دون عالم شوم کابر دوریا معاتب اند و لموم ذوق دانه لطیفهای طوم صفر پیشی و ہر بلے بر قوم دی جہانت ز خادمان خوم حمله باز میں و حبلہ بوم شک کن خرما بود و موہوم در موازات قہر باد سموم گزہ ہزارت کی شود معلوم نہ چو مائل کہ قائم و مستوم جان ز غم مظالم است و سن معلوم تا از خدمت شدم محموم روزگار شش چنین کنہ محرم پیرم ہم جہول بود و ظلموم </p>	<p> ہمت پشت دست نودگان با گربودی عشق نقش نگیت تا قدم در وجود تنہا دی ای عجب لا الہ الا اللہ پاک برداشتی بقوت جود دست فرسودہ جود تو شدہ گیر پیش دست دولت چل سست تو شناسی و قیہا کے سخا بخششت کا فیتی پیش است ای سچہرت ز بندگان مطیع اگر حسوت یسیت باکی نیت خصم را و از ای قدرت او یک چو نانکہ دفع بوی بیاز آدم با حدیث خویش مباد بخدای کہ قائم است بذات کہ مراد فراق خدمت تو باز محرم روزگار شدم ہر کہ محروم شد ز خدمت تو غلام کردم ز جہل بر تن خویش </p>
---	--

ای درینا که حسرت رخ نماید این که معلوم از جهان جاست باز جز زین غم چه می گویم گرچه در فوج بندگانت نام فرق اینست که ز خراسانم تا بود در قیصر پشته پشت جانست باد از قنای پر محفوظ گل تر تو بر درخت بقا	زان همه کارهای منظم وال چه معلوم صوفیان حاشا للسامعین چه غم که غم خبر بر این بندگی نه ام موم باری از منند بود می و زردم باقضای فلک قضای سبدم مجلست از قرین به صوم روز و شب تازه و قنایم
--	--

شاه عمر تو در بهار وجود
سال مرده سیر و مدگان عدوم

ای بارگاه صاحب باده نودین نهم تا دامن بساط ترا بوسه دادم ناپایمی بر مسکن نیست بخاردم روز و راز اوست نودین روز تا دلم بار که قوراسی نباشد بگو شرم یا جان دل شکسته که در عهد من مباد میگفت بی بساط همایون چگونه لیکن تو میر خدمت میمون صاحب آن دوست کام خواجه دنیا که ز عتقاد	کز قربت تو لاف زین بوس میزنم بر حبیب چرخ می پرو پای دهنم پیوسته بر تنگی طوالت مسکنم کز دوری بساط تو خون بود در تنم بار و ضنه تو یاد نیاید ز گشتم کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم گفتم چنانکه دانی جان منی کنم فی زلفراق بارگاهش اشک و شبنم این بندگی و شمشیر و شمشیر
---	---

ای صد آفرینش از قبیل آفرینش
 با این همه کمال تو در هر مباحثه
 ز ایندگی خاطر آبستم چه سود
 از روز روشن شب تیره نهفته اند
 چون تیر فکر غم به نشان نمی رسد
 با جان من اگر نه هوای بزاز گیت
 طوطی فکر من نکند ذکر این آن
 یک ذره صدق کم نکنم در هوای تو
 چون نیشکر همه کرم بند گیت را
 در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
 گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا
 اگر سایه عنایت تو بر سرم نهد
 زین پیش باغبان چو می شیردستی
 و امروز در حمایت جایت بخدمت
 در بوستان مجلس لوار ز غار
 بباد در لطافت ازین پس مری کنم
 از کیمیای خدمت تو ز کاران شوم
 گر از سر مدح تو اندر گزشته ام
 نو بر تر از ثنای منی لا سبوح من

با طبع پر لطیفه جو دریا و معدنم
 آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم
 چون از غلبه خلف اینجا ستی
 اندازد کمال تو دین هست روشنم
 معذور باشم ار سپه عجز بکنم
 چون خشک باد در رگ جان نه بچود تنم
 کن خشک غیتم که بدام آرد از غم
 تا بر تخیل مرغ اجل بسپارد ز غم
 از او چند باشم فی سروسوسم
 گردون برد بکا کیشان کاه غم
 تا روزگار خوشه چند گرد غم
 خورشید و ماه به تنیت آید بر وز غم
 وستان آب دروغن ایام تو غم
 اندر چراغ من کند از بیم رخسار غم
 چون در میان سروسمن سیر رسنم
 گر خاک در گاه تو نساید نشینم
 گرچه کنون بمنزلت سنگ آهنم
 زین معدن از خون معانی بگردم
 همچون لعاب کرم بخود بر جمی غم

<p>در نظم این قصیده جا بردن کرده ام در رنگ این قصیده که فتویٰ همیشه هر چند شرح حال خود همیشه قناد وصف تو آنچنان که تو کی هیچ نگفت این زمین عاقبت عتقا بخشش را ناگرد و باور آن مکان که او</p>	<p>یعنی حدیث خویش گزینان منم ابیات او بحد میاهات کردم از راه قافیهست نه زان کین بودم من کستم چه دانم آخره من منم تخمی است که برای شش می برآگنم گوید که من منصب بازان بمنم</p>
--	---

باد از مکان منصب تو هر که در دوز

در منصبی که باشد گوید منم

<p>منکه این صفت همایونم در نهاد از فلک نمودارم از شرف پاسبان کسام نه ز سعه جمال محمدم تا قیامت بصد بان همه شکر آنکه آن دارد از زمانه منم چنین فرخنده حسن جمال چه شود گر بزرگوار شد تا بقیه و دگر در دامن او منقص الدین که ناهمداش آنکه مادست گویا نشانی</p>	<p>دایه خاک و طفل گردونم در علو از زمانه سیر و نم وز شرف بادشاه ها مونم نه بقوت کمال معنیونم پایه مرد سدید حمد و نم که بقامت الفت نجمونم که پویای لبست مجنونم ز از مژده همایونم آب روستی جمال میونم حوت گردون حوت و النونم قسمت ز تن احو قانوم</p>
---	--

<p>باکت او عدیل دریا بم صدق پند و تر مکنو نعم وز دیگر بحسب نطق موز و نعم کز تو دور انتقام افزو نعم تاناشد حبس جاس و لذو نعم نشود زرد روی گلگو نعم تونه گرگه دمن نه شمشو نعم تا که گوید مرا که مطعو نعم آشتا شونه ناکس و دو نعم تو چنان بوده که اکو نعم هم تو بینی که در وفا چو نعم معکلف بر در شبنجو نعم تاز سگان ربع مسکو نعم</p>	<p>با دل او عدیل دریا بم آنکه در اقبال او پیر آینه من از یکی کان حسن چسلا قم در حق من کمان قصد کش گنج قارون بحس و هم ندیم دعوتی میکنم که در برهان خود خلاص از میانه برداریم تا که گوید ترا که مرد و دانی یا چو من دست اینچو بوعبت من چنان بوده ام که اکنونی گر برین مایه اختصار کنم در نه میدان که تا بروز فنا یک زمان ساکت رہا نمکم</p>
	<p>یا ز غیرت هر کس خونت یا بطوفان تلف شود و تو نعم</p>
<p>وی سیده زمان عالم مهر تو نهاده مهر خاتم شد ذات شریف تو کرم حق قادمه و الجلال اکرم</p>	<p>اے فخر همه نژاد آدم روح القدس از پی تفخر سلطانت کریمت النساخه رضی ز تو ای رضیه الدین</p>

در خدمت طالع تو دارد
 جستگي نیا ز مندان
 اسپي که عنان کش تو باشد
 عمرت ندب بسزا گردد
 روح الله گر چه بود عظمی
 اقبال تو بر قزوینست هر روز
 آن پادشهی که خسروان را
 از ورود دعای تو سحرگاه
 از خاک در تو ز ایران رست
 مدح و ثنات شاعران را
 ارواح فلک بنا نه آمد
 جز بر تو ثنا و مدح گفتن
 احباب حرا بنیران است
 اعدای ترازه گریبان
 ای قربت تو سر و شادی
 گیر و فلک از بخشاک ریشم
 بودی پدرم بمجلس تو
 تو شاد بزمی که رفت زو ماند
 ارجو که زنی شود بدمت

سعد فلکی دو دست بر هم
 پیوسته ز لطف تست مرهم
 ز اقبال شود چرخش رستم
 ۱۲۰۰ نثر از فلک اگر زنده گم
 تو راست روحی آن دل هم
 از دولت خسرو مختصم
 از بهت ابد من شود دوم
 بنیاد بقای دوست محکم
 بر همپسره صفای آب زمزم
 آتشین وصلات و نور عالم
 صوت تو گرفت چون ترغم
 باشد چو تیم و لب و یلم
 ز اقبال تو بارگی وادهم
 طوقیست بشکل مار رستم
 وز فرقت تو مراست قم
 من ندیم پنجو شستن خشم
 یار سره و حریفانم
 میراث بماندگان از خشم
 بر غلغله ما و ما ان مفورم

تا هفت سپهر و چار طبعند بادات بقای غر و اقبال ایمنخت ز امتزلج با هم بیش از رستم حروف معجم	
ما در رمضان خسته باد تا پیش صفر بود محرم	
دی گوهر شریفیت مقصود نسل آدم کان چار حرف آمد هر جا طبع عالم کین بود ازان گر فضالش فروز و عظم تا تو غاودینی شد هفت و شش معظم وسی آسمان قدرت بر آسمان مقدم بطینت نهادت حفظ خدای محکم هم دست جور کوته هم پای عدل محکم حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم ز کف عروس نصرت بر ترهات چیم روح اقدس است گوئی در آستین مجیم قهر گران کابوت آتش کشد ز زخم با کفرت مصور بانصرت محبتیم تالیف آیت آری هست از خرد مجیم بی منیر ما که باشد بی تیغ تو جهنم بر آستان جاہت گردی سپهر عظم	ای لیت رفیعیت بنیاد نظم عالم برنامه وجودت شد چار حرف عنوان هم نام فقرت را هم ناد بود عیسے بر پنج عمده بودی دین اساس النعم ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب برنامه وجودت نام رسول عنوان در عرصه ممالک پیش نفاذ قیمت بست فرو کشاید از خاک صبر صولت نال جمال دولت بر ناهیات نقطه ز شیر رایت تو با و هوای میجا لطف سبک عنایت کوثر کند ز دوزخ نجیر فتح گوید سیاره چون برانی از حرفهای تنیفت آیات فتح خیزد بی رونقا که باشد بی باس تو سیات از بوستان بزم شامی خست طوطی

پیش سال امرت پای شمالی در گل
 آنجا که زوره آرد دست کمانش
 دست چنار هرگز بی زربرون نیاید
 در شاهانه دوران با غم تیز گشت
 و شکلات گیتی بارای بیش نیست
 صائب تر از کمانت کیتا بر ترونی
 از خلوت ضمیرش بونی نبرد هرگز
 در هر سخن که گوئی گوید قضا پتیا
 زود که دل غم حکمت خواهد گرفت
 با آسمان چه گفتم گفت که بهشت کن
 سوی تو کرد اشارت گفتا که دستش
 آن قدر است او را بر حل و عقد گیتی
 گفتم فدا و حکمش در تو موثر آید
 تا چند روز بنی سگبانش بر نهاده
 ای پادگار دولت دولت بنو مشر
 در مدنی که بودی غائب دار دولت
 آن در طه دید ما شاد دولت که کنه آنرا
 آتیم بر حال دولت چند آنکه کم کنی
 در وی تنه حوادث از پنج و بن برآمد

پیش سحاب ستمت دست سخا بر هم
 ابر از حد پیر ذره بر کمان رستم
 اگر از محیط و ستمت بردارد آسمانم
 اگر دودن چه گفت گفتا من تا بهم تقدم
 آنز چه گفت گفتا من عاصبه نه تکلم
 صاوق تر از کلامت کیتا بهم نزد
 جاسوس و هم کایا برو هم کم شود شوم
 ای ملک تفضل اسمع ای پیر علم
 از گوشن صبح اشوب تفضل شام ادهم
 دوستی و رای و ستمت بر کار با علی لم
 حکمی چگونه حکمی همچون قضای منبرم
 مکان تا ابد نگر دو هرگز انسلم
 گفتا که می چگون در ما و رای بنم
 شیر مرا قلاده همچون سگ علم
 وی حق گذارت تبت ثابت بتو مکرم
 ای در جنو غیبت شان تو شان معظم
 نمانت خدای داند والله حل اعلم
 زان آفت و نامدم و ان فتنه دما
 مکنی که بود دست هر چون تو بهارم

<p>آن نیمه رجب را دین آخر محرم من بنده چند گویم چندین صبح و مہم ہر روز تازہ گشتی دیگر جگر خنم گر جاہ تو نکردی آن سودمندم سوری چنین بودی بعد از چنان بزم پیش بیان بلبل سوسن زبان لطم ہمچون بنفشہ ہرگز پستی مبادی غم ہم کاسہ بازمانہ عمرت چو زیر پام جان خرد نگارت تا شام و ہر غم</p>	<p>الحق نبود در غور با آنچنان دو وقت حالی کہ رای عالی و اندچو روز روشن در جلہ ملک دین را با آن دوزخ ملک یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان گیتی خراب گشتی گر در سرمای دنیا ہلورہ تاکہ باشد در جلوہ گاہ بہستان در باغ آفرینش از حوص خدمت تو ہم خانہ با سعادت بخت چو از بادل دست گر نشاننت تا صبح حشر باقی</p>
---	--

روزت چو عید قرخ عید چو زوزہ میمون
در روزہ تنفس بر بستہ خصم رستم

<p>وی گو ہر مطہر تو فخر نسل آدم وی در صریر کاکت اسرار جہنم عشت بہر چہ سپردی بخد بر قدر خد انگندہ رشک بزم تو ناہیدہ با ہم ہم عدل کردہ پای بر اندازہ تو حکم گز دست تو قبول کند شک نقش غام از گوش صبح آشوب تا نعل شام اہم</p>	<p>ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر خرمت بہر چہ را کند بر قضا مسلط آوردہ ہم زرم تو عریض را بمویہ ہم جور کردہ دست ز آوازہ تو گوہ دست چنان قوی ست برابر نفاذ فرمان در زیر دماغ طاعت و فرمان بست تکبیر</p>
--	--

تالیف کرده الف تو کارناماگان
گفتا که دست قدرت قدرنگ سلیمان
تا پای دور دولت او در میان هم
گفتم که باز دار و تاثیرات رایش
ای باد پای مرکب تو فکر مضمون
وی لغه ستان تو در چراگاه کرده
در هر یکی ز بلیک تو چرخ کرده چمن
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
زاندم که بوسه دادم بر آستان
خومی بکرده ام که ز دل بنده تو بام
کز بندگیست کم نکم تا که کم نه مکرم
زین پس مباد چشمی طلعت روشن
به پوره تا که وارد مشاطگی بستان
یا چون بنفشه باد زبان از تنه کشیده

در دوس کرده بادل تو بار مهابم
آن خسر و مظفر و شاهنشیه معظم
پیوسته از سیاست او بادوست بهم
گفتا که میگوئی قفسه بر بام راهم
وی آب رنگ خیز تو نصرت مجسم
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جنم
از نجس و سعد دولت و دین کار بام
در شمع روزگار مبادی بنجر بام
در هیچ محفل تروم بنده لشکر تو
عنه چو نه عسکر غمی چنان هم
آخرو فای بندگی چون تویی ازین کم
زین پس مباد عیشم بنیذت تو خرم
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه خرم
خصم تو یا چو لاله سخن روخته ادع

با آفتاب و سایه روان باد امر و نیت

تا آفتاب و سایه موافق ننگشت با هم

ثانی آئین صدر آن نظام

ملکت را بجلک داد نظام

همچنین جاودان کلکش باد
 صدر دینا ضیاء دین خدا
 میرود در احمد عصمه
 آنکه در تحت همتش افلاک
 غطرتش همچو طبع گرد و نخ
 سخانش از اج سحر حلال
 مطرب بزم گاه او ناهید
 روضه خلد مجلسش از خواص
 یا کفش ابرمی تیار دپای
 دست حکمش کشاده بر شب و روز
 کشتگان را زگرگ بتانند
 ای ترا گردش زمانه مطیع
 شکل سپنج پیش کلک تو حل
 خامد گیره تو دور عالم
 گریز بود و سخات دام نهند
 در با و ذکات می نوشند
 رد و ارسم در مظالم تو
 بیکد از شرم با انا مل تو

ملک گیتی بر وفق و بنظام
 سد دولت متوید الاسلام
 آن به از جنبش به از آرام
 و آنکه در مجلس طاعتش اجرام
 کمرش همچو چوگر گردون عالم
 در گمش را خواص بیت حرام
 حاجب بارگاه او بجرام
 موقت مشعر در گمش نه عوام
 پادشش بجرمی نگیرد نام
 داغ طوعش نهاده بر دو دوام
 دیت اندر حاشیش اغنام
 وی ترا خواجده سپهر غلام
 تو سنج هر زیران تو رام
 بهفت اقلیم تو ز بهفت اندام
 نسر طائر بفتد اندر دام
 جام گیتی نمائے گرد و جام
 را از بدخواه با عرق نسام
 عرق نجبت از مسام غلام

عادل و عالمی بی چه عجب
 بر دوام تو عدل تست دلیل
 آن تمامی که بعد ذات خدا
 گرز کعبت برگزیده ستند
 جز تو کس نیست اهل این محسیر
 رای اعلیٰ آن نالی این
 نیک دانند نیک را از بد
 بتو باشد تو ام این منصب
 این که امر و زویده چندیست
 باش تا صبح دولت لب زین
 تا کنی از طناب صبح طناب
 ای برآورده پا از ان حنطه
 بنده شد بدتی که در خدمت
 و دوازده جنس دیگر زحمت
 آن همی بیند از مکارم تو
 وان همی یابی از تهادن
 بکرم لطف عفو می فرمائی
 تا که شمر جام صبح شام بود

عدل بعیلم به ندارد کلام
 عدل باشد بی کولیل و ام
 هیچ موجود نیست چون حق تمام
 بادشاه همان و صدر را نام
 جز تو کس نیست اهل این بی نام
 کز خرد نیست باز گفتن نام
 بل بداند نخت را از تمام
 که عرض را بگو هرست قیام
 باش باقی بس است برایم
 تیغ خورشید بر کشد ز نیام
 تا کنی از خیام سپرخ خیام
 که باوصات آن رسد او نام
 گه بهنگام و گه بنا بهنگام
 آرد از نوع دیگر ابرام
 که ایشر شش توان نمود قیام
 که بدان نیست مستحق ملام
 که بزرگان چنین کنند کرام
 باد صبح مخافت تو چو شام

<p>مخت دشمن توبه پایان بر سرست سایه ملوک مقیم</p>	<p>دست دولت توبی فرجام برکت ساغر بر آسمان</p>
<p>دولت دوست کام باد و مباد بیخ و شمنت جز که دشمن کام</p>	<p>دولت دوست کام باد و مباد بیخ و شمنت جز که دشمن کام</p>
<p>ای گرفته عالم از عدالت نظام ملک اقبال تو ملک لایزال روی تقدیر از شکوهت در حجاب ملک رانی ملک تو باز ار کند گشت گمان خنجر مقصد ترا چرخ بر تابد عستان اختیار راض قبال تو کرد دست بس لاحسم در زیران رای تو کز ترایزدان و سلطان بر کشید حکم نیردان از غرض خالی بود رای سلطان از غلط صافی بود روز هیچا که ز خوش کوس است ز هر با در تن بچشد از تنیب نوک پیکانها چو پیکان قضا</p>	<p>ای نظام ابن النظام ابن النظام بخت بیدار تو می لایم تیغ قریح از تنیبت در نیام عقل را پای رای تو اندیشه خام حشرنا ممکن بود روز قیام بهر کجا عزم تو بر نایبم تو سن ایام را یکبار ه ام ابلقش اکنون همی خاید لگام بر جانم تا جهانت شد غلام تا که اچو شد لباس آتشام تا که امینه سزای هستم آب گردد مغز گردان عظام با عرق بیرون بر آید از مسام از اسبل آرنه خصمان پیام</p>

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق
 زرد گرد و روی چرخ نیلگون
 در بر شیر فلک شیر عیلم
 معرکه مجلس بود ساقی ابل
 هر کس نصرت همی خواهد ز چرخ
 بامیت باسخ چون همبستر شود
 انجمن را حشرم تو حصن حصین
 دوی نه آن چندان تهاون کرده ام
 هستم از تشویر آن یک خارتی
 بالبی بر هم بر حشر و بزرگ
 حق همیداند کزان دم تا کنون
 هست خنم زین گنه بر تو حلال
 آن گنه گارم که نتواند نمود
 اگر مرا اندر نسیاید عفو تو به
 اگر چه تهنیت زنده است کفایت
 چون همیدانی که میکرد آن بن
 من چه کردم آنچه آن آمد ز من
 مانا باشد شام را آثار صبح
 بخت را دست نکند خواهی بدست

تیر چون یاران کردی چون غلام
 سنج گرد و روی تیغ سبز غلام
 از پی کین عسدر بکشاده گام
 رمح ریحان خون شراب خود جام
 وز تو نصرت چرخ میخواهد بود ام
 کس نداند این که است آن کدام
 ملکین را رای تو پشتی تمام
 کان بدین خدمت پذیرد التیام
 تا اید باغویشتن در انتقام
 با سکر و پیش پیش خالص غلام
 تیز بر نادرده ام یکدم بگام
 هست عمرم زان سبب بر من جام
 آسمان در غلندر جرم من قیام
 مانده ام با این ندا متهم دام
 در غور صد فرخ تا ویب و ملازم
 عفو منماد کرم کن چون کرم
 تو همان کن که تو آید و اسلام
 با و دایم صبح بد خواهی چه شام
 چرخ را پای بداند پشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

چرم خورشید و روشن گشام از بر خیمه سپهر بتافت چون طناب شفق ز گیم بست گفتی چسبن پرده کملی است بتعب نظر همی کردیم گاه در دور جنبش افلاک گفتی مهرای سیما بی است این بتا تیر آن نموده اثر محدث صد هزار آرایش نه یکی را نهایت از آغاز خیز در پیش همسره زهره زهره ز درینم خشنود زنی مهره تنیج مرغ در دم عجب است تو امان گشته در برابر قوس جدهی مقتون خوش گندم دلو کیوان فرو فتاده بچاه اسد اندر تخم از پله نور	سر مغرب فرو کشید تمام ماه ز ترین او چو ماه خیام شب فرو مہشت پردہای غلام از پیش بختان سیم اندام من معشوق من ز گوشه بام گاه در دور جنبش افلاک بیرسم حقنای مینا خام وان جد بیر این سپهر زام لیکن اندر نهادی آرام نه یکی را نهایت از انجام از تجالت ہی شکست افلام شکست بر لبط و بد گیر جام خوش خورشید بر سر ز غلام سپهر کیه بر بد فرغ شام بره نه بوج خنجر بلرم مای شتری بحسبه ز دام کام بکشاده تابیا به کام
---	---

نال از یکدگر به نیک و بید
 که بجوی مجزه از سلطان
 که بکاف شهاب دست آید
 گفتنی کلاک خواجور دیان
 خوبه خواجگان هفت قلیه
 بولطف که رایت نفیرش
 آنکه با حکم او قضا قده
 دانکه از بجز او کشته بوشن
 خواهد از رای روشش هر روز
 گیرد از کلاک در قشع هر روز
 زیدش مهر و جع مرغین
 صلح کرد از تو وسط عدلش
 دل او آینه است از رحمت
 پیش نشین بجای قطره مظهر
 بخل بر بند و سخاوت باو
 زهره در سایه نبات او
 بود از پله وجود ملک نیست
 بر آینه کاینده او
 بیکدگر نال و ناله

کنه های تر از دقسام
 خای از دیگران به نیر دگام
 بفلک بر بهی کشه از قام
 ملک رامید به قرار و نظام
 ناصرین حق و صی امام
 آیتی شد بنصرت سلام
 خط یا طیل نشیده به حکام
 دل ساعت نهاده بر ایام
 جرم غور شید روشنی دوم
 مسلم و دفتر عطا روز نام
 شاید شل جرم ماه و طر نام
 باز با کبک گرگ با غنام
 جود او عالمی ست از انعام
 از خجالت عرق چکد ز غنام
 معده را پر کند همی ز طعم
 تیغ مرنج بر کند ز نیام
 اسیر مقامی ز درد وجود کدام
 پنجه چرخ پیش علم تو نام
 تو در بی مرز ایران تو رام

شاکر نعمت و نجات و شریف
 بشرف برگزشتی از افلاک
 در کلام تو لازمست صواب
 اگر بگوئی کفایت تو کشد
 در بخواهی سیاست تو کند
 در حسام تو مضمرست اجل
 رود از سهم در نظام تو
 از پی قدمت تو بنده و طبع
 و ز پی مدحت تو زایه عقل
 گیرد از من در حواسی تو
 نماند با عمارت عدالت
 نورایت نجوم گردد ترا
 فیض عقلت نفوس انجم را
 نیست ممکن در ای محبت تو
 چونکه اندر وجود ممکن نیست
 تشنگان شراب لطفت ترا
 کنشگان سنان قهر ترا
 ای طبع تو طبعما خرم
 بنده سالیست تا درین بند

زار و در گشت خواص و عوام
 به نیر برگزشتی از ادبام
 گویا هست حرف صوت کلام
 بپر تو سن سپهر لگام
 دیده باشد آشیان حمام
 گویا هست ادب و جرم حسام
 راز خصم تو با غرق زمام
 نقش تصویر لطف و ارحام
 گوهر غنیمت و نشر در ارحام
 مرغ و باهی چو در حسام
 آن خرابی که پیش کردیم
 از حوادث همید ای غلام
 بر سعادت همیکنند اعلام
 که کند هیچ آفریده مقام
 پس مقامی نه در وجود کلام
 یاس تلخی تیار و ناله رگام
 حشر نامکنست روز قیام
 وی ز عیش تو عیشما بزم
 که بهنگام و گه بی بهنگام

<p>و ده از جنس دیگر زحمت آن همی بیند از تهاونیش دان همی بیند از مکارم تو شد مکر ز غایت کرم تا اجسام باقی اند اعراض بیتو اجسام را مباد بفتا ساخت آسمان باد زمین چرخ بر درگاه تو ازاد باش بر سرت سایه ملوک ملک بر کف ساغر به ارم بدم</p>	<p>آرد از نوع دیگر ایام که بدان نیست مستحق ملام که بشخص تو ان بنود قیام کرم الحق چنین گفت کرام تا با اعراض باقی اند جسام بیتو اعراض را مباد قوام خواجہ اختراست باد غلام بخت در حضرت تو از خدام بر کف ساغر به ارم بدم</p>
--	--

ماه عیبت بفرستی شده نو
وز تو خوش بود رفت ماه صیام

<p>دوش سلطان چرخ آینه نام از کنار نبه دگانه افق دیدم اندر سواد طره شب ختم آن غل خشک ستور است آسمان گفت کاشکی بستی گفتش حسبت پس بگو برهان گفت ربی در بک اندکوی گفت آرمی دام نتوان کرد</p>	<p>آنکه دستور شاه است غلام چون بدست غروب افرام گوشتوار فاک ز گوشت بام قره امین نمیشد آن نظام که هند خنک او بسیار گام آسمان یاد ریغ و در دهم گفتم رخ طلال ماه صیام بر بساط وزیر شرب دام</p>
--	--

شمعیکے چند اجتناب شراب
 ہرچو انعام تاکے خور و خوب
 طبع گشتہ از دو دلتی بود
 ماہ چون در حجاب می نوشد
 خیمہ دیدم از زمانہ برون
 مجسمے از خندرات و رو
 سکنہ شانہ اریبی آغاز
 تیر در حیرت چہ زہرہ
 زہرہ از بہر چشمن سہمن دی
 تیغ خرنج پیش صیقل صبح
 دلو کیوان در وقتادہ بچاہ
 توان در اندامی ناوک قس
 جسکے منتون خوشہ گندم
 اسد اندر زمین کیستہ نور
 در تازدی چرخ چتری نہ
 جویبار محبتہ را سلطان
 ہرزبانے شیر کلک شہنا
 ساکنان سواد مسکون

روز کے چند اجتماع طعام
 نوبت فاتحہ ست و الانعام
 جای صد طیرگی دران ہنگام
 از سحر سپہر مینا نام
 و ندران خیمہ درج کردہ خیم
 حملہ شلباس آب اندام
 ساکنان را بے فرجام
 کشتہ از اشتیاق بی گرام
 کفنہ بر ربط و بدیگر جام
 تحت غورشید زیر سایہ شام
 باہی مشتری رمیدہ زو ام
 منع را خضم داد کردہ قیام
 برہ مذہب و خجستہ بہرام
 گام بکشد تا بیاید کام
 جز مرا دلیام و غبن کرام
 زیر پے در کشیدہ بود و خرام
 بر زبان رستم بوجہ پیام
 وادی از راز روزگار عالم

<p> که دهر ملک را قرار و نظام بر از و ذوالجلال والاکرام رایش را ملازمست و دایم نقش تصویر موت ارحام گوهر نظم و نثر از او بام نه نقصان نشان گذشت بام بعین بقای او ایام و آنکه غموش بهانه انعام سایه را از نور رایش دام بر تپه برق خاطرش انعام خط باطل کشیده بر بکام آسمان باری از بجا و کدام وز شکوه توان جلوه خام تا و نه پنجست و حبس نیام چون عطای خدای جود تو نام استقامت چو خاک خون آشام عاشق خدمت خواص عوام لوح داغ تو شانه دود دام سده صاحب تر آرام </p>	<p> راست همچون مسیر ملک تیر صاحب آن ذوالجلالتین که است طاهر این لطف آنکه تافیر آنکه از بجز خدش بند و و آنکه از بجز مدحش زاید آن تمامی که روز استیفاش متصل مدتی که باقی شد آنکه لطفش طایفه رحمت آنکه خورشید آسمان بگذارد تا که خورشید شعله بار و اگر آسمان در اندامی حکم رویش و او را و آنکه آسمان را حکم ای ز باس تو تیره آب رستم تیغ باس تو تا کشیده شده است چون جلال خدای باده تو خال جبهه ناعت چه آب جان پرور شاکر نعمت و صنیع و صنوبر زیر طوق تو گردن شب روز بی زمین بوس نو و سایه ندر </p>
--	---

<p> چکند چرخ کت نباشد رام باعرق را از جمران میام عدل باشد بی نشان دوم دیت کشت گمان و غنام نکنه تیغ نامیک کام حشر نامکن است روز قیام در بود در سریم بیت حرام گوشه باشش ترا بسلام بسعادت ہی کنند الهام که چه پر با بر نختند افسام دست طبعم در آستین کلام بس لیری مکن لکل مقام چشبی از پی قبولش لام با کفت هست الیام لیام تا با عراض باقی اند جسام بیتو عراض ابد و قیام تا به بانه عدد گرفته ز کام با حدودت زمانه سخت بکام </p>	<p> که بود و هر کت بنوسد خاک جذب عدلت بخاصیت یکشد بر دوام تو عدل تست دلیل با تفاوت زگرگ بتانند آشنگان زلال لطف ترا کشت گمان سموم قهر ترا نخن خصمت حلال دارد چرخ خاضع آید کلاه گوشه عرش فیض عقلت نفوس انجم را عالیا پایه مدیح تو داس من کیم تا با ستانت رسد انوری نیم حدیث لا اصلی سخت چون الف ندارد هیچ ای جوادی کز ازدحام سخا تا با جساد قائم اند اعراض بیتو جسام را مباد بقا گل عمر تو در بهار وجود با عرادت سپهر است قمار </p>
---	--

در گمت را سیاست از حجاب

حضرت راسخاوت از خدایم

شرف گوهر اولاد نظام
خواجہ مملکت و حاکم عصر
خوالمظفر بنون نظرس
ان پرماند سب و پیش از ابلاغ
سیل مرش پیرو کوی صبا
خوابد از رای منبرش هر روز
کامد از کاکت نبانش هر دم
منحد از قصه کند عبت او
عدش از چیره شود بر عالم
کنند از جبه کند دولت او
انش از نیمه زند بر صحرا
ای قضا داده بحکم تو رضا
والا که تو دور افکاب
و مرقاف ترا بیخ طناب
پست با قدر تو قدر کیوان
تا بد از روی خام تو ظفر
پیش حکم تو کشد کلک قضا
روز جشن تو نهد دست قدر

ملک را پا از شرف او نظام
نامردین نصیر اسلام
عدل شد علم و ضیاء گشت ظلم
آن ند از جنبش و نه از آرام
ایر جو دشس بر دآب غام
جرم تو رشید فلک تابش دام
دقت و کلک عطار دور آ نام
بر محیط فلک اعظم گام
دیدۀ باشه شود بجای جام
بر سر تو سن افلاک نگام
گرگ را صلح دهد با اغنام
وی قدر داده بدست تو زمام
تا بق راے تو سیر ابرام
اوج غورشید ترا سقف نیام
کنند با تیغ تو تیغ بهرام
راست همچون گهر از زو جسام
خط طغیان و خطا بر احکام
برکت نان و خرد نام مدام

ز بهر خنیاگر و ماه نو جام
 آسمان مرکب و در طرف شام
 لفظ چون جسم پذیر و اقسام
 و بهار زای سپهرت اعلام
 حامل لفظ طبع ارحام
 قابل وزن عروض است کلام
 همچو دو یام عسل در حیات
 بهفت اقلیم ترا بهفت اندام
 وی ترا خواجده ابرام غلام
 تا که در حضرت تست از خدام
 مقصد خاص شد و قبله عام
 که بشکرش نتوان کرد قیام
 حاصل نیست ترا جوده ابرام
 نان او پنجه کند حکمت خام
 در هیچ توز نقطه نظام
 قوس طبعش اگر گرد ابرام
 جز انصاف تو یا بد ز ایام
 بیکشد تیغ فصاحت ز نیام
 که نشورش نشود روز قیام

ز بهریت روز تماشا و شرب
 رسدت روز سوار می و شکار
 گریبانشت ذکا بنمائی
 و در آیت قضا و نگر می
 از بی کثرت قه ام تو شد
 و ز پی شرح و رسوم سیرت
 روز کین نفیس نفیس تو کن
 مرکز عالمی از نهایت علم
 ای ترا گردش اخلاک مصحح
 بنده را بنده خدا در منه
 بتبوی که در قیاس ز پی
 با تمامت خویش فیض تو
 اگر چه از خدمت دیدینه او
 اگر بدرگاه تو آئی بوش
 حکم شعر بزور شعری
 چون ریاضت تو یا انگشت
 هم در ایام تو یا نه
 اگر بجز پیش تو تار و زابل
 کشد تیغ اجل اجل

تا بود از پس هر شامی صبح
گشته بر خصم تو چون گام سنگ
هر چه تقدیر کنی بے محلت

باد به خواه ترا صبح خوشام
همه آفاق ز تو یافته کام
و آنچه آغاز کنی بے انجام

مسند صدر مقام توقیم
شریت عیش بدام تو دلم

بکام دعوی زیج و گواهی توقیم
شبی که بود شب هفدهم از آبان ماه
نماز خفتن کیشنه از جمعه بهمن
چو در گذشت ز شب هشت عتبی
بجز واصل رسید آفتاب نه گردون
خدا لگان زیران که جز کمال خدای
سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکس شرف
نه صاحبی ملکی که ز مالک شرفش
بروز در روی لطفش حسد شراب طعم
ز مرتبت فلک جاها و چنان عالی
بخا صیت حرم بدل او چنان آیین
ببند گیش صدا داده کایناسگان
زهی ز روی بقادر بدایت اقبال
اگر خیال تو در خواب بیده می نشد

شب چهارم ذیحجه و مسند ثانیسم
شبی که بود پنجم شب ز تیر ماه قدیم
که باد دال سفندارند بد از توقیم
بران قیاس که رای منجمت و حکیم
بخانه نغمه آفتاب مهفت اقلیم
نیافت هیچ شش بر کمال او توقیم
ابد ز راوق امثال او شد است عظیم
کحمینه گلشن گلشن چو جنت و مجسم
کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
که غنما خور و از کبر یا شش عرش عظیم
که با معنا کشته اند به کنه اش رکن عظیم
دایم بطوع و رغبت حش تمام عقل و سلیم
زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
شعبیه تو چو شراب یک خدا بود عظیم

توئی که خشم تو بر علم قاهرست مصیبت
 کریم ذات تو در طی نبوت بشری
 تو منقسم از چه از آنکه در همه عصر
 نه یک سوال تو آید در انتقام دست
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 عموم قهر تو با آب اگر نتاب کند
 بر تیغ قهر تو باندوی روزگار بکلم
 بر هتکاست رسا تو گر قضا کنی
 ماندی الفاتوش تا بایند
 گل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز
 بعد نطق تو ز خاصیت دهان صد
 ملاحت نفست میبرد و عای سیح
 مسیر کاک تو در نسبت تعرض صم
 چه قایست بر برش که از قصاص او
 پشت خلعت آتش آب خلق تو بود
 بخت باد و خزان بادم حسود تو عهد
 صبا نیابت دست تو گر بدست آرد
 بزرگوار با آنکه آب گفته من
 بنجاک پای تو گر فکر تم بقوت عقل

توئی که عفو تو بر خشم قادرست رحم
 تبارک الله گوئی که رحمتت جسم
 خلافت تو بر دل کس گذر نکرد از بیم
 نه یک جواب تو باشد در عتاشام بیم
 حیات نطق پذیرند از و عظام بیم
 بشیره دین شود بر مسام مای بیم
 نعوذ بالله جازا میان زند و بیم
 دقیقه فلک المستنیر راقب بیم
 ز شرم رای تو سرشکل نمانده چیم
 تبسمت ز نهالش خبر دید بیم
 نفس همی نزدل زنگ در بیم
 عزامت قلت میکشد عصای کلیم
 مثال جرم شهابست در جم دیو جیم
 سخن پذیرد جز را صم گوش صمیم
 که در اضافت طبع نماند گشت نعیم
 که در برابر ابر بهار گشت نعیم
 کنار حرص کنده پر کف چار از بیم
 لطف میبرد آب کوثر و نسیم
 نطق زندگش جاه تو کند تعلیم

که در برابر ابر بهار گشت نعیم
 که در کنار حرص کنده پر کف چار از بیم

شای تو تجیر نمند و بسم مرا
لطیفه بشنو در کمال خود که در آن
درای لفظ خداوند چیست لفظ خدا
وگر بسم خداوند گوئی شای
مرا ادب نبود و نام خداوند تمام شای
که بر زبان خداوند از طریق طهره گری
خدای دادند و کسی چون خداوند است که
همیشه تا نمکند گردش زمانه مقام
علیض عرصه عز ترا سپهر نظیر
بمان آتش غوغای حادثات نشو
مواقفان تو بر بام چرخ برده علم

اگر چه نقطه مو هو م را کند تقسیم
ملوک فی که مرا هم ملک کند تسلیم
زبان در آن بکنم کان تجارست نیم
چنان بود که کسی گوید آفتاب کرم
یابم گفتن کوه ارج و صفت او قدیم
در امنیت نکند باز گوید م که حلیم
کسی بوصفت تو عالمتر از خدای علیم
بکام خویشی بمانی از زمانه مقیم
از احوال مدت عمر ترا زمانه ندکم
چنانکه ز آتش نبرد بود و بر ابراهیم
خافان ترا طبع مانده زیر کلیم

مبارک آمده بخوبی انتهای چنان
اگر اقتدار تو را بد و کند آتیم

مبارک باد و میوه آن بار و خرم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه
نیار و داد گردون هیچ دولت
ایادر اهر تو بقیل قمشه
مقدم عقل و در رتبت جوشم

نمایون خلعت سلطان عالم
مبارک باشد و میمون و خرم
که حد قدر آن کار لیست معظم
که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایادر نخه تو تا خیر مدینه
مؤثر عهد و در فرمان مقدم

فلک را قدر دالای تو عالی
 کند امن تو آب فتنه تیره
 زمین تاب حدیث تو ندارد
 ستم تا پای عدلت در میانست
 گفت را خواستم گفتن زهی ابر
 قضا گفتم معاذا الله بگو این
 دش را گفت ام عقل مجرور
 بقدرت آسمان و زان زمین شد
 ز ملک بیقرار است گونست
 نیا باشد منتظم بے ملک تو ملک
 بملک و رای در ملک آن کنی تو
 با عجاز عصا موسی عمران
 جز اندر صدر تو دیوان طغرا
 توانی کز فتح باب دست تو هست
 چرا حتمای آسیب فلک را
 همه اسلام را در راحت رنج
 بر زمین از یمنیت نوک خامه
 چو تو دور دور عالم کس ندید است
 غرض ذات تو بودار نه گشتی

جهان رحمتم بنیاد تو محکم
 کند سهم تو سوز زهره ماتم
 چه جای این حدیث است آسمان
 نهادت از تحسین دست بر هم
 دلت را خواستم گفتن زهی غم
 که ما را اندرین حکمیت ملوم
 کفش را خوانده ام جو دهم
 قصر فهای کلکت را مستم
 قرار ملک سلطان معظّم
 حدیث رستم است درخش رستم
 که در عمر آن نکر داز دست وزوم
 دیا عجب و عسای علی مریم
 چو در انگشت دیوان قائم جم
 همیشه خشک سال آذر اتّم
 زوار و جان حلق تو مرا هم
 همه آفاق را در شادی و غم
 و هدیر از یسارت نقش قائم
 کریم ابن الکری می ناباوم
 سبّه آدم بکر متناکر م

بشاغم هست از وصف تو قاصد	ز باغم هست در نعمت تو اکرم
سختن کوتاه شد گر راست خواهی	توئی مانند تو و الله اعلم
الاما در خم گردون برون نیست	نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تائید ترا شام	مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تائیدت عسرت بهم آواز	چو از روستے تناسب زیر باغم

کینہ پاسبان بخت بیدار
فرد در پانگاہت چرخ اعظم

ای زرین نسل و آئین نسیم	وی سوسن گشت خیران دم
ای پاسبان صبا گرفتہ در گل	با آتش تو چو ساق ہیزم
سیر تو بگرد خط نیا درو	چون گرد سپهر سیر انجم
برو امن کسوت بہیت	بر بستہ قضا خواص مردم
باز می شوی ہائے شانہ است	بر کندہ قدر بردت قائم
مضطرب نشوے ز بستان نعل	در دی ندھے ز اقل حشم
رہ گم گنج و در تحریک	چون گوے ز پائے سر کنی گم
وقت کچو اگر ز عجلہ طبع	بر گوشہ آسمان زرقم
از بہرہ قضیم تو شعہ رجو	در سنبلہ سپہر گندیم
در خدمت دل غ و طوق حساب	بس تجربہ بات بے تعلیم
آن عالم کسیر یا کہ عام است	چون رحمت ایزدش ترحم
و ہم از پئے کبریا ش میزیت	تا غایت این روندہ طارم

چون عاجز شد بطیره گشت
ز ان پس خبرش نیافت آری
ای پایت کبریات فارغ
ای حکم ترا قضا پایت
صدر تو بپایه تخت جمشید
بارای تو ذره است خورشید
گردن بسیر تو خورد و سوگند
بیدار نشد سپیده دم تاش
فرمان ترا که باد تا فتنه
عهد تو در زمانه تقدیم
پادوست تو از ترشح ابر
از لطف تو زاده نوش و بنو
قتله نمکند همه تجاسر
از جمله کائنات کانیست
تالی نگذاشته است هرگز
مع تو ضمیر از تفکر
تا شکر مزید نعمت آرد

یسنی که نمیکند بخرم
ایجا که بر دپایه تخت
از تنگ تصرف تو بهم
دی امر ترا تدو و مادم
اسپ تو بسایه رخسارم
باطبع تو قطره است فلزم
سر سبزی یافت ازان ترام
رای تو گفت لا تم قم
جا نژاده بر قضا تقدیم
آب آمده و انگلی تمیم
وایم لب برق تابسم
وز کین نورسته نیش کوزم
تا عدل تو میکند تبسم
کز دست تو میسر و نظم
ای غرم تو خالی از لعلم
شکر تو زبانی از تبسم
بادی همه سال در غم

تا حکم نه آسمان روانست
بر بفتنه زمین ترا تحکم

نسخه
کتابخانه
شماره
۱۰۰

گیتی بسر سنان کشادیم
ملک همه خسروان گر قیتم
بنیاد جهان اگر کن بود
قایم بود هست کیتے
شادند بعدل ما بهائے
تاغن نسکه که ما بشایے
کز مادر خویش روز اول
سنج که جهان سر سر او شد
سمارسته ملک بر کشیدیم
هر عادل دراد بود سنجر

نبس از سر زمانه دادیم
سه همه دشمنان کشادیم
از عدل جهان نو نهادیم
بس آتش و خاک آب دادیم
مالا جرم از زمانه شادیم
امروز بنواز گے نهادیم
شایسته تخت و تاج دادیم
از هست و ما از ان تر دادیم
جانی که دو دم بایستادیم
شکر است که عادلیم و دادیم

بیداد وستم نیامد از ما
کا خسرو ایران میسر دادیم

این خم کز دیده با قوت روان آورده ام
ساکنان خاک را زین پس نباشد شک
عازن سین کا غدر اخط مشکین به
گوهر غنطوم را بقدر گردند چو سنگ
تیر چرخ از من سپهر نه خست با تیغ زبان
شاه گنج شاهان می بخشد این بستر
لیک بن جنس از بضاعت بودا در چار

بیدلان از غن قوت روان آورده ام
چون منقش شد بر آب روان آورده ام
کلاک زین پیکری گندبان آورده ام
هر در منشور کز بحر بیان آورده ام
چون زبان تیغ شه گوهر فشان آورده ام
همز میان شعر جانی شاهان آورده ام
کز پی سودا آن تری زبان آورده ام

چهره شادی ندیدم عکس غایت مگر
چرخ در هر محلیه چون دست جنگلی ترخم زد
گیتی زایل از جفا بسیار دستاخم نمود
یار دیار زدی چشم داد و من در سحر او
تا چو تیر از شست بیزن جسته دانه زخم
در فرق آن بت باد اهر چشم دل بسته
بی مسیور در باب من کج باد و تشنگی گشت
از کمال علم بروی آشکاره آمده است
که آنچه حسد گفت از راه مسلمانی نبود
در زبان خاص غلام افتاده ام همچون سخن
لیک چون حلم شنیده در میان آمد چه پاک
نی جویی مرحمت ما را از جا از شهر یار
بر امید رفتن تا خصم نادان جان کند
طوطی فضل فصحان عرب رشک من
عندلیب آسما حرای خسروانی منیر غم
بوستان آستان عرش ساکسروان
از دل زدم در بهو آ خاک بوس آنجنا
چون نهم سر زین اینجا چنان نغم که پاک
کامران کردم بانه زبان بر هر مرد

گرچه از رخساره چندی خندان آورده ام
زین سبب چون کاهلک پرخان آورده ام
تا ز دستش پیش شاه این استان آورده ام
از کفنه تن چو تار پر نیان آورده ام
قاسم از در وجدانی چون کمان آورده ام
از رخ آبی و ز دیده ناروان آورده ام
در گمان شمع از ان سجاد و ان آورده ام
هر چه در گنجینه سینه نهان آورده ام
کافرم در خاطر از فکر چنان آورده ام
آن سخن کو عرضه کرد از زبان آورده ام
خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام
پیش لطف شهر یار مهربان آورده ام
در دل دانا یقین بگمان آورده ام
زین شکواری که در هندوستان آورده ام
خاصه کانون رسوای بوستان آورده ام
چون همه برگ نو ازین استان آورده ام
آزرا آذر دبا و مهرگان آورده ام
از در رفعت براوج آسمان آورده ام
برزبان چون صبح شاه کامران آورده ام

پیش فریش برای حساب کون فساد
وز دوزخ و دیکه خواجه که ممکن بود
خصال خویش چون می بران نیکو
پیش اندر از ایشان زمام کش ترکی
اگر از آهین سالی به تیر صخره گذار
از دود و دود و دود کنیز که دیدم
ترش زنی شد چون سلی بر لبی بکنار
وزان پس بجوانی و گر گذر کردم
صحیفه نقش همیکه دبی دوات قلم
خند همای شهاب اندران شب شب کو
بنجوم که کس واقع بحسب که در گفته
ز بس تراجم انجم چنان نمودی
که روز یار زمینان منتران بزرگ
بطلال دین عمیر عماد بخت و ملک
بهان قتل افغان قتل که کفایت او
سپهر قدری کا ندر زمین است او
بیای بخت او را رسیده دست فلک
شور و دوزخ و شمش کشیده رنج سپهر
بزم او و بنون و پدر در حسن او

هناده تخته سینا و خاکی آهین
بر توی درای منیر و منقلب خلق حسن
منمیر پاکش چون راز بر کان شن
که گاه کینه به چند دانه را اگر دوان
به تیره موی شکاف و به تیغ شیراز
بغفشه زلف و سمن ناری و سیم ذوق
که بالوای خویش همی نماید حسن
که بود در عهد فن عجم مردم یک فن
به سیه شعر همگفت بی زبان و دهن
روان چون نور خرد روان اسیرین
که پیش یک صفتی سجده در دو دشمن
مجرد از برای کوز پشت پشت شکن
در سحر دره بارگاه صدر ز من
براد و ادو و یانت قرار فرمودن
نظام ملک چنان که نظام ملک حسن
شکاک شیر ترنگ است و شیر پال انگن
ابشاخ و دولت او ناگذاشته بادفتن
نه تیر پس به شمش مشبه و طعم دن
منمیر دشمن او از بدون پیر این

زلف بهیست از درخش بر بند خون
 بجنب سیمینش سیاه زوخی و
 پیش دستش طبعش که سخا و سخن
 ازین جدا نتوان کرد جو را بحسام
 حکایتی است از ان طبع آب دریا
 هنر خدمت آن طبع فیه است شرف
 ایام پیش تو در بسته گردش ایام
 یکی هزار کمری طبع چو کلک شکر
 جهان نیست و تو جهان جهان که زنده است
 ز بجزش تو دایم پیش نیتی خوب
 صدف بگو هر دانه بشکفتی بشکر
 از ان سبب که چو اعداد اولیا تواند
 ز خیر آن بود این سرفراز و رستاد
 ز بجز زینت و نگاه است زاینده
 بیطرح کز خاکی بگونه گونه گهر
 اگر چه قارن قارون شود بقوت مال
 بنحاک در کندش هم زمانه چون قارون
 و گز غلبت و غیرت بشکر تو نیست
 از ان چه نقص تواند بدین کمال ترا

چنانکه بر رخ عتاب در دل زمین
 بجای قدر نصیحتش قمر و قدر پیرن
 دقین کا نماز لطف و زبان عقل الکن
 بران و گز نتوان بست نخل را بر سن
 روایتی است از ان دست ابرو در چین
 گز صحبت آن دست فیه است شرف
 و یا بدح تو بکشاده کیستی لوتن
 یکی هزار زبان بی نصیحت آن سخن
 بهمان چنانکه خجاست زندگانی تن
 ز فقر بخت تو آبستن است شش مسکن
 شجر بیوه و خار ابرو و خار بسن
 بزرگ زر عیار و بقدر سرچین
 ز شرم این بود آن در در و در و در
 ز بجز شمس و ماه نیست است
 محیط کنیده گردون بگونه گونه سخن
 مخالفت ز کز اوت زمانه زمین
 بیا و برو هوش هم زمانه چون قارون
 زبان لال لب پرمود و شش
 چو سال و ماه تو فقی این و دامن

<p>بهرجت تو زبان زمانه تر بود است همیشه تا که کند باد جنبش آرام بابر جو تو دور باد خلق را روزی ملوختان تو پیوسته یار نعمت و ناز هزار عید چنین در سر کاغذ بجان</p>	<p>از آن زمان که ترا تشنه است لب لب تبار تا که کند ابر گریه شیون بیاد بذر تو پر باد ملک را خرم مخالفان تو هموار دجنت محنت مزن هزار بیخ خلافت از زمین ملک کمن</p>
---	--

چو طبل رحلت روزه همیشه ندمه عید
 بشکر زویت او رایت نشاط بزن

<p>آیت محمد آیتی ست مبین سید و صدر روزگار که هست میر و مطالب آنکه مطلوبش آنکه در شان او شنا مندل آنکه بیدار غ طوع او نکشد و آنکه با سپنج جو در شکست بجاده او مرکب از برون راند حلم او جوهر است و خاک و عن بسته دست خلقتی من نار برای او دامن از بيفشانند اعدا و باعدا کردن طبع ننی او با سینه کردن چرخ</p>	<p>منزل اندر نهاد مجد الدین زال یاسین چو از غنی یاسین نیست در ملک آسمان زمین و آنکه در ذات او کرم تقنین تو سن روزگار بار سهرین خازن روزگار محرو فین جو و اول و بعد بایشین قدر او شاه و آسمان فرزین باس او بر خلقت من طین بر توان چید از زمین پردین الکبک پرور بر آور شاهین روز پدرا قفا کند ز جبین</p>
---	---

بر کشد زور بازو و سینه غلغله
 بمقاصد همیشه پیش رسد
 قدرتش باتدرقارن شد
 خود چو خروج شد چو نکند
 رای اورا متین بنارم گفت
 زانکه کیبار عجبس این گفتسم
 اندرین روزها که میدادم
 ثلث را ندیدم از زانت رای
 گفت بخش چه جا این سخن است
 آقامیت کاسمان نکند
 آسمانی که در اثر پیش است
 ای بجای که در هزار قرآن
 اوج قدرت ورا پست مبنه
 بحر طبع تو کرده مالا مال
 فعل و اسم تو کرده قبتن
 طوطی کلک راست گوی تو کرد
 رنض نخت کامران تو کرد
 ای نمودار رحمت و سخلت
 وانکه در خدمت بساط و زمر

کسوت صوت از نهاد جبین
غرش از مسیح شود شنین
خرد آنرا حب را نکرد ازین
شیر و می را از یک گزفتین
حاشه لثه نه زانکه نیست متین
ادب آن نیافتم در حین
شعر خود را بدوح او ترنمین
عقل را سخت شد بر ابرو چین
وصف آن را این بود که درین
پیش او آفتاب را تمکین
سعیش از آفتاب فردرین
چرخ طوبش نه پر دزد قمرین
راز حرم نهان شک و یقین
درج نطق تو ابرو در شین
نوک کلک تر از سحر مبین
عقل را در مضیقها تلقین
او هم از شمع جان را زین
آب حیوان و آتش بر زمین
که خدایش مغیث باد و معین

[illegible]

عیش من بنده تازه عیشی بود
گفتم از غایت تقسم هست
کار برگشت و غم بسکند گرفت
چرخ بر بخت من کشیده کمان
خفته داد نظم حال مرا
لکه فتنه که رخسار کنه
دارم اکنون چنانکه دارم حال
چه تو انکه اگر چنان بنامه
خالی از جور آسمان بودی
آن همی منیم از جوادیت سخت
نشناختم همی همین ز بار
عصه تنگست و بنده سخت مرا
کرمی نیست در همه عالم
گویند از تو اله احرار
تو کن احسان که دیگران نکنند
خود گرفتار کنند و نیز خشنه
بر انگشت کایه اندر سنگ
خوشتن پیش نا کسان کسان
اگر به بهس نتوان بود

چو جوانی خوش چو جان شیرین
دو لقمه را زمانه زیر کمین
گوشه مسکن من مسکن
دهر بر عیش من کشاده کمین
در چنان دارو گیر و میناهین
حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
توان گفتنت بیاد به بین
بنامه همیشه نیست چنین
که نه مهرش موضع است نه کین
که نه دیده است هیچ حادثه بین
تا منی دارم از یار بین
در همه خانان نه غش و خمین
کاضطراب مرا و پرتسکین
شب سزدن شد آسمانین
سر انگشت حرف را تحسین
پای پر پایه الوف دما بین
ار بسک سنگم از گران کابین
بچه بنگاه گیر و راه نشین
بهرین همیشه بود شیر غمین

<p>آن نخستین شش ماه باز پسین زلف شمشاد و عارض نسرين تازه چون گل نه چون نقشه نرين طرب انگيز تر ز ما و معين</p>	<p>شعر من بنده در مديح مليح تا و سوس بهار جلوه کند بادی نذر بهار دولت خوش آب آتش ناس در جاست</p>
<p>جاهت اندر امان حفظ خدا که خداوند حافظ است و معين</p>	
<p>بسی سال بود است آسان آن خبر داشت کسرتن از دل از جان نظر بود در دیده با بتو پیکان کمی از غم دیده در موج طوفان نخوتابه رخسار با چون گلستان که کس مان ندیدی سپید دندان نیاید که کاری رود با سلمان مدد خواه جاده تو شهری مسلمان که باز آمدی مسعادت ایوان زمین سمرقند در حق بنودان زمین خراسان بنوعی نصیبان که مستفید دولت شد سه ماه آن دیا ابرو پیش دست تو حیلان</p>	<p>سه ماهه فرات بر اهل خراسان بجانب که کز بی خبرهای خیرت زبان بود در کاما بتو خجسته زبان کمی از قف سین در قعر و زخ زبیس خار حیر تو در دیده و دل چنان روز بر مایه گشته از غم از ان بیم کز کافریهای گردون دعا گوی جان تو جسمع موجد که دامن سعادت بود پیشترین مگر طاعتی کرده بوده است لعل و گر این بنوده است آلوده که مستوجب فقرت شد سه ماه این ایا چسب رخ در پیش قدر تو و لعل</p>

تونی آنکه در مجلس نخت سنا	تونی آنکه در درگست چرخ دربار
بکوهی کمال تو در عقل ناقص	بخوان سخانی تو بر جو و همان
کنند خل و عقد تو بر مسرخ بشو	و چه امر و نهی تو بر و سر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه	جهان هر کجا عدل تو نیست فتنه
کریش حکم تو بر بسته جوزا	کله پیش قدر تو بنهاده کیلوان
اثر بای کین تو چون نخس عطر	تظر بای لطف تو چون صند میتر
در دستور کاکت شد و مرده زنده	مگر در دوات تو نیست انجیلان
بهر فکرت اختران را مدبر	ز بهی دشت آسمان را گریبان
تشریف اقبال اگر بر کشید	چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم تونی اهل اقبال گردون	ز کیتی تونی اهل تشریف سلطان
منته بود حکم گردون شبیه	مجز و بنور ای سلطان طغیان
از ان دم که چشم بد روزگار	ز چشم خداوند کرد دست پیمان
گمانم ببلطف همین بود کاری	مرا پیش انداخت باغ از جسان
گمانم ازین بهین شد نشاید	امیدی ازین به وفا کرد توان
نگر تا بدانی که تاخیر بنده	درین آمدن بود جز محض همان
تقصیر بشویم آرس و لیکن	چنین اقتضا کرد تا شیر دوران
بذات خداوند و ذات محمد	بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتائید هر حکمی از شریع انزو	بتفسیر هر حرفی از نصرت قرآن
بحق و مپاک عیسی میم	بحق کعبه دست یحیی عمران

بیتما یعقوب و دیدار یوسف
 بچو و کف را و دینار بخش
 نبود دل پاک اسرار است
 که در دنی کز تو محروم بودم
 نفس کرد بر رویم شکسته
 ولی بر مواعد تائید ایزد
 تن از ایستادن بجانه شکسته
 تو دانی که مایک نفس بتو باشم
 کنون نذر عهدی بکردم بکلی
 که گرد دست مرگم گریبان بگیرد
 خدیش نگو خواه و بد خواه گفتن
 طریقی قدیم است رسم موکد
 من آن دغم و هم تو اغم و لیکن
 که از عشق مدحت سیران ندارم
 خداوند خود خصم را نیک داند
 الا تا ز نقصان کمال است برتر
 ز آثار گردون تاثیر گردون
 و وعید دست ما از روی دهنی
 ایما بون یکی عهد تشریف خسر

بتقوی سنجی و ملک سلیمان
 که بر نامه رزق خلق است عنوان
 که بر دعوی آفتاب است برهان
 جهان بود بر جان من بنزد زندان
 است کرده بر جانم اندیشه بران
 که برادر اچیت و دژ شیطانی
 دل از باز گشتن خدمت پریشان
 ولی باید از سنگ جانی نرسد
 که باطل نگر و دبتا و دل و دستا
 من دامن خدمت دست پیمان
 بشعر اندرون باز بردن یوان
 همه کس بگوید چه دانا چه نادان
 از ان التفات نکردم با نشان
 که گوید فلان کس فلاست بهمان
 من آنایه گفتم تو باقی عهدان
 الا تا ز گردون فرومزد ارکان
 مباد اکمال ترا بیم نقصان
 که خوشی و غمیش را نسبت پیمان
 مبارک و اگر عید از ضعیف پیمان

	بران عید یادست قضا تمثیت گو برین عید یادست قدر معنی خوان	
<p> بوالفلا سحر امیر فخر الدین و آنکه در کاکب او هنر آتشیمن آفتابی است آسمانش زمین خاک بوسند اختران بحسین دفتر تیر چرخ را تزیین کرده خورشید بگفته تاحسین بتر از وی حرص بر شاهین حصنها ساخت روزگار حصین مایها کرد آفتاب عجمین در رباط کواکب افتد چین مشتش از روز بگسلد چین رخت بر دارد از جمیع کین تفضل بنیز کرد از رزفین نقش با محیر کل بنسبت کین وی ترا احرب بشد و بسین پرین تو خورد و دهرین نور سحر تو رفته از این آتین </p>		<p> افتخار زمان فخر زمین آنکه در دست او سخا مضمر آسمانی ست آفتابش رای آن بلند اختر که پیش دیش آن دبیریت کز قلم بفرود بگفته غفلش بگرد و هاست وان جو اوست کز سخا شکست در زوایای دولت از خوش در موالید عالم از جودش گر عنان فلک فرو گیرد در زمام زمانه بار کشد هر کجا سایه افکند از علم وان کجا باره کشید از امن سمش از محیر بر خواص شد ای ترا حکم بر زمین زمان ای بسیار تو برده و بسیار نوک فلک تو را زود و قصا </p>

طوق و دواغ ترا نسازند	فلک از گردن جهان بهرین
گر ز رانی تو خوشی یابد	آفتاب دگر شود پروین
ورز قدر تو تربیت بیند	خاک بر سر کشد لب لیلین
آسمان را زبان کلام تو داد	در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد	ساز صور نگاران فرودین
ذات تو عین عقل گشت چنان	که خرد شایخی کند نفسین
نتواند که گوید آنک آن	نتواند که گوید اینک این
پند تو کردند حاسد است اگر	شیرایت شود چو شیر غرین
بجسد کی شود غضبست قوی	بورم که شود نزار سمین
یارب آن نقشین مهری هست	که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و تیربار از دست	فتنه را خواب ملک است کین
هست عریان در مهرش طفل	گنجها دار از علوم و دین
نه شهابست و انگار هر روز	سیرش از چرخ ملک بوین
فیت خواص و پرست هر دم	نوکش از بحر غیب در زمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستار	وی ترا مهر چرخ مهر نگین
دشت اندیشه کا در دنی مح	در هیچ تو شعرهای متین
و ندرایات او معانی بکر	چون خط و لفظ تو خوش شیرین
چون چنان دید روزگار پس	که مرا در اغریت هست چنین
از حسد در دلش کشید کمان	وز جفا بر تنش کشاد کمین

تاتن از مادهاست گشت ضعیف وان چنان سیر چون رخ شطرنج آخر آن روزگار جانی را خود نه پرسی یکی ز روی عجب تا چو زین بستر مخلص می تا زمین را طبیعت است آرام از زمانت بخیر باد دعا تا دل از نایبات ماند خزین پیش ز دگر بخشش فرزین که بجای تو دار دآن تکمین که چه میجواید از من سکین آستان تو باشد مرهون تا زمان را گدشتن است تلین وز ز نیست بصدق باد آمین	
---	--

تألیت بنده باد و چرخ غلام

ایزدت یار باد و همیشه مقین

کو آصف جسم کو بیاد بین پیشش بدل یو و دام و دود بادی که کشیده بسایه او مگر که طیور و وحش را از بیم سپاهش سپاه خشم بیجده عهد پیا میبر بی سابقه دشت جبریل میواسطه هوش خبر و قتش نشود فوت اگر چه روز پای ملخ پیش نه بقدر	بر تخت سلیمان را شین در هم زوده صفهای خورمین بر درگاه ادشش نیرزین در حلقه آتش آورد برنگین چون مور نهان آشته در زمین آیات کماش همه تبیین اسرار وجودش همه تقیین از جنبش روم و قرار چین در حال کنه از قفا جبین در مهت او ملک آن و این
---	---

بر تخت چو عرش سوار او
 چون صبح مر و شراب صحت
 در سایه بهائے چترش
 چون دیو بزدوری افکند
 بر سپرخ کند پایه چون شناسد
 چون رای زند در امور ملک
 چون صفت کشد اندر مصافحتم
 هم پر کتف دالگان ر ضیع
 از بیعت او مهر بر زبان
 در جنبش خیش نهفته فتح
 در دولت خمش نهان زوال
 غمش بوقاق فلک ضمان
 گر غم فلک خود بود و دنی
 سدش نشود رخنه از غرور
 زورش بکند طعن از فتور
 با کوشش او شیر آسمان
 با بخشش او دست آفتاب
 در ملک زینش بنو دعار
 شل ملک و ملک روزگار

از عرش رسولان آفرین
 بی درزش انصاف آب طین
 طلی کرده است الیم ملکین
 آن را که خلافتش کند لعین
 آن را که وقاش بود قرین
 بحر سخنش را گهر ثنین
 شیر علمش به صفت غرین
 هم در شکم ماوران جنبین
 در طاعت او داغ بر سرین
 چون موم در اجزای انگبین
 چون یاس و در ارقام یابین
 ریش به صلاح جهان فطین
 گر رای ملک خود بود دزین
 حصنی که چو ترش بود حسین
 جلے که چو عهدش بود متین
 شیرست فردر ز پوستین
 دستیت معطل در آستین
 پاری چو ملک پشی انجبین
 حوت ملک آب پارکین

باشین شمی آید از عدم
 مشهور بفرزند تاج بخش
 ند که بفرزند تاج دار
 روزی که بروی کنند کار
 چون زخمه گذارند شستها
 چون تلخ پدیدند پُر و لان
 وز نفسل سمند و سپاه دبور
 در خار هفتد عقد با چو عین
 در غمزه عد و حضرا بر و
 وزا بر سنان ژاله بازند
 وید است بکرات بشمار
 بامیلک او مرگ همندان
 چین گره ابروی اجل
 زمان سنان آسمان خاش
 از خرج عرق سرکشان ترا
 یک طائفه را نعره های بلند
 در قلب چنان در طه خشن
 از جانب او جز کمان نکرد
 در لشکر او جسم اجل نبرد

زان تا جور آمد چو حرف شین
 آنجا بفرید و ناسته آبتین
 اینجا بملک شه طغان تکمین
 قومی که چو مردان کشند کین
 آید و در مسرخ در طنین
 آید کره خاک و در حسین
 چون کار در افتد بهان مین
 در شسته فتنه رخنها چو سین
 تا گوهر خنجر کند و فین
 تا سوده تاج کند عین
 در مر کما سپرخ تیز مین
 بارایت او منسج هم نشین
 در روی الما فکنده چین
 آغوش کمند آشتی گزین
 وز دخل در خم شنگان شین
 یک طائفه را نالهای خرمین
 در عین چنان فتنه سخین
 در حمله چو بی طاقت آن آیین
 در خضیه چو بی آنان مین

دو ز خور و ن اعدا نشد لطین	دو بخش ده عصای کلیم بود
دو ز کثرت احیا نشد غمین	دو بخش نه دعای مسیح بود
تا طاعت آن خسرو نگین	تا غنچه خور و ناقص از تمام
ایام نفاذ ملک سنین	ساعات بقای ملک شهو
در زرم شمعان یمن در یمن	در بزم شمع میسر بسیار

دوران جهان تابع و مطیع

دارای جهان نامرئوسین

چاودان منصور با واریت طفل کین	ای جهان را اینی از دولت طفل کین
امن تشویش از حضور غیبت طفل کین	خور و ظلمت از حضور غیبت خورشید دان
کا و روشن روزگار از طاعت طفل کین	شیران ل برقرار ملک انگاهای نهند
کیست آنکویست اندر نعمت طفل کین	نعمت انصاف عالم را از عدل عام است
از دیگر با نشان شکوه شوکت طفل کین	اختیار تاج و تخت نیست در نه چیت کم
سپاه بنید خوشیستن بر نسبت طفل کین	کوفریه و ن کو بیان نظاره کن اندر جهان
صبر کن تا پنج گرد و نوبت طفل کین	هفت کشور زیر فرمان گردوبت هم
شد جوان یار د اگر از نوبت طفل کین	ملک اگر در نوبت بنجر پاخر پیشت
بر جهان زان غالب آمد قدرت طفل کین	قدرت طفل کین نیست گوئی از قدر
گفت از خود نه ولی از صوبت طفل کین	بسج ما گفتم دیری می کنی در کارها
بی اجازت نامه از حضرت طفل کین	گهر بادرگاه تواند تصرف کرد می نیز
گر نه ساکن دار و می شان نیست طفل کین	انکه طفل کین بر همه دندی آب غا

گر نباشندی طفلی نصرت طفل تکیه هر چه هست از آلت و زده طفل تکیه تا باد و مغرور گردد و در غمت طفل تکیه گفت دانی از که پرس از محبت طفل تکیه گفت اضاف است خویش و طفل تکیه رحمت نروان شناس محبت طفل تکیه خبر نروان نیست هرگز محبت طفل تکیه وز عطا منت نهادن سیر طفل تکیه بخشن و عده بی منت طفل تکیه نیکبختا الوری از قربت طفل تکیه ماوزین پس آستان خدمت طفل تکیه تا جهان باقیست با داد و طفل تکیه	سنگ میدان کامر فتح و مکنون بیت طفل از پی ار مش خلق است و آرام جهان دور نه آخر ملک صیت بایت طول و عرض باخر و غنیم که بیرون سپهر احوال صیت باز گفتم عادت طفل تکیه ملک صیت حجتی دیدی که جوای گنه باشد مدام عادت از طفل تکیه غنی اهرنخ اهی بهتر نگه نیست گس را در جهان شست جزو اگر شست به جهان نایه ابر است و نور آفتاب قربت طفل تکیه را نیکبختی لازم است چون خداوندی از غنیمت محبت طفل تکیه چون جهان دولت طفل تکیه در نظام
--	--

نیت طفل تکیه چند آنکه در ان سپهر
دام خواهر روزگار از دست طفل تکیه

شسته دین خنجر طفل تکیه تا باد بر در طفل تکیه دست گه گستر طفل تکیه نورده و مخفی طفل تکیه عدل جهان بر در طفل تکیه	ای در شاهی در طفل تکیه نوبت ملک برین اندر است پشت زمین کرد و چو روی سپهر در شب کین صبحدم نسخ را روی جهان شست ز کرد و دم
---	---

<p> ماه نواز ساغر طغرل تکمین دست نهند بر سر طغرل تکمین بر طرف کشور طغرل تکمین بر عدو لشکر طغرل تکمین کیست یکی چاکر طغرل تکمین تا نشود اقر طغرل تکمین در چشم صفدر طغرل تکمین باد قوی اختر طغرل تکمین </p>	<p> غصه بیکاره خورد و روز بزم چرخ چو سوگند ببردی خورد فتنه گر اندیشه شود بگذرد نیست یقین را و گمنازاد قوت دور فلک با همه فرماندهی نه ز قردنی و کی که رهد فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید تا بشرف در بود اختر قوی </p>
---	---

پیش روی کارکنان قضا
 عزم قضا پیکر طغرل تکمین

<p> ز کوه رفت فردوز چشم گشت نما بجزم خدمت درگاه پیشوا سی جهان به پیش طالع نبش بر سپهر میان چو ابر کاه میسر چه پیل کاه توان ز گوشه شان روی هو اگر فتنه شان نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عیان چهار کاره بیابان نورد و که کوهان چه پاره پاره در دشت تار نیکان کس ز فتنه بشیش مگر بیای گمان </p>	<p> تا از شام چو غورشید گنبد گردان بقال نیک بردن آدم برای صوب بطالعی که بسته است از ابتدای جهان نگا درانی در زیر زمین بدولت او ز نعلما شان سطح زمین گرفته پلال نه در مفصل این سستی ز بار رکاب بکو هماره و بیابان اندر آوردیم چو پشته پشته در دزار بار خاشک کسی ندیده فرازش مگر بچشم خمیر </p>
--	---

چهارهاس درون مار گزیده از شر آ
 رنگ عیشی بر دزد پادشاه برده های
 لب بر دزد سپید و شب سیاه درو
 ز بیم دیو بدل در هیچی گدافت ضمیر
 هزار بار بجز حفظ پیش گفت و لم
 ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او
 میر عادل مودود و حسنه عصی
 بزرگ بار خدائی که طبع دوستش را
 بود عنایتش از نایبات چرخ پناه
 بغیر از نفسش روح عیسی مریم
 ز آب گرد بر آرد ز باد و باد افرا
 هر آن که که از بجز خدایش زار
 بنا شناسی تشبیه خواستم کردن
 خردم بستم از انانیت شکست
 به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را
 با خطار بود بدل او و آن دشوار
 عنان این چه سبک شبیه به نیست
 ایامحمد تو وقت گشته بر اقوال
 مدح تو همی در مخبرم به ضمیر

پیش پادشاهش زون شیر شمر زه از جیلان
 در استخوان مسافر خیرهای گران
 بجز کبودی گردون همی نداد نشان
 ز باد سرو تین در هیچی فسر دروان
 که یارب این ره دگر کی رسد بکران
 زمانه دارد در زیر سایه احسان
 که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
 همی نماز بر دبحر و سجده آرد کان
 در ده جانش از حادثات و هرامان
 بخت از قلمش چو پستی عیان
 ز شیر کین بستاند بشیر شاد دروان
 هر آن سخن که نه در شکر نقش کفران
 انازل کر مش را با بر و در نیان
 چه گفت گفت زهی غیبت زهی بستان
 کزین همیشه گمبار و دازان باران
 با اختیار بود وجود این دآن آسان
 رکاب آن چو گر آن شد بیاب مرغ افان
 و یاد یحیی تو نقش گشته بر افغان
 محابه تو همی در نیاید م بزبان

تو آنکسی که نیار د بصد هزار حیل
 سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
 حکایتی است از قهر تو قراقریز و ن
 لمر بسته بسودای خدمت جو ز ا
 عتاب و خشم تو بر نامه امل تو قی
 قضاه امر ترا آن یگانگی است بذات
 بزرگ من امن تو فتنها مستور
 سپهر کسیت که در خدمت کند تقصیر
 دهد لطائف طبع تو بحر را حیرت
 جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد
 زنجی و سر کلک تست قابل وحی
 نوای حادثه را در طباع جا می بنود
 همان سفله نه بیند بجز چون تو جواد
 استلا چه قناعت شوند از و نیاز
 شوق خدمت خوان تو در رنجر اشار
 ذآن جهان جلالی که در حرمت کث
 سپهر گفت نیار د که آن چه است چنین
 را آسمان چه مخالف ندارد و عت
 سیاست تو کند اختران آن انگر

تو آنکسی که بنید بصد هزار قران
 زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
 تشبیه است به عدل تو عدل نوشن
 کله نهاده ز تشویر محبت کیوان
 نفاذ امر تو بر دعوی قضایر بان
 که دست و پای دوتی در نشو و بیان
 پیش وید و هم تو را ز با عریان
 زمانه کسیت که در نعمت کند کفران
 کند شمایل حلم تو کوه را حیران
 که شیر محسوب است اندر و در گشایا
 نه خدا و کف دست تست اهر جان
 اگر نه بود تو به دی برزق قلع صنان
 سپهر نیز نیار و سباه چون تو جوان
 اگر الفیله خوان تو شان بر دهمان
 هزار بار حمل کرده خویش را بر این
 بجز چه از به و نیک بان چه فرمان
 زمانه زهره نداده که آن چه است چنان
 و گر زمین چه موافق نیار و عت
 عنایت تو کند خارهای این یگان

<p>بزرگوهر احوال خلق کیسانست زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد بکرم عشق کافریدان بیک نیت بجزر ماضی تا کین ز خصم بستاند چنان نجواب کند باز شان کس پس ازین نه دیر زود که فرزند گان لشکر گاه بهر دیار که باشد مقام آن ملعون ثبوت تبع ز آتش بر آوردند بخار همیشه تار و زاری کمال نیست کمال همیشه باد مکان توار و راسی سحر</p>	<p>که به چو نیک بر آید ز دفتر حدشان بر آستان خداوند درگاه سلطان ز روی عنفوش طاعی خواند بر یک حصیل نشسته بر سر پاست بر سر چنان خیال خیزد بنید نجواب در ز ایشان بپالنگ به بندند گردن همه شان بهر مکان که باشد نشان آن شیطان بمغش آب ز خاش بر آوردند و غان همیشه تار و زاری سپهر شست مکان همیشه باد کمال تو امین از نقصان</p>
--	--

شیده جامه امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا اید عنوان

<p>صاحب روزگار صد زمین طاهر ابن المظفر آنکه ظفر آنکه بیدار غاش تقدیر و آنکه بمیر خازنش در خاک قدرش از پر سحر تکیه زند در سلم بر جهان کشد قهرش ای او چون در نظام شود</p>	<p>نصرت کردگار ناصر دین هست در کلاک و خاش نقین ناید از آسمان بهیج زمین تخمه آفتاب بهیج زمین قاب تو سین را دهد تر زمین باز کون را کند تر زمین در خسته نقش را کند پر دین</p>
---	--

نمی او چون در اعتراض آید
 بشکند امتداد افشاش
 گر عیان فلک فرو گیرد
 در زمام زمانه باز کشد
 هر کجا باس او کشد باره
 هر کجا باس او گذارد پی
 باس او دست چون دراز کند
 ای ترا حکم بر زمین و زمان
 ای بسیار تو دهر برده بسیار
 بر در کبریا سے تو شب روز
 نوک کلک تو را ز دار قضا
 طوق و داغ ترا نماز برند
 آسمان را ز بان کلک تو داد
 آفتاب از بهشت بزم تو برد
 قدرت تو بے سینه قدرت
 نتواند که گوید آنک آن
 چون تو صاحبقران نباشد آنکه
 لا اوتیبت ند صود و لیک
 بحد کے شود ضعیف قوی

حد ثمان را قفا کند ز جبین
 به ازمین قسط بر شاہین
 بنط استوار فستد چین
 شبش از روز یکسنگ در چین
 نمشد بار قتلما ز رخسار
 پی کند شعلا ز آتش کین
 دست یابد تدو بر شاہین
 دوی ترا احمر پر شور و شین
 بر زمین تو چرخ خورده بین
 اشعب روز و او شمشیر بین
 نور ظن تو رہنمای یقین
 فلک از گردن جهان بسرن
 در مقام ویر کار با تلقین
 ساز صوت گران فردرین
 خود فروشان نمی کند یقین
 نتواند که گوید اینک این
 همه خبریت است خرد که فرین
 شیر بخش نشد چو شیر غرین
 یورم کے نزار سحین

صاحبانہ را اورین یکمال
واندر ایات آن مکار کرد
ہر کہ اورا وسیلے است چنان
کہ ز خاکِ تحسینِ لبستر
سختش کی دہد تہیبت مست
ہمہ از روزگار باید دید
شاہ ماتِ عناشدم کہ نکرد
چکنم کو کشیدہ دار کمان
آخر این روزگار جلے را
خود پرسی کی نزدی حساب
فلک تندر انگوئے ہان
وقت کو چست عرصہ تنگ ما
نہست در سکنہ زمانہ کسے
تو کن احسان کہ ہر کہ جز تو بود
مازمین را طبیعت است آرام
سین و بیری کہ از زمین بایہ
از زمانت بخیر باد و ما
ساحت روزگار غالی تو

در مدح تو شعر باست متین
چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
نہ ہانا کہ حالتے ست چنین
کہ ز خشتِ تو خشت بالین
سختش بکد و ولتس عنین
شادی و شادمان خرم خرمین
یک پیادہ عنایتش فرزین
چکنم کو کشادہ دار کمان
کہ بجاہ تو دار و این تمکین
تا چہ میخواہد از من مسکین
دولت کند را انگوئی ہین
دل بہ تیمار چرخ و راہ ہین
کا اضطراب مراد ہد مسکین
نہد پا از آن سوی تحسین
تا زمان را گزشتن است آئین
دائمیت یاد بر بسیار و بین
وز سپہرت بطیع یاد امین
بر ترانہ یار گاہ علیتین

روزگارِ آخرین شبِ روزت

حافظ و ناص و مغیث و مسین

ای ذکلب تو هست کار جهان	صاحب صدر اقتدار جهان
گوهرت روی کاینات فلک	مسندت پشت شهریار جهان
فطرت حافظ نظام امور	قلعت محور و مدار جهان
سرخ عزم تو گر برید قضا	بارۀ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل است	حفظ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو به کار و مراد	تو مراد دست در کنار جهان
خارج خلل رایت تو نماند	همیچ و یار در دیار جهان
از تو وقت نهان تیار و شد	به نهان و آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد	یکم از هفتۀ قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند	حرف پاکم شد از عیار جهان
اگر جهان خواستار تو بنده ی	نشکر امن خوشایر جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست	جلو آن باشد اختیار جهان
رد که بسرخ همت تو نشد	بفریب امل شکار جهان
اگر نظر کردی یا فاش	در میان آدمی کنار جهان
کم کند مگر خدای چرخ سحاب	بسم از سخطه کنار جهان
و شگفت گرداند مردمیت	تار و کفش چرخ در شمار جهان
کیست او تا چو مردمان نبود	تا قۀ خویش در قطار جهان
تا سپهر انداز خالی نیست	بر تو با و انداز کار جهان

<p>بر مراد تو دار و گیر قصصا حافظت باد هر کجا باشی</p>	<p>بر پای تو کار و بار جهان گاه و بیگاه کردگار جهان</p>
	<p>بودن اندر جهان شعار تو باد تا گذشتن بود شعار جهان</p>
<p>و علیک سلام فخر الدین ای نهفته حذر از سخن ای تلف کرده مشفقان سخن خمره داغ و طوق مرغیست سخن رفت یا تو اش بر تو باری از گفته تو باید گفت ناپذیرفته رتبش هر گز غور ناکرده اندر و مشول شاید نیست لفظ تو هر چه است پیش خطی که جان بختد از او خواستم گفت در سخن من تو بانگ بر زهر اندر که خوش شاید در مقام مستی بختد دست آفر کار : بر زدن که اینها آسان گر برنگ تو زیادت</p>	<p>افتخار زمان فخر و زمین چهره از ناقد گمان یقین در هم آورده شور و سنین سخن از کودن سخا و سرین بفیل خودش بعلین که ز تو ویر نیستش تزیین بانگ احسان و جلوه تحسین کنج نادیده اندر و قضین وز معاش چاشنی متین تو جهان خوش بود و جان یار از مکان نیافتم تکین تو که باری ای چنان چنین شیر رایت شد شیر غریب از پس کار خوشترین بر این تن در انگشته ای در و تحسین</p>

<p> حیل کبک حله شاهین کرد باو امت همیشه برکین بجواب خلقت من طبعین باز رصیت دیگران رفین و هر از کاف کن نکان کین شده زمان بگرد آسمان عین خود بزان عزم جبر کرد کین باگر انبار من مسکین در سخن داده دادش نشین سهل تا منع چه سحر مبین ای زمان تو در روز دین عقب از کبر فاقبت آتین ان چو فتنه و همو تسکین عقل کل نان بدید روح این روح گفتش مسیح یادر این باز داند بهار را از بین دختر نقش را کند پر دین آسمان را قضا کند ز جبین طبع وی را مزاج نرود دین </p>	<p> ای بسبت جهان نیاں با تو تا نباشد مجاز هیچ حال آتش خاطر نموده قیام کرده ترجیح شوا اشعارت کنو کو تا نبات طسبع ترا ویرمان کن و وجود امثال گفته بودم ز خود نطق نزع وین دو بیتک نیارم اندر بیت کامی نیرد یک مدت من تو وای ز شعر من شجار تو فاش تا بدید تو در زمانه بود هیچ دوریتیم را هرگز وی مگر بر کناره بود ترا از دای آسمانه قدس حق گفتش بکیم با پسر دست صبر کن تا نتوبه خلقت تا به بینی که در نطفه ام تا به بینی که در عنای علو در جوی از ضیاء طسبع دهد </p>
--	--

<p>تو که در چشم تو نیاید کون باش تا این بپا دهنه ملک باش تا بر براق نطق دهد باش تا بر تریسه بنشاند تا ز تا شرمه قرآن یابند بتر و زمین خوشش و اگر زانکه تا بگری بگری و از اوست ز کس که نظر اندیش کوبه چو در از آید عالمی چنین ششش داد تا که از جان بود حیات جاں پاکست که کان مهری آ</p>	<p>این دهنش بچشم خوش نشین بر بساط بقا شود منبر زین لبس نفس با طفش را زین زلف شمشاد بر رخ نسین در خم آسمانش هیچ قرین پایه نازش کفن قسین عرصه روزگار در غنیم بود بعضی هنوز در زین گاه بستر شدی و گاه بالین در میان رحم هنوز جنین تا که از کان بود جاز و فین در سکه اتزان مباد و خرمین</p>
--	---

تو در جنت که دام عسکر و کمال
هر دو در خط با فدا اندامین

<p>اس جوان بخت امین است و دین ای چهل سال نام نسبت تو چیت دانی محبت یوسف خاتم و خامسه تو اند هنوز تشنه زکرمه که رشته</p>	<p>صدر دنیا بهین دولت و دین بودش نگین دولت و دین علم استین دولت و دین در یسار و بین دولت و دین سالها در زار دولت و دین</p>
---	--

دوغ نام نکو خاوستی دیده در حرم تو قضا پیدا قلم منصف ترا خواند نظر صائب ترا گوید چشم زخم ستر آن کجا بیند راستی به ترا توان گفتن از تو معمور بود چندین گاه بیتو دیدی که از پله یک سو تا قیامت چو باز دوخته چشم دیرمان ای بگونه گونه اثر	عسرا در سرین دولت دین همه شکستین دولت دین چرخ جبل متین دولت دین آسمان پیش این دولت دین تا تو باشی قرین دولت دین خواجہ راستین دولت دین حصنهای حصین دولت دین چون فضا شد جبین دولت دین مانده شیر عزم دولت دین اختیار دگرزین دولت دین
--	--

تا کس از آن سرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت دین

ای جهان بگردل جویان مویه گزگشته ز هر مطرب عرخه خوش خمی رو ترش کرده کرد احرام همت بر روی من زج زیارت عابسه روزم از دود آتش تقدیر خونم از لغبت تو بود نهاد	آسمان هم درین هوش بایان بر جهان جهانیان مویان بیتو برزندگان چو بدخویان چرخ رویان مشتری بایان دانگه آن کعبه را بجایان تیره چون طره سیه مویان در کمی روی داردش بایان
--	--

<p>را که پیوسته مردم چشم ایکه مشغول عزت کف است نور غلغله ز پویه قدم نفس تو تازیان و در منزل تو دسکان صدر و نسبت</p>	<p>هست رود از محم بخون شویان خطر و برابر، سچو بی شویان خاک گوشت چو عاشقان بایان تازه گلهای ارجمه رویان همه شهریان هم گویان</p>
<p>عرش رخ در خیالت آدوده قدس الله روحه گویان</p>	
<p>ای جهان را جمال جاه تو زمین دور و دست تو مقصد آمال عمر بهمت چنان و اسع نزد عهدت و فایز ابروین حال من خادم و جوالبت تو ای چو انیاس و خضر بر سر کار انتظارم بده بده به کرم من بگویم که من نخواهم جنب خود چو معطی توئی و سائل من</p>	<p>اسم در رسم تو اسم در رسم حسین دل و طبع تو محب مع البحرین که دران عصر گرم شود کوشین بطبعیت عطا بر ابروین گشت آب حیات و ذوالقرنین عزم تو و ج کن گو گو کر آمین که همه نقد نیست بین البین تو مگو نیز من نخواهم عین پیش ازین عشوه شین باشد شلین</p>
<p>ای چو سیم رخ جفت استغنا پیش ازین باشن با غراب البین</p>	
<p>شاد باش ای خسر عادل داد و دین</p>	<p>دیر ما ای ناصر جاه امیر المومنین</p>

ای ملک شاه منظم ای خداوند جهان خسرو دانت زیر فرمان پهلوانان بر حکم روز بخشش آفتابی جام زرین بسیار ای ترا تا مرغ و ماهی مضریت بزبان	ای تو دار ای نمانم تو دار زمین آفتاب زیر رای و آسمان زیر نگین وقت کوشش آسمانی تیغ بهند زمین وی ترا تا آب آتش و آغشت بر سرین
---	--

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب از آسمان که نام و لقب از تولد او گردون کیاست بر در قدر بلند تو ایام در مواب قلب سیاهست در کشت زار گیتی بر گشته نشت سبز خود ابر و دنا پاره بر خلق کی کشاد در حرم باد رنگی در غم با شتاب گیتی ز خشم تو برضای تو در گرخت گرد و رخ است شعله نوک سنانست انجا که از زبان سنان در سخن شو بیدار است با تو چنان در مقام حرم چون صبح چاک سینه در آمد بعر که تاب تو صد هنر اسلاطین نه اشتند	آتش بنجار چشمتیغ چو آب تو فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو خوشی کیست پر تو رای ملوب تو اسلام در حمایت لیجاب تو الا با هتاهم کف چون سحاب تو تا دست تو نگذشت منم فتحیاب تو عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو آری پناه رحمت تست از عذاب تو در کوثر است جرعه جام شراب تو در عرصه جهان نه بد کس جواب تو کاجا بخواب هم نتوانید خواب تو دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
---	---

از دود آ که آسمان مالک نمی‌کند از دیو فتنه بلیک همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلقت

پاینده باد دولت مالک رقاب تو

<p>ای فخر کرده دین خدا از مکان تو آرام خاک تاج پای و رکاب تو ای سپنج پست از برای رفیع تو ذات مقدس تو جهان نیست از کمال گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس رازی که از زمانه نهان داشت آسمان اسرار عالمش چشمت یقین شود چو ز آب پیش طالع سعت کم است الا زبان روح ترا آسمان گفت پادشاهش اشیر نهانند اختران گو در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح بر زوده وجود رساند خدنگش دست اجل عنان اهلما کند سبک گر بر جهان جاه تو گردون گز کند از رسمهای خوب تو اهل زمانه را جاهت جهان تست دو گیتی با سزا</p>	<p>دوی پشت ملک روی جهان آستان تو تجلیل باد و اله دست و عنان تو وی ابر زفت در بر بزل بنان تو یک جزو نیست گل کمال از جهان تو براه قضا به بستی امر روان تو رانند درین زمانه همی بر زبان تو هر که کند مطالع لوح و مکان تو چون دست بخت نسبت کمر بر میان تو کای منسج سخره کشف و بیان تو روح ساک از چهره زشمه مستان تو اند که ام چشمه بود گوید آن تو شست شهاب که بکف آید مکان تو چون استوار گشت رکاب گران تو رو تا اید بر برون برون آستان تو فهرست نامهای هنر شد زمان تو شهری و روستایی اندر جهان تو</p>
---	---

<p>نام و نشان نماند ز نام و نشان تو شد در زمان روزی نسلش بنان تو گر یک ریش طفیل بزد و پیمان تو گوید که ای زمین زمان امان تو تیاج الملوک ملکستان قمران تو ساکن مباد مسرع حکم روان تو بر خوان مه نهاده بر دستخوان تو رطب اللسانم از تو و آئینش تو گاهم شنای خاطر گوهر نشان تو در آرزوی مجلس چونستان تو بوسیدن و دوست چو دریا و کان تو یاد آفتاب دار سریر آسمان تو ماه بقا فرو شده از آسمان تو سوگند اختران بقا و بجان تو دایم قضا بعین رضا پاسبان تو بر چرخ سپر سایه بخت جوان تو</p>	<p>ور و عده با طبعی بود کلف آن روز کافریش عالم تمام شد جادید ز املا چو قناعت شود نیاز بادشاهانادی اقبال پیران تو قمران ملک خدای در ملک ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان زود آ که بخت تو بره مرقرار چرخ من بنده ندانم که در پیش خاص عام گاهم حدیث خنجر گوهر شارت عمر سیت تا دودیده چو ز گس نهاده ام آخر خدا را غر و جل که در وزیم نا آسمان سپهر بر در آفتاب را نا آسمان باده مزین بود مباد جان ز ابقای ملک باد بر فلک خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان بقاده تا که سایه بود ضد آفتاب</p>
<p>غرضت ده و مبارک و میمون سعد باد نور روز و مهر گان و بهار و خنجران تو</p>	
<p>آفتاب از تو در غایت منو</p>	<p>ای ز قدر تو آسمان در گو</p>

<p>قدر را می توان در اسی سپهر دل و دست تو گاه فیض سخا بنده را صاحب استری داد خلقت آسیای او دارد سنگ ریزین او همیشه روان ناد او از درون او معکوک آسیای چنین باری نه اتوری اینم ز رخ چو زنی خود بیک ره مگو که بیکار است تا تو اجد و صدر دولت دین</p>	<p>آفتاب و آسمانی تو برده از آبر و آفتاب گرد است ماه نسل و گردون دو صفت آسیای او بشنو گو در و آب و باد هیچ مرد دلو او از یرون و آن در کو بس شبانروز و اسبابان غو چند ازین ترهات بان بشنو آس دنداننش ز آس کردن بر باند ز انتظار و</p>
<p>او تواند که گشت همت تو بما یحیی ارتفع نیست برو</p>	
<p>ای جهان را موسم آزادی ایام تو سرمه چشم ملک کردی آن از راه تو دست تقدیر آسمان بی کند گرد و پرچ تو جهان کاظمی اندر جهان مختصر جنیش فیض کرم آرام طوفان نیاز از در آب گل آلودم نیاید تا بد طبل بدخواه تو در زبر کلیم حادثه آ</p>	<p>بنده کرده یک جهان از او از نعام تو حلقه گوش فلک حنی و آن از نام تو کام بردار و نه برو فوق حرا و کام تو هفت تعلیمت که باقی باد و هفت اندام تو تا به مقصود شد بر جنبش آرام تو غایت سیر خوش اندر عطا عام تو تا فلک ز دلی نیاز می را علم بر بام تو</p>

از تصرف دست بر بنده دکن شایسته از محمد وز عمر شده کفر باطل بین قوی ای دران اندازده بزم جانفراست کار وام بودت گوهری بر آسمان مس زان آسمان از دام تو هرگز برودن نالیده تا که صبح ز شام باشد در قضای روز چشم از روی کرم بر آتور بآباد	آسمان اگر اجازت یابد از پیغام تو لاجرم اخیامی آن آیام کرد آیام تو آفتاب و ماه نو زید شراب جام تو آن رسانید و شد از وجه گرد و دام تو دار و استظهار دور از دور بی انجام تو در قضای یکدگر با و ندر روز و شام تو کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو
--	--

نکست محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بانغ او طفل تست و نچینه او خام تو

ای صمد در ملک و عدل در جهان آستان تو اشکال عقل سخره کشف بیان تو راه قضا به بسته امر روان تو مستور کیست حکم قضا گوید آن تو هر که کند مطاع لحیح کمان تو گر دیده سپهر به بیند سنان تو این هست عکس جام تو و آن ظل خان تو چون هست تو شد است کمر بر میان تو آمین و شان گر شده ز آئین شان تو	ای شمس درین شمس ملک آسمان تو اسباب و هر داده دست سحر تو گر لایمکان رو ابو دمی جای همگیس گر باز مانده ملک تو گوید که بر زمین اسرار عالمش بختت شود و یستین مریخ را بخت خبر تو سرزنش کند شکل هلال بدروز تا شیر شمس نیست چو تو پیش طالع سعدت کمر بست و ندر مراتب هنر انبای ملک را
---	---

بر زور دہ وجود رساند خدنگ توش	شصت شہاب اگر کب آرد کمان تو
تا شاخ راز باد بود تربیت مہار	بیخ بقا برآمدہ از بوستان تو
جان تو تا بقای فلک باد و در سر	دام قضا بچون رضا پاسبان تو

اقتادہ تاکہ سایہ بود صد آفتاب	
بر چرخ پر سایہ بخت جوان تو	

ای رایت دولت تو بر چرخ رسید	دی چشم وزارت چو تو دستور ندید
بر پایہ تو پاس تو ہم سپردہ	بر دامن تو دست معالی نرسیدہ
با قدر تو اوج زحل از پای قتاؤ	با ملک تو تیر فلک انگشت گزیدہ
در نظم جهان ہر صحریر فلک نیست	از روی رضا گوش قضا جملہ شنیدہ
اچاز تو در شرح وزارت بجدیت	کز خلق بانند کیے نا گردیدہ
ای مردم آبی شدہ بی باس تو عمر	در دیدہ احرار جهان مردم دیدہ
دیخانہ فروش ستم آنرا کہ بر اندا	انصاف تو امروز بحالش بخبریدہ
از خضر چپ عقد ایا دیت گرفتہ	اطفال دران عہد کہ ابہام مکیدہ
آرام زمین بر در حزم تو نشستہ	تعمیل زمان بر در عزم تو دودیدہ
تخم غرض بخت تو بر خار ہر بستہ	مرغ اہل خضم تو از بیضہ پریدہ
بر خاک درت ملک تو گوئی ز اہم	طفلی است در آغوش رقیبی غنیدہ
گردون کہ کی تو چشمش ماہ تو آمد	تازہ نیک از خرمن قبال توجیدہ
آنجا کہ گران گشت ز کتاب سنیط تو	از لہر بخت فتنہ عثمان باز کشیدہ

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه
 در کام جهان کاب شد از قف تشنگ
 پستی شد در نیک بدانای جهان را
 زینور عسل فضل لطیف تو شسته
 دندان خندان کند بران شاخ که پرو
 در عهد نفاق تو ز پستان پلنگان
 شیر فلک آن شیر سر زده دور
 می بنیم ازین مرتبه غور شد فلک را
 بدخواه تو چون گرم بر شمع نقشش
 بر چرخ عالمک ز شهاب غم تست
 لوراک تب و لرزه اش از جیم تو دارد
 جو دونه بحریست کز دوحیره توانگر
 تو در سپهر دولت و در باغ وزارت
 دیروز نه جای پید بود تو بودند
 امروز اگر نیست ایشان تو آمد
 تا بهار شرف روز جهان است که اند
 خشم تو چو شب با تو همه جای پید
 رخسار چو آب ز غم کز و در کشته

از عهد تو چون ماهی بی آب طعیه
 جز آب حیات از سر کلکت نچایده
 بهشت که در صدر تو گیر و زخمیده
 آهوی ختن کشته خلق تو چیده
 یکبار نسیم ز رضانے تو وزیده
 آهوی برده در خواب شبان شیر فریده
 در مرتبه با شیر بساطت نخیده
 چون شب پرده در سایه حفظ تو خیزد
 از دواک زمان بر سر بر پای تنیده
 بر یکدگر افتاده دود و دیور میدهد
 یک چاشنی از شرست قهر تو چایده
 گیرم که همان پر شد از چنگل سیده
 چنان گیک خرامید چون در صحراییده
 مسعود و علی آن ملک اشان گزیده
 نشکفت عطاء نیست ستم دار و دینیده
 ستم و ستم پس خور و دگر گزیده
 در حادثه چون صبح دوم حار و دینیده
 دل و دگر برش از ناسیه چون زاریده

هر ساقش از غصه گلی تازه شگفت
وان غصه چو خارش همه در دیر غلیظه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته	انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده	باقی جهان جمله کم گرفته
پشته شده نیک بد جهان	هر شپ که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول مهت	ترکیب حروف در قلم گرفته
وانکه ز زمان بی عتابی سکه	بر چهره زر درم گرفته
اطراف بساط عریض جا هست	آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرب توفت	تا شام ابد در تسلیم گرفته
شام شفق از آفتاب است	دکان ز بر صحرایم گرفته
که سقفت سپهر ز خیال است	آرایش باغ ارم گرفته
که قطره زمین از ثبات زم	تا پشت سبک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مسیح طاعت	ابی عنف رنایم گرفته
در لوح زمان جا خاک است	اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در ماجر اشان	آهو بجان بر احکم گرفته
عدل تو با صدات عشقبار	بس تو شایسته بزم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته	خشم تو ز قلم گرفته
از تحت رعد تو ساق	ناعرس صدای نغم گرفته

بذلت در دیوار آرنج و را
 از کثرت ابتلائے دایم
 هر هفته از جنبش سپاهت
 در عرض سپاه تو مرغ و ماهی
 در موکب تو اثر دهای رایت
 و پر کبر و یو از شهاب رحمت
 هر جا که سپاه تو بی فشرده
 بدخواه ترا خاک تا در آسا
 با ناله خضم تو کوس گردون
 چشمش که ز هست برفقه تو آ
 ای آمده فتنه را در دنیا
 ای تو ز ثنا پیش خسروان را
 در سرم آسمان نگردد
 شادی تو باد ای حرم گیتی
 در سلک ساطین روز بارت
 حاسد به کمال کند تشبیه
 در حلقه خفیا گران بزم
 عمر تو مقامات نوح دیده

در نقش و نگار قسم گرفته
 ویرانه کنیم عسدم گرفته
 گیتی همه کوس و علم گرفته
 یکسر همه حکم جسم گرفته
 شیران غرین را بدم گرفته
 خون صوت شاخ بقم گرفته
 در سنگ نشان قدم گرفته
 از پشت پدر در شکم گرفته
 خاصیت جذر اسسم گرفته
 از غم صفت لاشم گرفته
 در روزی آن متهم گرفته
 دامن خشک روح و ذم گرفته
 هر س در شادی و غم گرفته
 از عدل تو من سرم گرفته
 کیوان سر ضعف خدم گرفته
 لیکن چه به فریب درم گرفته
 خاتون فلک زیر دم گرفته
 جاه تو ولایات جسم گرفته

چون تو سواد عجم گرفته

ای زیزوان تلمابه ملک سلیمان یافتم وی در شک و خوف ملک سلیمان را خدا غیر زیادت جناب خطبه عالی یافته هر چه دعوی کرده از رتبت املیه نوشتن اخران را شوکت بر نعمت طاعت یافته با از شرم ادایت آسمان خورشید پیش چنان داری گوی گردون با قضا کرده موزون حل عقد آفرینش یافته منیان ربع مسکون بر وی عدل یافته در میان دولتی با خلق ملکی گشت یافته مارها احاد فر شایست شیر حرن را حادثه در زور و دوقته در سطح نجرنج زلفت وارش ستر تن بر یزد بلا و اجل از مصافت قابل تکبیر حیران مانده یافته در مقام زرم از بیم تو جاسوس خفیه بهرم خاک از لبس وصل کز خون خیمه یافته ندان اثر باز سناست یادوار و دوز ناله و سح خضای موسی و روح میدر	هر چه چست جز نظیر از فضل یزدان یافته از تصرف کردن هبل پشیمان یافته دولت از نامت مبان سکه خندان یافته روزگار از پایه قدر تو برهان یافته و آسمان را خدمت در تحت فرمان یافته زیر سیلاب عرق مریخ طوفان یافته بی تصرف سالما چون گوی میدان یافته از عدل شلسلت معیار و میزان یافته افته - اینجا ساله نان مران بان یافته هر کندی کز کف غرم تو دوران یافته در پناه شیر شاد روان ایوان یافته پسگالت را حیف آب دندان یافته بدل هر کو خلاف خال عقیان یافته وز تفاوت نامه تقدیر عنوان یافته مرگ از چشمه تیغ تو پنهان یافته ابنق ایام را اعتقانی خیران یافته یک نشان از معجز موسی عمران یافته هر سه را در بطن مادر دیده یحان یافته
---	---

<p>سالمی بر خوانم از میزبان تیغ تو هر کجا طی کرده یک نعل سپت خاکم آفتاب از سمت زرمست چون مغرب وز کشادست روز دیگر چون بخود پر خست وز بخار خون خصمانت هوای معرکه پس بد تماز خاک زرمگاهت روزگار خسرو من بنده در اثنا این خدمت مست قصداً کردم که ذوالقرنینانی گوشت چون بگوئی هر چه ذوالقرنین ملک ملک شاد باش ای مصطفی شیر خدا و زمین خرم تا تو ان گشتن همی با خسرو سیارگان بادت اندر خسروی سیاره از فوج مشهم</p>	<p>و چشم طیر و دام و دورا چرخ مسمان اژدهای بدایت از یاد غفر جان فیت چهره چون سقز قرع پر آشک الوان فیت دیدم چون رخسارم پر زخم پیکان فیت بیزنجان انجم استعداد باران یافت رستنی را صوت ترکیب جان یافت گوش بهوش از گوهرش سترگان یافت عقل گفت ای خاطر آسپهان یافت هر غلامت از تو در هر مکرمت آن یافت کنز قبول حضرت اقبال احسان یافت کای کیوان پاسبان ماه ربان یافت ایمه منجوق چهرت قدر کیوان یافت</p>
---	---

هر چه پنهان قضا خرم تو پنهان از شسته

هر چه دشوار قدر غم تو آسان یافت

ای سزای خاتم تحت و کلاه
عفو جان بخش خدیو ارگاه
وقت بخشش چرخ دریا و تنگاه
شاه یوسف صدق کجی انبیا
خود دین ملک و دولت را بنام

ای مالک را مبارک باد شاه
تیغ خوتجارت پذیر قمار مستج
روز کوشش بحر گردون گرد
شاه احمد نام موسی معرکه
غودین ملک و دولت آنکه داشت

<p>ساحت عرشیت خاک حضرت روز بارت خاک بوسان دهند آسمان چشم حوادث بر کند بر امید آنکه از روی قبول پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف آسمان گشته کی ماندی اگر چرخ دار کان حق بخنی پیش عرصة تنگی سپهر تنگ چشم بر ثبات دولت امارت دلیر بر در ملک کر آید گشت صادقان خدمت فارغ نه اند تا که دارد آفتاب آسمان آفتاب آسمانت باد تلج</p>	<p>کاند روز جز کبریا راقیت راه آفتاب و سایه را در بارگاه گر کند و سایه چتر نگاه دفعه چتر بیاید جرم ماه کسوتی چون کسوت چتر سیا باشات جاه تو کردی پناه این بجدت شد مسلم و ان بجا کی تواند دیدن اندر سالی ما بر دوام ملک انصاف گداز گر مگر بند دشا پورو همراه صبح صادق زان همی خیزد نگاه از فلک میدان از انجم سپاه و آسمان آفتابیت بارگاه</p>
---	--

نخت روز افزون فرخ روز و شب

جاد دیدان دولت فرا و خصم گاه

<p>از حاق قضا برون شده ماه باز فراش عافیت طی کرد زینت ملک بادشاه جهان باز برداشت دهن ملت ملک</p>	<p>وزعرائی خطر برون شد شاه بستر غم فرای و شادی گاه زین دین خدای عبد الله باز بفرود قدر مند گاه</p>
--	--

آنکه از دامن جلالت اوست
و آنکه در طول عرض مهت اوست
پیش بایش قضا کشاده کمر
عیش از سر اختران منهی
باز بی حسزدنش تیمو
آنکه از رای روشش بگذارد
و آنکه از چتر دوشش آموخت
عرضه تنش چو گنبد چرخ
ای ز رسم تو پر شمع اقوال
آسمانت زمین طارم و قدر
زین پس حمایت عدالت
شد مطیع ترا زمانه مطیع
حکمت حمایت تو چنانکه
ملک را آفتاب رای تو مهت
جز بدرگاه عالی تو فلک
جبرین ضامن خود کرد
هست بر وفق نامدشت
چشم و ضم تو آتش است خشیر
هر ماند ز شعله آتش

دست تاثیر آسمان کوتاه
رای سلطان اختران گواه
پیش قدرش قدر نهاده کلاه
حشش از راز و رگاز گار
شبکی طوق طاعتش آگاه
نور خورشید دام سایه و جابه
عکس مناب و شکل خرمن ماه
بجایان خمیه دارد و خرگاه
ری ز شکر تو پر شکر افواه
و اقبابت نگین خاتم و جابه
طاعت کمر باند اردگاه
شد سپاه ترا ستاره سپاه
باشد از آفتاب سایه پناه
ابد الدهر باداد و پگاه
نه نیستت عمده و فاه
دید روزگار در تو نگاه
نه سپهر چهار طبع گواه
مهر و کین تو طاعت است گناه
فتح باب گفت تو مهر گناه

<p>از جهان هست خواستن گناه بشکر لا آله الا الله دی ز تو زنده رسم بادقراه بر آتش است بیگانه گاه شب گیتی نزار و روز سیاه بتوصد روز بر حضرت شاه بلکه نفوذ بر کی پنجاه نقش بر نگ روزگار تباہ روزگارش مباد نیکی خواه</p>	<p>کرده اواز و راز دستی جود در هنر خود چنین تواند بود ای ز تو زنده سنت پادشاه بنده از شوق خاک در گم تو حاش بشو چو روز سقط تو شکر نیردان که باز روشن شد نشد از سقط رتبت ساقط تا کند خست لاف گنبد چرخ هر که بنود بر روزگار تو شاد</p>
---	---

امرو نیت روان چو حکم قضا
 در نشاپور و بلخ و مرد سهراب

<p>اجل و فضل و کامل کمال دین آیه پیاده بودم و فرزین شهم چو فرزین شاه که بعینایت ادبی نظام بود و تباہ فلک عنایت و خورشید را و کیوان حدیث پستی ماهیت پیش پای ماه که آسمانش سریر است و آفتاب کلام ز اوج جامش گیتی نماید اندر جابه بگلک بر بد و نیک فلک به بند دلا</p>	<p>جمال صدر و زانیت جمال حضرت شاه سراسر محمد محمد از محاسن ادا نظام در رونق و ترقیب داد کار مرا قضا تو: حق قدر قدرت و زمانه دینا مثال لغت که دون بجنب لغت او کلاه داری قدرش بغایت برید ز فوق قدرش که دون نماند تحت بوهیم از دل کتم عدم بر آرد از</p>
---	---

بخل عقد ترا آسمان پدید چه گفت
 خدا بقوت باران فجاب کفش
 یک سموم عتابش چو گاه گردد کوه
 خمیر فکرش از سیر اختران منته
 گر برجم کند سوی شور فتنه نظر
 به عنایت او شور فتنه را آرام
 یا موافق حکم ترا زمانه مطیع
 بجز تفکر مدح تو نیست و راو با هم
 از آستانه ایوان کسری اندک
 زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی
 امان به همه کس را از خصم همچو حرام
 تویی که دست حمایت اگر دراز کنی
 بزرگوار من بنده را بدولت تو
 اگر نه راه تو بودی برویم آوردی
 نظر بچشم کرم کن سبر که باشد از انکه
 خداست چون تویی اندر از آگاهان
 مرا اگر بخلاف تو متبسم کردند
 بخون رزق مرا پیرهن بیا بودند
 همیشه تا که بسط است خاک را میداد

از هی قضا و قدر لا اله الا الله
 بخاصیت پدماند ز شوره مهر گیا
 بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
 صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
 و گر بنشم کند سوی شیر شرزه نگار
 کند سیاست دشیر شرزه را درو
 و یا مستایع امر ترا سهره سیاه
 بجز حکایت شکر تو نیست ترا فواد
 ترا رفیع تر است آستانه درگاه
 زمین نیاید جز در شکم ترا بدخوا
 حریم حرمت تو چون بد و کنت پناه
 شود ز دامن که دست کبریا کوتا
 ناز شام امل گشت با دود چاه
 سپیده کاری گردون هزار رُود پناه
 قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
 حدیث حله شمر است معجیه ربوبه
 بیان دروغ هست این قصید گو
 و گرنه پاکتر از گمگ یوسفم بگناه
 بهاره تا که محیط است چرخ را خراگاه

<p>بسیط این بمراد تو باد و بد نیک نتایج قلمت فتنه بند و قلمه کشا ترا تبریت من زبان چو سوسن تر بگلک شکل گردون کشا و دشمن بند</p>	<p>محیط آن برضای تو باد و بیگه و گاه لطائف سخت جانقرامی حاشه گاه مرا بنجد مت تو پشت چون بنفشه و دنا بعدل حرمت ایمان قزاقی کفران گاه</p>
<p>مواظقت چو معالے ندیم شادی می عز مخالفت چو معادی قرین نهاله داه</p>	
<p>ای سارپرده سفید و سیاه شعله صبح روزگار و درنگ از افق بر تشیده شیر علم هین که بر کرده مرغ و ماهی را شدگی را سبک عنان شتاب ای مریض و دوات مکر کلک ای بخار بجار کله به بند روز عید است و تنیت شرط است بلاقات بزم صاحب عصر ناصرالدین که نوک خامه است طاهر ابن المظفر آنکه ظفر آنکه در زیر رایت عدلش و آنکه در جنب پایة قدرش</p>	<p>وی بلند آفتاب و دالاماه در زده آتش با آسمان و دنا در جهان بر فتاده شور سیاه شعب از خوابگاه و خلوتگاه دیگری را اگر ان رکیب شاه وی هایون بساط و میمونگاه وی سروس بهار حله نواه عید را تنیت کنند پگاه بزمین بوس صدر ثانی شاه چهره پرواز نصر دین آله چرخ را تیش ندارد در راه طاعت که باند ار دگاه خواجہ اختران بجوید جاده ای خواجه</p>

یک دلیری کنم بسترش تا ز ذکر گناه و طاعت هست در مقامات بندگی خدای سوی تدبیر تو نبسته قضا همت ملک بخش ملکستان	نکستم لا اله الا الله روز و شب افتاده در افواه هر چه جز طاعت تو باو گناه گاه تقدیر عبده بفساده و ولت دوست کام و دشمن گاه
---	--

یک نفس حاسدان پی نفست
بر نیاید ده حسرت گاه

کمال کل مالک جمال حضرت شاه امیر دل صدر اجل مذهب دین نظام داد همه کارها معظم من سپهر نعمت خورشید روزگار که هست کشاده هیبت او از میان فتنه کر ز فوق قدرش گردون بمانده اندر بیاد قهر برده ز سنگ غار سکون بیک مغموم عتابش چه گاه گرد و گاه ضمیمه فکرش از سیر اختران منهی اگر بر جم اند سوی شور فتنه نظر ده عنایت او شور فتنه را آرام ز بهجت تو سخا مستعار و ارجو و	ابوالمحسن نصر بن نصر دین الله که نخر بارش صدرست غم مند و گاه اگر چه بود ازین پیش بی نظام تباه ملک جنبش قدرش در اگر دش ماه نهاده شمشیر او بر سر زمانه کلاه ز اوج جاهش کیوان نمای اندر جا باب لطف بر آرد ز شور و محراب گاه بیکایم نوازش چه کوه گرد و گاه صفای خاطرش از راز روزگار آگاه در گنجشم کند سوی شیر شکر زهنگاه کند سیاست او شیر شکر زه راز گاه ز رفعت تو فلک سمناد و دجاء
---	--

همیشه تا که لسیط است صحن این میدا	هماره تا که محیط است سقف این گاه
یکی موافق را تا تو باد در بد و نیک	و اگر مستخر امر تو باد بیگه و گاه
بکلیت شکل گردون کشای دشمن بند بعدل حست ایمان فرای کفر و نگاه	

خاص سلطان علماء دین آله آسمانیست آفتابش برای آن باند است که پیشش و آنکه با عشقش آسمان عاجز هفتش نشسته را کشاده مگر قطره و تهرمان شریع رسول قدش از قدر آسمان برتر باز بی پاس و دوشش پیوست آنکه از رای روشنش بگردد خشم او از فلک برآرد گردد صحن چو گاه و دوشش راهست ای ز جشید برگزیده بکاک شب و بار حاسد را نیست سر رسم است بر اقوال شد مطیع تر از زمانه مطیع	میرا حق صدر مجلس شاه آفتابیت آسمانش گاه خاک رو بنده اختران بجایه و آنکه یارایش آفتاب سیاه خشمش خیرج را نهاده کلاه پاس او پاسان دین آله علمش از راز اختران آگاه شیر مطوق حاکمش روباه عکس مکتاب و شکل خرمین باه حکم او بر قضا به بند در راه گنبد چرخ کمترین جز گاه وی ز خورشید برگزیده بجایه در ازل هیچ با مداد پگاه شکر شکرست در افواه شد سپاه ترا ستاره سیاه
---	--

آنکه از چرخ دوشش آموخت
 زین سپس در حمایت لبت
 دست اقبال آسمان بکشد
 چرخ تا در پناه دولت تست
 جز بدرگاه عالمی تو فکر
 هست بر سقف پایه ملک
 خشم خشم تو آتش است محراب
 لطف تو دست اگر دراز کند
 بداند ز شعله آتش
 در مهر خو چنین بود که تویی
 وی تو زنده سنت پادش
 بنده از شوق خاک در گهر تو
 بپذیرش که بنده نو سر
 پیش تخت بود چو سر و پا
 گیر داند بگری کناره چرخ
 تا کند اختلاف گردش چرخ
 و زلفهای شمنت تخصیص
 تا بعت باد و بار و شای و شیر
 چنین بعین رضای نکت

عکس مینا بکشی شکل خرمن ماه
 طاعت که بانه اردگاه
 برتر از درگاه تو یک درگاه
 عالمی باشد است پشت پناه
 نه تو شده است عهد و وفه
 سپهر و چهار طسبع گوان
 مهر کین تو طاعت است و گناه
 دست قلم اجل شوز کوتاه
 فتح باب گیت تو جهر گیاه
 بشری لا اله الا الله
 وی تو تازه رسم باد افرا
 بر سر آتش است بیگم و گاه
 او و پیوستگان او چنانه
 تا کند جوان بنفشه پشت و تاه
 همه با هم بر و چند چوستان
 نقش بزرگ رزگار تراه
 هر زمان همه چاره و استقامت
 حاسدت بار حجت تاله و آه
 دیده رزگار در تو نگاه

هر که چون سپنج نبود خن امان روزگارش مباد نیکو خواه

امرو نیست روان چو حکم قضا
بر نشاپور و بلخ و مرو و بهرام

جذبخت مسامحه که سوی حضرت شاد
بعد از آنکه سر عشرت به روز انگندی
اندر آمد ز در حجره من صبحه
سال بد با لصدوسی در سه زمانج عجم
چهره وی راه زد و قضا الامر فقم
چون با بگنجت مرا زنت چراغ افرو
تا که من به بو شیر و برین قتم
او بر دهن برد بد زعفران آورد
گفت ساکن شود مهر از تو جلیل بر اند
اتفاقا بر رجه بود فدی می خند
نستی و آستم از وی که ندارد مثل
بچنان جلوه از اسب سلامت میبرد
تا بگری که مراد ادبی می کش
اندر آن عهد که تعلیم حمید او آنجا
خوف چون گر اندر سخن پیدا شد
نخ بمن کرد و مرا گفت که این خوشی بزم

مرو می کرد در هم دایس از چندین گاه
سخن رفتن تا رفتن من در خوا
از روز بهمنی یعنی دوم از بهمن ماه
گفت بر نیز که از شهر برون شهر ماه
چنین نقش خیل بلخ اسیل زبانه
بی تماشای چو رفیقی که بود از شباه
تستانی که و داعم بهی کرد در راه
حکمت بست و مرا کرد چو شاهای برگزاده
انچنان که زره و بیراه نبودم آگاه
با ترکان و تبار و شهر گان بهرام
که در شهر و نقیبه از تو خند از راه
از دران طوع و طاعت در آنجای
تا بجایی که حمید از خرم راه و کاه
چند گریست بزبان زانکه مانده او آنجا
که هر شیم حمید بود ز انداز شیه
تو زماشته و زماشته ز خوی آگاه

بابت آن نیمه آن نیست که حیون صدار
 گفتم آری چونین است اکنون باکی نیست
 چون بچگون بر سیدیم زمره جوشن
 باز از آن ساده و یسای همگیان آورد
 رفت بر لبست از آری و بچگون و بست
 باز باز آمد و گفتا که بیدیدی سلسلت
 گشتی آورد و نشیتیم در دهم و دهم
 او پوشید بی گشتی گشتی نیست
 آخر الامر کشتی بسلاست بگشت
 عرصه دیدیم چون جان جوانی بخوشی
 گفتم ای نخت بشت است سو او تر به
 باش تا شمر به بنی و در و بار ملک
 مادرین بودم و گردی زور شهر بخت
 آفرین کردم شاه که اندر دو جهان
 آمد الققه و آورد حبیب پیشم
 اسکرید سیر زیر مغرق زمینی
 بوئدم ستم و زانو و رکابش هر ستم
 بعبادت بسیر خور خود باز خرام
 این می گفتم و او دست همگرفت کرد

عبه شین نشت بدین جوی فداه
 که ز مانع نیاید ز شما استکراه
 گفت لا حول و لا قوة الا بالله
 بکنم تا کنی مصلحت خویش تباه
 و در آن جست بیکدم بگشت او نشناه
 و شین خیزد و کنی قوت گذشتن بگناه
 چون دویار او همه یارده و سن یار خواه
 سن بر اندر زن بیرون نهم چون براه
 به تهم از شتی و آمد بلب کشتی گاه
 شادی افزای جو عمر و جو جوانی غم گاه
 گفت راضی مشوار و رضه رضوان بگناه
 باش تا قلعه به بنی و در و عرض سپاه
 گفتم این کیست مرا گفت جنب کس شاه
 آفریننده زهر حادثه پاداش پناه
 دیده من چو در آن شکل شبه کرد نگاه
 رست چون تیره شبی بسته بران کیش به
 گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سپاه
 که ترا پای بلند است و مراره کوتاه
 ترک فرمان ز همه روی گناه است گناه

منتبه شدم و قصد عنائش کردم
گفت هارابه در شاه فراموش کن
گفتم آخر نه بهانا که من آنکس باشم
که دشمن شدم و پس پا در آوردم و در
سده درگاه اعلای خداوند جهان
شاه حیدر دل با شتم صفت الحمد نام
آنکه با خنجر او هست و منا کار افتد
در شدم جان ز طرب قصه کنان ز پی
چون از وجایب بارم بسته مسکین
حاجش گفت معاذ الله از و باز گردد
زین قدم من چو در کشتم و ختم چو در بست
هر دو مارا بسرمایده بردند که چشم
چون ز ابرام بستم دست ملک قدرش
نه کلیمی تویرین طرز گیرے کم میده
بیکل چند بخوان لائق این حال مبرد
همچنان که دم و این شعر او اگر دم در
پای مابست ز پس است مناجا از پیش

بخت استجا بمن پای من کرد نگاه
که چو هست کنون گرد گاهت بخواب
که بپاداشش چنین می کنم با و فرار
تا بپایانید که از سدره قزو است بجا
که سلاطین جهان سجده بر بندش بجای
که ز گردش سر بر است ز خورشید کلا
و آنکه در حضرت آید هست قد کلا آنگاه
گفتی اندر سرین موش نو آید در راه
آه کاه بسرم انجم گمان کردم آه
و بجا این رشته همه ساله چنین باد و ناه
حالمانیز بگردش نگاه نگاه
تا نشد حاکم باز از او بگفتند صلاه
گفت چو این که بپایانید ز سجده
نه غریبی که درین مصر که گوییم که
بر خالمان ملک تنگ داری زنگاه
جان از ان رحمت فی الفور از درج
کاهستی تویر هر چه بود است خواه

بخت بیدار ملک مملکت ایم دار
تا جان هرگز ازین خواب نگر و در آید

سپاس ایزد گداز زمان دولت جاہ
 چه داند آنکه نداند که اندرین مدت
 ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران
 در انتظار تو چشم عوام گشته سفید
 چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت
 ز شوق خدمت تو زبان فرود بر
 زمانه همچو توئی را بدست او افکند
 ز بهر آنکه ز تقدیر آگه گشت یا بند
 بزرگوار ایارسه خدای داور
 چو کارهای خود ایم برای سازد
 بعالم تست که چنین زار زار
 با خدایار و دین و ستائند و نیکو
 ز خون گشته چنان دست رو و درخشان
 پریشان باشم و در دست خود چنان
 ترا که دل بقدر نامم را میزد
 چو خدمت تو که مقصد و هستی
 بی بینی ز چشم قضا ز روی منما
 توئی که پیشین پیار و عشق و وفا
 نماند مرا و بس که مرا ز خود سپاه

بکام باز رسیدی ای جد و مسند دگاه
 چه ناله های حزین بود و حالهای تباہ
 ز غیبت تو رمی بود و صد هزاران
 و ز اقراق تو روز خواص گشته سیاه
 همه دو گوشت بر بر بجه در چشم برآه
 سخن چنین بود که در استر و اندرگاه
 زهی زمانه دون که آلاک آلاک
 ز هر زنی بنگارست به هزار ناله
 نه خود داد و نه زید و نه مال و نه بیا
 ز بد هیچ مجوی و ز عود هیچ مجاه
 زین همه مرد چه پیشین و نه بستان
 بی اگر چه یکی را در میان بود
 که گذار باشد ز ما چنانکه
 سبب که این بود که
 برای خود عمل خود را زار و ناله
 مرا بکسیت نشا پدید رخ و مرد
 زان بعین زنا میکند تو
 نه ای که جیست یار بود و نه زین
 بهر تو که باشد بهر تو که سپاه

ایای بسته جهان پیش خدمت تو کم
 لجا که نه سحر رسم تست در احوال
 هوای قوت علم تو کوه بردارد
 نه بر ز قهر تو یک قدران شرح رسول
 ریشه مثل بعد از ازان نیار می
 سپهر طوق مراد ترا سحر کرده
 معون رازی تو بردارد آفتاب
 حکایتی است ز قدر تو این گنبد چرخ
 وراز دست حق بودت بنایت بر سید
 اگر ز حاتم حاتم شمس زنده شود
 تویی که جان بخشه ادا ز محبت کن
 نه حاتم آنکه چو زنده زنده آید
 حدیث قدرت تو بر سخا و قوت باد
 ایانواده بنرم دست طالع سعد
 ز غم بلخ تو شد عیش ماه صحبت تلخ
 خود بالشد از ان دم که این آن نیند
 هنوز داغ اراجیف هر دور و لما
 مقام حسن از برای خدمت تست
 چو خدمت تو که مقصودم او همانست

وایانواده فلک پیش نعمت تو کلاه
 کجا که نه شکر شکر تست در افواه
 چنانچه قوت بیاده بر بند آردگاه
 نه بر زپاس تو یک پاسان بین آله
 بجز در آینه امثال جز در آب شناه
 بطبع بی اجبار و بطوع بی اگر اه
 اگر بخوابد یکبار رسم سایه ز راه
 تشنه است بخوان تو شکل خرمن ماه
 که دست آرزو زبان نیاز شد کوتاه
 که نان چند بدادی بر شرم بیگه و گاه
 زهی چو حاتم طائی غلام تو چناه
 ز بند گانت نو لیسند عبده و فدا
 حدیث حله شیر است و حله رو باد
 بسوی قبه اسلام و سو حضرت شاه
 زهی غمیت انده فزای شادمانی
 که خواجہ زویدر شهر خمیم و خرگاه
 گمان بلخ کرا بود و غم لشکرگاه
 برین حدیث که گفتم خدای هست گو
 هر یکی است نشاپور بلخ و مرد و پاد

همیشه تا که نباشد میسر سپ چو رخ	چنان کجا نو دستن پیاده چو شاه
به پیل حادثه شتمات باد عمر عدوت	بیازی فلکی از غرای و باد افرا
فتاده سایه قدرت بر آسمان بطوع	چو سایه برده زمین بوس اختران کجا

مبادر خود نبود تابش امگا آید
شب حسود ترا هیچ بامداد بگاه

شاه صبور فتح و غفر کن شراب خواه	نزد و ندیم و مطرب چنگ بباغ خواه
از دست آنکه غیرت هست آفتاب	در جام ماه نومی چون آفتاب خواه
وز حد آنکه قطره آبست بر گل	تا گرد زنگنه بنشاست گللاب خواه
یا قوت ناب آب فسد است جام	آب طرب آن کن یا قوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی خون تیغ	فارغ ز گردن آن گوزنان کباب خواه
روز مصان خصم ز جیش خطا شکر	وقتی صلاح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغندود	گردون بطاعت گویدش از نجوای خواه
هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر	گوید قضا تمام شد اینک طاب خواه
در وقت جزای مطیعان علیان	از طاعت تو خورشید تو آب و عقاب خواه
آندم که رجم دیو کنی بر سبط خاک	از ترکش گهر کش خود کیشاب خواه
وقتی که حکم حرم کنی بر سبط خاک	از نشیان حضرت خود و مخاطب خواه
بشست عاقبت چو بخیله کند سپهر	از چپ و تیغ و خولیش سحر سحاب خواه
آنجا که تاب حمله نداد در زمین نرم	از رخس در رخ خولیش تو آن حج می خواه
نه شکر انتقام تو خود خواهد آسمان	روزی شکار کن تو در روزی شراب خواه

<p>آباد و از نیمه خود از جهان بداد ای نورشام دشمن بود در کمین چاشت در شان داد آیت حق بود میرداد ایام اگر بگرد خطای دران مبین چون خاک بی درنگ شود موج بی شتاب و نیا خراب وین بخل بود عدل تو گاهی که از جهان ببرد کبر با خصب بی عدل مستجاب نگردد دومی شاه</p>	<p>ملوفان باد نیمه خود گو خراب خواه آن یک نیز بر نهند طشت آب خواه او باباست زندگی نام باب خواه خوش باش انتقام ز راه ملک خواه از غم جسم خوشی درنگ و شتاب آباد کرد هر دو کثون طشت آب خواه در همه عدل راست ز علت بخواه شاه دومی خواهش همه مستجاب خواه</p>
---	--

آباد و از ملک ز من سر و ابداد
ملوفان باد ملک بود اگر خراب خواه

<p>زهی ز عدل تو خالق خدای آسوده جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین ز شیر شیشه سلو قبایک بولان هنر بار ز بهر طلایه حسرت چو بدینست بیسول بخشیده ز حفظ عدل تو عتاب درو آیت ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت صحر دو کشته خانه خورشید کی بر روز مضای هنوز مطرب ز رزم نبرده زخمی بود</p>	<p>ز خسروان چو قوی در زمانه نابوده پس از تکبر و امن بدو نیا نوده شکاری که بعد ساله کرده بر بوده سیمط خاک جهان باد و در پیوده پرویده عاجس خربی ملال بخشوده بزار از تو ز می و تار نصب زفر سو سپاهت از گل مهر آفتاب اندوده پوشیرایت تو سر بر آسمان سوده که گوش ملک تو بحکیم رنج بشنوده</p>
--	---

<p> بروز هر کسی که بر لبان لشکر او ز بیم تیغ تو جز بخت و شمنی کسی اثر زد و د خلافت بروزی نرسید رخس تو نرود خون چو گشته گشت از خون از ان زمان که ظفر بر چم شاد زده است قضاست امر تو گوئی که از شر الطاف او در سعی غنچه پیکار تست گلبن فتح شمال تو بعینه ستار خرد است و تست نصرت دین من خدای نصرت </p>	<p> ز ما هیچ روی بخت تو پشت ننمود دران دیار شکی تا بروز لغتوده که تیغ عکس تو آتش نرود دران زده زرگ چگونه رود و زده دیده پالوده ز زنگ جور کدام آئینه است نرود نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده شگفته و اتم افتاده توده بر توده که بگمانش پسندیده اند بسبب زده در از باد سخن زانکه نیست بهیوده </p>
--	--

تو میروی و زمین زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

<p> ای بگو هر تا بآدم بادشاه سترمیونت حریم ایزد نیست از سپاهت آسمان بند تق ناوکل عصمت به وز چشم زور پیش ممدت پاوشان بران کنند بر امید آنکه از روی قبول پوشد اندر عرصه گاه بهر خست آسمان سرگشته کی مازی اگر </p>	<p> در پناه اعتقادات ملک شاه کاند روجز کبر یا را نیست راه گرچه در اندیشه سازی بارگاه گر کند در سایه چهرت نگاه آفتاب سایه را از شبا همراه فیوت چهرت قویا بد بسرم ماه کسوتی چون کسوت چهرت بیام با ثبات دولت کریم ی پناه </p>
--	---

<p> آفرینش ناهای الاتباه حق تعالی مهست آگاه و گواه شکر شکر کی گذارد و بهره قیمت یوسف چه داند قهر چاه در حجاب جاویدان ماند گناه صبح صادق زان همی خیزد چاه راند بر تقدیم آدم آب جبه با کمر زاید همی مردم گیاه دامن چگونیم گوشتش بی دستگاه اینست در یادست کان لیلاد کمر بار روی زرو از سحرگاه که جهان برخواست رسم و آوازه در اقالیم فلک انجم سپاه از شرف سیاره بادا کلاه ابلق آیامت اندر پانگاه بر سر این مری بیگاه و گاه </p>	<p> گروهی تو بنودی در حساب در کسی انکار این دعوی کند قدر ملک کی شناسد چرخ دو منصب احمد چه داند کج غار بوی اخلاقت بر دم اربکند نسبت صدق از تو دارد و بر گوهر فراسیاب از جبه تو خاک ترکستان ز شهر خد مت نون کاهنا کینه و دست بخت از تعجب هر زمان گوید سخا ای ز عدل سخن رویت تا ابد عدل تو نقش ستیم چون تابرد تا که وارد حشر و سیار گاه در سیاست و در سر سر بنده تا گریز و نشت اندر پانگاه سایه سلطان که ظل از نه دست </p>
--	--

بخت روز افزون خرم شب روت

جاویدان ولست قزای و خشم گاه

کس چو سیر غمت نظیری در جهان نشناخته

ای حامی همت سر بر سپهر افراخته

<p>دوربین من کرگس خصم انگلی همچون طویان نسیم کلام بلبلان زیر نوا بخت بیدارت خروسان سحر که خیرا تا بنج هر دو طامس در کین عدت قمر شاهین تهتامت انگردل در برش نیکبلی آن قوم داعی که اندیش طیون قمری برق اخون رود و چشم شور و سب از کبک تیور بزم خستیا هر یکی چه ناک لک لک باز جویدم چون حاصل پیچ سیر می ندانه علف</p>	<p>باز هنگام نهر گردن چو باز افراخته جز بیا و مجلس ناداده و بنواخته از بکه چیری که هست از چشم صبح آنه تیرار از یروست و تیغمار را آخته چون در امعای شتر مرغ از بخت گینه از تجلها بکفت کرد بهت جفتی فاخته تا ختن آورده دلمار از غم پر دانه مانده اندر ششدر حبس نفس مایه سوی آب آنه مینی دانه اندر تاخت وین علامت وجه کجاست ندر و رخت</p>
--	--

مکرمت کن پاره ارزن فرستش کز شتر
چون دوزخ اندازد این شهر و ای کشور

<p>ای نهال مکرمت از عدل تو بر یافته و جهانداریت گردون تن پر شتر بی انیسب روز محشر طالبان آخر از شرا عجاز تو اسباب و ساخته روزهای خطه اسلام در ایام تو شاهنمایی و وحه ایمان در اعوام تو اندک هم نام تو از سعی ملک و تن تو</p>	<p>دی های سلطنت از خرقه پربافته وز ملکات مهیت عالم رونق از ستاره در جو ارضه تو طوبی و کوش یافته در غرض انبیا تو آثار جوهر یافته چون بهار عدل تو هم زیب هم خرا از غای فضل تو هم برگ و هم یافته در ثبات عجب تو روز محشر یافته</p>
--	---

<p> از درای نه چرخ بر تر یا فیه از فرخ مرغ صبح تابیده تو رهبر یا راه نلق از پستن آمد اکبر یافته مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته جلوه گاه از چهره فغفور و قیصر یافته چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته و هم را در صحبت هستم سکندر یافته بجز از دست تو در شوم تو انگار یافته بحر و کان را در فراق گوهر تر یافته خلعت تو در ازل خلق میسر یافته در دماش از دل جان جام دوخته </p>	<p> یه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد زبان آفرینش در شب احداث دهد ه ضرب طعن در میدان زبان رخ تو مانا بر زمین در محله اندیشه دار یده بر خاک جناب تو بر وز بار تو پو انبای منرا ز بجز حجت سال ما برای چشمه جوان رحمت جان عقل بساز وجود تو سلطان رعیت و خسته ظران علوی و سفلی ز بذل وجود تو ادماغ کائنات از خلق تو مسکین شود ایمهی در بزم گیتی باشد اجنبی نباشد </p>
---	---

خسری را سبت پیروزی از نام تو باو
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

<p> باغ ملک از خجرت پیر است روزها رخسار رخ آراسته هر کجا گردن سلافی خواسته نام را جز نام تو ناخواسته گزینی خواهنده دادی خواسته باد ماه دولت ناما کاسته </p>	<p> ای جهان عدل تو آراسته حلقه شبزنگ علف پر حجت شست تو نشاند از باران خسروان نقش نگین خسته گنجها خوانان دست زان شدند ای بقدر و رای چرخ آفتاب </p>
--	--

در بلاد ملک تو با خاک پر
راسته ناید ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته
ریب ترا چرخ تو سن بسوخته
بنام هنر نام فرخنده برده
زنگام جود و بکاف و سخاوت
زلف خطیبان بدحت سراسر
بیک حلقه در خدمت شاه عالم
بغرم و باقبال سلطان عالم
زمان وزمین با بساط کما
که از خون می سنگ یا قوت ترا
توئی سرفراز می که هست آفر
من شرح خوانرا شب روز گشت
ز انیرش عالم و اهل عالم
شب جنت من ز اندر افکند
با صنعت چرخ تو من گشته
بهم مکتب چرخ اختر سپیده
من از دشت کوه سوی هنر ترا
ز خورشید را تو و عکس تو

حدیث ز چین با صنع گرفته
سنان ترا بخت دالا گرفته
بیادت خود جام صبا گرفته
دل محبت رسم دریا گرفته
چشمه عرصه عالم آردا گرفته
همه ملک جمشید کو دارا گرفته
برفق و هنر ملک دودار گرفته
چرخورشید بالا و پنهان گرفته
که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
ز اقصای چین تا به لعل گرفته
در انواع تبار تنها گرفته
دل نفرت طبع عفا گرفته
در از می شبهای یلدا گرفته
سوز صکوت و مهر عفا گرفته
که در آنی حلقه سودا گرفته
چرخ سلسی ره طور سنا گرفته
همه دهر نور تجلی گرفته

ز بهان حبیب تو و معجزانت من اندر شکایات امروز و سیسرت از خون جگر و من در خدمت اختیاری ننماید بمن تا نگه هست از حسن یوسف	سواد زین کف بسضا گرفته در عتوه شب ز فردا گرفت ز شکر و و سیما بیا گرفته در حضرت جبرع غوغا گرفته جانی حدیث ز لیلی گرفته
---	---

بمان ای خداوند محمد و ملا
که هست از تو دین قدر و ملا گرفته

نری از کلک اندر چشم دولت کجای سید خجیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت جهان مهر کنیت چه ساز محنت نعمت بناسانی فکندی سایه شمت بران پای بزرگیات را روزی تصور کرد عقل کجا و گر به گوهری سایه افتد ز باس تو و گرداند که شریف قیوای خدمت یار نه آنقدر می که عالم را کمال آید و جو تو در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب عالم ز لطیف آن کرده با جان منم که در شبها پیشتر ز یاد تو زبانی دادی مرا کنون را اندازه تمهید عذر آن کجا باشد	ببونت کرده مدتها جانداران جهان ز رای تست بینائی ز نخت تست بیا سپهر ششم و عفت نقش بند عسرت که نور آفتاب آنجا نگر و در جزیره نهایت را در و سرگشته از چه پرستار نه بیند تا قیامت هیچ مستی در دنیا سنان سایه از پس رفتن خضم تو بیا نگر تا خوشیتن را کمر از عالم به بندار کسی کا نذر ثنائی تو در طبع مرا یار کنه بهشتهای تشنه بارانهای آزار چو اقبال تو در عالم نیکنج ز جبار ولیکن چون کنم لنگی ای پویم بر جوار
--	---

<p>که خست کبریا هرگز به چنان گامه ای تزوّل مصطفیٰ نزدیک تو ایوب الهام که هرگز کس شیمانی ندیدست از نگو گاری یکی رادی و گرچه راستی دیگر کم آزاری الا تا باد را از عنصرش آید سبکباری که تا در آن گیتی را بکام خویش بگری که چون آتش به برتر بودن از گیتی نگر</p>	<p>را طفت نوداعی بود اگر کس بدو دارد نزدولت را به تزویر من مثل انی چو می آید همی میکند جادویدان مدو باد او کویت عسوت داری اندر جمله اودان پسندید الاما خاک را از گوهرش خیر و گران بمان چند آنکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد روانی باد فرمانی ترا چون آب گیتی</p>
--	--

مخالف مضطرب از گیتی نه از طربناک
موفق سرخ رو از نعمتی نه از نگو نزاری

<p>چون سپهرت بر جهان از بد فطرت برتر پایه تست آن کز دنا بابت قدم شد متر کز جاه خویش در عالم بساطی گستر گرد و ایت ز رشود خورشید پیش مشتری ماه با یکی بزود شد ز هر با خنیا گری کار و انی کی رسد هرگز نگیرد لشکری آخر نقشش آسمی تا نقشش آذری کم بجای گری سلیمان مدتی تا گشتی آنکه انی تکلیف او نایه ز افسر افسری کیست او تا پیش کلکت در مشرفند بر</p>	<p>ای عقل ازل از آلائش نقصان بر سند تست آن کز دعالی نسب کبریا سایه و خورشید تو اندر پیوند تمام تا تو باشی شستری را صد دمنده کی رسد تو در آن مجمع بهین منصب بدستی کرد باز پس ماند ز هر ایت گراصف بود فرز باشد خاصه اندر جلوه اعتقاد اصف در آن ملک را بچنان گری آن شنیدستی که روزی ملک را در حق گفت نیلوفر چو ملک از آب بر نشود</p>
--	---

آفتاب از بیم او کین جرم را نسبت بدو
 گرفتار دویو بندت پاس آئین بشکند
 ای بجای در خداوندی کز آنسو بجای
 بر بساط بارگاهت جاکم است آفتاب
 باد را بهرم بساطت گوید ای بهیوه رد
 در چنین حضرت که از قسط تحیر کم شود
 از قصور پای یا از قلت سر پای دآن
 خود تو را رضاش بده در بارگاه آفتاب
 اگر خدای قشند و اندر و روز در گذار
 در زوئی بنده کی توبتیب قضی نکند
 عقل فتوی آید بدین یک تجاوز کار
 راستی به طوطیان خط اسلام را
 نیست مطلوبش مگر آنکه در هر روز
 اندرین قیمت خردمندید میکردش که
 عقل گفت ای اوردانی چه میشود این سخن
 لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
 چون بگفتی صدر دنیا صاحب دل عمر
 سایه او بس ترا در هر که اندر سخن او
 چاکر او باش آیا که مسلم کردت

همچو گلست مزد شد بر گنبد نیلوفر
 درج و اودی کند در ستارن بس
 میتوانی چون همی از آنفریش گذری
 چرخ گفتش نوشتن با چند بر جابری
 عرش داری زیر پانا بان ثقل است
 است و زن قافیه بر و قمران میر
 اگر تماشی می کند از مدت و اوردی
 همیکس نقاش را گوید چرا می نگری
 مشیر از عصیان دامن نور خط نشی
 اما از دور و تری پناان نرند
 ورنه حسان نیست بد در سخن
 با وجودت خاشی و نی چه باشد کاد
 بی تقاضا خود خدا داند آن عمر نبوی
 جای می بین حالت از نیست ناخود
 شاعری سودا نهیر و سبک سبک
 تا طریق شرحی گوئی و موز سحر
 مع کلمی گفته شد و دیگر چه شی و دی
 نوز بخش اختران نهاده جز نیک اختر
 پس خداوندی که بر اقران کنی نای

تا بود در کارگاه عالم کون فساد بسته باد بر چهار ارکان پیمار دوم پایه گردان مسلم دور گردون زیر دست	چار ارکان بهم گه صلح و گاهی دادر دور عمت زانکه عالم را نو کن نگری سایه یزدان حزنی حفظ یزدان بر سر
---	---

از جهان بر خور بدان منکر که در خور نیست نیست او در خور تو لیکن تو او را در خور	
---	--

آسمان بر عالمی بند و زمین کشوری از چنین بزمی تواند داد بهرم زبوری گر میان هر دو بنشانند عادل و دور باز من سخن او قیمت نیاید عنبری گر ز دور هر گریبان سبر آرد آذری کو فرست آن باده کوشتی فزاید کوثر کو میان آب روشن بر فروز و ساغر گر ندیدیستی بخواجه از ساقیا تش ساغر روزگار از عرصه ادیک عرض اوج هر وند رو هر ساکنی قائم مقام اختری شلمیان عنصری دست و آصف کوثر خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث و گبری هر مان از سده تو قصر ساز و خاور جاودان از نهم رو را ندرشی گنبد	خدا بهر کوزه هر دم در گون زبوری کشوری و عانی را هم زمین هم آسمان مجلسی که دعوی فردوس باطل آید با دعوی سقیف و رونق نه بیند باقی در خیال نقش بت بان او و الا شوند جنت است آن عرصه کز بی عدلانی ساغوش پر باده رنگین چنان آید خشم آتش سیال دیدستی در آب منجمد هست مصر جامع هستی از ان خارج نیا آسمان گیر است از روی تربت گونا آفتاب ماه را سپهر و شاه صاحب آفتاب دیرمان ای خضر فی کز سعی بنانی سحر تا به مالی خضر فی کین آفتاب خسر آفتابی گر بخواد بر کشاید نور او
---	---

نر کو اکب را مسلم کشتی آن عالی سپهر
 جرم کیون آن معرکه دی بار یک من
 مشتری اندر او ای خطم آن خسرو
 والی عقرب ز بهر منع درد حادثات
 زهر اندر روزهای عیش و خلوتهای
 تیر مستونی بیوان در چو شاگردان تو
 ای خداوندی که تابنخ صنایع شیخ رزو
 آسمان قدر که صاحب افسیر گردون نیاید
 چون لب ساغر به بند دهرند میت صاحبی
 بام خنجر چون یک صاحبقران هرگز ندیده
 بوستان ملک راجه از شبنجون خزان
 گر شود پاس تو در ملک طبیعت محبت
 در نشاندن تابی در چار سوی آسمان
 ابر نیارید روزی پیش دست بجنبر
 ابر اگر از قنجا بونت آبتن شود
 سخن حاتم گوید به بند دل دوست ترا
 در چنان کودران که عمری گشت شب بلب
 بالیش عالت سده فتنه شد در نه کجا
 دختران روزگار ندانند این حادث من

هر کی بودندی اندر فرج دیگر چاکری
 یا سبانی نو نشاندی چهری به نظری
 متکلف نبشسته بودی روز و بر منبه
 بر درش بودی بهر دستی کشید خجری
 بسته بودی نو لشتن بر اسن غیاگری
 می پریدی کاغذی یا می شکستی دغتری
 شاخ هستی را ندانند از تو کامل بر تو
 ملک آب و خاک را همچون قصبه فتنه
 چون سر خنجر بگیرد هر علامت قیصری
 بزم را سائل نوازی بزم را کین آورد
 تا تو چشم بخت تو بیدار دار و دعبدی
 آسمان انگشت تهنه تا ابد بر منکری
 زهره هرگز در نیاید نیز خرابا دوی
 برق میخند بد می گفت اینت غافل منتر
 قطره باران کند از خورشیدی عرو
 هر کی بر بخیل آن دیگر نوشتی محضی
 ز اینی ز اوان ستران شد چو گردون
 پهلوی در اینی هرگز نه سود میشی
 کو چو زاید دختر می دخترش زاید دختر

روز بهیچا که خردشم گر وصیت سایه
از پس گرد سپهر برق ستان آید
آسمان ابرین شریان کشاید نازده
هر کمان اگر بود بارنده پیکان زالدوار
چون بجنبانی عنان بر صحر که پیکر
لشکری را هنرم و فزخ کنی در ساعتی
از دهای مرغ تو غلغلی بکدم در کش
عقل با مرغ تو فتوی میدید که اکنون
خنجرت سایه پیغمبر است از خاصیت
چنین اعجاز کاند خنجر تو تعبیر است
بزرگان خنجرت روزی به طنازی نه
گفت نصرت نه مرا بازگشته پسر درد
خسرو من بنده راه مدت این مفت ما
تمام از نغمه در بای حرمان دوست را
مستحق اکنون که سر آستان سوره
لیکن از بس قصه این ناقص عینیت فرگاه
روزگار این حبس بهن بس که دارد قصه
هم تو نشستی گرم شاگرد ترک زمین دشتی
تا صبا از تو جهان را هر سباز می بینم

تا سوز خویش را یا به نیاید رهبری
همچنان باشد که اندر پرده شب خنجر
تا بشوید روزگار از گرد بهیچا خنجر
هر ستان برقی شود هر بار گریه هر
باد بخون باد جان برخیزد از هر سبزی
ای تو تنها تو شام لشکری هم اشک
وانگهی قمر به نگردد و دانت مجرلاوی
شاید از ثعبان شود بهیچ پیغمبر
زان بهر یا چو من از هم بدو مخفی
چشم من خنجر است می چرخد
کاسان چنان من نیارد هیچ نصرت بفری
خنجر هر دو انقاری را باید حیدر
گر بیکر گشتی اندر هفت کشور یادری
فی مثل بر خنجر بردی کسان تا سبک
چون گر انبای جنس غیش اکنون فری
مانده ام در قعر دریای عنان لنگ
آنجنان جبهه منی ناصرانی کافر
تا نبودی چون منش باری شکایت
در کنار دایه گردون مند چون لبری

بید بخت باد ملک اندر کنار خسروی	تا نیاید گردش آیام را پیداسری
خضم چون بر کار سرگردان در این دنیا	استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را در غم قبادی آفتاب

در سئودی آسمان کردت مجاور مشعری

حکم بزدان اقتضای آن کرده بود است از سر	که جهان بر دو محمد ختم گرد و معشری
این بالون مهر معروف در فرزانی	دین با جناس شمس مشهور در پیغمبری
حکم این در شرح مومین از آفت طغیان مصون	رای آن در حل عقد از قبح هر قادیان
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر نیکی	دارد این را دیده و جان عالم اندر یاری
حکمت این کرده در سحر عیش گوهری	همیت آن کرده بر سپهر بزرگی آفری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پند	هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتی
هر که شد در طاعت آن او هر شرف نیما	هر که شد در خدمت این در دوختن باوری
طاعت این واجب است از بهر امری و عبادت	خدمت آن لازم است از بهر جاه و مرتب
آن محمد بود از نسل بر او ایم حلیل	دین محمد هست از صلب بر او ایم سر
انکه ریش را موافق گیتی بچایان شکن	و انکه کفش را مطابق گنبدی نیلوفر
در سخا از دست او بودیت جز دحانی	در هزار زاری او تو عیست علم حیدر
رست پنداری که هستند بر دو بحر خجسته	چون بدست مطیع و قدر در او در خجسته
خواری او اگر عسوس بود در جهان	زاد می پنهان تیارستی شدن هرگز پری
حاکم الفاظ عذاب است عقل تو فنیان	راوی حکام خرم است خجسته چنبری
دقرو نیک بد گردون گردان کلک	کلب و پستی که تم کلکی کند هم دق

سمع بکشاید شرح و بسط او چه صم
 در ارادت اول و ذیل گوئی آخر او
 دُرّه از حکم او گرد گل آدم بدست
 بخشش بحیثیت و طبع لطیف افکنده
 سایه لاش در زمان جود او از اعتماد
 ای از قدرت مستعار فعال مرغ و حل
 دست آنها کی رسد آنجا که پای قدرت
 تو بهی نشان که ایشان دجانی اندیش
 چون تویی از دور آدم باز یک تن
 در جهان آثار مردم نه ادگی بهت و بس
 دست ازین شست محال اندیش غام ابد
 شعر من بگذارد یک بیت ثنائی که باید
 همچنین با جویشتن داری همی نمی مروار
 چند روز آرام کن بادستان شهر شیر
 ای بزرگی کن پی مدح و ثنائی تو بهی
 شد بزرگ از جاه تو جاوید من اندر درگاه
 تازه باد و تران بر شاخ زرخسری
 جادوان بادی چو بادوش چون آب

چون بان قلی بکشاید با الفاظ در سنه
 گر بکثرت بر سر کوی کمالش بگذری
 در میان خلق ناموجود بودی داور
 شاعران عصر را در شاهانه سحر
 بگنجد دارند دایم بر زریه جبهه
 وی ز لطف مستفاد آثار مهر و شیر
 پای هر از دست شان برین کنان فزاید
 باز تو در هر شهر گوئی جهانی دیگر
 هم قوی بان تانیندازی تو خود را سر
 شاید از جزو یشتن کس را بدم نشی
 نه بزرگیت این مجمع بحیثیت در
 کان سخن را چون سخن انی تو باشد شیر
 طبع را که تو هر چند و حرص را که خون بگر
 ما هم ایشان راز تو بهیم تو از ایشان
 روز و شب بر من ثنا گوید روان غن
 شد بلند از نام تو نام من اندر شاعر
 تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
 در قیای عیسو در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطیف و دینار طبع در

در سرراست ز خاک باد آب اندری

خود را دوش میگفتم که ای اکیذانی
چه گوئی در وجود آن کیش شایستگی دارو
کسی کاندز جهان بی هیچ تکمال از غیر
زمان مهتال امر و نهی او چنان آید
زمین جمال بار علم او چنان عاجز
در آمدن خستین دامن عمت فرو رفته
چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدش
تظام عالم از تائید قدر او پدید آمد
بجس بولکف الش بمصر جرح چارم
بجذب همت آرد در زمان را بایز گردا
گرازمش قضا سندی کشیدنی جهان
و گریه آسمان جلیش بحشمت سایه افکنده
دریم بر منش در ایمی آن حاکمیت دارد
بخاک پای او یعنی ردای کردن کوفش
هلو با آب میگوید که گرد موکب او شو
بهار دولت او آن هلوئی معتدل دوا
بدست آرد ضمیرش را قریش نشخو روشن
نه از موجبیت قانزم را شبان زوری و پناه

همت بیغز شیار می همت بید به دنیا
که تو با آب روی خویش خاک پای او سب
جهان کامل آمد خود دستقلال پسند
که مکن نیست تعبیل او کنج شکیب
که صد منزل هنرمیت کرد ز نسوی توانا
غبار هستی پذیرفتن گردون مینایی
که گردون نیست بفرین از نم گرد و خضر
و گردن غوطه و دوستی جهان با موج رسوا
دل خورشید با یک خانمان در دوزینایی
کنند امروز بر عکس تو الی باز فردای
نمودی روزگار اندر رخس عمر فرس
زمان را دست بود بزمین دریا بربانی
که از روی تقرب گردن خاکش رخ سب
که از تنگ تصرف کردن گردون آید
اگر خواهی که چون آتش سرزند آسمان
که گردون خدق را تازه کرد ایام برنا
اگر یک لحظه در خلوت سرافکند
طبع اوست تا چون میکند کافی و دریا

<p>زبس کو غصہ طبعش تفکر میکند دریا به میندی نظر ز گرس بگوید بی زبان مومن اگر نه فضا به طبعش همان را چاشنی داد چونسان گر کنار خیابان پیر گوهر کند شاد ز لفظش مرغوی خجلت روان صاحب صفا قضا با دست او گوید به سعادت نمی گفتی ولیکن در کرم و حباب بود درویش بخشود چو این اوصاف نیکو حصر کردم باز در کفتم خردزان طیر شد الحق پس انا که گفت با هم عجب تر اینکه میدانی و میدانی که میدانم گرم باد بخیداری نایم چونکه نم نایم الا ناگاه درگاهش بود کاسی در زلفش ازان کاش نصیب دشمنان کاشش بلوا</p>	<p>شده است اندر عرقی نجه او ماده بود اگر طبعش بیاورد جهان را عالم آرا صبا در رنگ بستان کنی دی نیزنگی بیا چو سوسن محض از لوشی چون گل تین عنا ز جودش در غم حیرت رسوم حاتم طائی که در بخشش دینی مطلبی دارم نه دنیائی چو کان درویش شد از تو پراورد به بخشائی بدین عوی که برخیزد بدین عینی چه فرمائی بگر متاب پمائی بگل خورشید اندائی بسم هر خطه میگوئی نشان باد پمائی غززالله بن طغرائی غززالله بن طغرائی ذراع روز و شب همواره در تارنج پمائی وزان افراشش او را ماقیامت نیت افزائی</p>
--	--

بهر کاری که روی آورد خشمش گفته نویسد
 ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نایستی

<p>ای قبله کوئی خاکی و آبی ای یافته سپهر جبهه در گیتی اجام گرفته پای قدرت عدلی تو ز روی خاصیت کرده</p>	<p>و می خنجه همه قبیله و آب جیشل که این یکی غمی یابی پوشیده لباسهای سیاه با آتش فتنه سالها آس</p>
---	--

<p>خورشید جمعی کند سطر لائے در گاہ تو اند سال خرابے امین شدہ از جہاں تلائے چون باد یوقت عفوشتائے محمی شدہ ناحز و نبوائے انجسم چو کبوتران مضربے تعلیم تو ان ستر رسن بنائے نشیند ستے ز سیم اعظم این گردش زود گرد و دلائے چون بخت مخالفت بچش خوائے ہم اسلامی مرا ہم اعتنائے رخ کرد جلالت تو عنائے زود آکہ عنان بجز بر تائے با آنکہ تو از و رای آن بآئے ایام چو تیر ماکے پرتائے طینت قصبے طبع منابای در غنہ رخس چو حیرہ آئے</p>	<p>جسپرخ ز بھیر اختیار ت کردہ صف اختران گردون دار العزیز است گفت و کرد تو چون خاک بکاہ چشم بشکبے در گاہ تو باب اعظم عدست ز اسبب تو از افلاک فروز تو از کار عدوت چون روان گرد از سیم مخالفت سخا یا بہ زود آکہ بدو شان فرو دلائے ای چشم نیاز ہا ز جو د تو تاریخ تخاصست اشرفیت بگنہ کہ لشکر آن پدید آیم گفتا ز اگران رکابی جسم فتح البابی بکردم آخر ہم تاہست زشتت دور در عست خصم تو دور چسرخ بادا چون دانہ نار شک بدخواست</p>
---	--

اسباب بقات ساختہ گردون
 اسباب نہ صنعتی و اسبابی

ای مجود تو در سرفرازے	ملک تری دلمت نازے
روزگاری بخت و عقد نبرد	پنچین روزگار مینازے
بهر سوزی چو در سخط رانی	کان فشانی چو با گرم سازی
بمبایات آسمان بهدا	کرده با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانے	بسر نازیانه در پاذے
آسمانت شکارگاه مراد	اقتران بازهای پردازی
فتح را سپید محرقه رزم	بوده در موکب تو دمسازی
روز میجا که مرکبان کردند	زیران میان زمان تازی
تیغ بینی زمره و مردار تیغ	هر دو تازان زردی مسکاز
زلف چرخیم نگار و اندر چشم	شکل چارهای اهواری
باشد از روی نسبت و صفت	سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عسکر	کوس تو طبل حیدر راری
از کشار تو در هوای نبرد	کردشاهین فتح پردازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد	حکم آینده را بطنازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد	گردان کرد قهر و تانازی
تو که از رعد کوس برق و سنا	در دل دیور از بگه آری
درخشان موقفی ز حرص سخا	خشم را در سوال بنوازی
دز تو که جان رفقه خواهد باز	بسیر تیره در روی اندازی
ملک دین با ظفر می گفتند	فتنه را در سکوت خنایے

کار چنین خشم در لیس تو باز رکون کار من که خواهد داد فلک آواز داد و گفت ای یک آنکه در زیر آتش عمر نیست آنکه بر طاعت رسته عدلش و آنکه در مصر جامع ملکش سایه ایزد آفتاب ملوک شاه سنج که کار خنجر اوست فتح بینی که باز بانه او آنکه چون آتش سنانش را ای زمان قوی تناسخ نفس ای زنج گفت مجاهدگان تاخران و بهار تو به نگر د	فارغ از هر سوی همی نازی گر تو روزی بمن سپردازی چه جز در لیس اینچم جتازی تو بهجت همی سراغ رازی شیرکان ستم سنج رازی قرص خورشید کن در جتازی آن طفر بشیه خسر غازی فتنه سوزی و عافیت سازمی چون سمندر همی کنند یازی باد حمله دهد سراغ رازی کبک را داده در هنر یازی کرده با آفتاب ایتازی این ز صرافی آن ز بازی
--	---

بلغ ملک ترا میا و مسندان

تا در و چون بهار بگزازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی هم فتح ترا بر عدد افرودنی دانش شده بر فتح نخستین بایس تو گر اندیشه کند در کان	با تو همه در راه هو خواهی هم و هم ترا از عدم آگاهی گیتی که تو پیر در ترین شاهی زنگ رخ یا قوت شود کاهی
---	--

گردون ز پی کسب شرف کرد	در نوبتِ جاہ تو خرگاہے
در نسبت شیر علم چنیت	شیر فلک افتاده بر دماہے
عدل تو جهان را بسکون امر	ز شہر تو فلک را رسم ماہے
در دور تو دست فلک جاہ	چون سایہ شمعست بکوتاہے
در خرم رہ دست روی مہر	در حلقہ چپ و دست دوی ناہے
قادر نشود کیرہ درین معنی	در ہر تہ کئی خالی ازا کرانہے
تا خارج حقیقت نبود شخصی	دارندہ بدخواہ نکو خواہے
افواہ پست از شکر شکرست	از شکر ولی نعمت اغواہے
عجبت ز شمت ورق امکان	یارب چه منزہ کہ ز اشباہے
ای روز بد اندیش تو آورو	گردون شب و شب ز بیگاہے
من بندہ کہ در یک نفسم داد	صد مرتبہ ہم مانی و ہم جاہے
این حال کہ در بلخ کنون آرام	از خوف پریشانی و گمراہے
زین پیش اگر دہم گمان بزدی	آن خطی کو تہ نظر شاہے
بر عیرہ حجوان تہ باموزش	چون لبط بطبعیت شدی داناہے
آرمی ز قدر شدہ بمقدری	یوسف ز میان و گران جاہے
تا در کشف حفظ تو چون یونس	ننگہ بستہ اندر شکم ماہے
تا کار کس آن نیست کہ او خواہد	سکارت ہمہ آن باد کہ تو خواہد

در فلک را رسم ماہے

چون لبط بطبعیت شدی داناہے

عمر تو د ملک تو در افترا ایش
تا عدل فزائے دستم کاہے

ای ناقه چرخ بنام تو مباحه
 ای حمیره ملک از قلم کاه ربایت
 تا جاده عرض تو بود عارض این ملک
 مسعود و درد دادن قطاع سعادت
 گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید
 در نام چینی بمثل در تلم آری
 در عرض جهان دور نباشد که ز مادر
 رای تو که از ملک شب فتنه بر آید
 جاده تو که در دایره کون نگنجد
 با ملک تو فتنی فلک را سختی فتن
 آن کاه ربایت که خاصیت جنت
 قدر تو با اندازه بنیانی من نیست
 یک عزم تو از عمده تابد بر من نیست
 این دانه اگر صوت جسمش میندی
 ای پشت جهانی قوی از قوت جاست
 هر یک تمنا که روان شد ز در آرز
 من بنده در خیمت میمون که نبوش
 دارم همه انواع بزرگی در فراغت
 آن چیست ز العمام که در حق نیست

نام تو بمین صفت سپید و سیاهی
 لعل که چو با قوت نترسد ز تباہی
 گردون بودش عرصه سیاره و سیاهی
 چون طالع مسعود توئی آمو و ناهی
 دانی که پیاده چکنده دعوی شاهی
 ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباحی
 با خود خردس آید و با جوشن مای
 با صبح قدر خو است از روی نگاهی
 امین شده از طعنه آسیب تباہی
 کلک تو مصیب آمده و محظی شاهی
 بر چرخ و دهنه نبله را صورت گاهی
 خود دیدن اشیا که تو هست کماهی
 تائید کند آنچه کند فضل الهی
 گردنش قیائی کند و مهر کلاهی
 یارب که جهان را چه قوی شست و پاش
 ره سو تو و ارد چه کند مقصد و راه
 خطرانی من کسب کند مهر و گیاهی
 خودم از هر این شعر بدین گواهی
 رسالت هر لحظه چه مالی و چه پای

<p>با کار من آن کرد قبول تو گزین پیش در تربیت ماح و در مایش دشمن تا کار جهان جمله چنان نیست که خوا در تربیت و خاصیت آن باد مژ</p>	<p>باشم پدر سپهرین یوسف چاه گوئی اثر طاعت و پاداش گناه کارت بجهان در همه آن باد که خوا کز سعد بنفیر آئی و وز نخس بگاس</p>
<p>در خدمت تو تیر ز بواب ملازم در مجلس تو زهره ز اسباب ملا</p>	
<p>ای بر سر کتاب تر منصب شاه جاه تو و اقطار فلک یوسف زند تا خورده میسر قلت دهن توقف نفس تو به نفس ست و از مرتبه کو هست زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد باجه به نوک مسلم کاه رایت چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبند معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست خوش باش که سیاره بر احرار مندی گفتی که مرا پرس که در جنس تکبر بودند بر من همه اصحاب مناسب الا تو و دانی که زمانیت نبود می بالند که بجان خدمت میون تو خواهم</p>	<p>منشی فلک داده برین قل گواهی ذات تو و تجوین فلک یونس ماهی نادیده نظام سخت ننگ بتاهای بل نسخه ماهیت اشیاست کماهای بی رایت خاضع ز اسرار آسم پند رفت هیولای سخن صورت کاهای تقدیر و دیر اثرش سپهر سیاهای بر چرخ سر سیمه مگر خط و سنای یاد آرز سیاره و از یوسف چاهای کم کرد سر رشته صحبت ز تناهای در جنس شمانا که ز اسباب ملاهای از پریشش من دست من مانی نه جانی وز لطف تو دانه که مرا نیز تو خواهی</p>

لیکن بقی وجود عدم من چه کشاید ای رای تواند دزد که از غیرت او صبح من چون آسم اندر شب حرمان تو آخر تا از ستم انصاف پناست چنان با	گر باشم و گرنه بقرائی و نه کاهی هر روز ز تو جامه بدر و نه بگای تا ضد سپیدی بودای خواج سپاهی حال تو که در عمر بغیری نه پناهی
---	--

لا اقل بکمال تو بمیدید که تا شمر
کی بر سر کتاب ترا منصبشای

آفرای قوم نه از بهر من از بهر خدا حال من بنده بوجهی که توان کشف کنیده عالم مجد که بر بار خدا یان ملکست میگویی طالب بن نعمه که بی نعمت او آنکه نقش وجودش ورق فتنه نیست آنکه پیش گره ابروی بکش مثل جیب صبح بگویند که ای قدر ترا مانده از سیله جایت چرخ اندیش خشک سال کرم از ابر گفت یاخته غم ساعت وجود تو دارد گیت دریا و صحت آنکه کز ابر کفش آب خوردش امید چیت کلک تو کی کاتب مهر نگار تو که در ناصیه روز به سینه نقدیر	دست گیرید مرا زین فلک مسیری بر خداوند من انصورت آتش خدای مجد وین ای بسنابر ملک ان بار خدا آسمان تنگ زمین بغلس و خورشید گدای عالم نامبخشش فلک حادثه زای نام که زیره ندارد که بروگاه ربای آسمان با هم ششچهر زمین دست گدای گشته از طعنه بخت دل خاک اسیردای وای اگر ابر گفت تاثره کشا و می تو پنجه قطره تو دارد دگل خورشید اندای و انگاه بر خاک درش شکست و فرمای کیست نضیق تو کی طوطی الهام سر از کجا زانیه زده مالک آرای
--	---

آنکه او در همه دل عشق تو دار و همه و
اعتقادی که فلان بخداوندی
ندانی شد که درین شهر مقیمت بنمود
خدمت حضرت تو یکدو سه بارش با
بعد از آن کمتر آمد نه ز تفسیر از آنکه
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
طبع را گفته بود خون بخور و لب کشای
بندش از بند قضاگر بکشاید سختتر
لیکن آنجا که ملائک زردای ندرت
چو کند گزیند مجلس دیوان ترا
الویری لاف ترن قافه بسیارند
باز مانه نکشد بار خدای که سپهر
دعای داری بسیرین بر تنوانی شد خ
خوشتن داری تو غایت بخوشتن
سهم گر بایه نداری برنج باد سچ
خیر و نزدیک خداوند شو این شعر بر
چندی برگ و نوا صبر کنی شرح بند
دل پونا را عیش چهره چو آبی غبار
گزین خاصت و دوازده خاص فیضه گوئی

آنکه او با همه کس شکر تو دار و همه جا
وید باشی همه حالی در آینه رای
هیچ در بان نش نداند بهر هیچ سری
اندر آن موسی غم پرور شادانی فرسای
مانیاید که کسی گویشش و بخوابم
باد و شش نکند همچو خسان ناپره
نفس را گفته بود جان کن رخ نشان
این بود بسکه دلار از حوادث کشاید
همه در آرزوی عشق کلاهند و قضا
شاعر و راوی خنیاگر و فصل و گدای
بانفی طفل نه جای بهین راز مخانی
هست از پای رکاب پیش گشته دوای
پست داری بدان بر تنوانی زد و
خوشتن با چو تو دانی که نه پس مست
نان کیا به نداری بلکه اب میسا
عاطلان حامل اندیشه نباشد برای
کو خداوند مرا برگ و نوا فیضی
بر گرد از لب سحر این نشان آن دای
دور تو زریع ز تو زریع تو یاده در عی

چون بفرمود بر و راهی تنم بر گیر چسبند داری در طبع در خوش میگرد گشت بنیاده کم زن که نه باد می دغا شعرا گوتی بس بار خدایت مدوح تا که آفاق جهان گه را آن بناید ای حق نیت و صدر همه آفاق مباد تا که خوابشید بتابد تو چو خورشید بتابد تا نیا شود شب و روز جهان از حرکت	بنشین فارغ و دم در کش و محنت نغز گل معنی می چین طر سخن می پیری پاک بیفانده کم زن که نه نانی نه واسن این سخن پاک به کس آید آفتاب فلک دانه در دوران که گزندت برساند فلک خیره گر تا که ایام بساید تو چو ایام بساید روز و شب در طرب و کام و بهلولی
--	---

فلک از مجلس اس تو پیر از پادشاه
عالم از گریه خیم تو پیر از پادشاه

دیک ایست منصوره باغی نه سحرش بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان نیلگون بر که عنبر گل و لبند عرب چو تیار تو اگر سنگ شده دریا و آوار شده نقاش قضا در شجرت متواری برده رضوان بهشت از پی پیونگری لب گل گشته ز شادی صالت خندان شکر آب شمرهای ترار قص هوای دست فرسود خزان ما شده طویل کرد	یابشتی که بدنیات فرستاده خا عمر کا هست تو بر عکس جهان عمر فرا آسمانیت که تو چون زمین آرد جا شاخصه تو صدف دار شده گوهر گشته فراش صبا در چمنیت ناچر و ز تو هر فضله که انداخته بستان پیر دل بلیل شده از بجم فراق و درد سایه برگ در خان ترا فرمای نوبهار تو درین گنبد گیتی فرمای
---	--

سایه قصر رفیع تو نه پیوده تمام
گفت با حمله زوار حدیث در تو
همین که آمد بدست موکب میمون زهر
بلبل غنچه گل دست نمایانش هوس
بهر غنچه پراز جور قمار است بسوز
آصف ملک سیاهان زدم خیمه زرد
تا چون گل در افتد بجام بستی زلفت
قری رازی بلبل خورشید غمخیز است
ارغوان پیش پیکار که نه اگر بلبل
مجلس خواجه دنیا است توقف لبند و
آن فلک جاده ملک مرتبه کز بدو زد
خواجه گل جهان آنکه خدایش کرده است
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوش کند
آنکه در ناصیه روز به بیند تقدیر
ای زمان بعیده و مدت دور تو قصر
جرم بخشی نبود چون کرم عذر پذیر
آفتابی اگر او چون تو بود زاید تو
رحم خورشید شود خشم تو گوشه کشو
و بر آرزویش مار با فسون ز زمین

بدرع شب و روز انجم گیتی پیام
مر سبازر گمزد خواجیه فردای دور
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنای
بسنرت مبالغه در کاشش بزدای
باون لاله پراز عنبر سار است بسا
همین چو بد پر کفن بر نه ویر بند قنای
همچو بی باش مکر بسته و چون شریک
تا نیاید و بسا زنده هم بر لب و نای
ما حاضر فاخته را گو که نشیدی لبی
خیر تقصیر میکن عذر نه پیش میای
فلکش پای سپهره ملکش دست گویا
جادوان بر همه احرار جهان بار خدا
سخن گاه نگوید ابد آگاه ریای
از کجا راسته رای مالک آرای
و بجهان بید و عدت دست تو گدای
فخته بندی نبود چون قلت قلعه کشای
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت را
دست قدرت بگی حادثه خورشید اندا
از دهبانی فلکی راجه غم از بار انسانی

تا جهان را بنود از حرکت آسایش	در جهان ساکن از اندوه جهان آسایش
مجلس بود تو از مشطه چو بویای هوای	خانه خشم تو پیردوره از بایا باست

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان

در جهان هر چه مراد تو بود می فرماید

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب	ره نشین سهرکوی کرسر حاتم طی
چه نبی چون تو کنی باد پییر چه ای	یا ز اگر او کند این لطف چه جعفر طی
صاحب صدر جهانی نهیجان زنده است	عقل داند که بجان زنده بود تا کتب
ملک رازای تو منزه چستان میدان	که بتدبیر برون برد خرابی از من
صبح رازای تو گر پرده کتمان بدرد	تیکس چهره خورشید نه بیند بجوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زود	قصر محمود ترا ناقص از ان گردونی
اخران در هوس پایه اعلای سپهر	سوی ایوان تو آورده بطینین بی
واسمان در طلب واسطه عقد نجوم	روی درگاه تو آورده که می شناید
فلک جاه ترا خارج عالم و اصل	قطب تدبیر ترا عوده تدبیر جدی
جاهت آن جهان پیش جهانی که در	و هم را پر بر دجرات و فکرت را پی
اندران معرکه که جمله شبگیر قضا	عالم عاقبت از دست حوادث شده
چرخ می گفت که بر کسیت تلافی وجود	همت دست بر بر زد و گفتا که علی
خویشتن به نظر جلوه می کرد جهان	آسمان گفت که خود را چکنی رسوای
انصاف تو عنان چست از ان گرد گتم	در ازای انظرش نیست نقدش لاشی
بخلاف پدوت سرچو نیاد در فرد	بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدتِ نوع تو بر شخص تو مقصور آمد بر جاشی کمالات تو آید پیدا بر نیکو خواه تو شکل نشود و حی از خواب قطره چشم حسودت بشکفت از غیبت دشمنت که یک پیله است که بر خود خالی تا زبان زخم بود چون بحدیث آید بخو سردوش و چین باغ سالی میالی	عقل خست فیه که نظیرت ندید مطلب گرچه در اصل کشیدند طرازی بید بر باندیش تو ظاهر نشود در شد از غی ز آنکه غم در نقش تعبیه دارد می کفن و تنه این از نذران ان از تنه تا دها نغمه بود چون بخروش آید نی تا جلدی که امر تو بتد ندچو تنه
---	--

در بیان آن که از اقبال که در ده صحت
داروی باز پسین بعد بردینے کے

ای ترا گشته بسختر چشم و دیو و پری ز آنکه در نسبت ملک تو که باقی بادا توئی آن سایه یزدان که شب چرخ تو نامه فتح تو سیاره آفاق سپرد خسرا قاعده ملک چنان پیفت گنج که برین سده ناموس و غیره و نیکو تو که جبر سه سکه گر کن از گرد سیاه ای دازی نظر راعی ترا نقش قدر مائی اعلی ترا کشف شود و حالت توسلیمانی و این طاعت موانع	گوش تا آب سلیمان پیمر ببر است امروز همان توبت عدل عمری اینکه در سایه او روزی تم شد سپری که بشارت گرفتج تو نشاید بشری ملکا بادی عدل چنان می سپری که جان پرده آوازه کسری بدری خویشتن را سر در صد چو سکنه شمری چه عجب نادر اسرار قضا و قدر که برکت سوی آباد و خرابش نگر همه از تان برون هم از دانه بری
--	--

ظاهر و باطن ایشان همه پانچ ملت
چشود که سرو پای منی در گزری

درد را یاش همه طائف متعاقبتند

بوده خوابان تو عمری بد عای سحری

ای ملک ترا عرصه عالم سیر کوئی
سیمیکب چاه تو ملک بینه کمازی
تو سایه نیر ذاتی و بحکم تو کس را
صدی جوانی تو که دجال حادث
خبر رحمت ایضات تو هم خانه نباشد
خبر در جبهت یاره عدل تو نیست
خاقانست نخواهم که سر و از خطایت
جستند ز کان تو برآمد گهر ملک
بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند
در نسبت فرمان تو هستند عناصر
بیرای تو خورشید نیا چشم او خور
بابست تو گر بر بنبار دگر اد گهر
گفتم که جهان جمله چو کو هست بقوت
المنته للقر که سهیم منیش امروز
نصرت بلب مشتم مشتم شیر تو گشت
سقای سلی آمل مضیم ترا دید

وز ملک تو اما ملک لیماں سرگونی
باجت عدل توستم بیده گوئی
از سایه خورشید نه رنگی و نه پونی
از حال بجای شد و زخوی بخونی
هر صادر و دارو که در آیند بکونی
هر کس که اشارت کند امر و بسو
سختی من هیچ زبانی نگفتی
آری نرسد ملک بهر بیده جوئی
لیکن شاست آنکه چناری دگر دانی
چون چار عیال آمده در طاعت شو
گویند درین کو کبه دار و ملک پونی
جای که تو باشی که کند باد چو ادنی
گفتند حدیثی ست محال از عمر دانی
اند از نیم چو کان مراد تو چو گوئی
آن کرده ز خون حاصل هر مهر که چو
فریاد بر آدرو که سنگ و سبونی

ای خیم ترا حادثه چون سایه ملازم حال بر بدخواه تو مانند پیاز است تا هست فلک باعث نرمی و درستی	آن رنگ نیاید به از آن هیچ زکونی لبونی نبرد در غره تو نیش به توئی تا هست شب آلبتن زشتی و نکونی
--	---

در ملک تو دراز باند ساهمه زین با
گای ملک ترا عرصه سالمه سرگونی

اختیار سکنه ریشمائی مجددین خواهی جهان که نمنه کار و دولت چنان تشبیه است بیخ بدعت چنان بکنده دیو آنکه از رای کرد و خورشیدی آنکه فیض ترحم عاقلش تو بهاری نظام عالم را گشت راز بقای دشمن را آنکه زندان پاس او دارد رسم او کرده روی باطل حق تا نه لبس روزگار خواهی دید آنکه آسمان به شواری تا بهای نفاذ حکمش را آفتش محبت حادثه خوار	ز بده خانه ان عمر است اگرش خواهی جهان خوانی جز که در زلف شب پریشانی کلی می کند نه شیطان و آنکه از قدر کرد و کیوانی بر جهان رحمتی ست بند دانی دست او ابرهای نیسانی قهر او ترالسای طوفانی چون حوادث هزار زندانی سوی پوشیدگی و عریانی فته در عده جانیانی آنکه عیش کند با سانی حکم تقدیر کرده عنوانی خاصه در کارهای دیوانی
---	---

در چنان گفت عجب مدار که چو
 بکشد مست طافخ قهرش
 به سگالش ز حرص مرگ برود
 مرگ جاننش همی بچو خسرو
 ای جهان از عمارت تو چنانکه
 عدل تو را عی مسلمانان
 بارگاه تو کرده فرو و سی
 تو دوران منصبی که گر خواهی
 تو دوران پایت که گر بمیشل
 تا بجای راجای هر کوب
 چون بجنبی بگوشه مسند
 محسنی لا حسرم ز قرب شاه
 گرچه ارکان ملک یافته اند
 این نه آنست با تو گویم پست
 ای چهل سال یک زمان کرده
 و آنکه من بنده خواهم که کفر
 بتکلی چند جست در هر یک
 از تو زیاده شاه و از نصیر
 گفت تشریف بادشاه آنکه

از عصائی رسد به ثقبائے
 جیسر از وردی پیشانی
 چون طفلی ز حرص صحن
 از چه از غایت گران جان
 جعد را یاد نیست ویرانی
 پاس تو حای مسلمان
 پرده دار تو کرده رضوانی
 روز بگذشته باز گردانی
 کار بروی کبریا راستی
 بر سپهری بری و نبشانی
 مسند ملکا بجنبانی
 و اتم الدهر غرق احسانی
 هر تشریفای سلطانی
 آه من و کسوت سلیمانی
 مصطفی معجز تو حساب است
 اندرین عقد گوهر کاسی
 نکته شاعرانه پنهانی
 عقد در هم کشیده پیشانی
 تو بومفش رسی و بتوانی

<p> بان دہان تا تراحمادی واد درغیت حدیث مصحف دزد این همگیوی کامی حسن ثبات وی ز لطف خدا گمان حد وی درین تمنیت بجای تشار بندہ از جان تشاری دوست اوچو از جان تراشنا گوید تاکہ درمن مرید دور بود دور عمر تو باد چندان باد </p>	<p> از سر اہلی و نادانے کان ادب نیست تا عیدانی خاطر دم و رفتیق حسیانی بچنین صد لطیفہ ارزانی ارزو این جان کہ بر تو افشا ہمہ گوہر و لیک روحانی جان فشانی بود ثنا خوانی روی رخ اہل بارزانی کز اہل داد و نجاتستانی </p>
--	---

بلکه از بے نہایتی چو ابد
 کہ ننگینہ دور و دو چندانے

<p> جان بیرینہ اگر توجانی چہ حدیث است بجان ارزانی آن بدہ تا مگر این بستانی گوئی آن نیست بدین آسانی کہ گرم جان بیری ہم جانی گاہم از طیرہ گرے میرانی گر سری درخشم جنبانے ای بہر نیکوئے ارزانے </p>	<p> دلم اید دست تو دار و تو دارے برلی صحبت تو نیست گران گویمت بوسہ مرا گوئی جان گویم این نیست بدین دشواری نہ گرم بوسہ دہی جان منی گاہم از عشوہ خری میخوانی گرچہ در پامی تو تنگ چہ شود با فلک یار مشو در بل من </p>
---	---

تا چو از حد بیری فاش کنم
 تا ترا از سر من باز کند
 آنکه از رای کند خورشیدی
 آنکه لطفش مدد آبادی
 و آنکه در حبس سیاست دارد
 بنده لغمت او هر آینه
 ابرهای کرش آذاری
 صفت مجلس دو فردوسی
 نیکنی منیع بود و رباش
 ای نهرای تو افریدنی
 تویی آنکس که اگر قصد کنی
 تویی آنکس که اگر منیع کنی
 نه ز آسیب قضا کوس خری
 بسر کوئی نکالت ز سر
 اول فکرته و آخر فعل
 هر کجا نام و قاری تو بر ند
 در شکار ز پی سائل تازی
 آفتابی که رسد منفعت
 مایه از جود تو دارد نه زایر

قصه در روز بیدرمانی
 مجد دین بر الحسن عمرانی
 و آنکه از قدر کند کیوانی
 و آنکه عنفش سبب دیرانی
 فتنه و جور و ستم زندانی
 بسته طاعت او هر جانی
 موجهات سخطش طوفانی
 سیرت حاجت او رضوانی
 کز پی رسم کند در بانی
 هی اثرهای تو نوشردانی
 باد را از عزت نبشانی
 خاک بر تارک چرخ افشانی
 نه باشکال فلک درمانی
 پای اندیشه ز سرگردانی
 آنی از هر چه تو آگفت آنی
 کوه بر خاک بند پیشانی
 در نماز آبت احسان خواهی
 بجز آب و بآبادانی
 نامی و معدلی و حیوانی
 ای کوی

منی از کلبه تو دار دهن عقل
انتقامت نه و پا دلش چرا
که نه آزرده یک کمر و هی
بیشی از دور تکبیر و جلال
بر تر از نه مستلک در غمت
دامن امن تو دار دهن
کرم و طبع تو دار و پیدا
خزم سنگین تو دولت رهاست
عوض پاک تو جهان ثالث
ای نمودار حیات باقی
بنده روزی دو گرا ز خد تو
بر واسطه تقاضا حرت
حکما بو تو که مانع بودند
گر برین قدرند اری معذور
تا که نقاش فلک نگار و
هم عمر از اثر دور فلک

قوت ناطقه انسانه
همه کس داند و تو هم دانی
که نه آلوده یک احسانه
گرچه در دایره دور است
گرچه در حد چهار ارکانه
صد هزاران صفت شیطانی
صد هزاران ملک روحانی
باره محکم جسمانی
غرم جزم تو قضا می ثانی
روز بازار جهان فانی
مانده محروم ز بیامانه
کان زفته است ز میفرانی
بیشتر طالع ویزدانی
دگر می دارم و آن کم دانی
روز روشن چو شب ظلمانی
باو چون روز شب نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور

بیکران از مدد نفسانه

جشن عید اندرین بهایونجی

که جهان نیست در جهان خدا

فرخ و خرم و همایون باد
 مجید دین بوالحسن که طیر کند
 آنکه با عدل او نمیکوید
 و آنکه با نسیب او نمیگند
 قدراور اسپهر پای سپهر
 پیش جاهش سر فلک پیش
 که مش جرم بخش و عذر پذیر
 در هوای اصابت رایش
 در همین سیاحت گینش
 رعد با برگشته پیش کشش
 موج با بحر گفته پیش دلش
 زمین و خامه نیست عیب نگار
 ای بر اطراف و هر فرمانده
 روز عزم تو آسمان قدرت
 با کفایت حرص را فردرسته
 به علم حبال جود تواند
 بای تو آتش است حادثه سوز
 خسته خیز که در سحر انبوت
 نیز خدیل روز و شب نبود

بر خداوند این همایون جا
 چرخ خورشید را بقدر و برآ
 سخن کاه طبع کاه ربای
 سایه بر کار خویش فرمای
 خرم اورا زمانه دست گرا
 پیش علمش دل زمین برآ
 قلش فتنه بند و قلعه کشای
 آفتاب سپهر نوره نما
 لایق انتقام پیل و باب
 وقت این لاف نیست هر زمانه
 روز این عرض نیست نواز خانه
 کلاب او ناطقیست و حی سر
 دی بر این ای عصر بار خدای
 گل قمره آفتاب اندازی
 هر زمانی به گنج دیگر پای
 دای اگر جود تو بنود می دای
 عدل تو صیقل است فتنه زدای
 ایمن را درین پنج سحر
 اگر بگویی زمانه را که بسا

دی بر حبت شود بفرود اباد
 عقیقت نیست ز آنکه نخست
 گر خیالت نیامدی در خواب
 ای عیسم دلت بحسب کبوه
 نفعت آلوده پیش نیست جهان
 آنکه پا نود و بر سر کونیت
 دست فرسود و تو شده بگر
 ای اثرهای تو شنا گستر
 گر سودت بس است ماحونیت
 چون بود دولت تو در افروز
 آب چاه تو رشتت از سر
 گر چه در عشرتند شست لیم
 چه بزرگی بود در آنکه نه
 بایمان نیز در سماع و سرود
 پدران را ندیده زند آخر
 در پله کاروان چاه شما
 این یکی که نفیر کرد و نسر
 حشبه اکنون که در تماشایان
 بشب روز نشان سپار گشت

گراشارت کنی که باز پس آ
 از نظیر تو چسرخ نادره ز
 کس ندیده است در جهان همتا
 دی صریح درت و ذیل ستا
 دامن محبت بدو بالاس
 امتحانش کن فرو بالای
 تر و خشک جهان جان فرسا
 وی هنرهای تو جهان آرا
 از دها از جواب مار افسا
 چه زیان از حسود کار افزا
 خضم را گو که بادی پهای
 در چه در اطلال چند گدای
 چندین آستانه بارشی جای
 همدان نیز در کفاد و تمهای
 این گدازادگان یا تم درای
 در غم نان و جامه ناپروای
 دوان دگر که ریل بانگ درا
 آسمان شد سما و مه شد آس
 زمین نکو تر دو پوشتین پرا

کان یکی شمرده است خیره شکر زین پس بر سپهر گردش تا ز گردش فلک نیاساید مجلس عشرت بهایا بوی طبل بدخواه تو بریز گیم	وان دیگر زده است خیره گری بعد ازین بازمانه پهلوسای در عیم جهان همی آسای گریه و شجنت بهایا بای وز ملاست ندیم ناله چو نای
---	---

چست فرمانت بر زمانه روان

هر چه رایت بود بمیفی ماس

ای مسلمانان فغان از دور سپهر خیر کار آب نافع اندر مشربان آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار گر بخندم وان بهر عمر است گوید زنده بر سر من مغفرتی کردی کله دان روزگار اگر ز عنقای نیاموزی شب به نوشی از جهان دانی که چون آید مرا از ستمهای فلک چند آنکه خواهی بربخ گوینا تا آسمان را رسم دوران آمده است گر بگرداند به پهلوهفت کشور مرا بعد ما گذر کند کوب حوادث چند سال خیره خیرم کرد صاحب تمت اندر بخت	در اتفاق خیر و قصه ماه و کیدی شتری شغل فلک ساکن اندر سکنه من مری گاه و شادی باو با وقت انده ننگری در بگریم کان بهر زده است گوید خونگاری بگذرد و طلیس غم نیز دور معجزی چون غن تا چند سالی ماده و ساندی به چنان کنیز پارکین کردن امید کثری و انغم زیر آ که با من هم بدین گنبدی داده اندی فتنه راقطه بلاراجوی یکدم از محرت مگوید که کز دامن کشوری بخش شورم خجری کردست زرش خجری تا همی گویند کافر لغت آمد افوری
---	--

ثبته الاسلام را چو مسلمان گفت
 آسمان را طفل بودی بلج کردی بیشتر
 افتخار خاندان مصطفی در بلج و من
 آن نظام دولت دین نظام عدل
 آنکه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود
 در پناه سیده جاوید رحمت پرورش
 هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حب
 مستد افق اقصای شرق و غرب از غایت
 آنکه پیش کائنات طبعش آن دو سحر انگیز
 آب آتش را اگر در مجلس حاضر شود
 کوحید الدین اگر غایب که قوت بر حفظ
 در زمان او بهتر شکفت اگر قیمت گر
 نوابه ملت صفی الدین عمر در صدر شرح
 مفتی مشرق امام مغرب آن کز ترش
 حکم دین سپهرت از فتوای این فرست
 ذوالفقار فلق تابع الدین شریعت تا
 زامتناب تقوی اودان که نیکام
 از خوش هر روز قالی مشتری گیر جبا
 بلیل بیان این کز وجه مجلسهای

حاش شد بالشد ارگوبه جود خیری
 نکه داند کرد معذور جهان را مادری
 کرده ام در خدش حسانی و عمر بودی
 در دول انحصان کند باد صبارا بری
 حسین عالم آرایش به بند مشتری
 بر عتاپ آسمان فرمان دهد کجا
 کوسیلیمان تا در نکشت کند انگشتی
 آنکه هست از مستش عباسان برتر
 صد چو من هستند چون ساله شیش ساری
 از میان هر دو یزدان شکوشت داور
 مطلقا هر چه آن آن حمید از مفتی
 اگر هست آری مهر او بادشاه گوهری
 آنکه نبود دیو را در سایه اوقاری
 عرتش بید منیرش کوماش کردی نهی
 دیده نور به چو آن کاکس او از انوری
 آن بختی تو امان با ذوالفقار حمیری
 آفتاب اندر حجاب مه شد از جیوری
 کیست آنکه نیست خال مشتری رشتی
 صبح را چون گل طبعیت گشت پیر منی

توبه کردند و اگر در یافتند خسرش
من نمیدانم که این صفت سخن را نامیست
ذوالفقار نطق تاج الدین شریف است
مجددین طالب آن عالم که گمشد در
ساقیان لجه و چون شراب در چند
بازدی بهان تقدیر نظام الدین قلیت
آنکه بر اسرار مشع اندر زمان افتد
تا مدی در ارق طباق فلک گزین
و ارثان انبیا اینک چنین باشد که است
در تنای او اگر عاجز شوم معذور او
لاشعشمن که رسد آنجا که ریش او کشد
با چنین سگان اگر از قدرشان عقیدتی کشند
همچو گویم بلغ را هیات یارب زینا
با قدر با من توان بستن بسیار قصدا
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
ای بر شمع خلعت از آغاز دوران
بازوان آخر کلام من منتهی حدود
عیش من زمان افترا تلخی گرفت و چون
مرد را چون متلی شد از صد کار افترا

بهم ص از سخا می و هم زهره از خفا گری
نمی نوبت می توانم گفتش با مدی
آن یعنی همان با ذوالفقار صیدری
عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطری
هوش گوید گوش این سخن کن ساغری
آنکه از تقییم کردی جبریل اش چاکری
از در قهای ضمیرش کیورق گزینری
گر ضمیر و تکویدی علم دین را دقتری
علم و تقوی لا نهایت بر تو اضع بر بری
تا کجا باشد توان است حد شاعری
کار وانی کی رسد هرگز بگرد شکری
فانع آید چرخ اعظم از چرخ زبوری
خود توان گفتن که ز کار راست ز جبر
جنس این دبیر نریاضل آن مد گوهر
افترا کردن بر دور گیر و از دیو دور
طایر قد بر ترا هندوی منتم اختر
فرق کن نقش اتی از نقش اذری
چربک و پنهان چنان شیرین بوی
بر نمر جان اتی افتد در محافل بوی

مقام از نوری

چون مراد براد وضع خزانم کبر درس گاه
آن نیکویم که در سطح زبان تاوردیم
گر بجا طر بگذر ایخندیم اندر غم خویش
جادو این نیز ارم اند ذاتی که نیز ارمی
آنکه تا غیر مباح منع او را آمده است
آن توانائی و توانائی که در اطوار
آنکه غار اثر و داندان عقرب نشاید
تا بزلت سایه شب خاک از زمین براد
باز شد چون قدرتش گیسوی شب باشد
بزم منقش بر چو نیلو فرچو گردون عود است
آنکه اندر کارگاه کن فلکان ابداع او
و ادیک عالم بهشتی دی ارزق نبش
آنکه عویش بر تن ماهی و بر فرق خروش
آنکه گز آملای او را گنج بودی در عدد
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام او است
آنکه از ملکش فراموشی دیده باشی پیش
آنکه قمرش او را نجم را شیطین انگشتی
آنکه در امسای کرمی از لعاب ترک توت
آنکه در احشای زنجور از کمال رفتش

گاد او در خرمن من باشد از کون خورشید
آن بجا کان نزد من بایی بود از کاف
یا نه ام چو ناکه گرگ یوسف از تنگت بر
بست در بازار جفانان مهران جابیز
گلستان اختران بر گنبد نیلو فر
دامد بختی سناوه دانه نیک اختر
شنگله داد است بر اقطاع گلبرگ
روز بر گوش شفق سناوه زلف عیبر
در خم بروی گردون دید با عیبر
آفتاب و آب گرد این آتش و آن کج
بے اساس بایه از مایه های عصر
خوشترین رنگ نور بهترین شکله کر
پیرهن راجوشه داد و کله را معطر
نیت جذرا هم رایع گنگه و کر
این همیگوید از آن ایزد و آن منکر
گر روی بام این سقش برین پناور
و آنکه لطفش داد آتش را سمند بر دور
کار او باشد سناودن کارگاه ششتر
نوش را با نیش و از راه صحت مایه

آنکه از تجویف بانی ساقی احسان و
 آنکه چون بر آفرینش سر نرازی کرو عقل
 آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش
 آنکه آدم را عصا آدم ز پا افکنده بود
 آنکه قوم نوح را از تند باد لاتذر
 آنکه چون خلوتش می خلوش غالی کنند
 آنکه دشت جادوی را در عصا گم کنند
 آنکه میل نادری بر پیراهن سر کشید
 آنکه از مهری که در حق سلطان برکشید
 آنکه از ایامی گشتن سبب برکشید
 آنکه بر دعویش چون بر باد نشاند
 آنکه گر با سپهرت جادوان در جنگ
 آنکه هم در عقل منوع است همه ترش سرگ
 اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم
 خود بیایا که ز نشینم راست گویم این سخن
 چون مراد من بلج بهم از مطلع اهل بلج
 بر سر ملک چنان فایده باشد که حق من
 دمی ز خاک غاوران چون فرو بجهل
 با چنانها اینچنینها ز اید از خاطر مرا

جام که خوزی هند بر دست کاهو حکم کرد
 گفت می را گوشتا لش ده برست مسکر
 وقف کرد و ابلیس را بر آستان مدبر
 گردنیم احتسابش کردی او را یاد در
 در دو دم کرد از زمین آسب قهرش
 شعله رنجانی کند اینجا اهل آنکه
 یک شان از ملک اولی تمت مشکبر
 حفظ اولی آنکه باطل شد جمال فخر
 مهر کردش از پس عهدش در پیغمبر
 از چه یک آینه بر سق چرخ چرخ
 و زبان سوسمار آورد و محبت گستر
 از نخستین آستان حضرتش در بگذرد
 جز بذاش گر بفرم و قصه سوگندی خور
 کافر می باشد که چون من کس از طبیعت
 تا ورق چون است میان من کنهها
 وق مصری چادری کرد و دو کوبه
 جندالک که باشد افسرش بے افس
 گشته امر و ز اندر چون آفتاب غادر
 ای عجب که آب تنگی ز اید از آفتاب

<p>اینهمه بگذر از آرمه قلم در نفس خویش پس بگوئی همچو گویم خطه را که در شش تا تو فرست جوی کردی از کین گاه بچ عاقل این کند بر آنکه کید افکند و نه از آمایه دون زو من دانی بکشت مستقیم احوال شود تا ضم سر گردان شود این قاف من چنان در نیمه از بزم از عقیاب پوشتیش گری بگوئی نابود چند ربی که در قبولم تازه شاخ سید رو که از یاجج بهتان رفته هرگز کوفت یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خور دی کسی در نقش من گفت او غیب شهر او غیب اندر جهان باشد چو از رقت مر خاکبای اهل بزم که مقام شهر نشان</p>	<p>کادمی را عقل است از ممکنات اکبر گرور آید دیوبند از برون مشکیر غصه ده ساله را با من بصر آورد اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضر جمع کردن هوش دستی با پلنگ برتری بسکه پر کار می کند او چو نتواند می منتزعی نکته گیر دین و آن بر بوفرس بتری گرچه در دوریا تو اند کرد بطکار زری هر کجا پنداری این سکی که بنی میر خاصه در سدی که تا میدش کند اسکندر تا دین اندیشه با روی راه باطل نسیر باغ گفت اینهمه کمال دست چند از مشکور آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر هست بر اقران خویشم همی هم سرور</p>
--	---

چند تا بیخ این انشا که مشربانده به باغ

رایت طفلان سگین بوده است در اے ناصر

<p>ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعر و آنکه از کس ناکس در مالک عارست نه آنکه گر حاجت فتنه تا فصله را کم کنی</p>	<p>تا زمانه گدا کس را بر دم شمر عاشق فتنه تا ندانی این سخن را سر تا قلع باید تو نتوانی که خود بیرون بر</p>
--	--

کار خا لد بر بجنفر کے شود ہرگز کلام
 باز اگر شاعو بنا شیدج نقصان افتد
 آدمی را چون موت شطر کا فر نبست
 آن شیندستی کہ نہد کس بیاید پیشہ در
 در از ای آن اگر از تو بنا شد یا رکی
 تو بہا نرا کیستی تا بیعوت کار تو
 چون نہا می بر کسی حق حقیقت انگاشت
 از چہ واجب شد بگو آفرین از او مد
 او ترا کہ گفت این نگہ گہا را جمع کن
 عمر خود خود میکنی ضائع از دنا و ان خوا
 عقل را در ہر چہ باشد پیشوای خود بسا
 خود جز از بہر بقا عدل دیگر خبرہ نیست
 من نیم در حکم خویش از کا فر بیای سپہ
 دشمن جان من آمد شہر چندش پر دم
 شہر دانی چیست دور از سر و کوشش ایما
 تا بہینمای بکش نگر می زیر کہ نیست
 گو مرا از شاعوی حاصل بہن عا رہست بمر
 اینکہ پرسید ہر زبان آن کون خراین رہنمای
 رانی بہ یو فراس آمد بکار شاعوان

زبان یک چو لاهی داند و گر ہر زیکہ
 در نظام عالم از روی حرد کہ بنگرد
 تا نرکنا ہی خور و بہتر بود از شاعو
 تا ترنا و انستہ و زانگی تانی خوری
 آن زمان خورون بود و آنکہ با شہر
 راست میدارند از غفلت با انگشت
 ہم عا ہا ریش گا و ہم بجا کون شہر
 اینکہ میخوای از و دانکہ با این شکبہ
 تا از لازم شود چند ان شکایت گستر
 بہتو حاکم باش تا ہم نہانکہ بفرد شو خور
 نہانکہ او پیدا کند بد بختی از نیک آخر
 این سیاستا کہ سوز دنی است نہی
 در نہ در اکا بر من چہ کا فری چہ شاعو
 ای مسلمانان توان از دست شہر
 قائلش کو خواہ کیوان باشم خواہی شہر
 جض را در معدہ فطرت گریز از دست
 موجب تو ہاست جای آنکہ دیوان بہتر
 کا نوزی بہ یا فتوحی در سخن یا سخن
 دان نہ از چین سخن یا از کمال سخن

<p>آنکه اد چون دیگران مع دجها هرگز نکشت آدم باین سخن کز دست بناد نکشت ای بجای در سخنانی که نطق واسطه است چون نارد نیست با نظم و نظم جهان کنج آنسنگ قار و زرا اگر برگی شد مسترا نشور شعر نزار نه کی گشتی چنین گویم سر و منصور آنکه در هفتاد سال چندینداری که طبعش بخل بود او ادا زانکه اسال مرا بیاعی بسیار داد مرد را حکمت نمی باید که دامنگیرش عاقلان را معنی مشر از اهل حکمت گشوند یار باز حکمت چه بر خودار بود جانمن آتوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش گرچه سمن صد زبان آمد چو خاشکی گر خاشکی را حسن ملک از دکن در نطم</p>	<p>پس منج اگر گویدت من دیگرم تو دیگری تا آنکه پیدا در نیارم کرد چنبدین دادوی هر کجا شد منتظم عقدی نه چه از سحری در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامی از یکی سخن چندان کم بهار اشتی منشتر با قصه محمود و ذکر عنصر شعر نشیده گفت اینک دلیل شاعر دبر که چون ظن کبر پیروز کرد باشد کاغذای چار پوشش باغهای حل در تا شقایق ابو علی بنید را از تخته تا گریه بنید مینا که خرد از جوهر گر نبود سی شعر اندر جوالم بر سر کز خط در نگذار سی تا زین خط اندر نگذار خط ازادی نبشتش گنبد نیلوفر خوش نیاید نفس را کوز هر خنده و زگر</p>
---	--

نخست بر خشک میران ز آنکه ساحل دو نیست

گو باشت پیر من دامن نگذار از تری

<p>یافت احوال جهان رونق جادید در زمانی دو سپهه ار که از گرد و غبار</p>	<p>چرخ بنهاد از سر عادت بنیر مان برخ روز در آمد شب ظلمانی</p>
--	---

باز در مکر که چون صبح سنان شان بد
 دو جهانگیر و دو کشور دود و آتش سنان
 عضد الدوله دین اینده افرید و سنان
 رای این براق عدل کند و فرسید
 قدر شان گوئی غایت لاجول گرفت عدل
 زانکه در سایه شان می تواند که زند
 باس شان جلد زمین است و تار و تار
 اگر زمین را همه در سایه انصاف کنند
 گر جهان را گرد ابروی کین بنامند
 و بر چشم کرم از جانب بالا نگرند
 و ز فتنه و ز قیصر بشل یا و کنند
 گشته بنشودن ایشان سبب آسایش گشت
 بزم ایشان چه بهشت است که بر نرزد
 بزم ایشان چه جیم است که در حضور
 تا چه ابریت کسان شان که چو باران
 هر کجا اثر اندازد ابر کسان شان بنی
 تیغ شان گر بضافت چو خلیل حضرت
 شکل تو قیع مبارک شان تقدیر پدید آمد
 دست شان گردید بیضای حکیم الهیست

دل شب همچو بخ روز شود نورانی
 نیک ملک بعد ملک جهان از زانی
 ناصر ملت و ملک اینده نوشه وانی
 قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی
 چون قضا تمییز گردد بگیتی مانع
 بیج شیطان تم نیز دم از شیطان
 فتنه جور و ستم تا باید از زانی
 چند جا دیدیر و طمع از دیرانی
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی
 چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
 هر دو بز خاک نهند از دو طرف پیکانی
 گشته بخشنده ایشان سبب آسانی
 مرعبا گویان اقبال کند رضوانی
 احموا خوانان شمشیر کند بر آسانی
 موبها خواسته از خون عدو طوفانی
 آسمان بر سر خورشید کشد بارانی
 دام و دورا چکندر و دزدان معانی
 گفت بر نامه ما چون کنی عتوانی
 چون کند روح در دو همچو عصا شعبانی

ملک شان را مثل از جعفر طغرل گم	زان امیری بر سید ندر بدین سلطانے
ملک یزدان بقلط کے دہر آخر سہرست	اندرین ملک بدین منتظمے تاوانے
ہرچہ یزدان ندر بخت و فلک ہم ندر	کار آن مرتبہ وار و کہ بود بزدانے
روح ایشان بہر لہر چرخ نیار و گفتن	انور می : داویدہ رو تو کہ ہم توانے
لیک با اینہم ای در بر روح سخت	روح جہان نادر از سخن روحانے
گرچہ در انشاء نظرے کہ در ایشان گوئی گوئی	راہ بر قافیہ کم میکنی از حیرانے
مصطفیٰ امیر تے دہر و دبدان آورد	کہ درین ملک ہم عمر کنی مسانے
تا کہ ہر چار سووی عالم کوست و فساد	رومی پنج اصل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد	ملک را عدل و ہدایت جاد ویرانی

کار گیتی ہم فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بھمان در ہمہ فرمانزانی

دو عیدست مار از روی دومی	ہم از روی دین ہم از روی جینی
بصدیق و دغوبی فلک باد مضامین	خداوند مار از ایزد تقاسمے
چہایون یکے عید تشریف سلطان	مبارک و گر عید قربان واضحے
امیر اعلیٰ خضر الدین بوالعاشق	امیری بصورت امینی بمعنے
ایادست تو دوارش دست حاتم	دیا کلک تو نائب دست موئے
بہ پیش کنہ را داد فقر و فاقہ	چو پیش زمرہ بود چشم افغانے
نماید بران آفتاب حواد ش	کہ در سایہ عدل او یافت ماوسے
کنہ چرخ بر احترام تو محضہ	دہر دہر بر ہفتام تو فتوسے

زامن تو بر پای قفسه است بندی
 بتامید دولت زمین است گویی
 شود بر خط جاده تو عمر ضامن
 و بد خست اندر دغا من سلوک
 مسریر قلمای تو نفع صورا است
 بلب هست خاموش در عقل گویان
 بند گشت قدر ترا ماه خرمین
 ز آب حساست بسر دی به بند
 بسر دی و تلخی چو کشتی است الحق
 دل جاسد از یاد عکس سنانست
 اشارات تو حکایت قاطع
 چو تو حکم گردی قضا هم میارود
 به تشریف و انعام اگر بر نشسته است
 چون بنده در وصف انعام شکرست
 رسد در ثنای تو تترجم به نثر
 عوسان طعم کنند از تفاخر
 به تشریف آن جز تو کس نیست در خور
 چو انشا کنم مدح گوی احسنست
 در آریتم مدغم دو صد گونه احسان

ز عدل تو بردست ظلم است آوا
 فرود آمد از آسمان بار عیسی
 کشد بر خط رزق جود تو اجر
 و هر غمت اندر بلا من مسلوک
 که آید از دلائم احیای سوت
 بتی هست لاغور و ملک قرب
 بود آب تیغ ترا ماه میر
 مزاج عدو چون بگریم رفته
 عجب نیست این خامیت آب کینه
 چنانست چون طر گاو تجله
 چو از روی فرمان چو از دست تو
 که گوید چنین مصلحت هست یانه
 چو سلطان اعظم چه دستور اعلا
 کنم نثری آغاز یا شعرا نه
 کشد در مدح تو شرم بشعر
 ز نعت رفیع ز مدح تو غزله
 با انعام این جز تو کس نیست اول
 چو پدید کنم حاجت گوی آری
 در احسن مضمر دو صد گونه آری

الاما کہ دوران چرخ مدور ہم بخشش از فلک باد چندان	کند بر جان سعد چون محس اے کہ باشد ز دوران چرخ متنا
بقدرت مہا بات ابرام گردون بقصرت تو لای ایوان کسرے	
ای خداوندی کہ مقصود بی آدم تویی آفرینش خاتمی و را در انگشت قصا ما تم سحر اگر قتل ملک مشہ تازہ کرد ملک مشرق گز ترا شد ملک بہم تر است ہر کہ دارد از تو دار داسم در سحر خسرو مور و مار و مرغ و ماہی جلد در حکم تواند یوسف و موسی و عیسیٰ نبی یک از ملک جلد بے شرکت تویی و حل بے منت نبی بادشاہ نسل آدم تا جہان باشد تو بایا	کار ساز دولت و فرمان دہ عالم تویی گر جہان داند و گردہ نفس این خاتم تویی ای ملک شاہ عظیم سوران ماتم تویی شاہ توران گر تویی دارای ایران تویی شاہ عظیم شان تست و خسرو عظیم تویی کم کم انگشتری کاکون بجا جسم تویی شاہ یوسف رک و موسیٰ ست عیسیٰ دم تویی خسرو اوریک قبا مد رتم و خاتم تویی ز انکہ اہل بادشاہی از بنی آدم تویی
فائز است از رایت دوز پر حجت صبح و سحر آنکہ اورا صبح رایت در سحر پر جسم توئے	
ای کردہ زینت فلک تماشے پیر دزدی و شاہی ترا مسلم در بندگی تو سپہ دار کان ہندوی تو یمنے کہ جرم کیوان	فخت ز ختم نصرت از حواشے بر جلا آفاق بے مخا شے کیان شدہ از روی خواہد بحرم فلک را وثاق با شے

پیشانی مشیر فلک را خراشید از سایه رایت زمانه پوشید گر همدسه موج تو بنودے	رو پناه درت با سمان خراشید وز دامن مهت ستاره پوشید قادر که مشدی بر بن ترانید
--	--

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز بسا و گزینا باشی

مرحبا مر جبار در آید در آید ای زمام قضا گرفت بدست نه از خدمت تو آلت جباه از نینیت ستاره بے آرام ای برا فلک دست برده بقدر بهر کوسه بود و که همه کای فلک با تو پست از ره گیر بکرم بر زمین من بخند ام منزل از خود نزل نیست تو جهانی بعال و بر فلکند ای گزینست بهشت اختر سعد کردی آراسته سراپه مرا چون رسم زحمت همه آرام تا بود آسمان زمانه نورد	آز خیر انیر دین خدا وی محیط فلک سپرده پیای نه از کنت تو مهت جابه وز رکابت زمانه ناپروای وی ز خورشید گوی برده بر آید بسجود اندر آد است سراپه وی جهان با تو خود بخ بنای بکرم در من دین بفرای چه شود ساعت بفضل پیای بر تو خشک سایه پر هسای اختر من توئی کمر یکشای همچنین سال و مه همی آرای چون رسی غلغله همی فرمای تا بود اختر ان فلک پیای
---	--

<p>بادِ محسوس تو بازماند تشرین بادِ تندر تو با فلک ہمتاے</p>	<p>سپاہِ دولت غیرِ نوا ہے یکے شاہینشے دیگر اے خداوندش را نامزع و مابے ہمیش بر اختران حکم ترا ہے نزار و منت مائے و جا ہے کہ امر اوست گیتی را و تا ہے چو رنگِ ردی یا قوتِ انتبا ہے فرد شوید ز روی شب سیا ہے وگر نہ یوسفی کردی نہ چاہے کہ از مستی خرابے را بجا ہے چنان گردل باشد بادشاہے نہ دریا بد و است را قبا ہے کنہ در روز ضحای اد گیا ہے بہمید گل عالم را گنا ہے شور و خاراہ ارواح کا ہے خود غلطے شود ادراک سا ہے صدای گنبد گردون مبا ہے</p>
	<p>زہے گرفتہ از مہتابا ہے جہانِ ارمی کہ خورشید است و سائے خداوندے کہ بہا و دگرگون ہمیش بر آسمان دست او امر جہان بر پیچکس نامر حبش اوست اگر غیر دزد و پاشش گریزد بکھے رنگِ رویش و ناز آید وگر خورشید راے او بخواید ز رویش چاہ یوسفی اثر بود در آبادی عالم سے توانے زہے باقی بعونت عہد عالم نہ پیش آید تفاوت را توقف جہان بہت تست آنکہ طوبے یکے عالم توفی آن کت بہنیم وران موقف کہ از بیجاہ گون تیغ سان خدا ن بود ارواح گریان بہم آواز سے تمکبیر کردہ</p>

<p> اہل چون صبح شمشیرت بر آید کند اعدای ملک از تنگ عصیان تن تیغ ترازن متباہ گئے جہانے یک بدرگرے پناہند التا بیل از یک گونہ دستان جہان بستان و بزم باد بیل </p>	<p> بدرد جامہ چون صبح از گاہ ہے برل گویا کجا باشد بے گناہ ہے سر تیغ ترا از سر کھا ہے تو از یزدان بیزدان می پناہ ہے دہد بد دعویٰ بستان گواہ ہے درد نوعی از اسباب ملہا ہے </p>
---	---

قصاراجت آن باداکہ گوئے
 جہان را شیوہ آن بادو کہ خواہے

<p> الودعی امی سخن تو بسا ارزانی در سر فکر و فطنت ذکر امت عقلی حجت حق و در دوس تو نشد باطل بگران مایگی وجود روانی و خرد گفتے اندر شرف و قدر فرمون از ملک غایت حکمت اگر کردت سلطان سخن پیش خامان مطلب نام ز حکمت پذیر ز آب حکمت چو ہی با ملک ان نشینے نفس را با زکن از شہوت نفسانی جو وز پس آنکہ ہزار دن گرت واد ذیر از پس آنکہ یک مہر و والعت ملکہ </p>	<p> گر بجانب بجزند اہل سخن ارزانی در تن و دانش و دانش بطاعت جان اودعالدین و دور و ہرندار می شنے و ز روان و خرد از پیچ بود ناہے باری اندر طمع و حرص کم از استاے آتہ گدیہ چو از زوال چو این خوانے چون چنین در طلب جامہ بندہ نانی آتش حرص چو اورل و جان بستانی تا دست در ہما حوال بود روحانی قرص آن پریرنے شدہ ترکستانی داشت در بلخ ملک شاہ توارزدانی </p>
---	---

<p>وزیر پس آنکہ زانعام جلال الوزرا ای برنامی معروف چرامیگوئی طاق بوطالب لغز است کہ دامنم چہ بچیلے کہ بچندین زرد چندین نشت پانزدہ سال فروز باشد تا گشتہ شد پیرہن کنہ او گرچہ بجا لت ہنوز باقی عمر پس آن پیرہن طاق ترا گدیہ و کفر و اشار شارسر ترا باقضا و قدر استخ چرائی تو خیز منہ فضل و حکم و محض معانی ماخذ نشت آراست زیادت کہ ہر تکر بود مفت کفر بشعر از تو در افرود چنانکہ بر تو ارچند در انواع سخن تا دامنست</p>	<p>تو ہر سال دہ ہمدی و پانصد گاہے و دشنامی کہ فرستادہ از نادان و ز درون پیرہن بر لبس عمر آید طاقی دپیرہن کہ دہی متوانے بوالحسن آنکہ ز احسان سخن میرہے پس مخوان پیرہنش کو زرد و نشت شاید از دہی ابرام دد گر نستانے کفر در مدی و دگر گدیہ ہمہ کفرانے کز قضا و قدر احکام خدا میدانے گر ز دیوان خود این یک و دوتی تو نہ از در نشت کہ ہر کفرانے بن بون از غافلے و غفلتہ از غافلے اندرین شکر شکایت نہ در نادانے</p>
---	---

گر بفرمان سخن گفتیم و نازار ترمین
زانکہ کفر است درین حضرت ناقرا

<p>ای ہمایون در فرخندہ سراے خویش امین شدہ از فرسودن اندر و خاصیت مقناطیس دشنامش ہمہ انگشت گران</p>	<p>تا ابد باد در اقباس بپاے زیر این گنبد گیتے فرساے کاہن از طبع برد گیرد جاے دوستانش ہمہ انگشت گراے</p>
--	---

<p> تو اشد ز رفعت پیو و لفظ و معنی صریش ہمہ این مجددین بوالحسن عسرا نے آسمانے نہ بتدبیر بقدر کمان چو قدرت بخود روز افزون اے نقاد پر سن رافقت دست تو گلین باغ کرم است تا فلک در پے تحفیل کمال کار از روی بزرگی و شرف </p>	<p> آستانش انجسم گیتے پیاے مہر با خواجہ در خواجہ در اے کہ ز احاشش سر رشته است خداے آفتابے نہ تجویل بر اے وین چو رایت بزد لوزاقر اے گشتہ ز انگشت کرم چہرہ کشاے بلبل بلبل بر دوحے سر اے دائم از شوق بود نا پر د اے کار فرمای فلک را فرمای </p>
--	--

جل بدخواہ تو در زیر کلیسم
وز نعم مادہ نالندہ چون اے

<p> اے رفتہ بفرغے و فیر وزے بر لالہ رخ و سبزہ خنجر تو ناصر دینے و ازین سے مدشہ پیادہ بر اندازد بسانہ باختیار من بندہ در حملہ در زندہ و دوزندہ پروانہ سندر ظنیر یا شدہ فرزین بنے بلبل رستم را </p>	<p> باز آمدہ در زبان بہر وزے در بلایع مصاف کردہ نوہ وزے یزدان ہمہ نصرت کند و وزے آزاد کہ تو بازے در آوزے تا فرمن فتنہ باہے سوزے صفت میدری و بگرہ میدوزے چون شعلہ آستان بر آفر وزے آہنجا کہ بلعب ست کین تو نہے </p>
--	---

<p>ای روز مخالفت شب گشته سے خور میرا دل مشا ز روزی</p>		<p>چنین باشد آئین کہ ایم برانے کہ مع تو خواند چو اورا بخوانے کہراہم بر خویش چون من نشانے کہ آداب آن نیک و اہم کہ دانے بکلیک و بیان و بیہ خستہ دانے ہم از گفتہ خواہم از پاستانے حریفانہ بھر حلال از روانے</p>		<p>ہر انگہ کہ چون من نیام بخوانے نخوانی مرا چون نخوانے کہے را گر ایم بر خویش من چون کرانے مد کے مرازید از بہر آن را اگر نامہ باید تو مشتق نویسم وگر شعر خواہ کہ گوئی بگویم وگر نزد و شطرنج خواہے بیانم</p>	
<p>وگر نہزل خواہی مسکروح باشد بناشد زمین بر تو ہم گرانے</p>		<p>علو قدر تو بر ہاں آسمان و سحاب ز انقعات تو خارج عداوت و کین بامردنہاں سورجیان و بدفتوے ز گرم و سرد و دمان تضا کندانے بصد ہزار زبان ہم زمانہ گفت آرا شناسد آنکہ تامل کند درین سنے</p>		<p>ز ہی زردی بزرگی خلاصہ دینے باہتمام تو دایم عمارت عالم توئی کہ سنے کلک تو در شریعت ملک توئی کہ کنشی رای تو بیوسیلن وے پہر گفت بجاہ از زمانہ افزودنے چو کان غنیم بود گوہر ش نفیس آید</p>	
<p>کہ ام گوہر دکان غریق بر کہ بود گھر محمد مسود دکان سنے سیچا</p>					

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان والجمادات
منازل للعباد والجن والانس والحيات
والسباع والطيور والجمادات
والسباع والطيور والجمادات

الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان والجمادات
منازل للعباد والجن والانس والحيات
والسباع والطيور والجمادات



الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان والجمادات
منازل للعباد والجن والانس والحيات
والسباع والطيور والجمادات



الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان والجمادات
منازل للعباد والجن والانس والحيات
والسباع والطيور والجمادات

الحمد لله الذي جعل في كتابه
الغياض والنبات والحيوان والجمادات
منازل للعباد والجن والانس والحيات
والسباع والطيور والجمادات

بسم الله الرحمن الرحيم	
رویت لائف	
بیا ایجان بیا ایجان بیا فریاد من را ز عشقت گریه ماه و نیم و در بخت اندر منم کم از یکدم ندون مرا اگر دیده توانی بت چون چشمه نوشی است و ما اندر منم	چو ما را یک نفس باشد نباشی کین من را نه بجران تو بس لیکن نه عشق تو نه بس ما را نعم عشقت بچینا ندگرش اندر بس ما را که بر وصل است یکر و ز باشد در منم
آب چشمه دیوان حیاتی انوری راوه که اندر آتش عشقت بگشتی زین پس ما را	
ای غارت غمزه تر جاننا شد رسم که عز و لا عشقت در پیش غیب تو هر جا است در گوشت شرح تو سه ماه	بر باد هم تو جاننا سه ماه همه در رسم و جاننا از جسم بیاد و گشته جاننا مید ممل نغمه آسماننا
نقدار گیلان روی تو پیش خوبت	پندار در غم ز کجا اننا

در زودی پوز روی فویشن بسیند	زینجاست بغاوت نشا بسنا
گویم که ز عشوه با س عشت	هستم ز عسبر بر ز با بسنا
گوئی که ترا از ان زیان باد	الحق هستی تو خود از ان بسنا
تا که گوئی چو انوری مرغ	دیگر پس در آشیان بسنا

دانم همه کس که این چه طعنه است

و ندانست تا درین در آنها

از دور بدیدم آن پری را	دالین رنگ بختان آوری را
بر گوشه عمارت چو کاخ نور	در هم زده زلفت عینری را
لعلش به ستیزه در نموده	صد سینه به پیبری را
چو عش بگر مشه در نبشته	صد سینه تازه کافری را
تیر نمزه در کان ابرو	بر کرده عتاب داوری را
بر دامن وصل بهیچر بسته	بر بختی و نیک اختیری را
در معرض زلفت عرض داده	صد مدقا غله ماه و شتری را
ترسان ترسان بطرز گفتم	آلیم ماه تار و دو لپه بی را

کز بهر خدا بگو که اسیر نی

گفتا بجزا که انور است

ای کرده در جهان هم عشت خور را	دی کرده کفر زلات تو زیند بر مرا
از پای تابیر عشت خدم از آنکه	در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا
گر بپوشد خواب و غور و نباشد مراد است	خود بپوشد در پر غور و نوب و خواب خود را

<p>عمریت با تو بسته بند قبا چنانکه عمری کمان صبر زده کرده داشت باری بگریخت خبری یابی ز تو</p>	<p>جانیست به تو خسته مهرت در مرا دختر به تیر غره گلندی بس مرا چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا</p>
<p>در حق شنو که با تریا بدست آن بار دیگر زمانه بخون جگر مرا</p>	<p>ن باز لاگر جوی از</p>
<p>جانان بجان سید ز عشق تو کار ما در کار تو ز دست زمانه نمیشد بر قهبران رسد ز فراق تو هر شبی در داد و حسرتا که بجز باز عسم نماند بودیم بر کنار ز تیار روزگار آن شب که غمگار عسم ماتو بود</p>	<p>دروا که نیست جنبه روزگار ما ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما فریاد و ناله های دل زار زار ما با ما میاد که راز آن روزگار ما تا داشت روزگار ترا در کنار ما اگر در نیست جز غم تو غمگار ما</p>
<p>هی آنکه اختیار دل انوری نبود دست و قضا نه بست در اختیار ما</p>	
<p>جرم ندارم پیش ازین که جان خود را زین جور بر جانم کنون دست از جانش بکن نیغ از جگرشیم همی آس از جگر جویم آب خان من مبر دلش جان من بان ایمن خواری کن بار او از آزاری کن</p>	<p>در قصه آن آدم کنی هرگز نیارم ترا جانا چو نخواهد شد غم خون آخرت از آرم ترا در حال خود کویم همی نایت بود کارم ترا بیارم و کارم بجز که جان خریدارم ترا آیا بیا یا رسمی کن تا در و سر دارم ترا</p>
<p>جانان لطف از وی گریه دل جانم زدی</p>	

هرگز گفتی انوری روزی خادارم	
لے غل کرده بتان پین را بشاند و بیا دماه گردون گذارد مرا بنیاد اگر چند منای همه جفا که از مهر دلداران بیش ازین نوارند هم یاد کنند که آتش را لے کم شده مد ز عکس رویت این از تو مرا بدین نه نمود	بازار شکسته حور عین را برجاسته فتنه زین را خوب آید تا ز تانین را چیز بگذارد ز زکین را باد و قرین چون قرین را خدمت گاران اولین را در کوئے تو لغبتان چین را من روزی هستم دم این را
سیرے نگذرد از جورت چو نماند ز جود مجسودین را	ن ح
تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا سودگی دارد بطاری نمودن آه ساقی عشق تیرم در جام امید وصال زان تبرکز عشق مشتم است با جنان او رازم اندر کار او هست مهر ابرسان	کی بود ممکن که باشد خوشتر از این را چون ز من بر بود آن لبر بطاری را می گران دوست کار و آن بیکار مرا می باید برون از مستی بهیاری را کرد باید پیش خلق از کار نیز اری مرا
ایده گفتی بین و این مشکل که اندر عاقلی بر باد طلت ننگ ویرماری را	
گر باز دگر باره بهیستم گم او را	داوم ز سر شادی بر فرق مهر او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید	تلخ از چه سبب گوید چوین شکر او را
سوگند خورم من بخت او سر او را	کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
هر چند رسانید بلا بسر من	بارب مرسان هیچ بلایی بسر او را

هر شب ز ناز شام تا وقت سحرگاه
در سارای منم مسرخ ز خون جگر او را

از دست الهی

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب	در شب طایفه بخت زده بر روی نقاب
بر بیم ساد و بیخه از مشک سوده کرد پخته	بر روی لاله ریخته از قیر تاب آب
دارم ز آب آتش و یا قوت مخرج تو	در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
دستاب و بند زلف و لایز جان گل	جان منهار بند دول اندر هزار تاب
که دست عشق جامه صبر کند قبا	که آب چشم خانه زارم کند ز آب
چون شربت ادب جاشده بریم نیزند	چشم بخون دل مژه تا کی کند خناب
هم با خیال تو محله کردی نه تو	بر چشم من اگر نشدی بسته راه خوا

ای روز شب چو در آینه از آفرین

ترسم که بر زبان زودت این جواب

خدا بنام ایزدان وی کیست ای سب	این سخنم و آن سخن زلفین خال آ
در صحن وصف آن لب سپید و دندان چاک	بیخ و حسن آن رخ خورشید بر کوک
و ایست چنین نقش عقل از جگر	بر صیقل چشم شورش سحر اندر و مرکب
گر مشک میفشاند بر من ز کمر ز کعب	اگر ماه منم نگار و در ره زلف مرکب

مسرور و مصل اور البہت عادت عم نقشہ بکاشت غلش از تنگ سودہ بگل و پیش نوز رویش گردون بست حشر مردار و از بجزا ہر زلف و ریش سیکرہ	بیمار ہجر اور این مرگ صورت قہر دامی نکند زلفش بر و ز روشن ایش ربست روی خود را بشکست نیش خرب ترکب کفر و ایمان آئین کش و مذہب
---	--

در من زید و مصلش جا کے جوی نیرود
ای انوری چہ لانی چندین قلب قاب

روایت التار

ہر کہ چون من بفرش ایمان است روئے ایمان نذیر و بحد است ای پسر مذہب قلندر گیر خویش را بر طریق انما شد دوست ازین رتبہ و مصلح بد است را و تسلیم رو کہ عاجز حکم تک تسلیم چون مسلم شد مردم صومعہ مسلمان نیست ساقی اور دو آن کے کہ ازد خاکے رنگ روئے مشرف مجلس از بوی او سن تار است از لطافت جوای رنگین است	دو ہمہ حلق او مسلمان است اگر تبیان خویش ایمان است کہ درودین و گفتہ ایمان است کہ طریقت طہرین افان است کا مذرین راہ کافری آنست وامہ مہر خان و جدر اما است بہتر از لگت سلیمان است اگر ہمہ بود را است و ملا است آفت عقل و راحت جان است راوی بوی زلفت جاننا است دیدہ از رنگ او گلستان است وز صفت آفتاب تابان است
---	--

<p>ورق صبح بچ عقل و جان و تن تو به خویش را از من بشکن یکزه نامم ز خویش تن زبان چند گونی که می خواهم خورد</p>	<p>آتشکار است اگر چه پنهان است آن نه تو به است راه بهتا نیست کز وجود حسد و پشیمان است که زد دشمن دلم بهر اسانست</p>
<p>میخورد دست خب و این باقش مجلس خاگان سلطانست</p>	
<p>عشق تو از ملک جهان خوشتر است خوشرم آن نیست که دل برده من بگرافی مشدم از دست عبیر دل بیدی تن نهوده تا به شود وصل تو روزی نشد و روز شد عمر شد و عشوه بدستم نداد از بے دل جان تو انداختیم</p>	<p>ریخ تو از راحت جان خوشتر است دل در جان میزند آن خوشتر است پای سلامت بیان خوشتر است خودن دهری بیکان خوشتر است سودن مایه زبان خوشتر است دخول نه و خیر روان خوشتر است بر اثر خیر گمان خوشتر است</p>
<p>اینهمه هست و تو نه انوری دین ز همه کار جهان خوشتر است</p>	
<p>ز عشق تو نامم آشکار است ز باغ وصل تو کی گل توان چید دل اندر پای تو کشتم به انگشته زلم رفت و ز تو کار سکه نیامد</p>	<p>ز وصل تو نصیبم انتظار است که آنجا گفتگوئی از بهر خار است که عادت همچو عیشم پایدار است مر با این نشوئی خود چه کار است</p>

چو گویم بوسه گوئی که فردا یابند روزگارم چند بندگی	کرا فردای گیتے در شمار است عین خود پیشتر و روزگار است که میگوید که پایت استوار است
--	--

ز ابا انوری زینگونه وستان نه کیار و دو بار و چهار بار است
--

کار دل آزار و دوست یار است کرد ز جان و جهان هرل ز جورم عشوه و هر چون دهد و عمر ستا بوالیحه می کند که راز نگه را عشق چو رنگی و هر سپهر گس خضم میگویدم که عاشق زاری	تا چه شود عاقبت که کار و رانست با همه بیداد جان جور جهانست در غم او عشوه سود و عمر زیانست روی بخون تر چه روی باز نهانست روی شو من کند که رسم فلانست خیره چه لب الجبل کنسم که چنانست
--	--

عاشقی ای انوری در دفع چگونگی رازدلت در سخن جور و نه جان است
--

عشق تو میرد تو دور و دور است بی تو در هر خانه دستی بر سر است بر در بهانه حسن کنون شادی و صلت به دل کے رسد حاصلم در عشق تو بجا صلی است از بخت هر زمانه در ره است	شکل عشق تو شکل شکلی است وز تو در هر گوشه پانی در گلی است دست صبرم زیر سنگ باطلیست تا ترا نکند بر هر دلیست بچه ماما نیست زیبا صلیست رخت امیدم دیگر منزه لیست
--	--

کشته اندر شکسیران انوری زانکه آن در بای عم ساعلیت	
نغم بجز دوا راست غمخواری کجاست حاصلت از عشق دلدار می کجاست ممکن است از بهشت دلباری کجاست	در همه عالم وفا داری کجاست در دوا چند آنکه گنجد در ضمیر گر گیتی نیست دلدارے مرا
	اندرین ایام در بانع و فنا گر بنیر وید گله خاری کجاست
مرا خاک و رت آب حیات است چه بند است اینک خوشتر از نبات است من و سودای عشق این ترهات است نه اندر چار خانه شاه مات است چو حال آنکارو نیابے نبات است هم از جوهر قدیم و حادثات است شب بجران تور و زوفات است امیر عشق را بر من برات است	نغم عشق تو نعمائے بجا تست بنویم نبات از بند عشقت همی گویند راه عشق مسپر ز لب و ز رخ بر نطق چو لبے دل و دین میبری و عهد و قولت عقابت بر سرم بحیرم با من چنان پر مشد دل از بهجران گوی بیان دوا زایوان جمالت
	برانی گر شود راجع چه باشد تو خطا مجسد وین شمس اللغات است
بار خود را بیه که بار تو نیست گرچه این هم با غنیا تو نیست	مکن ای دل که عشق کار تو نیست مردے از عشق و در غم دگرے

دیدم در عشق را ز دوار تو نیست	دیدم را از تو فاش کرد از آن که
-------------------------------	--------------------------------

نوبهار آمد و جهان شکفت

زبان ترا چه جو نوبهار تو نیست

فشنه ایست که آن یار انگشت

رخت بهر میکی پای گریخت

همه آفاق بغربال تو بخت

کار جانم بیکه موے آدینت

چشمم از اشک بسی چشم آدینت

دل در آن یار دلا ویز انگشت

دل و دین دے و عهد و قوت

دل من یار من یار بد صبر

در نیاید آن سلسله موے

دل من بر دوبرنشم از بوش

یار گلرخ چه مر بار نداد

گل غم همه از پای بخت

جان در کف صد هزار خواست

الحق ز هزار گونه زار است

ای بخت بد اینچه خاکسار است

دانم که نه این زد و ستار است

دل من بعد هزار زار است

در عشق تو ز اشک دیده دل را

در راه تو خار تر ز خاکم

کردیم یکام دشمن و دوست

بهران سیه گرا از تو ام گشت

آن نیز هم از سپید کار است

بنام ایزد نه رویست آنکه هست

ترا هم شب بود هم پاشنگا هست

هنوز آب شوخی زیر کا هست

جبات بر سر خوبی کلاه است

تویی که زلفت تو در عالم حسن

بها خرم که آتش در زدی باش

<p>و زین عشم مردلم روز سپاه است که گویم یوسف گوید بجا هست سپاه کین خشت دریا هست بکشتند و بر این شمشاد گوا هست</p>	<p>و عشقت روز عزم در غیبت افتاد پس از چندین صوری نیاوده باشد شبه قنصلت کردم ازان شب به تیر غزه آتش افروزی را</p>
<p>بست گوید که ندیدید دیت کن اسر زلفت بر کوی گنا هست</p>	
<p>و آنچه گفتیم هیچ برنگرفت پرده از روی کار برنگرفت تا دل از راه سینۀ برنگرفت تا دلم عشق او ز سر نگر گرفت</p>	<p>یا رمارا هیچ برنگرفت پرده مادریده کرد و هنوز در نیامد ز راه سینۀ بدل هیچ روزی مرا بر نماند</p>
<p>ریح مارا بکند هب آشود خداست ما بخیر در نگر گرفت</p>	
<p>که همه سال با جفا یا راست آنکو در عالم است گفتار است که از دهن راجه آزار است که شرف در جهان پرور است علم عافیت بگونا راست لا جرم کار عاشقان زار است هر کجا عشق بر سر کار است</p>	<p>حسن را از چه وجه آزار است خود و فانا وجود نیست هنوز چه وفا اینک که تازان میسایم انده دون جهان وفا مطلب تا مصافق وفا شکسته شده است عشق را عافیت بکار شده است دست در کار عافیت نشود</p>

عشق در خواب عاشقان بخون آرزو به بیم چه توان کرد اے که از روزی به سر گنجی	دایه بے شیر نفس میاراست سودنا کرده سخت بسیاراست پای فرزات بر دم باراست
--	--

الواری از سر جهان بر خیز

که نه مشوقه وفا داراست

مشوقه برنگ روزگار است رگبت چو روزگار آن میند بس بواجب برانه جو نیست این مفتیست یا بزرگے بوسے نزد مگر بجای نه در بلای زمانه هیچ عمل نیست اے دل منه از میان برودن پاک آسید مبر کن آنچه مردم هر چند شمار کار نشد دا	با گردش روزگار باراست نوع ز جوانی روزگار است بس کینه کش و تنیزه کاراست گر محنتم و بزرگو داراست آرے همه حسرت با خماراست دان نیز که هست جفت بخاراست هر چند که یار بر کناراست نوسید ترست امیدواراست کار نیست که این در شماراست
--	---

عمر

نتوان دانست هر شب از غم

آبتن صد هزار کاراست

بے مهر جهان تو دے نیست تا از چه گنجی که از تو خانی گذشت زمانه و ز تو کس را	بیمه جو اے تو گنجی نیست در عالم آب و گل گنجی نیست چه عمر گذشته حاصل نیست
--	--

درد از ره جان مجذبات	چون حادثه تو مشکلی نیست
در پره که رسمید دور تو	جز منزل عجب منزل نیست

در جبهه تحسیر تو نایاب
کی شود کند چو ساحلی نیست

روی برگشتم از روی تو نیست	نه جهانم بیکه توئی تو نیست
زان روی تو انگردانم در کج	که بخیز روی تو چون وی تو نیست
بیچ شب نیست که اذرت طلبست	بر سرم خاک سر کوس تو نیست
بیچ دم نیست که بر جان دهم	و انجی از طعنه بدگوی تو نیست

بمنت با اینهمه آزارم تو
زانکسے لعنیه بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آلوده است	عقل را با تو قبیله مشک آلوده است
نام من هرگز بنبار می نرسد زبان	آری از نام تو رنگ آلوده است
هر چه دانی از جوا با من بگوین	آن ز تو در خاک و رنگ آلوده است
به گیسو آید استقیال سزا	آن دانت بند خمر سنگ آلوده است

انوری بابت پرستان نازکش
گادوار هر دم کنی رنگ آلوده است

مراد آنی که بیو حال چو نیست	بهر مرزگان هزاران قطره و خونت
تسکیم در بند جبر تو اسیر است	دل و دست عشق تو زبونت
غم عشق تو در جان بسیج کم نیست	چه جای کم که بر ساعت فزونت

بوجے خون بھی باہم من از دل	کہ در عشق تو ام غم رہنمون است
----------------------------	-------------------------------

اگر بخشود تو ای ہر گز ای جان	ربین دل جای بخشایش کنون است
------------------------------	-----------------------------

تا دل میکنی من در کار رست	آز دے من ہمہ دیدار رست
جان و دل در کار تو کردم خدا	کار من اینست دیگر کار رست
دل ترا دادم و گر جان با دیت	ہم فدائی لعل شکر بار رست

شایدم گر جان و دل از دست رفت	اینم یعنی کہ در زہنا رست
------------------------------	--------------------------

ماہ چون چہرہ زیبای تو نیست	شک چون زلف و لا آرای تو نیست
کس ندیدہ است خوب ترا	کہ چون بندہ دلا مولای تو نیست
کردم از دیدہ و دل جاے ترا	گر چہ از دیدہ و جان جاے تو نیست
چہ دہی وعدہ فسد اکہ مرا	دل این وعدہ فدای تو نیست

سینہ نشناسم بہان	کہ در ان سینہ تنای تو نیست
------------------	----------------------------

عشق تو قضای آسمان است	وصل تو بقای جادوان است
آسیب غم تو ہر کجا ہست	دور از تو بکای ناگماں است
و ستم ز سدا ہی بشادے	تا پای غم تو در میاں است
این قاکدہ گر چنین بماند	بشیاد خرابی جہاں است
در زاد ہیائے چین زلفت	صد خوردہ عشق در میاں است

<p> باجن تو در فواله چسرخ وز عافیه چنین مروج یا آنکه نشان نیستوان وارو اول در محسم انتظار خون شده گفتسم کجمنه پیش و عدت دل گفت که بر در توشش یا تار سپید کار بے تو کجا بنی سر سبز بے زار مشرق ارز بایدت انور می نیست </p>	<p> رخساره ماه استخوان است در عشق تو محسوس گران است کز وصل تو در جهان نشان است بچاره هنوز بدوگان است جان منم از سخن دوان است هر چه آن بر دودست جان است اکنون زردای آبنمان است چون سیم سیاه تاروانست نعم خور که همیشه ناتوان است </p>
---	--

بیا بهی طلب کنی سود
انگاه زبان دگر زیانست

<p> امید وصل تو کاروراز است بقارت برو غزمت یکمان دل تو گوئی در چنین نیل زمانه حدیث مایت کیمارگی کن </p>	<p> امید الحق نشینی باقر از است لبت را گو که آخر ترک از است بباعید و عوسی کز تو باز است چنان پوشیده شد گوی که راز است </p>
--	---

نیاز انور می بر عهده کردی
که مشوق از دو گیتی بے نیاز است

<p> ای برادر عشق سودای خوشست در بیابان ره روان عشق را </p>	<p> دو ذوق از رعاشی طمانی خوش است ز اب چشم خویش دریایی خوش است </p>
---	--

یاد نام دوست صحرانی خوش است جام زهر آلود علوی خوش است		نمگاران هر زمان در کج عشق با جناب روی مشوق بے عجب
	عمر مادر پنج پون امر و زودی بر امید بود فروانی خوش است	
لب بیباده را صد جزیه داد است مه ادا ز مرکب خوبی پیاده است که غم زین مبد لعلت را پیاده است که یک مادر مه خورشید زاده است		رخت مهرانخ و فرزین نهاد است چو رویت کے بود آن مه هرگز کجا دید است بیچاره چنین حال ز مادر تو بزادے کسی ترا گفت
	اذین گلین علی با انوری بس که جزو شکم بر دل نهاده است	
عشق تو ز عالم اختیار است عشق تو ختم است نمگاران است خود عادت دل در شمار است کان درد و چون برقرار است بجزان ترا کیسه کار است ز این درد که ناش انتظار است		ای یار مرا غم تو یار است با عشق نمی گسارم جان بگرم بسوخت جسم را در جسم زور و بے قرارم جان سوختن و جگر غلیدن ای راست جان من شرح ده
	در تاب شدی که گفتم از تو جز درد مرا چه یادگار است	
دژ و در دل و فاداری نداشت		یار چون با من سر باری نداشت

<p>عاشقان بسیار دیدم در جهان جان تیرک را بگفت از بیم حیدر دل ز بے صبری همیشه دلاف عشق تا پدید آید شد آب عشق تو بار و معش در جهان بکشد عشق</p>	<p>هیچکس را کس باین خواری نداشت طاقت چندین جگر خواری نداشت گفت دارم صبرنداری نداشت هیچ عاشق ترک بشیاری نداشت کاندر دور بجز سر بار می نداشت</p>
---	--

<p>در چشم من فرون شد بهر آنکه تو تپای صبرنداری نداشت</p>
--

<p>یار بچه بلای عشق یار است دل ز بود جمال کز پنهان کارم چون نگار نیست با او کارم چون نگار نیست با او تا بر من صینال ارم هیچ</p>	<p>ز د عقل بدو جان فگار است فریاد که خاسلم آشکار است زان بر رخ من خون نگار است زان بر رخ من خون نگار است وین بر رخ من خون نگار است</p>
---	--

<p>ز بوی شمشاد بوی بهارم زیراکه جفا شمشاد بهار است</p>
--

<p>ای پدیده در بوی خاک و رت گوش راه من است بر همه تن اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم مایه کیمیاست خاک و رت</p>	<p>ز سو گذر زنی بیار و رت از پله آن حدیث چون شکر است از برای شمشاد خاک و رت که در آید بچشم سیم و رت</p>
---	---

<p>دل بے رحم تو رحیم شود</p>

اگر ز حال دلم شود جنبه ت

عشق بے تو گلبن غار آمده است عالمے را از جنفاے عشق تو حسن را تا کرده بازار تیسند تا بکارے در گرفته تازگی	هر گنج را صد خریدار آمده است پای و پشانی بدیوار آمده است فتنه از خانه بازار آمده است تو گرفتگی تازه در کار آمده است
--	--

تا ترا جان جهان خواند الهوری
در جهان شورے پیدا آمده است

جانان دلم از حال سیاه تو بچسبست در آرزو خواب شب از بهر نیاست بے روز رخ خوب تو دامنم خبر نیست هر دم بغم تازه دلم خوی خرا کرد دلم دامنم من جو جالیت بکمالست آنکست که آرزو گشت پای تو ز در نیست	کامروز بر انجم که ذول نقطه خاست حقا که تغم راست چو در خواب نیاست کاند ز غم همبران تو روزیم بچسبست تا هر نفس روی ترا تازه جالیت یار بچشم کنی این نقص جالیت و انکست که ادرا بکفت از دلفین جالیت
---	--

و شام دمی هر نفس کا نوری از است
من بنده آن محرقه هر چند یالیت

مهرت بدل بجان دریغ است دصل تو بدان جهان توان یافت کس را کم و قاصد ماے با کس نگوے نام تو چیت	عشق تو باین و آن دریغ است کین ملک بدین جان دریغ است کان طوق بهر سیان دریغ است کان نام بهر زبان دریغ است
--	--

کان قدر بر آسمان دریغ است	قدر چو تو نئی زمین چه داند
در کوی وفای تو با لضاف یکدل بهزار جان دریغ است	
خمر یاد بر آسمان رسیده است از دل بسر زبان رسیده است دین کار بر استخوان رسیده است صدیا رمر از زبان رسیده است	کارم ز خمت بجان رسیده است نتوان گلا تو کرد گر چه این آب ز فرق برگزشته است در عشق تو بر امید سود
هر جا که رسم بر ابر من اندوه تو در میان رسیده است	
ویده را ویدارتو سرمایه ایست در طریق عشق کتمه مایه ایست دل ز ما در مهربان دایه ایست اگر چه دل را ویده همایه ایست	عشق تو در دل نکو پیرایه ایست تیرم زگان ترا خون ریختن از وفا فرزند اندوه ترا بنده گشت از بهر تو دل دیده را
زان مراد صلت بدست بجز او کز بے هر آفتاب سایه ایست	
مار او و دیده خون شد بار می ز تهنات بیچان سوگوارم چون لف تا بدارت بیگانه کی گرفت از یار دوست بدارت با بجز دل گذارت با وصل خوشگوار	خود از کجاست پرسم چو نشت دزگارت در آرزوی رویت دور از سعادت تو جانان بگوی مایا کاخ بچه حیانت بامات در نگیرد مایسم و نیمه جانی

ایمان روشنائی دامنم بھی تباہی تو در گناری اندام و میان کمارت

گر بخت دست گیر و در عمر پائی دارد
یکبار دیگر ایمان گیریم در کمارت

باز کے گیرم اندر آغوش
ہرگز آیا بخواب خواہم دید
تا دیدم نیز ہر حلقہ زلف
تا کے آرم دست چون دوش
کیش و دیگر اندر آغوش
حلقہ گوشت بنا گوشت

گشت یکبارگی دل جانم
حلقہ در گوش حلقہ گوشت

در ہمہ مملکت مرا جانیت
در کنارم بیائے و ساز می
یکدم از دور عشق تا ساید
گفتم اورا کہ صبر کن کہ بصد
در کجا در حوزہ مرا عسم عشق
ہر زمان پای بند جانیت
تا سحر کہ زوید و طوقانیت
داوم انصاف بخت کس جانیت
ہر عے را کہ هست پایانیت
در ہمہ خانہ ام یکے جانیت

انیمہ ہست کاشکے بارے

کار اورا سرے و سامانیت

ہر تنگ و زلف آن دلدار و دگر
ماید اندر و صفت کس آن زلف خال بہر
ہر چہ دل با خوشتن صورت کند از صفت
ہر کسے زان چشم و زلف اندر زانی دگر
ہر نظر از چشم او سحر حلال و دگر است
در خیال ہر یکے آنرا خیال و دگر است
عقل و در اندیش گوید بر مثال و دگر است
و ان گنا ہنای از ہر یکے حال و دگر است

هر چه از زمین کماست از گونی گویند	کز دورای آن کمال او ایمان دیگر است
من بیا و دیگرم هر لحظه اندر عشق تو	ز آنکه او در حسن هر لحظه بیا و دیگر است
باز مادم در عسم تیار و تدبیر چیست باز خون عقل دینم ریخت اندر عشق تو باز بار و دیگرم در زیر بازم کشید پیش ازین عمر بیا و عشق او برداده ام در میان محنت بسیار گشتم ناپدید	باز گشتم عاجز اندر کار و تدبیر چیست دیدم آتش خویشم بگو تدبیر چیست آز زوی لعل شکر بار و تدبیر چیست باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست از غم داندیشه بسیار و تدبیر چیست
شیوه عهدش و کربا فوری بجز نماند	خویشتن بقدر دخت باز را و تدبیر چیست
رایت حسن تو از من بر گذشت آتش بجز تو ام خوش خوش برفت نگذر و در بیکس از عاشقان گریه من سوز در عالم نگیرد دوش باز آمد خیانت پیش من دیده ام در پای ادگو هر فشانند	با من این جور تو از من بر گذشت آب اندوه تو ام از من بر گذشت اینچو دوش از عشق بر جا که گذشت نال من از فلک بر تر گذشت حال من چون دید از من بر گذشت گرچه از روی زخم از من بر گذشت
نامه نفث بشهری دور رسید شکر عشقت بهر سو بر گذشت	
از تو بریدن مناروی نیست	ز آنکه چو رویت بجان رسد نیست

کوی تو گویی که همان کوی نیست فاز عسم از عشق تو یکوی نیست ماه چنان عارض من و یجوی نیست شک بدان رنگ بدان مجبی نیست چون رخ تو لاله خوروی نیست کیت که چو گان تو را گوی نیست هر که در او دلبر مدخوی نیست	تا نو ز کوی تو برون رفت گر چه عمت کرد چه مونس مرا روی تو ماه نه گویم از آنکه دلف ترا شک نه خوانم از آنکه چون لب بر باد نه نوش رنگ نه دلف تو چو گان و دلم گوی است طنه در گوشت است شد ز پانش
---	--

انور می از خوی بهشت خور
از سخن دشمن به گوی نیست

بهر مژگان هر آن قطره نوست دلم در دست عشق تو زبونت چه جای کم هر ساعت قزونت که در عشق تو ام دل رهنوست	مرا دانی که میتر حال جو نیست تخم در بند سیر تو اسیر است عجم عشق تو در جان بیج کم نیست بوجه خون می بارم من از دل
--	--

اگر بخشد خواهی هر گز ایجان
برین دل جای نبتایش کونست

رویت لاله دل

ماه و اخلاصه در گیره صبر بچاره راز ره گیره کین بپایر دآن بهر گیره	ز لعلش از رخ چو پرده بر گیره چون عسم او در آید از در دل شاد جانم و دلم عسم او دست
---	---

گوئی اندیشگوئی رخ چو جسم	در خیم آسان نیکبند
چو عجب شعرا نور می رانید	منه اندر بیان نه گنبد
هر چه اندو فای می من این حیوان کند با آنکه جز جفا نه گنبد کار کاراوت آنرا دکان روی زمینش بهوشوند از کج و دین را کندش دست بزد از بیکه کبریا که جمالست بر سر	آزاد فاش رم اگر چه جفا کند یارب چه کار با کند او گرد فاکند گزاره سرکشی و تکبر را با کند آنرا که دست عشق وی از دین جدا کند بر عاشقان چرا تکبر را کند
گرفت گردوش همه عمر یک جفا	خوی مدبش قرار نگیرد قضا کند
ترا اگر نیکوان یاری نباشد ترا اگر کار من اندر نه گیرد گل نشکفت باری این زمانم مرا کاندز گناهی جز دلی نیست بیاری که جانرا نزع آست دل این دار بردار انور می را گزان چو نذر اور مخیریت نبود	مرا نزد تو مقداری نباشد ز بخت من عجب کاری نباشد اگر در زیر این خاری نباشد ترا بدول ازان باری نباشد دل را در دوز باری نباشد که بهتر زود فاعاری نباشد چنین دالم که هم عاری نباشد
که آنکس به اندر تو کو را	چو مجد الدین خریداری نباشد

بر که دل بر چو تو دلدار می شد وان کش از غمت گلی خواهم گفت تخته ساز و گم دل آن طریق نیک میگو شد خدایش یار باد یار پا اندر میان خواهد بیند همچو گفت از جانب تو راست شد	سنگ بر دل بنویس بسیار می بند روزگارش این چنین خاری بند آرد و در دست خو بنویس بو که روزی دست بر یاری بند تا بوملت روز باز آری بند ایت سودا هوس آری بند
---	--

یار پا اندر میان بند و لیک
انوری سر در میان باری بند

آن را که غمت زور در آید در پای تو هر که گشته گردد بزم به راحت دو عالم کس نیست که بر باطل غمت ماییم و سرے و اندکے زر پس ما هم دل بگفت از جان گر در همه عسر گویت وصل ندان ناز تو بر نیا یدم کار	مقصود و وعالش بر آید از کج زمانه بر سر آید در چشم عی مصد آید از صف نقال بر تر آید تا وصل ترا چه در سر آید هر چه آید بر سر و ز آید بجرات ز بام و در و آید گر کار جهان بهم بر آید
--	--

تسلیم شوا تو رمی که این نقش
بر بار نقش دیگر آید

دستم بیکلای دگر در نمی شود	وصلت باب دیده بر سر نمی شود
----------------------------	-----------------------------

<p>هر چند که دیاد سرخوش آدم وان پیشتر ز دید بیا بود همچنان یا آنکه کس بشادی من نیست و غمت گویم که کار از غم غمت بجان رسید گوئی چو ز بود به کارست چو ز شود منت قدسی را که ز اقبال مجددین در هیچ محلی نبود تا چو انوری</p>	<p>پیچم حدیث وصل تو در سر نمی شود یکدزد آرزوی تو کس تر نمی شود زین یک مطاعم انیس به زور نمی شود گوئی مرا حدیث تو باد در نمی شود کارم ز بے زریست که چون ز نیستود رویم ازین سخن بوق تر نمی شود یک شاعر دو پیشه تو نگار نمی شود</p>
--	--

چند آنکه از زبان تو باید بگیرم ز
در خادوران نیم که میسر نمی شود

<p>بدیدم جهان را نولای ندارد مبین مایه رزمیش بر خیمه مستگر بهرے ازین خلوتی دست ندارد نیامد اگر باز بے راست بازو به شوق توان گرفتن گس را نیاید بے در انگشت پای</p>	<p>جهان در جهان با وفائی ندارد که در اندرون جور بائی ندارد که بیرون ازین خیمه جائی ندارد سناش که آن با وفائی ندارد که تا اوست با کس وفائی ندارد که تا اوست با کس وفائی ندارد</p>
--	---

بکش انوری مست ازین خجانی

که من چرب شیرین ابائی ندارد

<p>گر وفا با جمال یار کند ماه دست از جمال بختا نه</p>	<p>حلفت در گوشتش روزگار کند گر باین پای استوار کند</p>
--	---

نارزایا میکند جنا آستین بوز با چنان اعتدال و بر خوبی چشمش از بیشما جنا را اند این دعا خوش در آستین بند دل و دینم سیر و سود کند گر کنم	در بنالم کی هزار کند نکت تاز پس چه کار کند ز نقش از کارها شکار کند دین سزا نیک در کنار کند اگر بر این هر دو اختصار کند کنم
بارکش انوری که یار گراوت زین تبر مسد هزار بار کند	اگر

و دوستی یکدیگر یار یار خودنگ می گنم با در دهر پیکس نیت ز دور فلک دست گرد جهان بر آوردم با یک گرد فاکتے عمرے	و گرم خون دل خورد شاید تا بمرے ازان یکے زاید که نه زود بهتر کسباید پای ابلے بدست می باید عاقبت جز جنات نه مناید
انوری روزگار قحط وفات زین سان جز جنات نکشاید	

از تازگی که رنگ رخ یار میناید و آنجا که سایه سر ز نقش رخسار پوشید در باغ روزگار ز بید او ز گس او داعی عشق او چو بیابان دین بر آید گفتم که بوسه گفت که زر گفتش که جان	گل با لطافت او چون خار میناید روز آفتاب بر سر دیوار میناید با شاخ نرگس او بشل دار میناید سجاد با بصورت ز ناز میناید گفت این تو تو نگر که عزیز میناید
--	--

گفتسم کہ جان : اندر ز گفتا گزین ز هر چه که هرگز ز گیتی بجای آید	ز آنم ازین مستاع بخشه داریناید در کار او فرد شد هم کار میسناید
	زینا که مانده اندر کارا زرد بر آید چون کار او رومی ز بخشش داریناید
عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد عقل که در کوی روزگار بر آید صبر که ساکن ترین عالم عشق است با تو دم از لاف صبر بر نتوان زد لوی تو یاد او بر روشنی بطوافی گفتم یارب چه عشقا نمنی من	هر دو جهانش بذر پائے در آرد بر سر کوی تو عمر با بسر آرد زلفت تو هر ساعتش بر قص در آرد زانکه بیک روز غم شکو بر آرد جمله عشاق را ز خاک بر آرد گر ز دوصال تو ام گئے خبر آرد
	بجز ترا زین حدیث خنده بر افتاد گفت که آرد چنین بود که گذارد
چو کارم زیاری ہے بر نیاید چو باشد کمین ز عسم او سر آیم ولکن مین عسم نه آخر که با این مر اگر چه در دل بیاید عسم تو نه پناست از آفتاب دل باز گویم چو ایم فرستد کزین می چه خوبی ترا با عسم خویشتن کار باشد	چه نورے بکارم ہے در نیاید که بر من عسم او ہے سر نیاید همی بیج شادی برابر نیاید ز صد شادی دیگران در نیاید کس از من نیاید که تا در نیاید اگر با ورم آید و گر نیاید که از تو حسد این کار دیگر نیاید

تو ای نور می گزینا شے چو باشد ز تو هیچ طوفان ہے برینا یه	واللہ اربا کا فخر اندر کا فرستان میرد دین سخن ربار بیستہ نہ در جان میرد گفت نقدی وہ کہ این باک بیان میرد باد فرمان دانی ہم بفرمان میرد کار این دارو کہ اکنون مسخران میرد وہم نمی آرم نہ دن زنی فراوان میرد بلکہ از انصاف و عدل و اسطفا میرد	انچہ رہین در غم آن ماسلمان میرد آینان جینے کارم بجان آورد دل بفراف غمش و ادم بدستم باز آورد در تماشا گاہ زلفش از پے ترتیب حسن عید بود است انچہ در کشیر یہفت ازو ہر زبان گوید چو خارج میرد و آذرین آب لطف از جیاب میرد و بالکور
---	---	--

خسرو افاق ذوالقرنین ثانی بنجرانک
قیصرش در تخت فرمان ہجر خاقان میرد

جانم ز تو بر سر جان آمد آن نیز بدولت گران آمد چون پاسے عم تو در میان آمد چونانکہ بخواستم چنان آمد چون عشق تو در میان جان آمد و مستور می ہست در توان آمد چون پاسے وہ در آسمان آمد خود ہر نہ از راہ آتھوان آمد	جانان و لم از غمت بجان آمد از دولت این جان دلی آمد آرمی ہمہ دولت گران آمد در راہ تو کار رہا سہا میرد در حجرہ دل خیال جانم نیست جان بود و دل بدو سے گوید از دست زمانہ داستان گشتم نغمہ کہ تو از راہ با سے
---	---

با او همه وقت بر تو آن آمد	یکبار به سپهر انوری ننگ
<p>باغی تو خوی در نخواهد شد و ز حال منت حشر نخواهد شد خوی نشود مگر نخواهد شد دامن زبیر تبر نخواهد شد کاخ دول او دیگر نخواهد شد درد و درمی مگر نخواهد شد دین کار چنین بسر نخواهد شد خون شد دل و بس جگر نخواهد شد</p>	<p>بے عشق تو ام بسر نخواهد شد آویخ که بجز خسر نماند از من گفتم که بصبیه شود کارم گیرم که ز بدتر شود گوشت با عشق در آدم بدل تنگی بهر انت لطفه گفت جان بسکن جز وصل ترانے شود در سر چون شد دلم از نعمت چو گویم</p>
	<p>سیر نو خاک</p>
<p>بس کس که ز خانان بر آمد هم دولت بنیسه آمد کز فتنه جهان بهم بر آمد کم گشت چو حلقه بر دور آمد در کار جهان سیه بر آمد پیله زمانه لاغر آمد آویخ که غم تو بهتد آمد شکست و در دل و در آمد</p>	<p>زلفت چو بلبه در آمد هم رایت خوشدلی نگون شد دل کم نشود در آئینان زلفت کاغذی چو حلقه پیش در شد چشم سیه سپید کار آمد کز کبر است انتفا تش چندان مدبر من از غم تو در کوب زنگ از عمرت</p>

ہر خطہ کہ خستہ دیدہ وارادوست	۱۵۴	ماہ آمد دور بر باد آمد
------------------------------	-----	------------------------

گوئے ہزار ج دیگر آمد	حسن تو چو شمس انور می بیند
----------------------	----------------------------

ز عہد تو بے وفا می نیاید	ز خمی تو جز از جناے نیاید
جانی ست عشقت کہ چرخ تم فتنہ	بران آب و خاکے ہوا می نیاید
مگر رکیبا آمد آسب جو رسم	قوی یا منسم تا کجا سے نیاید
بنام ایزد از دوستان نیاید	یکے با یکے آشنا سے نیاید
ازین پس و فارسم ہرگز نیاید	چو در نوبت عشق نلے نیاید
خوشم این کہ کوئی بر دگر پس تو	نکسے سے نیاید ہر امی نیاید

کہ بے دریم در قفای نیاید	نعم تو کس است و ہرگز نہ بینے
--------------------------	------------------------------

نہ دارم کہ یک ساعت مرا بیغم بگذارد	غنی گزوی لم میزد فتح نعم نہ پندارد
نصبت گو مرا گوید کہ برگن دین عشق نو	نمیداند کہ عشق اورگی مر جان من دارد
دلچون آبلہ دارد دگر عشق فدای کن	مگر از جان بسر آمد دل کش پای میخارد
مرا گوید نیازم اگر جان ز غم رہی	چگونگی جان بدان از زکرا و ابین

مرا بچ کن بلا سے نور بدی آورد	نتاہم روی ہرگز اگر چہ دز غم رویش
-------------------------------	----------------------------------

ان روزگار گو کہ مرا یا ریا ربود	ازین علم من بکن را ز نیم داد و بکن را ربود
---------------------------------	--

روزم با فرامروزی نداد بر روزگار از آنگونه روزگار که آن دزگار بود	امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش و اتم شمار و عمل نمی برگرفت دل باروی چون نگار نگارم خزاره
---	--

اکنون هر آن شب که با باد بادین بود گویم که یارب این چنان شود کار بود	
---	--

هر دو دلم دوش که چون ماه بر آمد زیر و زبر از غایت سستی چو فرشت نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت و ان قد چو شاخ سمن در کوچه گلاب از خجالت رویش به نسان تیر تیر بودیم هم در شب با قامت موزن نایب و سامان ز غرابی زمانه	تا خوانده چو ماهم زور و بجه در آمد مجلس همه از دلوله زیر و زبر آمد با چشم چو بادام و لب چو سر آمد مد شاخ نشاطم چو در آمد بستر آمد هر ماه که هر دو تن از انق باختر آمد و ان قامت موزون قیامت تیر آمد فریاد همی کرد شب تا آن بستر آمد
--	---

شب دزد شود بعد نیمه سحری دوش چون دودلم مش چو نسیم سحر آمد	
--	--

صبر کن ای دل به آن بیدار بجز این خوشی نیست در بندگی مبدکن از بهر آنکه روزگار می میگد از امر و زهر نوع گواست روزگار سبوح من افر و روحان گویم	رحمت بن چونکه گذشت آفت جان گذشت زشت و خوب وصل و جد و در و دران گذشت کامی نمودم بر جود آسان کرد آن گذشت زود و آخرا و ما بیا و جانان گذشت
--	--

کین جهان مختصر باد و دیران بگذرد بس کن زیر که با هم این مهم آن بگذرد	گرچه تیار است این دم چنان غافل مباش ماه رو یا تکیه بر عشق من و خوبی خویش
	مفرم دار آخر که هر دم الغیث انور کو تا زده بر سحر بزرگان خراسان بگذرد
چون قدر تو باغ سرو کم دارد زان قامت و قدر که چون قلم دارد با بجز تو روی در عدم دارد کین شادی با هزار غم دارد کار آن دار که یکد رزم دارد این نیز بدولت تو هم دارد	باقید تو شد سرو خشم دارد و اغم چون قلم تیار کم نویات وصلت ز همه وجود بس کن شادم بنزد یقین همدانم در کار تو نیست عقل بر کاری در سر ز نش همه جهان خواهی
	در تو بکفش همین که گویند مش مستو تو ظریف محتشم دارد +
عمنای ترا با تو خریدار توان بود بایاد تو اندر دهن ما توان بود از دست فلک بادل پر خاتوان بود بر بست تریا تو بیا توان بود بے ز گس پر خواب تو بیا توان بود	ای دلبر عیار تو بیا توان بود با دماغ تو تن درستم خرج توان داد بر بوی گل وصل تو سانی نه که حکم و آرزو مشک و پادام تو صد سال صد شب تمنای وصال تو جز ز گس
	آنجا که مراد تو بپایان کرد اشارت با خسته تو در گشتن خود یا توان بود

<p>با آشنا و دوست کے اینچنین کند پیودہ اسپ چورو و جاحد زین کند روز و ششم هنوز عسم پوشین کند تا عشق من سترای تو در آستین کند باین و آن حدیث من اند زمین کند باری گمان خلق یک یقین کند</p>	<p>مستوق دل بر دومی قصد دین کند چون در رکاب عید و فامیر و دلم دل پوشین بجای زخم و اد و طرفه انیک نوید که دامن از تو و عید و در ششم از آسمان تا زمین منت اسپ اگر آسمان چهری و گر بے شناسم درین جزا کند</p>
<p>نام ز بهر مرتبه نقش نگین کند در فراق تو ختم زخویشتن ربانند اگر زمانه بخواد که با تو ام بنشانند از ان پیرس که بر من زمانه میگذرانند رسید ایچ رسید هنوز تا چہ رسانند نمی برد که یک ذره بازمی نشانند جفا کن که همیشه جهان چنین رسانند چنانکه بانگ برآمد که این کرد و کردانند</p>	<p>ایچ نوشت نام وفا کا تو ریج اند در وصال و ختم بام دل رسانند چو بر نشید عزم مرا کی بخت است این ز من پیرس که بے من زمانه چون گذرانند مرا گوی باز رویم چه عزم رسید و رویت ولی برود که یک لحظه بازمی نفرستند مرا چو عشق در بست تو باز و داد و فاکن بر د حلقه زلفت و لم نهان ز بچویم</p>
<p>بیزه چشم تو گفتش که گر تو داری و گرد من این زمانه و دانهم بچر با عر که ماند</p>	
<p>بزد و نام شان بخوابد بر د دل زد مستم عنان بخوابد بر د عایشت از جهان بخوابد بر د</p>	<p>عشقم این با جهان بخوابد بر د درخت با گران رکابے صبر میخ و فاقان فستق تو د ویر</p>

زنگش چشم و سرو قامت تو باجم دل نگفته رام که مرا چکنم کو بسر گرد بسر و من خود اندر زمانه می بینم در بسار زمانه برگه نیست	زینت بوستان بخوابد برد نغم عشق تو جان بخوابد برد روزگار از میان بخوابد برد که زمان تا زمان بخوابد برد که باد خسران بخوابد برد
---	---

افورمی اگر حریف تر دایمیت

لذت رایگان بخوابد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند مبارا پای در زلف تو شکست که خواهر رفت ازین آیین بستند که او رباع رخسارت بود رفت که در هر گلستانش گاه و بیگاه چو در پیش لب از بیم چشمت	بهار و باغ در ماتم نشستند چو چین زلف تو بر هم شکستند چو نوک خار و گل برگ بستند از آن دلمه که در زلف تو بستند ز غمزت یکمان ترکان بستند بم خوانندگان لبها بستند
---	--

منه بر کار این بچارگان پاسبی

چه خواهی کرد مشتقی زیر دستند

عشق ترا خرد و نباید شمرد خاک تو هر سر تو اندر کشید جز بغینت نشمارم نعمت چون ز پست چه شادی چشم	عشق بزرگان نبود کار نمود خار تو هر پای نیار و شمر وز تو توان محسم بغینت شمرد چون ز پست چه صافی چه د
--	--

بار ازان پایی شوم پامال باتو کلا بنم دسر بر سرے چیت تا آن نر او ار عشق	باری ازان دست بزم و سبزه گرچه بناید کلمہ از دوبرد گیر کر خوبے در بر گے ببرد
حسن تو همچون حسن انوری رونق یازار جانے ببرد	
زہجران تو جانمے بر آید فروشد روزم از عم چند گوئی سیر و زری من چون آفتاب بیک برف ناب بھرت عم چنان گر فتم در نعمت عمر و بایم درین شبہا ولم با عشق میگفت	بکن رحمی بکن کا خورشاید کہ میکن جلد تا شب خود چه زاید برد از آخر چرخے می بناید کہ از خونم فتماے کشاید چه حاصل چون زمانہ می نیاید کہ از وصلش چه گوئی بچم آید
ہنوز این برزبانم ناگزشتہ فراق گفت آرمی می نماید	
من آن نیم کہ مرا بتو جان تواند بود نہان شد از من بچارہ راز مست تو اگر دجان منت ہیچ گوینست خبر چرا اگر بس عمر نالہ مشنوی جنان کن چکنی میں کہ در حالک شن درین ہر آوازہ کہ وفا بکشتہ	دل زمانہ و برگ جہان تواند بود قضای بد زہمہ کس نہان تواند بود کہ حال من ز نعمت برچسان تواند بود بطغہ گوئی تو کان فلان تواند بود برات عمدہ وفا نامہ ردان تواند بود ہم از صد اسی خمر آسمان تواند بود

	اگر ز عهد وفا ممکن است هیچ نشان درین جهان چو نیایی و ران تواند بود	
<p>هزاران در دل با می باشد گلے بنے رحمت خاری باشد بهر جوشنگ خرداری باشد کز خوشخوی تر یاری باشد سنگار می دل آزاری باشد کش اندر کیمه دینار می باشد ز گفتار تو خود آری باشد</p>		<p>مرا گر چون خود نداری باشد مرا گدازی که در پنهان این راه بویاگران کردن و لیکن اگر چه پیش یاران گوید از شرم تو خود دانی که از تو بدو بچسبند چگونه دست بر تو آن نس چو اندر چپکارے یاخ من</p>
	اگر صنایع بود سنگین دل تو ز بخت من عجب کاری باشد	
<p>بخت کارم قرار می ندهد چرخ جو کو کناری ندهد گل نگویم که جارس ندهد چرخم یا دگار می ندهد این بهانه است یاری ندهد باغم غمگسار می ندهد اشک بی انتظار می ندهد که دے روزگار می ندهد</p>		<p>یارم این بار بار می ندهد خواب بختم دراز شد گرش روزگارم ز باغ بوک و کر نیک غمناکم از زمانه زانکه بخت یاری من دم نمی ندهد این همه هست خود و لیکن آنکه زانکه تا دل بگریه خوش نکشم افقوری دل ز روزگار میر</p>

دل راہ صلاح بر بنی گیرد	کروم ہمہ جلد در بنی گیرد
مشوقہ دگر گرفت و دگر شد	دل ہر چہ کنم دگر بنی گیرد
الحق نہ دروغ راست بایست	مغذ و ربود اگر بنی گیرد
من تحتہ عاشقی ز سر گرم	ہر خند کہ او ز سر بنی گیرد
<p>داوم دو جهان بیا دور عشقش</p> <p>مار ابد وجہ بر بنی گیرد</p>	
ہر چہ مراد می تو بر دی رساند	تا خوش و خوش دل دی خوش بماند
ہست بر دیت یا زبہ زدوی	گر چہ ہمہ محنتے بر دے رساند
در غم تو سر ہے ز پای ندانم	اگر تو ذانی ہے عذای تو دانم
ز غم کے را بجائہ در چہ نشینے	کاش دل را تاب دیدہ نشاید
ہجر تو بر من جہان ہے بفرود شد	گو بکن آخر جہان چنین بماند
دامن من گریست عشق نگار است	وصل چہ دامن زکار بقا نہ
<p>رو کہ چنین خواہست کہ تن بی او وصل</p> <p>تا بکند جسیر ہر خا کہ تو اندک کمر بخور</p>	
عشق ہر محنتے بر دی آرد	کمن اے دل گرت میخارد
در چہ رویت ہمیشہ غم جسیر	روے در کش کہ روی آن آرد
دامن عافیت ز دست مدہ	تا بدست بلات نسپارد
گوئی اندر سپاہ وصل شوم	تو شوی گزافاق بہ گزارد
وصل ہم نامزدہ کہ بلطف	خون بریزد کہ موسی مار آرد

<p>مردی که روز وصل بچشم گیر کامروز وصل دانت کرد</p>	<p>در تو میخندد و اشک می بارد همچو داغ مشرق باز آرد</p>
	<p>برگرفته شاعر عشق آن به که ترا از شمار زنده شمارو</p>
<p>دل در پوست زبان برآمد کو جان و جهان مباحش انو یک سودیت تمام اگر دمی را هم خایه مهر که شد غم تو و آنکس که فرود شود بکویت گوئی که اگر چه هست کامم لیکن ز زبان این دانت دل طعنه تو بدید بخسید نشینستی چنان توان مرد</p>	<p>جان و زنگت از جهان برآمد مقصود تو از میان برآمد یک غم ز تو را یگان برآمد زود آنکه ز خان دمان برآمد ویرا که از د نشان برآمد تا کام و لے فلان برآمد هر طعنه کم از زبان برآمد تا وید که این دانت برآمد ای جان جهان که جان آمد</p>
	<p>از دان فروش قوری که باز خوی گران برآمد</p>
<p>جانان و بان تنگ مدتنگ شکو آرد هر چند در باکی زلفت بجان خریدم باماشقان کویت لانه ز نیم که برگ از عشق روی خوبت آب آورم ز دیده</p>	<p>اندام بهم زنگت خردار باز آرد کاه از مرغ جانان شاخ صنوبر آرد آن دل کجاست مارا که ندو به کشت تہیت خرم کاری که فر آرد</p>

	گویی که ملک سخن از قات بقا نیست یک دوس از لبانت صد ملک سخن آرد	
تن در وادم چنانکه میباید الحق که نه هیچ در نیاید گر خواب و گرنه بسیم شایر هر هفته که روزگار میسزاید گفتی بدهم و گر چه میباید دل بین که همی چه باد پیایر باشد که کنار می اندر افزاید	چون نبینی آبخنا که میباید گفتی ازین بستر کم خوابی با این همه غم که ز تو می بینم با فتنه روزگار تو عید است گفتم که دلم بوسه خرسند است ازین طرف ذرت حکایتی دام بوسه نهد و هر زبان گوید	دستی بر نه که انور می ای دل از دست تو پشت دست سینا یار
مرابی کار بگذار دپے کار دگر گیر که بگذار دپو ای او بودا دگر گیر خود ز سنا را جانم فدای دگر گیر رضائی دل بخود جان خریداری دگر گیر	را صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیر دل خود را دم بندی اگر چه بند پذیرد از دوی بیارم جت رسم آنکه ناگاه اگر زان لعل شکر بار نفوذ شد بجای بوس	گل باغ وصالش را رها کردم بنیاد بجای گل نهج را دپو غاری دگر گیر
سال و سه روز شبست بنیاد خاک کف پای تو کافور بنیاد	سنت خوشی چشم بدت دور باد بنده زلفین تو شد غالیسه	

<p>چاگرد و زبان درت خور باد حاضر ختم شده مجبور باد</p>	<p>خادم و ذرات تر رفوان سر عاشق محنت زده چون نیست</p>
	<p>وصل تو باد و اهد نزدیک ما بهر تو جاوید ز ما دور باد</p>
<p>نه خمر بوی تو خور آرزو کس را از تو هیچ گاه آرزو وان چیست ترا که روزگار آرزو حقا که اگر سه شش چهار آرزو زیرا که یک بعد هزار آرزو صد ملک زمانه آن کنایه آرزو تا بوس و کنایه تو شش آرزو</p>	<p>تا و عدد و صفت انتظار آرزو هم طبع زمانه که شکفت است بر یاد تو داد روزگارم دل منسوبه که باد غایب تو گوئی به بنده جان بوس و آنجا که کنایه را افزایم بر گیر و شمار حسن خویش آرزو</p>
	<p>گوئی که بعد چو انوری آرزو آری مشبه در شاهوار آرزو</p>
<p>خورشید و حبیبش روی تو میرد دل در رکاب رسد گوئی تو میرد در جنب آنکه بر سر کوی تو میرد بادی که در حمایت موی تو میرد چون وعدوات همین همه سو تو میرد با آنکه در زمانه خود تو میرد</p>	<p>آب جمال جلوه بجوی تو میرد ای در رکاب نعت تو صد جان تو میرد هر روز هست بر سر کوی اجل تو میرد هر دم هزار خرمن جان پیش تو میرد جان خواهم بر بوسه باز ایستی تو در خاک می بجویم جوهر زمانه تو</p>

رنگ نماز انوری خسته جان را
دین رنگ هم ز جفس زکوی تو میرود

جان وصال تو تقاضا میکند	کز جان نش میو سود میکند
بالله اردو رکافے باشد مرا	همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوش	بیج تا دامن غیت زیبا میکند
زلف را گویای چشم کن	کاپو نتوان کرد تنها میکند
چند گوی را از پیدای کنی	را از زمین ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم	آب چشم آشکارا میکند
آنجنان شوخی که چون گوشت	کافور می از عشق رسوا میکند

گوچه میدانی ولیکن ز غم را
گوئی امی مردان بهد میکند

چون کس نیست که از عشق تو فریاد	چکنم صبر کنم گز تو بیدار رسد
از دصال تو بهای نرسد ما و خیال	آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسید است بلا ندرخت جز حسرت	حسرت آنست که بر بوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد	آری از خاک رت این تقدیم باد رسد

از تو هر روز دلمی تو طلبم از پی آنکه
سیرے دین با مرد چه فریاد رسد

نه چو شیرین لب شکر باشد	نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنانی تلخ چون زهر است	عیش من خوشتر از شکر باشد

<p>میل خوبان ہمہ برز باشد عشق بے بیم درد سر باشد ہر دلب شک دیدہ تر باشد ہمہ شہامی بے سحر باشد</p>	<p>تو بر زمانے نیست عجب کار عاشق بسیم گرد راست دام از نیستی بعشق تو ام در فراق تو عاشقان ترا</p>
<p>عشق و افلاس در مسلمانے صدرہ از کافے تہر باشد</p>	
<p>دل داغ عم تو بر سرین دارد صد گونہ سزا در آستین دارد کاکون پی جان قصدین دارد تا باز چہ فتنہ ور کسین دارد اصفا تہدہ کہ برگ این دارد نغمہم دل آنکہ پوستین دارد جز عشق رخت کہ بر زمین دارد</p>	<p>جان نقش رخ تو بر نگین دارد تا دامن دل بدست عشق بست چشم تو دلم بہر دمسید انہم داغ کند کمان غمزہ در بازو گوئی کہ سخن گوی دوم و کیش تا چند کہ پوستین بکاری زدہ در میان جہان مرا چہ بنی سے</p>
<p>در شک ترا نوری بعد حلیت در سرکت تو دل حزین دارد</p>	
<p>آب ز دامن گریبان رسید نوبت آن نیز بہ پایان رسید عشق تو آخر بہر آن رسید ز انچہ بہن و زعم ہجران رسید</p>	<p>ناربت عشق بل جان رسید جان و دلی و انہم از پذیرا گفتم جانے بہر آمد مرا با تو چہ سازم کہ گرفتار کنم</p>

بشنوی افغانم و گونی بطر رقه و دردم ز تو بیچاره وار	کافلان زد و بافتان رسید نیم شبان و دوش بکیوان سید
---	--

گر تو تویی زده که خواهند گفت سوز فلان در تن بهمان رسید

دلم رانده جان می ندارد حدیث عشق باز اندوز فلکند آ چگونه تا که کار می برساند چه خواهد کرد چندین غم ندانم بزاری گفتش در صبر زن دست مرگفتا ترا با کار خود کار	چنان کاید جان می گذارد و گریه بارش بهمان سحر بخارد چه سازم تا که منگی بر نیارد که جای پیک غم دیگر ندارد اگر عشقت بدست غم سیار د مسلمان مردم این دل شمار د
---	--

بنام ایزد و دلم در نصب عشق باین شغلای می گذارد

ز نفس اندر جور تلقین میکند در رکابش ماه خواهد رفت اگر بر کمالش خط نقصان میکند با نوح و وندانش روز و شب یک بر سر باز عشقش در طواف با چنین نمکین بنا شد کار خود هر چه دستش در تو انداخته ز جور	سخن پیاده حسن فرزین میکند اسپ حسن نیست اگر زین میکند هر کس اندر حسن بحین میکند پوشین ماه و پر دین می کند دل کنون نه لا لگی دین میکند گر فلک رایج تمکین میکند با من مجور تمکین می کند
--	--

ابیش تلخ من کند معلوم خلق	گرچه باز بهای شیرین میکند
---------------------------	---------------------------

با که خواهد کرد از گیتی و فنا	کز جفا با انوری این میکند
-------------------------------	---------------------------

دل عشقت رخ بخت میکند میخورد خون دل و دل عشق باشت گرچه پیش از وعده سرگندان خورد عقل را چشم خوشش در زد عشق رزند ارم لاجرم بی موی گفت رز گفتم که جان گفتا کفته گفتم آخر جان به از رز گفت به	جان ز جورش خاک بر سر میکند میخورد چون نوش باور میکند آن هم از پیشم فراز میکند میدهدشش ضرب بشد میکند هر زمانه عیب دیگر میکند الحق این نقدم تو انگو میکند لاجرم کا پر تو چون ز میکند
--	--

چون گشتی خاکش هم بوس تو رزم	گرچه با خاکش برابر میکند
-----------------------------	--------------------------

در هوای تو ملک پر لب کند من کیم کردش عشق تو بر سر زخم عشق را در سر کن جور و جفا تو نشسته فایز اندر گوشه	با چنین کت عن بر دور میزند بر سر از عشق تو خنجر میزند عشق با ما خود برابر میزند دین دعا گو حلقه بر دور میزند
--	---

عاجز است هرگز مباد اندر جهان	عاشقی با کافر کی پر میزند
------------------------------	---------------------------

بمژد در کفم یاری نیاید	چو آید جز جگر خواری نیاید
------------------------	---------------------------

بنام ایندز بتان زمانہ	دگل قلم بجز خاوری نیاید
کنون نقشم کے سے باز مالہ	کہ آواز دوشش جاری نیاید
بجانی بوسہ رز خواہم گفت	بہر جان بوسہ یاری نیاید
مراورند ہب عشق اگر داشت	زودہ سجادہ ز تار ی نیاید
برو چون کینہ دوزم کہ ہرگز	مراور کینہ دیتاری نیاید
بصر نہ جان چو در بازار عشق	بصد وینار ویداری نیاید
مراگوید بناید محبت از من	چو گویم گوشت آری نیاید

مہندای لکھی در کار ادول

تراز و رونق کار سے بنایید

مہربا عشق بس نمی آید	یا فریاد رس نمی آید
دل بکاری کہ پیش می نرود	یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عاقبت نیامیزد	نفس ہم نفس نے آید
بینے خوش ولایت و لیک	زین فرمان کس نے آید
داور کاروان خورندیت	زان خروش حربس نمی آید
چکنم عسری کو شکر عشق	بے خروش گس نے آید

گوئی از جانت می بر آید پائے

چہ حدیث است بس نے آید

رومی تو آرام دہماے برد	زلف تو ز بہار جاناے برد
تا بر آمد نقشہ زلف درخت	عاقبت را کس کس نے ختم برد

<p>منه عشقت بدست رنگ و بو وقت باشد بر سر بازار عشق بر سر کوفی عمت چون دور چرخ بست زیر پرده وصل بست پائی در وصل بست جوان نهاد گوشت وصل مرگونی که صبر جله از اندیشه سازی کار وصل دعده را بر در من چندین بند</p>	<p>رازد لهارا بر یا میسبرد کز تو یک عم دل بعد جان میخرد پای کس جز بر سر خود نه سپرد لاجرم زلفت تو پرده اش میدرد تا سر زلفت تو سر در ناورد تا دلم آزار طبع یقی بنسگرد تا بنیدیشی جانے بگذرد زندگانی را اگر چون میسبرد</p>
<p>گوئی از من بگذران آن نور چون کنم می نگذرد و می نگذرد</p>	
<p>عالمی در ره تو حیرانند عقل و فکرم ار چه هر دو بیرونند جان و دل گر چه عنتی دارند دوستان را اگر چه در ذرینند</p>	<p>پیش و پس هیچ ره نمیدانند چون بکارت رسد در مانند بود بر تو تعلیم و در مانند مرهم درد خود ترا دانند</p>
<p>در چه فریاد خوان شوند از تو هم بغریا و خود ترا خوانند</p>	
<p>نه دل کم عشق یا ر می گیرد از شک تو آن شرک میبارم سرای صدف را نمیشناسی</p>	<p>نه باد گر می قرار میگیرد کائنات از دنگار میگیرد آزاکه بنگار میگیرد</p>

طهر کنی که کار ساز دل باشد	با عسم بچکار کار می گیرد
هر غم که از میان جان خیزد	پنداری از دکن رسی گیرد

آرمی عسم عشق اگر بحق گوئی	
دل را نه با خستیا ر می گیرد	

در دم فرو دو دست بدرمان نیرسد	صبرم رسید و بجز پایان نمی رسد
در غلظت میان زبهد سکندر می	خضر طرب بچشمه حیوان نمی رسد
بر خوان از آن که طعمه جانست بچتن	آنجا بیای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خوابه خرد از بهر جان نهد	مهمان عقل بر سرین خوان نمی رسد
گفتا بیزبان که مر از راه فرست	گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد
فراق آن سوار بتو که رسد که خود	گردش هنوز سرمد سلطان نیرسد

طوفان رسید و رحمت نور می نهد	
قسمت سزای نوح بطوفان نیرسد	

عجب عجب که ترایا و دستان آمد	در آوراک ز تو کار ما بجان آمد
مهر مهر خورده خوانم ز دماغ بجران پیش	مکن مکن که زمت سود و دل یان آمد
چه بیگنی بچشمه شوی و چه می طلعه	چه گفتت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن پس اینم آتشم بل که ز تو	بسا بسا که بدین خسته دل غمان آمد
چنان که بود گمان بهی می عده می	بجاست همه عهد تو بهمان آمد
کرانه کردی از من تو خود نداشتی	که دل ز عشق تو یکبار در زبان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوئی	
------------------------------	--

کہ تا حدیث سنت اسبج رزبان آید

در ہمد آفاق دلہ اری نماںد	در ہمد روین زمین باری نماںد
گل نماںد از ہمد گلزار عیش	راستی باید نگل خاری نماںد
گل بادل گفت اندر باغ عشق	گرچہ بر شاخ وفاداری نماںد
یاد کاری ہم نماںد از ازان	دل بیا دسر و گفت آبی نماںد
در جان یک آتشا نگذاشت چرخ	چرخ را گونی جز این کاری نماںد
را گونی اندر این ہمہ بیگانہ آمد	این ندانم آتشا باری نماںد
عشق گفتیم کہ صبرم اندک است	گفت ایست بس کہ بسیار نماںد

انور می یا خوشن می سازانگو

در دیار یار و دیار سے نماںد

روی خوبت خدای میداند	کہ اگر در جهان کس ماند
ماہ را بر براط حوئی تو	عقل بر بیج گوشہ بنشاند
شمار آفتاب را بکشد	صفت از آستین بنشیند
در جهان برینا یار آب از آب	عشق از آب بر جان آید
گفت در جهان بیوسہ بیتانے	گفتے از خضم بوسہ بستانے
بتدی جان بوسہ سے نہی	این حدیث بران نمی ماند
چون مزاج دلم ہمیدانے	کہ ندانم کیب و نہ تواند
با خیالت بگو نخواستہم او	تا بگوشت دلم ہند و خواند

انوری بر براط کیتی گیت

اکونام باخست ہے مانتہ

رنگ عاشق چو زعفران باشد روی فانیع و لان بنگ بود قاصد عشق راز رو چو رسید عشق چون در حدیث فدا شد	ہر کہ عاشق بود چنان باشد رنگ غافل چو از غمان باشد کترین پاسے مرد جان باشد عدت جان صحنہ مان باشد
---	--

یہ علم اللہ کہ کرد موکب عشق

گر مجاہدیت را یگان باشد

یا دھل ترا غنائیے باید صد سورہ ہجر سے فروغ انجم دل عمر بخت میں ہر شومنا بوسے ہنسے و گڑ طبع دارم الحنہ ازین بہانہ خوان سنا آخوند نور جہان پس از عمر دانکہ ز منت جو عیب میرے	یا ہجر ترا سنا تیے باید در شان وصال آتیے باید آخوند تو دور حاسیے باید گوئی سبب و لاسیے باید در ہر کار سے کنایتیے باید جز جو روح جفا کاتیے باید جز مہر و فاشکاتیے باید
--	---

در خون سے چرائیذیشی نہ

این دل شدہ را حیاتیے باید

یا رول در میان نمی آرد سایہ ہر کار میں نمی نکند دہر زنگی اگر چہ در کار است	در دل من نشان نمی آرد تما کہ کارم بجان نمی آرد خویش من را بدان نے آرد
--	---

چونکہ سرور جهان نے آرد شب ہجرش گرانے آرد تا بچندین زمان نمی آرد	کے پیمان من و تار و سر روز عمر گذشت و عدہ و سر عمر سرمایہ است نامعلوم
	بہر او کہ عشق او بسر م یک بلار ایگان نے آرد
عشق تو بر عقل خجبر میکند ہر کر او ست نعمت میکند و امن از ہر دو جان میکند جان بعد سادیش میکند ما و شب بار و ز عنبر میکند و زلف تو با اینہ سر میکند	حسن تو بر ماہ فلکے کشد خدا متش بر دست نیگیر و فلک دست عشقت ہر کر او دہن کشد از تو پر گر غمسم آخر رسول آنکہ میگوی کہ از زلفت پتنگ منکہ باری سر بر ثبوت پیدا م
	انور می بر بای تو کے رسد تا قبولت پایہ بر ترے کشد
حسن بر خوبان خرامت میکند دعوی و ادوات مامت میکند و امی ازین کنیز قامت میکند نارت صبر و سلامت میکند ہر کہ در عشق ملامت میکند	یار و در خوبی قیامت میکند در قمار حسن با مہم تمام از کمان بروای کمر و اپنے کرد فتنہ برفتہ است از او دہن ان بیشک از حسنش نہارد آگے
	در کوئی رد و چو شعر انور می

استی باید قیامت میکند

پانی از گل عشق بر بنی آید
دین بخت ز رخسار دین آید
این رفت و زان خبر نمی آید
دلبر ز تن بدر نمی آید
وز هر چه کند بتر نمی آید
زنگش و چون یکدگر نمی آید
یک مرغ و فایر نمی آید

دور و سر دل بر بنی آید
آوخ عرم بر خند بیرون شد
گفتیم شب عیش را بود و روز
دل خانه فروزش نام و حکم زد
ز هر چه کند جمل نمی گردد
هم رنگ ز نار شد که دروستان
پر گنده شدم و ز آشیان تو

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار بجد بر بنی آید

جز با جسم هجر تو دلم کار ندارد
کار بست که جز با جسم تو بر با ندارد
این است نعم هجر تو تب را ندارد
از گلشن ایام ز گل نما را ندارد
جانا تو نگویش که اسکا را ندارد

تا کار مرا وصل تو تب را ندارد
بے رونقی کار من اندر غم عشقت
وارد سر خون رنگتم هجر تو دانے
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسے کو
گفتا که چو دل جان بدہ اسکا را ندارد

چون می بنویشد سخن انوری
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در عشق تو کم دلی زمان باید
ز آنکس که ز تو میرد زان باید

در درد تو کم کسے امان باید
خود نیز نشان تیغ امان دادن

دھل تو اگر بجان بیاید دل	اضافہ بدہ کہ رایگان بیاید
تتنا تو ہمہ جانے دامنکس	کو یافت ترا ہمہ جان بیاید
ورآینہ گر حیاں بنائے	از نور رخت حیاں جان بیاید
ورسایہ تو بر آفتاب افتد	مستور حیا مل جاودان بیاید
از روز عیان تری جو نیندہ	از براز دولت ہی ہنایا بیاید
رونی کہ دل تیار و شادین	دیدہ کہ بود کہ روی آن بیاید
ننگ گفت کہ در زمین بخوی تو	ماہی تو دم بر آسمان بیاید

نہین قرن قرین نو کہ یا مدیکس
یا چن تو کیے بعد قرآن یا بد

کہ در عشق تو پا در گل نزارد	کہ راہ عشق تو منزل نزارد
قدم بر جان من باید نہاد	درین راہ و دلم این دل نزارد
چو دل در کار زبیر ہمنان	کہ ہجرت کار من شکل نزارد
ہمین ہمایہ صبر در روزگار است	و دلم این ہر دم حاصل نزارد

اگر اپایان پیو تو یا شد

کہ در یاسے نعمت ساحل نزارد

حلقہ زلف تو بر گوشے جان ہر	دل ہر دامن پیوست کہ لیمائی
در سر زلف تو جز حلقہ چینانست	کہ ہی جان تن دین دل ازین
خود دل از زلف تو و شاد تو انست	کہ ہی زلف تو از راہ دل آسان
از سر زلف تو سان رہائی نبود	ہج دل را کہ ہی سخت بسان

عشق زلفت تو چو سلطان دلم شد گفتم | کین مرادو که از خدمت سلطان ببرد

بزد از خدمت سلطان از ازان تیرم
که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تار و زیا رو بر بود	غم بجران چو حلقه بر در بود
وز بر بچو سیم سادگان	کارم از وصل چون از تر بود
دست من بود و گردنش شب	دی همه روز اگر چه بر سر بود
گر چه شبهای وصل بر دوشم	شب و دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زار تر بودم	یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود	من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
اتو رمی با فلک برابر بود

یار باهر که سری آرد	سر پیوند مانع دارد
اینچنین شعله دوستی باشد	که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بجا بستاند	پس بدست فراق بپارد
ناز بسیار یکنه لیکن	راستی خواهی آن دارد

جان همه خواهد و کرا بکند
که بجایه زمین بپا زارد

باز دستم ز پرنگ آورد	باز پائے دلم بچنگ آورد
هر دنگ بر بوی اری پیش	پیشم از بس که غدر لنگ آورد

پای در صلیح تا رسیده هنوز	تا زان سر گرفت و جنگ آورد
چون گمانم ز باد بوی	پاک زو جاسه یار رنگ آورد
خواب خوش و ادب کنم	عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی ننگش بر روزگار آخر	بر دم روزگار تنگ آورد

الواری را چونک و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبسته هنوز ما را از خود نمی شود	با او چه کرد شاید با او که گفت یارو
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد	عمرم فدای شمشیر تا گرد او بر آرد
جان را چه قیمت آید گرد و غمش بسوزد	دل را محل را چه باشد گرد و در آرد
گیتی بے من از هر چه باز گیرد	زنده کنی منند گرد غمزه بر گمارد

آوازه جلالش و لها ہے نوازند
لیکن بر دصالش کس را نیگزارد

ما تمام در فراق تو بر رسید	صبر کیا رنگی ز من بر رسید
تا گرفتار عشق شد جانم	بر دم باد خسته نو زید
چرخ بر دے نام عمرم	همه گوئی نشان هجر کشید

عقل کو شهید باعث چندین
عاقبت اسم طریق عجز گوید

ز عمرم بجز درد دل فزاید	گر این عمرم نباشد بترشاید
دل را درد تو می باید بین	عجب کور اے راحت نیاید

مرا این جسم که هرگز کم مبادا	بجو اند که هر دم می فزاید
دست بهر خویشم یار دادی	که تا هر دم مرا رنجی نماید
اگر لاف زوم کان توام من	بدین جرم چه بالشیء آب آید
طاقت عشق تو زین پیشم نماند	پیش ازین بچه تو سر خویشم نماند
راست میوای می خواهم پیوستم	برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد تو اگر جانم از تیار و درد	وان دل بے صبر در ویشم نماند
تا اگر نعم آشنائی با نعمت	در جهان و بیگانه خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم	چون دل تدبیر اندیشم نماند
انور می تا که ازین کافیر بچد	کافقار و مذہب و خویشم نماند
مرا باد لبری کاری بنیت او	دلم را نیز باز او بخت او
دلم با عشق دست اندر گز کرد	بے پوشید و یکبارگی بنیت او
قبای عشق مجنون می بریدند	دلم را ندان کلمه ارمی بنیت او
مرا افتاد با بالاسی او کار	نه بر بالایی من کاری بنیت او
جهان را چون دل من زمین زد	کنون از دست و لدا ارمی بنیت او
تا ماه و دیم از من شمع در خجاست او	نه دیر خواب یا برون دل شکست او
چند دست کامرانی دل از عیان بگشت	بهم پای می زند گانی جان در رکب او

پندار در دو گشتم گویی که در دو عالم
هر جا که هست و در می با من حساب دارد

بفریفت آن تنگرب مارا بنوش پندار
بس عشقهای شیرین کان بفریفت دارد

جماش از میان غوغا بر آورد چو دل داوم بدو جان فخر است از آورد ز لیل آبی و شونجی در زمانه غم و تیار بجزش عاشقان را نزدیم از دصالش چو شاد بم تو قیما را کرد با غل	مه از تشویر و ادیا بر آورد چو گفتم بوسه صغرا بر آورد هزاران فتنه و غوغا بر آورد هم از دین و هم از دنیا بر آورد فراق او دمار از ما بر آورد لبش از مشک طغرا بر آورد
---	--

همی ساز افوزی با در و عشقش
کو خلی از عشق او سودا بر آورد

آن شوخ دیده ویره چو بر هم نمی زند ز دود هزار زخم جفا دارم و هنوز ز گد بطنه طال بقای زدی مرا می دست دل کنون در شادی نیز عشق یار ب چه قیاب بلایت او کز و چشمش که هم ز او به غارت نمی کند	دل صبر پیشه کرد و کنون هم نمی زند چون دست زخم یافت یکی کم نمی زند و اکنون چو راه دل بزد آن هم نمی زند آلا بدست او در یک غم نمی بند یک ایرویده نیست که از غم نمی زند ز نقش کدام قاعده بر هم نمی زند
---	---

القصه در ولایت خوبی بجام دل
ز دلتوبی که سر و عالم نمی زند

مرا تا کے فلک رنجور دارد	زردی و لبسرم مجور دارد
یک بادہ کہ با مشوق خوردم	ہمہ غم دوران محجور دارد
نرا تم تا فلک ازین عوض بیت	کہیں برے مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل کشا دہ آ	
گر بر خون من منشور دارد	
دور تو دلاستان مانند	واہ زوہ تو جادوان مانند
از عشق مشو چنین شکستہ	کان ردی نکو چنان مانند
آوازہ تو فسر و نشید	وز منت من نشان مانند
گر با ہمہ کس چنین کند دل	یک دل شدہ در جہان مانند
از عشق تو دل بنا زد و بسیم	کز بے رحمت جان بناند کم
از کار چنان کران کن دل	کا زار درین میان مانند
آن کار ہم کہ تو بمانے	
بلکہ ہمہ سودنیا نماند	
عشق تو رہبر کہ عافیت بسر دارد	ہر دو جانفش ز بری پای ترا دارد
عقل کہ در کوی روزگار تباہ	بر سر کوی تو عمر با بسرا دارد
صبر کہ ساکن ترین عالم عشق است	زلزلت تو ہر ساقش بر قص مرا دارد
بوی تو بادار و بزشی بطول نے	جلا عشاق را ز حال برآورد
گفتہ یارب چو عیشما کہ کنم من	گر ز وصال تو آم کہم کہ خبر دارد
ہجر ترا زین حدیث خندہ بر افتاد	

گفت که آرسین بود آگوز آرد	حسن تو خاک کلفت بر سر هر گنج کند چاره بگیرد و گوز بین بخت کند سینه چون باز کند چهره چونان بخت کند آنکه در ممدی طفل سخن بخت کند کرمه یک شب هر دو رخ شطرنج کند	نوبت من ترا عطف تو بگیرد کند نیلای روی تو بر کعبه برو نماز ز کس مست تو بشمار ترین مرغ را عقل بر پشت بست را پوشید گفت است نخ واپس بنامم نذر خشت آنکس را
---------------------------	--	--

نعم و رنج تو اگر تم و شامم میرد
بے نعم و رنج مردم اگر منم بخت کند

کافر بیای تو ایامم میرد عشق تو هم اینم هم میرد عشوه هات از خانم از نامم میرد کین زمان و پیمانم میرد بازماند آدم به مستانم میرد	آرزوی روی تو جانم میرد از جان ایمان مغانی دادم غزوات از بخت و از بارم نکند عقل را گفتم که پنهان شو برو گفت اگر این بار دست از من داشت
--	---

انور می چند استکامیهای عشق
کان فلان گذشته و به نامم میرد

برگ آزار تو کمر ابا باشد گر بنا شد ز سیه رود ابا باشد که راه عشق پر بلا باشد چون دلم به تو بتها باشد	هر چه بینم نمی رود ابا باشد چو نتور پیش و خرمی باشی چند گویی که از بلا بگریز از جای تو چون توان بگریز
---	--

	<p>با بلا و غم تو من گنشم گر جهان سر مرا باشد</p>	
<p>حاجت زور و انجی گردد کوچ او گرد ما نمیکرد از بر من جدا نمیکرد بر سرم آسیا نمیکرد</p>		<p>یار گرد و فاسی گزرد با گرد و درش همی گردیم یک زمان صحبت جدائی یار بج شب نیست تا ز خون جگر</p>
	<p>مبتلا ام بپشت و کت گرد بمنش مبتلائی گرد</p>	
<p>قاعده عشق استوار بماند بس عندها تو کای و کار بماند چشم در آن زد چون نگار بماند خون دل و دیده در کنار بماند</p>		<p>حسن تو گر هم برین قرار بماند از رخ تو گر برین جمال بماند هر نفس از چرخ ماه را تجب بی تو مرا در کنارم از بماند</p>
	<p>از غم تو در دم قرار بماند با غم تو در دین قرار بماند</p>	
<p>بهره از رو و زنگار و گیرد بهره روی زمین شکر گیرد دو جهان را بیک نظر گیرد</p>		<p>هر که را با تو کار و گیرد بجن لب زخم چو بکشا لے چون زند غمزه چشم غازی</p>
	<p>چشم تو ابرویت پس ناورد که همه صید مشر ز گیرد</p>	

<p>بهران تو جفت محنتم کرد جانیست مرا و یک جهان زرد در بهر تو آفتاب من زرد هان تا نکتی دل از وفا سرد اندی که نیم زرد و تو فرد</p>	<p>ای مانه من از جمال تو فز چشمیت مرا و صد هزار شک گردون نبود پوش کرد است در کار تو من هنوز گرم جفت غم و خوش است آری</p>
<p>باعت چون توئی توان ست</p>	<p>زهر غم چون توئی توان خورد</p>
<p>رویت الراء</p>	
<p>و گرنه جای بازی نیست جانگیر اگر جانت هم باید جانگیر چنان کست دل همچو اهر جانگیر سرو کارم همی بینی کران گیر بر دهم عایفت را آستان گیر</p>	<p>دلاور عاشقی جانی زیان گیر جهان عاشقی پالے نداد مرا گوئی چنین بسم نیست آخر من اینک از میان کارم بیدل در آن میزنی که غم شوی خون</p>
<p>بیوی وصل یم رنگش بنی</p>	<p>بحریت جان بسم ان بریا نگیر</p>
<p>کجائی چون داری احوال کار تو با وی موافق مشو زینا که بر نه خوارم ز تو ننگ جفائی که گفتن ز من در گذار</p>	<p>سلام علیک ای جفا پیشه یار اگر بخت با من مخالفت شده است چکویم مرا یا نسیم تو خوش است خطائی که کردم بمن بر گیر</p>

	جواب سلام، سبے باز دہ سلامت علیکم، بی جفا پیشہ یار	
سرسر پیوند چمن یار فرود آرد یا تائین واقعہ خود بیخ خبر دار ویا سالما زار بگریاند و بگریا خون بریزد و ہمد روی نیا باز	باز	بیج دانی کہ سرسخت ما دار ویا کاشکے بیج کے زو خبری میدہ تو نبینی کہ مرا عشوہ وہی خند اخذ یار ارجو کند خود چلند چون بختا
الو ز می جان و جان گیر کم انکار پیش از ان کست بھین و ز کم انکار ویا		
دائلا نام ہر شمع بیا آفت تو بہ نصوص بیا مے ہمزاء شمع نوح بیا راح صافی جو عقل و روح بیا		ساقیا بادہ صبح بسیار قبلہ آفت مسیح بدو ہین کہ طوفان خم جان نبت ز سپہ غنی عقل و راحت صبح
دل از شمع انوری بگرفت ای پسر قول بویافتن بیا		
ہر زانی تازہ ایمانی دگر ہر دم اندر دیدہ پیکانی دگر از تو بہتر بیج برانے دگر یگمان گوید کہ نذرانے دگر سر دلے بیورہ دزدانے دگر		ای عجم تو بسم ایامانی دگر ای زبیر نمزہ تو روح را نیست بر اثبات زندان ز عقل گر بپنڈ روی خوبست اہرمن ای فرورودہ بوجلت از طبع

<p>ہر کے سر از گریبانی دگر بہتر از درد تو درمانی دگر</p>	<p>ای بر آوردہ عشقت در ہوس نیت بیا زعم عشق ترا</p>
<p>دل بفرمانیت تبرک جان بگفت ای بہ از جان بہت فرمانی دگر</p>	
<p>روایت الزام</p>	
<p>بنویس ای نگار تختہ رمانہ روز کے چند باب ناز و مینا گرچہ روز گذشتہ ناید باز باز کن خاک عشوہ از سر آں روز امید انتظار روز آں</p>	<p>تختہ عشق بہ نوشتہم باز تا بر استاد عاشقے خوانیم بامر حالت گذشتہ شوقیم ورقی باز کن ز عمدہ قدیم قصہ کوتاہ کن کہ کوتاہ کرد</p>
<p>ہن کہ روز و شب زمانہ ہے ورق عسہر ما کنند فرمانہ</p>	
<p>نرا ہم تا چہ واری رہبر امر و بجندہ می قتانی شکر امر و ربون آمد بہت دیگر امر و دو یا قوت بخشہ جان چہ امر و نزارہ و چون تو سلطان سبہ امر و</p>	<p>قیامت میکنی ای کافر امر و بطعنہ زہر با شیدی ہمی مے بست تا عاشقاں از دست گیر دو دہ ردت تو گردیدہ آجا ہر قوی سلطان بست و بان کہ دھڑن</p>
<p>بہن آنکہ دادہ بت جمالت بہا بہ بندہ سبک یکدم امر و</p>	

جہالت عشق می بفراید افرود	رخش غارت کنان می آید افرود
مرد خورشید در خوبی و گشتی	غلام روی خوبت شاید افرود
سر زلفت سر آن دارو ایجا	که را زدم با همه بکشاید افرود
بیا جان منتظر برب رسید	که تا عشقت چه میفرماید افرود
بنام این دو نگارا اذ نکوئی	
چنانے گت چنان میباید افرود	
رویت حسین	
چاره کار نوانداند کس	نامه وصل تو نخواند کس
نقش بجران تو که مالد باز	تو توانی اگر تو اند کس
در رکابت فلک سدرماند	هم عنایت چگونہ راند کس
بغی چون دلے نہ بستانے	از تو اضاف چون شاید کس
از تو هر جسم تبر بردی رسید	خود بردی تو این رساند کس
بہرین دل اگر بخواسے ماند	
تا نہ بس در جهان نماند کس	
جانان بزم بیتان چندین نماند کس	با زامی کہ در غربت قدر تو نہ اند کس
صد نامہ فرستادم یک نامہ نہ تو ماند	گوئی خبر عاشق ہرگز نہ رساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفر و نہ	در پیش سواران خبر گز نہ اند کس
ہرگز زمی و عملت یکجام بیاشامد	
تا زندہ بود اورا ہشیار نہ خواند کس	

روایت ششم

<p>بجای آمد مرا کاروان تویش در آن دریاشدم غرقه که آنجا براه وصل سے پریم و لیکن مباد ایچ آسایش دلم را</p>	<p>غنی گشتم بکار مشک خویش بجز سے نہ بیم حاصل خویش ہمہ در بجز بچم منزل خویش اگر بجز بچ بیم حاصل خویش</p>
<p>اگر کس قاتل خود بود بہرگز نہ آنکس منتیں قاتل خویش</p>	
<p>شہری از دلولہ آورد بچوش چون پراندوش نہ بیش بہوش چادر انگندہ ز تنگی بردوش زہرہ از دباو سحر سہل پوش واہم دلہا زدہ از ہر زنگوش اوسکے جگ خوش اندر آغوش تا بود پرودہ زرد پرودہ نیوش آن کس فتنہ کش آفت کوش سیر عالم تشنیدہ است بگوش وای اگر شہر بر آشتی دوش دوش گشتت بر آوازش پوش کس درین فتنہ نباشد خاموش</p>	<p>باز دوش آن منم عشوہ فروش مہمدم بود کہ میشد ہوتا قتل و کشت دست بر کردہ بشوئے از زیب لارا از تابش سے پروین تاش دامن از خواب کشان در زگس چیکارش قدحے بادہ بہست راہ وی کردہ عجب ایرودہ طَلَعَ الصَّبْحُ عَلَی اسْحَدِ قَالِ بہم سہ تا در محل آوردہ چنا کہ قول ازین دست جهان مطرباد ای لباشرب خون کز عسہ اد روستائی بچہ شہد بوخت</p>

آن بخوبی ز ماه گردون بشیش	ز دوش در ره نگارم آمد پیش تو
خاک گل بوی و بار شک بریش	گشته از روی وزلف خو خوش اثرش
آن بت نیک خواه نیک اندیش	چون مرادیر ساعتی از دور

به اشارت همان دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

روایت اللام

که آمد در دو عالم محرم دل	که اورش بر گویم غم دل
نمی دارم همیشه بدم دل	ولی دارم همیشه بدم غم
از آن کافران ده ام در عالم دل	دل عالم نمیدارم یقین دان
ز حد بگذشت الحق ماتم دل	ولی دصد هزاران آه خون

کنار رحمت گریز گیر
بجز داران فروریزم غم دل

روایت المیم

یک روز وصل طریح دودنم	ای دی خوب سبب زندگانیم
بز بادصال تو نبود کامرانم	بے یار روی خوب از یک نفس زخم
محبوبت آن نفس از زندگانیم	بے یار روی خوب از یک نفس زخم

در دی تنایت مرا از فراق تو
ای شادی سلامت در دنا نیم

یار چون در خور دهمت میکنم یا تو
سرفدای تیغ حمت می کنم

بخت کج بر سر از صبر کج زور ن رمان خوشتر میکنم یک کجاست دو شتم آن ویرفت آمدن کنار بر آن کشته در پایان شتم	گر گشتم با او خصومت می کنم و ده که یک جزا که قسمت می کنم یک زمان یعنی که جزا می کنم گر چه دانستم که زحمت می کنم
---	--

چشم کردم سدرخ و گنگند در کنار
پوسته را نیز خدمت می کنم

بیا احوال راحت یار تا که جان را بر آید تعالی دل سلوک که هم این بود و هم نشد چندان در جان خود چه آبی که زمان یارین مرا گوئی چه داری تو که هستی من گسرازا	زمانی با تو خیم زول این خوش ثبات بگویم شیه با تو ترا معلوم کرد گواه آری و ابا شد حریف آب نرا چه دارم هر چه دارم من نشان ترا دارم
--	---

کیه دریای خون اتم که آنرا دیده میگویم
کیه وادی عم و اتم که آنرا اول میخوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام دریای من غذای دل تنگ من شده است آهن و لالم ز فراق تو لبشکند یک روز دامن تو بگیرم که چند شب تا خود مرا بر تو بود ده است دوستی	بیرنگ او به من که چه شیون گرفته ام در یکا کشتی که بسوزن گرفته ام کو راست برست صبر در آهنگ گرفته ام در تو به اشک خویش جاسن گرفته ام زان مپو خویشین را دشمن گرفته ام
---	--

ترسم که جان من کم من گیر و از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

دل رفت و دین تبر بود لبر نمیرسم در ویش حال کرد غم عشق او مرا بانج وصال را بهمه حالما درست دارد وصال یار کیے پای بلند	کان میسکتم و لیک بگوهر نمیرسم زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم نگره شدم ز بهر جان در نمیرسم آری مرا چه نجوم بود بر نمیرسم
---	--

بهران یار هست مرا گرد وصال نیست بادی لبافتم چو دیگر نمیرسم

بیکم الله که دستدار تو ام بیتو ای جان و دید کاروشن از سر من حمار آمده است از خوانی چو ز غفرانی شد روزگار مرا غنیت و ان هر شبی در کنایه غم جستم	عاشق زار و بیقرار تو ام چون سر زلفت تا بدارتو ام تا که بے چشم پر خمار تو ام تا که بے روی چون نگارتو ام ز آنکه در بند روزگار تو ام تا جد از بد کنارتو ام
---	--

تاب در درد و غم ندارم من آخر ایما هر دے یار تو ام
--

عشقت اندر میان جان دارم تا مرا بر سر جان داری گوئی از دست بجز جان نبری بر سرم هر چه عشق نوشته است از اثر بای طالع عشقت	جان ز بهر تو در میان دارم بهرت گر جان جان دارم خافتم گزین گمان دارم یک بیک بر سر زبان دارم چون قصایای آسمان دارم
--	--

<p>من بچاره باز جان دارم گوی که بر بجز دل ندان دارم چکنم در جهان من آن دارم</p>	<p>پیش ازین بار غم من بر من جانم اندر بار وصل بخشد گوئی از جان کسی حدیث کند</p>
<p>گوئی از جان افور می پدید است پیکلف چرا سنان وارم</p>	
<p>توئی یار پیدا و یار ستانم ترا جایی نیکو است توانی که دانم برای رضای تو من هم بر آنم همین است گراست خواهی که گانم پسران که باشد ز غم در غم که بر چو تو بر جا که مانم</p>	<p>تو آنی که من جز تو یاری ندانم مرا جایی میر است و انم که دانم بر آنم که خودم بخواری بریزی مرا گوئی از من بجز غم نه بینم اگر وصل شادم کند که در دوز میان تو و من هم اندر هم آنم</p>
<p>عجب نیست بر افور می برگردانی مرا بین که او هم در و برگردانم</p>	
<p>هم من نیست من نعم زانم فارغی از من و امید انم نکسم جز جا که تو آنم مکن آخند که من سلا نم گفتت تا بجان فرمانم من به عسر بر سر آنم</p>	<p>ره فرکار خود نمیدانم عاشقم بر تو و همیدانی نکنی جز جا که نه شکستی کم کافندی میگم و زین منی گفتیم تا بر سه فرمانت گر چه برخواستی تو از سر این</p>

چون زجان خوشترین بدیدم	که بجان برکشم ز تو دیدن
تلخ عهد تو بر سر جانم	مهر مهر تو بر نگین دل است

با چنین ملک در ولایت عشق

انور می نیست سلیبانم

دل را پیش عهد دخی که نیکشم	کار جهان نگر که جنای که نیکشم
دین طعنه سر د برای که نیکشم	این نعره ای گرم برای که نیکشم
چون دوست نیست بهر مقام که نیکشم	بهر صفای دوست نه دشمن جفا کشم
آخر ز گویدم که جوای که نیکشم	دل در هوای او ز جانی که نیکشم
باری میله به بن که جلا می که نیکشم	ای روزگار عاقبت آفر که نیکشم

شهرایت انور می شد به روز این خیل

کار جهان نگر که حقا که نیکشم

بیا تا به سینه می که من در چه کارم	بیا تا به سینه می که من در چه کارم
بجانم که به تو مرا نمی بر آید	بجانم که به تو مرا نمی بر آید
دلم دارم آنجا نه بے پایی دلم	دلم دارم آنجا نه بے پایی دلم
مرا گوئی از عشق من در چه کارم	مرا گوئی از عشق من در چه کارم
منم گاه در بنگاه و در نعل و زنجیر	منم گاه در بنگاه و در نعل و زنجیر

عزت باد لم گفت که عشق چو فی

نفس برینا در وینے که زارم

خود را و ترا بهم بدیدم	آن برادر را دیدم
------------------------	------------------

<p>وز لعل تو شر بہا کشیدیم باتو نفی نیار مید - ہم بر یاد تو جا ہمارید ہم راز تو بگوش جان شنیدیم</p>	<p>از زلف تو نافشا کشا دیم بے آنکہ فراق بہنہں بود بردست تو تو بہا شکستیم ناز تو بطبع دل بدرید ہم</p>
<p>با ما بزبان رسم دعاوت رزقے کہ فردخت خریدیم</p>	
<p>امی ہر کہ مرا بیند دانکہ غمی دارم ز اندیشہ دلم خون شد ہم نہ ہر نیلدارم ہم دور تو نیگیں وچہ سرو دے دارم جان تو اگر جز جان وچہ در دارم</p>	<p>ہر چند غم عشقت پوشیدہ ہمیدارم گفتہ کہ فرد گویم باتو طرنے زین غم با آنکہ بہر فرمت صد نکتہ در اندازم گوئی کہ چو سیم آری کار تو چو زر گردم</p>
<p>از انور می و حالش دانم کہ نہ بینم وز بوالہجی گوئی کین عسم نیکی دارم</p>	
<p>ز عشق روی تو دور سرخار ہا دارم ز دید با قدمت ر آثار ہا دارم شکستہ در دل و در دیدہ خار ہا دارم ہزار سالہ فزون انتظار ہا دارم جو سہ بال علت شمار ہا دارم ذخیرہ ہائے بے روزگار ہا دارم ز گوش دگر دین تو یادگار ہا دارم</p>	<p>بیا کہ با سر زلف تو کار ہا دارم بیا کہ چون تو بیائی بوقت دیدن تو بیا کہ بے رخ گل رنگ زلف تجلیوت بیا کہ در پس زانو ز چند روزہ فراق چو آمدی مرد از نزد من کہ در ہمہ عمر نہ جو برکت من و در دغا رحمت تو مرا ز یاد مہر آن سین کہ در رخ چشم</p>

<p>که دستبرد طبع چند بار با دارم که در زمانه اینها قرار با دارم</p>	<p>خداست اینکه میگویم این طبع کنم قرارهای مرا با تو رنگ وونی نیست</p>
	<p>ز کار خویش تعب بجای کنم یا رب چه ناروان فرد بسته کار با دارم</p>
<p>ز دل نوبار عشق در گزفتم چو دانستم ره دیگر گزفتم خراباتی شدم و دفتر گزفتم کتاب عاشقی در بر گزفتم</p>	<p>دل از خوابان دیگر برگزفتم ندانم من که اصل عاشقی چیست نگفتم دفتر و جستم ز طلمات عقاب و دستان یکسر گزفتم</p>
	<p>زهر عاشقی در بیت پرستی طریق مانی و آذر گزفتم</p>
<p>اینکه از هجر تو افغان میکنم جان خوش است این ناخوشی از میکنم راست میگوئی که از جان میکنم پیش هر کس بد دل آسان میکنم تو صبر ازین سی و دو دندان میکنم کمان بگل خورشید پنهان میکنم کسوتی نو در گریبان میکنم هز مانی گوهر افشان میکنم</p>	<p>هان نه پذاری که دستان میکنم کارم از هجران بجان آورده ام دوستی گوئی نه از دل میکنی نفی هست را اگر دشوار عشق بجای لب دندان شیرین میکنی بر من از خورشید هم پدید آید هست واسن از من در کفش تا بر هست زرنه دارم لب از کجای طبع</p>
	<p>اهل شود در عشق تا چون انوریت</p>

	جلوہ اہل خراسان میکنم	
<p>از گردش روزگار می بینم امروز کی ہزار می بینم کا کتون ہمہ زخم خاری بینم بنگر کہ چہ انتظار می بینم صد دشمن آشکار می بینم آری نہ باختیار می بینم گر یک کس استوار می بینم نام مجدد و شہداء می بینم</p>		<p>ہر غم کہ ز عشق یار می بینم بیداد فلک از آنکہ دیو بدست تا شاخ زمانہ کے گلے زاید دریندوے کہ بنیے باشد در ہر دل دوستی بیامیزد آحق می بینم کہ کس نمی بیند از دست زمانہ در جہان جہا اگر دین نہ شمار بایکے دارو</p>
	<p>باد ہر بہار از انور می کارے کین کار پائندارے بینم</p>	
<p>بادوہ در جام جان یزانی علام در شراب لعل آویزانی علام از چین پر نیز پر نیزانی علام ساعتے با مایا دیزانی علام</p>		<p>ساقی اندر خواب خیر می علام با حریم خویش در ساتی پسر چند پرہیزی نمی پرہیز چہند بیش ازین بد خوئی و قندی من</p>
	<p>در پناہ بادہ شوائے انور می دزد بام بگریزے محسلا مہم</p>	
<p>دزد زعم اندیشہ و تیمار فتاد ام خوش خوش ہمہ برباد و عم عشق تو و اوم</p>		<p>درد او درینا کہ دل از دست بردام بنی کہ مرا نزد بزرگان جہان بود</p>

<p>با وصل تو مان بوده هنوزم سرودگار دل در سخن رزق زرانند و تو بستم پسند که در خاک رود و در وفات</p>	<p>هر بر خط بیداد و جفای تو نهادم تا در غم تو خون دل دیده کشادم از دست غم عشق تو بر باد بردام</p>
<p>با آنکه نباشی نفی جز بختلاسم هرگز نفی جز بر منائی تو مبادم</p>	
<p>تا رفت دل اندر غم زلفت تو نهادیم و در امن اندوه و بلا پای کشیدیم در آرزو روی تو از دست بر قسم تو سر بخت او ندیدی ما نیز فردا رود چون فتنه دیدار تو گشتیم بنا کام تا بخت بند اهل خویش نگردیم</p>	<p>بر رخ ز غم عشق تو خوتا به کشادیم از سر گد صبر و ملات بنهادیم و اندر طلب وصل تو از پای نقادیم در بندگی روی تو چون داد بردادیم در بندگی روی تو اقرار ندادیم از بند غم عشق تو آزاد مبادیم</p>
<p>نی نی با جل هم ز بیم از غم عشقت با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم</p>	
<p>ای زلفت تا بدار ترا صد هزار قسم حالی نگردد از غم عشق تو حال ما بر عارض تو حلقه زلفت تو گوئیم با سلسله است از شب بر گرد آفتاب ای در جفا لعل رخ و زلفت تو در شب ای پشت من عشق تو چون ابرو تو کوز</p>	<p>دی جان نمک مرا صد هزار قسم تا حلقه ای زلفت تو خالی کنی ز غم کز شک چشمهاست بگلبرگ تر رقم با پنهانی شب ده بر روی صدم وی در حمایت لب و چشم تو ز هر کس دی بخت من زمین تو چون چشم تو زدم</p>

جانم ز چرخ لعل تو چون درو ز جلا	چشم ز روی بسته دم از فرق تا قدم
از بند تو چگون بود روی رستم	کاندم که از تو دور تر هم با تو ام بهم
ای درو دلم خیال تو شکی؛ ای یقین	وی در سخن لب تو و جودی کم از دم
کم کن ز سر کبر و بشین چو الواری	در عشق چون میان تو بست کم بکم
کس نداند که ز غمت چون سوختم	خویشتن در چه بلا اندو خستم
ویدی دیدم که از ساعت تو	جان بدان یکت یزیت بفرختم
بر کشیدم جامه شادی ز تن	دور از بلا گفتمی کنون برو خستم
هر چه دانتش بود کم کردم همه	در فراق ز زرگری آموختم
در دول هر زمان فزون دارم	چشم بی وفاست و لدا ر م
همه با من جفا کنند و لیک	بجفا هیچ از دنیا زارم
بار اندوه و رنج محنت او	بکشم زانکه دوستش دارم
اینقدر التماس خود چه بود	سازا شد که تا دوران کارم
با درم میکنی به نیت شاه	
کین قدر نیز هستم بمن یارم	
بر آنم که تو هرگز بر نه گردم	بگرد و بسد دیگر نه گردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر	جفا نیم هستم از تو بر نگردم
مرا سلام مانده است اندران گوگرد	گزاره بجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرات نگا را
گزینم ستم تا زیم بهتر نگردم

نگار ابر تو دلدار می ندارم بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سوا س تو در دل سوختم بجان تو که بازاری ندارم
ز گرد آید تو چون بازارم آید و آرم که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غم غمخواری هست غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر ملک ستانم
چه بد بخشم که خود خوار ندارم

عمری بوسه چگونه برم که همی بتو روز و شب شرم
خونها از دود دیده پا لودم رفته رفته شد از غمت جگر م
تو بشادی و خوشی بر خور که من از تو بجز جگر مخورم

مگر این بود بخشش از ملک
که دست تو جان خود نبرم

زیر بار غم گرفتارم کاندردم ز دل نمی آرم
غم ویشتم ریخ می گذرد من ازین عیش عمر نزارم
در تنای یکدی میسم همه شب تا روز بیدارم
تا غمت می کشتم گریه با غم و انت چون دوست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

<p> منکہ با شمع کہ تمنای وصال تو کنم کس بر گاہ خیال توئی یا بدر اہ لگا از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد از سر بردے کہ تو کلا ہے تبسم در چشم تو در آید غنیمت تا بزم شعر من سخن شد و شد کمال از پی آنکہ </p>	<p> یا کیم تا کہ حدیث لب و حال تو کنم من بیوہ تمنائے وصال تو کنم ساکنم تا کہ شبے پیش خیال تو کنم مردم چشم و سرم پیش وصال تو کنم در غزلما صفت چشم غزال تو کنم کہ ہی وصف کال تو جمال تو کنم </p>
--	---

چشم تو سخن حلال است و تراست مرا
شاعری ہرچہ بر بحر حلال تو کنم

<p> ترانہ دست میدادم نہ انم چیت نام خبری ہرگز احوال نہ دانی چارہ کارم دلم را بردی و انگاہ بیدل مبرمائی </p>	<p> زردی ہجرے میم نہ راہ وصل ہیدام نہ گذاری کہ باہر کس بگویم را ز ہنام لکن تکلیف نا واجب بیدل صبر تو نام </p>
---	---

اگر با من سخا ہی ساخت جانم چہ دولت با
کہ یو صل تو اندر دل بانی ہم تو بد جانم

<p> ای مسلمانان ز جان سیر آدم گر نبودی جان کہ دیدی ہجر او شادی باید ز نعم آخر مرا از دم ہرگز خبر سد آن نگار </p>	<p> بے نگارم از جان سیر آدم از وجود خود ازان سیر آدم در غمش از دوستان سیر آدم از مراعات زمان سیر آدم </p>
---	--

نقتم از صفا ز من سیر آدمے
گفت آن کافر کہ من سیر آدم

درمان دل خود از که جویم	افسانه خویش با که گویم
تخته که زوید آن چه کارم	چیزے که نیابم آن چه جویم
آرد و فراق ز درد روستے	دور از رخت ای صنم بردیم
ای یوست عصر خویش بیشتر	بیت الاخوان شد است کویم
اندر ره حرم باد و عسراہ	چون بسم امید چند جویم
من تشنه بران لبم دگر چه	بر چهره ہمیر دود جویم

بے سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر زنگ اُدیلم

جز نسیم یوز آن نگار ندارم	گر چه از دوز و دل ننگار ندارم
هم نفسم یاد او ست گر چه از دمن	جز نقشه سحر و یادگار ندارم
شاد و برانهم که در فراق جہانش	جز عسم هیچ نعلنگار ندارم
زان نشوم رنج از جفاش که از فقر	سایه مشتاق روزگار ندارم

وز غم بجران او بسحر که تن نیست
بیج عسم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزیم که دیگر ره پیچانه کمر بندم	دل اندر وصل و هجران بیدار گردنم
برندی سر برافرازم یاد رخ برافروزم	ره میخانه بر گیرم در طلمات ز بندم
چو عیان مانم از دو کوباها بقا و دوزم	چو نفس گردم از بهستی کمرای ز بندم
گرم یار خراباتی یکیش خویش بفریبم	بزنارش که در ساعت چو از دنا ز بندم

چو کس واقف نیگرد و ہی بر سحر کارم

	<p>همین بندم دل آخره در بکار و گزندم</p>	
	<p>هر چند ز فوی تو بخت دارم در سر ز تو همچنان بوس دارم از غم چو جهان مبر که میدانی بیگانه مشو چو دین و دل بامن گوئی که گوی راز تو و با خصم هم از تو تو شمع دغا دارم کز دل ز تو همچنان بوا دارم کز دولت این جهان تو دارم چون با غمسم تو دل آشتا دارم حاشا الله که این سودا دارم</p>	
	<p>لیکن بگل آفتاب چون پوشم چون پشت چو ماه نو دو تا دارم</p>	
	<p>یا رم توئی به عالم باری دگر ندارم دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم دارم غم تو و دایم با جان و دل بر آید هر ساعتی فروزم دل را بشنود تو تا در تخم بود جان مهر تو بر ندارم زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم زیرا که جز غم تو چیز دگر ندارم گوئی که عشوه بایت یکیک بر ندارم</p>	
	<p>مهرم چگونه باشد از عشق ما هر دوئی کا ندر زمانه کس راز دد و ستر ندارم</p>	
	<p>دلرا بخت نیازی نیست وان جامه که وی بوی صندل بود صد گونه زیان بھی پدید آید آز که فلک همی کند نازش هین چند که زلفت کرده تو کارت همه کبر و ناز می بینم اکتون بران طراز می بینم سرمایه دل چو ناز می بینم او را بخواهم نیاز می بینم بر دست بخت و راز می بینم</p>	

دادمی خبر کہ در غمت از خود خبر ندارم	دزدی خبر تو بجز غم تو نصیب دیگر ندارم
ہستم بجا کپای بجان و سرت بجا	کامروز در غم تو سراپای و سر ندارم
و روا کہ در فراق تو دوزخ و دھشت	از من اثر بخاند و زو صلت اثر ندارم
ایجان و دل پر دہ در پردہ خوش نشسته	ہاں تا زک و زانمان پر دہ بر ندارم
اشک چو سیم دارم کہ چو زار زین غم	کا نذر خور جالت طرح سیم و زار ندارم

دارم ز غم ہزار جگر خون افوری را
شب نیست تازہ خون جگر دیدہ بزارم

نوبہ ہر روز باری مے کشم	بار بود چون زیاری میکشم
تا سگفتہ ز دمرا ہرگز گلے	ہر زمانے رنج خاری میکشم
کہ بلایش میکشم عیسیم مکن	کین بلا آخر بجاری میکشم
فخر وقت خویشتن دانم ہے	اینک از خضانت عاری میکشم
ز محنت ہر ماہ سردی ماہ دے	برا مید نو بہارے میکشم
باراد نتوان کشید از ہجر وصل	پس مرا این بس کہ باری میکشم

تو مرا گوی کشیدی درد و غم
من چہ میگویم کہ آری میکشم

دل بد ایدم و جان نیکو اہیم	خلوتے جز منان مے خواہم
مستی جان و دل خصوصت است	ز محنت ہر دو آن مے خواہم
خدمت تو مرا ز جان پیش است	شاید از آنکہ جان نمی خواہم
باتو بونی و جود جان بخش	لقمہ با استخوان مے خواہم

من و مشوقہ و برین مفراسے
زحمت دیگران نئے خواہیم

دل باز بیاشتی و رنگندم پیوست بشت تا دگر بارہ بر کند بدست عشق از بنیم پندم بہ ہر بے شود و برین چون بستہ بند عاشقی با شتم از مرہم وصل فائز عم زہرا	دروادب و عہد سو گندم بہرید ز خاص و عام بچہ نہ تا بچ صلاح و توبہ بر کندم کی سو کند نصیحت و سو گندم این بار نیک نیک مر بندم کز یار بدر و ہجر جوز شیدم
---	--

آخر شب ہجر بگذر و بر من
گر بگذر اندر روز کے چندم

آخر و زہد و توبہ و رستم پر پردہ چنگ پردہ ہر یدم با آن بت کم زن مقام دل چون نوبت من بچ کرد آن از رخصت عشق رختہ ہستم چون پای بلا جور بکشا دم در تیکدہ گاہ مومن گہرم	واز بند قبول این دُن آن رستم دزد باد و ناب تو پہ بستم در گنج قرار خانہ ہستم ز تار چہارگانہ برستم وز عادت نادر و پدر رستم بے بادہ مبادیکشستم در مضطربہ گاہ غافلستم
---	---

دستم ز زبان خصم کوتہ شد
امروز چنان کہ گویدم ہستم

از عشقت ای شیرین پسر که بهر منم	یاره دیگر یکم نه رای دیگر میسنم
تو شاه و خرابانی و من تار و زبر و خار	هر شب باو ضرب میسنم بر نام تو ز رینم
تا شد دلم آینه در حلقه ازین زلفین	سرا ز بدای بهران چون حلقه بر دینم

دل برود و اسیر گشت با پای بند و دل	هر شب دوست از بهر دتا روز بر سر منم
------------------------------------	-------------------------------------

چگونگی با تو در گیر که از بند می برونیم	نمی با تو فرود گویم می با تو بر آسیم
ندارم جان لیکن چو تو با من تن گویی	من بیچاره پذیرم که از جای می آیم
مرا گویی که من آخر چه میجویی چه میجویم	مگر تا آخر بدم قطع تا از تو بکشیایم
نمی دارم اگر خواهی گویم با تو در بند	ندارم دست ازین منی همان شبی
بیان گر بوسه خواهم به چون دل بگردانم	مترس از چه هستی قسم ولیکن پای بر جایم
اگر هستی منم بر تو منادم دست بیک	و گردنی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم

فراق بر زمان گوید که برگزیدان تو می آید	اگر می راسنی از ای جویم نه دلیله تر سببم
---	--

بی تو جان از نگاشتن میسنم	وز تو این میسنم میسنم
شرم بار از بار خورشیدم تا چرا	باید و چه بیدار از نگاشتن میسنم
تو و من در جهان از زندگان	راستی باید از این میسنم
صبر گویم میسنم لیکن چه صبر	حبابه باده بنگاه میسنم
از غم شادی تو منی بشنیدم	از غم خود را با میسنم

در همه راه تنگ کرد

برسر وہ دیدہ بانے یکسہ

اگر نقش رخت بر جان نزارم	بزلت کافرت ایمان نزارم
ز تو یک دور دور اور مان مبادم	اگر صد و رو بے درمان نزارم
ز عشقت راز با وارم و لیکن	ز بے صبری یکے پنهان نزارم
صوری را اگر معذور و اسے	وے میباید و من آن نزارم
بر کوئی ز پیو نرم چه دارے	چه دارم جز غم بجران نزارم

گرا ز تو بوسہ خواہم بیائے
تو کوئی بوسہ ارزان نزارم

زیر بار نغمے گرفتارم	کا نذر و دم زدن نمی آرم
عمر و عیشم بچمے گزرد	من اندین عمر و عیش نیز آرم
در تنائے یکدے بنیسم	بہ شب تاب روز بیدارم
تا نعت یکشد گریب غم	وامست چون دوست بگذارم

حاصل دورست چوانی خویش
وامنی برون سب خون دارم

ہر غم کہ ز عشق یارے بینم	از گردش روزگار می بینم
بید او فلک چنانکہ بودہ است	امروز یکے ہزارے بینم
تا شاخ زمانہ کے گلے زاید	کا کنون بہ زخم فارہ می بینم
در بندہ کے کہ سینہ بامش	منہ کہ چہ انتظارے بینم
وہ ہر دل و دوستی میا میزد	صد و شمن آشکارے بینم

آن مے بسینم کہ کس نے بیند بادست زمانہ در بہان گردون نہ شمار باب کیے وارد	آرمی نہ بافتیا رے بسینم گر پائے کس استوار می بسینم نام ہمہ در شمار مے بسینم
	برد ہر سنا ز لور می کارے کین کار نہ پادار مے بسینم
جنانان ز غم عشق تو اورد ز چہا نم بر چہرہ عیان گشت بیکبار غم نین پیش بہان نہ غم عشق کہ زین پیر از دست فرات، اگر دم دست نگیری	کا مذر خم زلفت تو توان کرد نہا نم و ز دیدہ سنان گشت بیکبار تنام دانی کہ اگر بے تو بہا نم تنام در داکہ فراق تو زبردت بب نام
	ہر چند کہ اندیشہ کنم تا عرض تو نو از گشتن زین چیت ہمے میچند نام
در دوسہ تبہ غم یار و نا رام بہا نم بر دم زب غم ز خوبان جان من یکسہ گام بگام دل خود کام نہا دم آنش ز دم اندر دل تا جملہ لبوزد بر بام طع رفتہ تا و محل بسینم	ہیسا رترین فر عسم و در دام بہا نم از دست دل سر انجام بہا نم سر گشتہ ہمہ عمر در ان گام بہا نم دل سوختہ شد آخو من غام بہا نم شکست قصا پایم و بر بام بہا نم
یاران ہمہ رفتند ز ایام حوادث افسوس کہ من در گواہیام بہا نم	
ترا من دست میدارم نہا نم چیت نام	نہ روی جبری بسینم نہ راہ وصل سید نام

نہری برگ از جام سناری چارہ کارم	نہ بگذاری کہ با هر کس گویم از مینا بزم
دل بردی دانگا ہے پی دل صبر نہا	اکن بکشت ناداب نبی دل غیر نہا

اگر با من نخواهی ساخت جامم بود بستان
که بر وصل تو اندر تن و بال دل بود جامم

گر عزیزم بر تو گر خوارم	پکنم دوست همیدارم
بر دم گزمت جهان بفرخت	با چنین صدمت خریدارم
سایه بر کار من نئے نئے	ای چنین نوز کے دہکارم
بیج گل تا شگفت از وصلت	بهر تا کی بند بجان خارم
گوشت جان من بپازاری	ور تو جامم بری نیازم
خوشتن را بدان میا چون	خوشتن را بدان نمی آرم
گوئی از جزدای دارم و تو	ا تو رمی از جزدای بیزارم

ہم تو دانی کہ اینچو دناست
رد کہ شیرین مینے کارم

ای آرزوی در آرزوے آتم	کز بجز یک شکایت در گوش وصل برآتم
دانی چگونہ باشم در مخنتہ چنیم	زان پس کہ دیدہ باشی و سوتے چنام
نہ کہ آب دیدہ خورند کردی دل	سکارم چنان شد اکنون کان ہم نہی نام
سن اینہ ندام و اتم کہ می بر آید	جانم در آرزویت ای آرزوی جانم
بادل برد گفتن کا خرم انگوئے	سکان خوشدلی کجا شد دل گفتن نام

آری گرت بیا ہم روی بجام با ہم

	ورز چنانکه باشد زین دوز در نماغم	
<p>کارم بجان سید و بجانان نیرسم ایمان و کفر نیست مرا و عشق کس را راهیست بیکرانه عم عشقش و مرا یار است بس عزیز بآزان نیرسم گوید به از حرمت با کم ہے سے</p>	<p>دروم در از گشت بدبران نیرسم ورکارا و کفر و ایمان نیرسم چون پاک صبر نیست بیایان نیرسم صدیست بس شکرست بدوزان نیرسم حرمت بهانه ایست نحرمان نیرسم</p>	
	<p>سلطان عشق او چه دلم را اسیر برد معذورم از بخدمت سلطان نیرسم</p>	
<p>روز دوا از عشق پشیمان شوم باز بیک سو در راه عشق بس که ز عشق تو اگر من نسیم بوالعجب جان من از سر جنب دوست توئی کاج بدالست من تو نگشتم که به سر خورده</p>	<p>تو به کسم باز بسان شوم بار و گر با سر دیوان شوم گبر شوم باز مسلمان شوم کایچه کنی من بسرا آن شوم کز تو به پیش که با فغان شوم که بفغان گاه به بهان شوم</p>	
	<p>ازین و ندان بکشم جو بر تو بو که ترا بر سر و ندان شوم</p>	
<p>سر آن دارم کار و دنیا ر شوم بخرافات دمی و مصیبه ایمان چو که شایسته سجاده و تسبیح منم</p>	<p>بر آن و لبر روی کش عیار شوم رزمناجات شب صومعه نیر شوم باشد ای دست کشایته زنا شوم</p>	

<p>کی بود کی دگر باره دران کارشوم بهری ہے از تو به برهنه ریشوم من ہی مشکف خانه حس ریشوم</p>	<p>کار سے دارد و مشتوق و خرابات خورد و بریش خوشم تو به خراوان زینهار تو اگر مشکف صور می باشی باش</p>
<p>رو تو و اقامت موزون که مرا زین بهی تا قیامت سر آن نیت که هشیار شوم</p>	
<p>چکنم دوست و شکیر و بسم از ریلان نامه جرسم که حمایت کند گسسم تا بخت طیفه بگسم راستی من نه اندرین بوسم ما حاضر جز بهجود سترسم را لگان عجب یافتسم پس</p>	<p>پای بر جای نیت هر قسم در پله گرد کاروان نمش بر سر کوه او بنه گذرم محرر رشته لبش نشدم گفتش دای و مال میطلبدم گفت باول بگو که عالی نیت دل مرا گفت هم به از بچه</p>
<p>گویم از آنکه زینت می گویم پای بر جای نیت هم نفسم</p>	
<p>گذر ز وفادار گذار بر نیام جان بود و چه چاره سپا تو افشام با من تو وفا کنی من طالع خود دام ای کافر شکین ل آخره مسلم نام</p>	<p>ای دوست ترا ز جانم بیار بر نیام جان بود و بی نام دل رسد کاشم من با تو بخاکم تو عادت من دانم باد شده عاجز پندین چکنی خواهم</p>
<p>بشکست نعت بشتم با زنده عزم تست</p>	

تا جان بود اندر تن دی از تو انکرم	
رومی نزارد که روی از تو تا بکم چون همه عالم خیال روی تو داد حیدگری چون کنم بقبل جو یکم گرد از تو نتوان برید تا نشکسیم گرد من چشپ از محنت تو هیچ بختم	ز آنکه چو روی تو در زمانه نیابم روی ز رویت بگو چگونه بتابم عشق تو سر رشته خطا و صوابم از تو بتوان رسید تا بشناخم شاید کای خیال وصل بخوابم
عبد بهرست بیج خورده گیرید با من ازینا مکن که مست و خرابم	
بر آنم که تو هرگز بر نگر دم دل از عشق بستم در هر عمر هر اسلام مانده است از آن گنهر	بگرده هر که دیگر نگر دم بغنا بنیم ز تو بهسم بر نگر دم که از بهر آن تو کافر نگر دم
چنانم من ز بهر انت نگار کزین عسم تا زیم بهتر نگر دم	
بد و چشم تو که تا زنده ام سر زلف تو گواه من است ببخ خویش نیازی چنان	تو خداوندی من بنده ام که من از بهر رخت زنده ام که من از عشق تو تا زنده ام
چه زخم خنده که در عشق تو زود صد گریه بود خنده ام	
مست از درم در آمد و شال من تمام	در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاده جام

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است بنشست بر کنار من و باده نوش کرد با چنگ در کنار بد اندر کنار من در گوشه که آس نبد اگر ز حال ما	در جام اود ز کس رخ اود سراب جاه آن ماه سر و قامت د آن سر و کس خرام مخمر تا به صبح سپید از نما ز شام زان عشرت بنایت زان مستی تمام
--	---

نه مضرب و نه ساقی نه یار و نه حریت
اود بود اود می و می لعل و السلام

روایت النون

ما فتنه چیت مبتلا بودن سپر خنجر قدر گشتن بند مشوق چون بنبت پاک زیر پای بلای اود همه عسر آفتاب رخس چرخ نمود همه محنتی رضا دادن گر لکد کوب صد جفا با فتنه	بانم و دور و آشنا بودن هر فن تا دگر بلا بودن از همه بند بارها بودن چون سر زلفت اود و تابودن پیش او ذره و در جوا بودن از همه راحت جدا بودن همچنان بر سر وفا بودن
---	---

عشق گراستخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای مبدؤ روی تو خداوندان بازار جمال روئے خوبت را در هر لب و در مجا و در می و در سه	دی و دانه و دام تو خردمندان آراسته ز رسته و لبسندان گریان و بر انتظار دل خندان
---	--

<p>چندین چو کنی بوعده در بندم گوئی شتاب تا که آید وقت از خوی بدت نکاحی کردم</p>	<p>ایام وفا نمیکند چندان گر خواهم ور نه ازین دندان کین نیست نشان نیک چندان</p>
<p>بجرت بجواب این پرید آمد گفت اینست نعم انور می سرندان</p>	
<p>روی خوب پیش را پنهان کن حجره بیداد آبادان مخواه هر زمان گوئی بر بزم خون تو سرگردان ازمن و جان مرا</p>	<p>دل بدست تست قصه جان کن خانه صبر مرا ویران کن رنجم بدخوان گوی و آن کن در هوای خویش سرگردان کن</p>
<p>الو ز می را بے جنابت ای نگار در عسم بجران خود گریان کن</p>	
<p>زمن حجره خویش پنهان کن سلامی میگفت تا کنون اگر در دول تو مسلمانیت</p>	<p>جهان بدول پاچا زندان کن اگر بشیر نیست کم زان کن پس آهنگ خون مسلمان کن</p>
<p>سخن باز گیرے ز چاکر ہے کن جان کن جان کن جان کن</p>	
<p>چو کرد غیر حسنت طاب خویش کمیز جانیان همه دال شدند و میگفتند سگفت مادم و بارگاه دولت تو</p>	<p>خروش عمر بر آمد ز آسمان زمین کے کہ کون جهان کی کہ کو دل و دہ از آنکہ دیدم ازین میرہ حقیقت ہزار</p>

روان مجرہ دل ساخت سمت بہر کویت	براقی و عذبان کر عقل میر تو زمین
سوال کردم دوش از خیال بخت	کرا ز چہ جیلہ شوم زان و لعل شکوچین
چو یافت موسی تو در کوی و لہر امکان	چو یافت رسو تو در راہ عاشقی مشکین
ز جہ لعل تو در حال شد روان پیدا	بجا و دان خزن و باکان حنین

یکے جیلہ ہیگفت موسی آمد ہان
یکے بزدہ ہیگفت عیسی آمد ہین

ای بُت یمناد لم ینا کن	شادی جان مرا شنید اکمن
روی خوب از چشم من پنهان	راز پنهان مرا پسید اکمن
ملک زیبائے مسلم شد ترا	شکر آزا با زنا زیبا اکمن
در سر کبر و جفا ہر ساعتے	با چو من سود ایسے صفر اکمن

بدہم ارادہ ز جان خواہی من
چون با انجام منے فرد اکمن

شرم دار از جفا چندین کن	قصہ آزار من سکین کن
پایم از غم در رکاب آوردہ ام	پیش ازین اسپ جفا رازین کن
در غم ماہ گریہ انت مرا	ہر شبے دامن پر از پردین کن
چند گوئی بار دیگرے کنم	ہر چہ خواہے کن ولیکن این کن
بوس خواہم طمع در جان کنے	نقد کردم گیران دہن کن
چون بک روی گران گاہین	جان شیرین ز با شیرین کن
عشق را گوئی فلان را خون بریز	عشق را خون بختن تملیقن

	<p>عید پونہ ترا قربان ہے است انور می را از میان تعیین کن</p>	
<p>ز آئینہ دل باز نگارم زردون باروی تو چه رویست جز بندگی نمودن آز دولت انگیز زمین نوشین نمودن ز لطف کزفت بودن لطف تو نمودن کردم ترا سلم در جملہ دل بودن</p>		<p>ہم مصلحت نبینی رودے بہانہ نمودن ز آنجا کہ روی کار است خورشید گسار بر جہت این تکبر و آزار ہے چه خرم نمود در دولت تو مارا از مشیت بیاید صحت و اندام الحق داری جان نریا</p>
	<p>گفتی کہ خون چو تو برین بیاہ باشد فرمان تراست آخر توان برین خردون</p>	
<p>بیوسے زان لہم حاجت روا کن نہ بچون روزگار آخر جان کن بدروم از تو در دم را روا کن</p>		<p>بہرے آخرم روزی وفا کن دفا کن با من آسے تا توانے بر بزم از تو بر بزم را شفا باش</p>
	<p>چو دروغ عشق تو سخت افتاد کارم تو نیز این راہ بہرے را با کن</p>	
<p>کز بہر اوشدہ است بشویدہ کار من وامر و زینست جز نعم او عکسار من لے یا ریت تم جو عیش هست یا ر من ہرگز نہ بود فقرت او در شمار من تا نگردد ز روز من در روزگار من</p>		<p>لے باد صبح دم خبرے وہ زیار من ادب و عکسار من اندر ہمہ جہان بیکاریت تم جو مرا عشق دوست کار ہرگز نہ بشمار گر نعم ز روز وصل لو آنکے کہ کرد شکایت ز روزگار</p>

برخون دل کنا پچھن انھم این غزل بر بود روزگار ترا از گستاخین	
در دل سگین میں مذاق خزان دوستی کن شرط پیمان نزن مرد می کن وصل بر چہر ان نزن گردن وصل مرا چند ان نزن زلف را گو در برم جوگان نزن گر سسلانے رہ ایشان نزن	آنش ای دلبر مراد و جان نزن شرط و پیمان کردہ و دوستی ہجر و صلت درد و درمان نزن دیدہ بخت مرا گریان نزن چشم را گو در برم خنجر کش جان دل چون ہمارا بان توان
پردہ از با قوت بر پردین میسند خیر از سحاب بر سندان نزن	
شکستی عہد من یکسر درینار و زگار نزن دفا کردم جفا کردی درینار و زگار نزن امید من دگر گون شد درینار و زگار نزن	زمن بر گشتی لے دلبر درینار و زگار نزن دلم جفت عنا کردی بجرم مبتلا کردی دلم در عشق تو خون شد خروش من گردون
تو با من دل دگر کردی بشہر و در سحر کردی شدی بار دگر کردی درینار و زگار نزن	
پای زمین گل بر بنوا اہد آمدن وصلش از دور و بنوا اہد آمدن کز پیش دیگر بنوا اہد آمدن بر دل این عہد بر بنوا اہد آمدن	عشق بر من سر بنوا اہد آمدن عمر بردن شد بدو انتظام گرچہ درد مرغم دلم صورت گفتند من بید انھم کہ تا جان و تن است

چون بخت از ماه پیش آمد بجزر	ز آسان کس ترین نخواهد آمدن
گویش حال من از عشقت بیرس	کز منت بادر نخواهد آمدن

گویدم بجان کم انکار التورے

بجزر بے طوفان نخواهد آمدن

رویت الواو

ای قبا ی حسن بر بالاسے تو	مایہ خوبے رخ زیبای تو
یاد زلفت برد آب روی فخر صبر	آتش غم کشت خاک پای تو
صد ہزاران دل بنوفا بردہ	شہر پر شور است از غای تو
ہر چہ خواہی از ستمکاری کن	مے نگر دو چرخ جزو برای تو

گو بخت کم رسد معذور وار

کز غم تو نیستم پر داسے تو

جرم ہی دوستی تو	آفت سودای دلش ہوے تو
دل نفس عشق تو متا زند	در ہمہ دلمہا ہو مسرت تو
نادک بغرہ زن آن و ان کا د	کشتہ ہر غمزدہ خوے تو
ہست بے یوسف یقوت بنگ	پیر بنے کو ست در دو کاتہ

ازد بر خود عاشق خود را مران

رحم کن انکار سگ کوے تو

ایمن بر عارض تو این خط سیاہ تو	گوئی کہ بروم آمد از رنگ سیاہ تو
برغیب چون سین از خط سیاہ گوئی	ننگ است طر از زندہ بر طرہ سیاہ تو

تا بر ترا دیدم برگردم دشمن
چون رعدی تالم هر لحظه ز ماه تو

ایجان من بجان تو کز آرزوی تو ای من غلام آن خم گیسو شکری هر شب خیال روی تو آید پیش من بر بند نامه سوی دینزدیک من فرست	بست آب چشم من به چون بجوی تو افتاده در دو پای تو از آن روی تو تا روز من کند بیا که چو موسی تو تا جان بجا نامه فرستم بسوی تو
---	--

در گوی تو بوی تو جان میدهم چو باد
گر گوی تو بن بد هر خاک کوکے تو

ترک چنگ از گداز تو بزیل و چمن و نازم دین دل من گردت کی رسم چون باد را بست نارنگ توئی بی بوغ و بو روزگار روی سیله خواست تلف مرا نکیش از دزد و قتل	دورم از دور تو دور از دور تو هر دو در بلاق خشم ابرو تو آب رویت پی کند در گوی تو گر مرا رنگ است در بپوش تو گرچه دستی بر آدی سوسه آشپز سوسه شاد با سوسه سوسه
---	---

ماهی از خوشی خط گفتن
پوست سوسه پوست من از سوی تو

ای مردمان بگوید آرام جان من کو ناش می نیارم نزن پیش هر کس در بوستان شادی هر کس بچیدن گل	راحت فزای هر کس منت شاد کو گو گو بنانه گویم سرور روان من کو آن گل که شکفته زش در بوستان من
---	--

جانان من سفر کرد با او بوقت خانم	باز آمدن ز ایشان پیداست آن من کو
هر چند در کینه تاسی همی نسر ز م	در نامه بزرگان و دستان من کو

هر کس بجا نمائے وارند مهربانے
من مهربان نزارم نامهربان من کو

روایت الهی

ای برده دل من وجینا کرده	با فقرت خویشم آشنا کرده
آخر بچها مرا بسازد و	در اول دوستی وفا کرده
روی از تو بتا چو گدازم	پشت از غم عشق زد و تا کرده
هر روز مرا هزار بار بگوئے	من بر تو هزار شب دعا کرده
ای پنج فراق روی خوب تو	جان و دل من من جد کرده

و آنکه من مستمند جیل را
در محنت عاشقی بر پا کرده

ای از دانا لطافت یافیده	و از زکنا رحمت لطف یافیده
لعلت بنده تو بر کویان شکسته	جز رحمت بغض پرده رویان یافیده
بر گلشن ملکان چو یک شاخ شکفته	در پیشه از ل چو تو یک مرغ یافیده
مشاطگان عالم علوی ز شکست	خوران خلد را بهوش نهین کشیده
ای سایه کمال تو بر پیش چشیده	و او به اقبال تم بر فلک چشیده
ای از خیال دی تو از خیال کج	ماه در کمر آه صبح و گدازیده
و آرزوی سایه اقدس تو هرگز	فریاد خاک کوی تو بر آساییده

<p>ما را برایگان بخر از ما دوغ بزنه ای درود داغ تو ما را بجان خیره</p>	
<p>برمه از غنیمت آورده بر بریر از قهر نفس آورده هر چه خوبان را بکار آید حسن پیش رخ منمای کاخ ملک تن</p>	<p>بر پرت از شک بار آورده بر گل از سبب بکار آورده در خط شکین بکار آورده روح ما چون نبرد زار آورده</p>
<p>دوش میگردی سبب عشقان ایچ مارا در مشمار آورده</p>	
<p>دامن اندر پای صبر آورده هر زمان گونی چه خور و هم نان یک بر بنیم کن از آهنگ جور خون بهیر ز می و فغان بهیر</p>	<p>پس به بنیاد آستین تر کرده پیش از آن چه بجزه که خونم خورده گر نه با ایام در یک پرده باز می نیکو بگو آورده</p>
<p>الوری خود کرده را تدر میر حیت ز هر خند و خون گری خود کرده</p>	
<p>سسل بگیرم چو با ما کرده سن خود از سودا کتوسر گشته ام کشتی صبرم شکسته از غمت جان نخواهم برد امر دزدان تو سن</p>	<p>گر چه میگیرم که عدا کرده هر زمان با من چه صفر کرده چشمم از خوشنایه دریا کرده دول را چون عدد فردا کرده</p>

تا زدیگر یکنے ہر ساعت	شاد باش است زیبا کردہ
روی خوبت را بے خستی نہ بویست	این دلیریا از اینجا کردہ
التوری چون در سر کار تو شد	
بر سر غلغش چو رسوا کردہ	
تا کہ دستم ز رینگ آدرودہ	راستی روز مرا شب کردہ
از غم شش تو دل خون میخورد	دای آن سگین کہ با او خوردہ
دل ہے وز وی دمنک میشوے	بانی منیکو پروان آدرودہ
با چنین دست اندرین با زنی کن	سالم این نوع را می بردہ
التوری دم در کش و تسلیم کن	
کین تم بر خویش خو کردہ	
ہرگز اندول خبر نہاشته	بر دلم رنج ازان گاشته
سپر آفکنده آسمان تا تو	رایت جور بر سر داشتہ
کی خودد برز تو کہ تو ہرگز	تخم پیوند کس نہ کاشته
بمہر جستہ زن و دانگ	
در میان ہم گزاشته	
ای رخت رشک آفتاب شدہ	آفتاب از رخت بتاب شدہ
آفتابیت آن دو عارض تو	رخت او پیش تو نقاب شدہ
زہدیم ز نیر عسزہ تو	عالے سر بسر خواب شدہ
اگر چہ بہت الے پریش مرد	ہمگرے از رخت تاب شدہ

بست بر آتش عسیم بجزرت
جگر افروزی کباب شده

سکین دلم بر آتش جگریش کرده دل ریش شد بنزد جگرش بپزی برده بر عاشقان بجا کنی ای دوست درو اگر از بهر جان تو بمن بپزیده ای بر بخت دلم چه بر ریش کرده لیکن نه جگر بدل ما پیش کرده

عنی از فراق چه بخت همیرسد
آری قیاس باز دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جگر کرده بست بنزدیک خلق جرم من بپزیده ای ز من دل شده بر گشتی سر تپا فی زمین بود و تو غم من خورد من رخ تو دیده ام تو دل من داده یا خبری باز ده گریه من آرزو دل میری و انگلی باز گشتی زمین من و دین پرده اگر تو دین داده

چون بود ارم امید و گردان من
ز انکه مرا پیش ازین چو نه چنین کرده

رویت الیاء

تا زده اند از بهیرون می گشتی هر چه ما از سر گشتی کم می گفتم ما در خسارت نه پس در پیغ جگر چون یک نوع از جفا تو در دویم نیست هستی کا درین بار می است	وز جگر خوردن دلم خون می گشتی در کله داری تو افزون می گشتی نیز با این جور گردون می گشتی تا زده صد نوع دگرگون می گشتی نیک غار از پای بهیرون می گشتی
--	---

ہر زمان گوئی کہ من نیک آفرم — این سخن را می گویند چون می بینی

در حساب التوہمی ہرگز بود
کز تو این آید کہ اکنون میسے

ایسا کیا اور چنانہنگی سے
 اگر خداوند کا ریا سے
 ہم مینصوبہ کرتا رہتے
 امیں چہ رازست کج خاستے
 با نیک و صالح رہتا رہتے
 کاشکے روی انتظار سے
 اسی درینا کردگار سے
 کہ اگر بر خیزت با رہتے

گزرا روزگار یا رسته
 رنگش چو روزگار ازین
 بکن رسم زیار اگر نه مرا
 نیست در بوستان وصل گل
 بجز بر بجزی شمع و شمع
 پیش ازین روی انتظار نه شد
 روزگار است مایه همه کار
 بارکش انور می حدیث کن

درجہ نامہات نامہ
درجہ کارہات کارہ

تا دلم را در گمانے افکنی
خوشین را بر گمانے افکنی
هر زمانے در جانے افکنی
زلف چون در حلق جانے افکنی
ریشہ رسم قرانے افکنی
در نوازم استخوانے افکنی

تام وصل اندر زبانی اتکشی
راست چون جان بر میان
در میان آن دستداری کاشته
چشم اندر تیر بارش افکند
چون قرین شادی می خواهم شدن
اگر کنم در عمر دندانی سپید

بادشاہی درگاہی چت زبان طلحہ داری کہ حور شیدی شود بجز اگر گوی کہ کار انوری	گر نظر بر پایستبانی سایہ گر بر آسمانے انگنے بو کہ بانام و نشانے انگنے
---	---

باسمہ و کار چنیش در خواست
اینگہ در پای چنانے انگنے

خدم جہاد اہل آفر تو خود کجائی مانود نمی شویت در حوزہ گزہ آفر بجز وہ راست خواہی گر چہ خوش نیاید گفتم غمت بکیشتم گفتا کہ زہرہ دارد الحق جواب شانی اینک چنیت خواہم گوئی مبدیہ ام کہ بدتر کہنم من ز بزرگ این ندام من خیرے چہ بانی	احوال ماہری نزد یک مانیائی سہلت اینکہ کہہ گوی بستانی بدخوی خوری بیکانہ آشنائی نعم اینقدر زندگان خزان مائی دای بیک صدیقم از دست عم رہائی من نین سخن بہ نغمہ تو باکہ در کجائی نہ دست آن ندامت را ہان دو می چہ بانی
---	--

را تو رمی نباشد کہ گیتہ رہے
تو کار خویش میکنی بیان و نشانے

یاد میدار اینچہ بہ نمودے حال من دیدہ در کشاکش بہر نماز ثنات بود مادستہ ہنس دمد با میدہا بدان دیرے بوسہ خواستم نہ بخشیدے	در دغلا بر خطرات آن بودے وصل راجہ روی نمودے خوش خوش آگوزہ بغلہ در آفرودے پس پشیمان شو بہرین کوہے نالہا کہ دم و نہ بخشیدے
---	--

راستی باید از لبت خجسته	که بے خرم باشی نرودی
خدمت من بدورسان و بگو	چونکه از درد و سر برافزودی
النوری این پیشوایانیت	که بدو گوی نطق بر بودی

دامن نچرخ بر کشید سخن
تا تو دامن بدو بیابو

ماراتو بهر صفت که داری	دل کم نکنند دوست داری
هر دم بوفایکے هزارم	مگر چه بیفایکے هزارم
بیت غم بیکس زوار و	فرخ تو که هیچ غم ندارد
عمر از تو زیان دعوته سودا	مشو قد تو بزرگان رسد
گویم که ز دوری تو استم	دور از تو بهر هزار رسد
گوئی که مرا چه کار بازان	احسن نهی مسیحا رسد
در پانی غم تو خرد گشتم	هم سر کشی و بدو گشتم
در سرداری مگر که هرگز	دستی بسرمه فردا رسد

خود از تو نداری النوری چشم
کین قصه بگو مش در گزاری

به نوری تری مگر خبر داری	کام و زطر دستان و گردانی
یا سداقی که در دل چشم	پیر و جوان بیشتر داری
روزی که بدست ناز بر تیزی	و انهم ز من خبر داری
در پردۀ دل چو هم توفی آخر	از زمانه طوطی پردۀ پرداری

گوئی کہ ازین بست وفا دارم
برپای جے کہ قصہ کوتاہ کن
ای ایہ حسن جملہ در شانت
و شام ہی کہ انور می یارب

گویم بوجہ و عہد اگر دارے
امشب سر ما دور و دوسر دارے
زین سورہ عشوہ صد تیر دارے
چون طبع لطیف و شعر زوارے

چہ تان گفتن نہ اولین و اعش
کز طعنہ مرا تو بر جگر دارے

تو گرد دست داری مرا گزند ار
بہر دست خوار گردن ای بہان
چہ دارم ز عشق تو عمر گزشتہ
چہ گویم کہ خوارم ز عشق تو گوئی
من از کار تو دوست باری نشستم
تو داری سہر آنکہ در عشق خوشتم
در آنجا سنا دم کہ عہد نکردے

سہم پہچان بر سر دوستدارے
ز تو دستبہ دہ زین بُر و بارے
نیاری مہرین غلصت و زنجارے
ہم از ما و عشق زادہ آوارے
زہی پاؤ داری نہی و تسکارے
ز پا اندر آری زہی و تیارے
بنای وفا بر کدام استوارے

ہمان بہ کہ باخوی تو در بہ بندم
کہ الحق چنان خوب خوئی نداری

الحق نہ در دفع محشم یاری
ما ز چو توتی تو ان کشید ایجان
باروی تو در تفکر کم کاہ ز د
در عشق تو گردن آن گردون

نازت کہ شمع کہ جای آن داری
باز اینمہ چاہے و عیارے
از رحمت آفریننداری
گردن منم ہے تر جہاے

اگر سر بفلک برم رو با شد	چون سیر کوچن کسی فردو آید
چوین عاشق زار تو شدیم بار	از من ستان بخیر و نیز آید
خسروش مرا چو کردم ای دلبر	عنای ترا بجان خریدار آید
	از تو با صد ملاحت و خوار آید

کر بر دردم نه آوری باشم

از تو با صد ملاحت و خوار آید

اگر قسم سه بیان زیار	سهر چو روجه ابار می ندر ای
چو یار این گریه پیار مجنونه	بر شامی چرا یاد و مهر
من از وصلت قطع تا کی بشاغم	چو تو نامم به رخ بر می نگار
شمار وصل تو کی بر تو آن داشت	تو کس را از شمار می کن شمار
ترا گویم که به زین باشند کما	مرا گوئی تو بار می در پی کار
تو داری دل که خواهد داؤن	توئی یار از که خواهم جنت یار
دل بمنیر تو کس گذارد	که اینمنه بگوش اندر گزار

ترا چو در میان عسم نوری است

تو بمنیر این عسم در کناری

گر ترا طبع داوری بود	در تو وصف پییری بود
آلت دلبری جمالت هست	طبع در بار و دوسری بود
گفتن اندر همه مسلمان	چون توئی هست کافری بود
مشتی گر تو مسیدی بیچ	بدل و جانت مشتری بود

با همه زهره گر او یس ترا
و دیده بودی قلندری بودی

بسیار منتهی به رسم بار مجز و زیاده افراط وی یار ناموافق آنز تو با که مانع روزم سیاه کردی و رد اک می ندانی بایست تیره رویا به لبان کینک جا	بختی من مساعد نیاید چنانکه انی ی بخت تا سعاد با که تو خود چه خبری جانی خراب کردم و آن تو که و دیت گفتی ز رفتن آمد آنکه بدی بدیت
--	--

عمری بیاد و ادم اندر چه و ممالک
ناچکانه باشد احوال این بهاسان

ار بهی که نویدی او شادی آخر که بین گنجی قشادے کم مانع بد مانع بر بهاد می خونابه چشم من کشادے نار دیده هنوز بیج کشادے	ای دل تو را بیاد و ادم از دست تو بر بد و من شاد چند از تو را انکو بهش آسند آرزوم تو بهش بر برگرفته خود را و مرا بهم قلندری
--	--

عجز از شده است از خوبانم
اند خورون جسم تو شاد و باد

آتش اندر خرمن من میزنی بر بر من من میزنی تو نشسته فاسخ و تن میزنی من ندانستم که این فن میزنی	گرماء از مشک خرمن میزنی پر و آب را بدین موری چای من ز سودای تو بر سر میزنم ای بر دستی بطراری ز من
---	--

آستین تکرده بر کشتنم	طلبل خود دوزیر دامن نیرنی
تیر مرگان را بگو آهسته	کوندا نذر روی دشمن نیرنی
پوسته من بر کف پایت داسم	
مکتے آن بر سر من نیرنے	
ہچون سدر زن خود شکے	آن عہد کہ بار ہے بہ بنے
بہ عہد خوانمت نگارا	ہر چند کہ عہد من شکے
کس سیرت و خوے تو نداند	من دامن و دل جیائے کہ ہے
از شاخ و قبا گم ندادی	وز خار جہا و دم نکستے
از بچہ تو در حصارم امروز	تا یافتہ ز دسل سے
با اینمہ میسل من سحر تو	چون رفتن آب سوی بے
از جان من نذر خواہ چون جان	
کوتاہ کن این درار دستے	
بس دل افروز و دلارام آمدی	خدا نام ایزد نیکام آمدی
بسکہ بودم در پے امید چو تو	آخرم امروز و در و ام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر نیافت	ز آنکہ تو نیست و با ندام آمدی
خادم خواندم کہ تو بہ شکستم	
چون تو با من با می و پیام آمدی	
ای عاشقان گیتی پاری و ہدیاری	کان سنگدل و لم را خواری
چون و سنان یکدل دل پیش تو نهادم	بستہ بدستی دل بنمودہ دوستدار

گفتسم که دلتانم ناگاه و دل سپردم کی باشد این بخیل باوی بد او دل	ربط و لسانی با ندم بدل سپارے کی باشد از لبانش کی باره سازد ارے یار نیست آنکه نذر هرگز جو سه مارے من زو ہی نیایم بوسه بصیرت مارے
--	--

جز صبر و بردباری و فی اهل بیتم
چون عاشقم و پیار و جویز و بردبار

گر ختم غم من غم نه اری به بند عشق پایم بسته میدار در شتای که دشمن را بگویند مرا گوئی چون زمین دوستی ترا هست بر دکانر تنگاری چون عالم جواب راست چون دانه کونج آ دلم در درشت آخر مرا نیز	عفاک الله دروغی بجم نذار کزین سرایه بار که کم نزاری دلم در دوستی خرم نزاری چرا پای دلت محکم نزاری تظیرے در همه عالم نذارے لب شیرین چرا بر بهم نذارے درین یک ماجرا محرم نذارے
--	--

بدید که چه در دالو می را
توئی مرا هم توئی مرا هم نزاری

دوستا که دوستی کرد دشمنی بر نیارم سه گرم در سر زنش در سر کار تو کردم دین و دل تا همیدانی که در کار تو ام	جان شیرین جهان روخته ساخته صد بار در پائین انده جانت و آزار میزنه زخم را پوسته در خون ننه
---	--

چند گونی خوش اندر گردنم بایست پذیرد چه باید کار و بار	انچنین سرور نکش کز گردنی ازین مصافحہ من بچہ نشکنے
خوی تو با آغوشی لوسن مدہ آ مردے کز در گزاین تو سے	
ای روی تو آیت نکوئے آیت شہ عالم کن را معروف است پرتنگ رے تو دی دل و در کین بنائے تو ای شیبہ مسل باز گویم در کرنے عمت بجان سیدم گفتہ اید روز عیب آخر	حسن تو زوال خوب و لے ہر دم تو فستہ یونے چونا کہ دلت بہ تنگ خوئے یار است تو زان ہمہ چوئی ایچ تو گئے ہر اچھوئے نقتم تو کجا و در جہ گوئے ے از زوان سخن کہ گوئی
من ہم سوار زلف آ نم کز عشق تو در جواں اولے	
بہند دلبر سے و زیبائے شرم و ارم زویدہ لالہ تر گر تو ای بیکم فسران	بر دلم ہیچ سے نہ بخشائی خو کم از دیدہ چند بالائے کر و ہفت جہنم کشائے
باز آجنگ ہنر و سیکنے مردے کز در گزاین تو سے	مردے کز در گزاین تو سے مردے کز در گزاین تو سے

<p>بهر زمان تاز و جفا می یکنے زانکه برادر کی با می یکنے آن روزی از دلیانی نیکے یا مرطال اتا گئے می یکنے</p>	<p>یا رونا و آری کو دور تو شے کاشود واقعت کئی غم تو کاشے تر یکنے یا مطلب هست ہم چیزی درین بر یکس</p>
<p>راستی از عشاق نشن شادمان راست بنداری خوانی یکنے</p>	
<p>قوی این سر بدوست از راز هم بیا سنا نه سرست که جان خویش را پنهان بر گمان روی تا کی زمین نشان جانی و عادت بیان که چنان سر بر آسمان</p>	<p>اروی چون با آسمان در آید دل تو داری غلط بهیست در میان دلی دخواهی بدو رازین فرحت چو پیدا شد اگر نهانی بدینا چه عجب از غمت روی بر زمین آید</p>
<p>چون گزانی از دختی به برود دل چو بر آوری گز داری</p>	
<p>یا از آن لب شکری بایست چون دل او دگری بایست از دل او خبر بایست آخر آسید بر بایست سالها شد بیک بایست</p>	<p>یا بر آن رخ نظری بایست یا مراد رسم و اندیش او نیست از دل خبرم از غم او مدتی غم و فدا کاشته شد آخر این تیره شب پیش مرا</p>

یار باین نالہ بیٹا نہ چن	آنرا اثر اترے بایتے
رشتہ بھیت مارا پس ازین	ہا زین با دوسرے بایتے
ہرچیز ایشتم آخر خرد شس	
انوری را گذرے بایتے	
در حسن قرار تو بہار آئی	در جور نظیر روزگار آئے
چون شاخ زمانہ کہ بہرست	از رنگ و گرہے بیار آئے
ہر وعدہ کہ بود در میان آمد	ہا مدگہ آنکہ در کتہ ر آئے
در کار تو سے فہر و شود در دم	آخر تو چہ روز نیم چہ ر آئے
گوئی بہر دم کہ از تو بر گردم	تا بر سہر نالہ سے زار آئے
سو گند محوز کہ من ترا دافہم	یہے کہ بقول استوار آئے
گر عشق ز انوری رمی را موزی	
چنانکہ بکفر بار بار آئے	
ای دوست بکام دشمنم کردے	دل بردی دزان پسر جگر خوردے
چون مست ز عشق سہر بر آوردم	از دست شد کہ سہر بر آوردے
آن دوستی چنان بدان گرمی	ایماہ چینن شود بدین سردے
گفتیم کہ چہ روزگار بر گردد	تو تیر چہ روزگار بر گردے
گفتے نہ کنم چنین سہا ذالہ	دیدم کہ بجاقت چنان کردے
در خود تو نیست انوری یسکن	
آری پیشہ در پیش تو در کردے	

<p>رخسرو و یکم ز چرخ دندان چاک بامیدی که کسرخ دارم روک با که گویم که حق من بشناس از قیاس که تکیه گاه نیست</p>	<p>تیرہ رایم ز عمر محنت ز اسے بنویری کہ تازه دارم راکے با کہ گویم کہ بند من بکشاے باز جستم زمانہ را سر و پاے</p>
<p>روشنم شد کہ در بیاض زمین نیک محمد کیا فرید خداے</p>	
<p>اینہ چاکی و زیبائے چون رہ چار دہ ہ نیکوے من نخواہم ترا معاذ اللہ</p>	<p>ایچنین از کجا ہے آئے چون بت آرزوی نیبائی رہ نہانت تا بہ پیدائے</p>
<p>کے توان کردنت بہ مانند کہ تو خورشید عالم آرائے</p>	
<p>آویجان جان باین جفا تا کی کنی ماندہ ام در ز عشقت ایچنان دجا چون کلاہ خوابگی بجا رہ بہنا دیم نہر چون بجز جوب و جاکا رہی نہ رہی و نہر</p>	<p>دست عدا ز دامن صحبت رہتا کی کنی چون بہر در با ختم با تو دفاتا کے کنی جان بہر پیرا بہن صبرم قبا تا کی کنی مہر مہر ایں راہ مہر و دفاتا کے کنی</p>
<p>از دفای انوری چون روگردانیدہ شرم در از روی او از جفا تا کی کنی</p>	
<p>از من ایجان کہ پہنان مے کنی آنکارا گشت را ز من تاز من</p>	<p>تا جان بر من چو زندہ میکنی خندہ در دیدہ پہنان میکنی</p>

<p>خون دلمای عزیزان رنجین زهره کی دارم که گویم پیشکش</p>	<p>گرچه دشوار است آسان میکنی آنچه توان کرد وستان میکنی</p>
<p>آنچه ممکن گردد از جور و جفا بر دل مسکین من آن میکنی</p>	
<p>با من اندر گرفته کارے هر چه خواهی همیکنی با من بعد از نیم بکشد روا باشد روزگارم گله شکفت از تو گویمت یوسه مرا گونے لیکن از عشوه بایدت در بهم یوسه در کار تو کنم چه شود چون بجانم سیاه خواهی کرد راستی زشت همیکنی با من جان بدواں وصل تو دادم</p>	<p>کان بفرے کند تمسک راے روی نیکو چنین کند آراے هیچ ممکن نشود که آن بارے که بفرموی سندی چنین خاراے گفته اند این حدیث خاراے بنزد یادگار خرد آراے گر بر آری بجنده کارے سر دندان سپید کن بارے روی همیکنند آراے گفتیم این را بود خرد آراے</p>
<p>گفت اگر رایگان و مفت وی بخر منعت به نیز بازارے</p>	
<p>دیدم که پای از خط فرمان بردن شما بر دم زپای بازی تو دست بردم بر کار من نمی بختن پای هر زمانے</p>	<p>دیدم که دست جور و جفا باز بر کشاد با دم بدست بازی خود دست بنیاد کارم نزد دست گرفته بدین کار چون قتال</p>

مشاد آزمان شمع که مرد ز غمی جبینے	نعم طبع شد مرا چو نعم خورد نم تو شادی
گوئی ازین پست بدم رخ یار با ششم	نه رنجناست میر سدا حسنت یار باد
از طالع ز کس چو وفا نیست پس که ماند	از ما در زمانه بهر طالع که زانوے

عشق بجا که بردم بردم چنانکه بردم	جانم میا و داد وادی چنانکه دادے
----------------------------------	---------------------------------

مقام ایزد بچشم من چنانے	که نیکو تر ز ماه آسمانے
اگر چون دیده دول بودیم و	بیا کامر ز چون جان جانے
بیکدل وصلت ارزانم براند	چه میگویم بعد جان ایگانے
تو گر با من نه میتونه ام من	عجب هم بر کران هم بر میانے
حیالت آنچه گردد و گدگد آخر	تو نیز ارمایه خواہے توانے
ترا بر من بدل باشد کیارم	مرا بر تو بدل نبود که جانے

من از ردی تو بر کشتن نه و اتم	تو بر گردی از من آن تو دانے
-------------------------------	-----------------------------

ای می پر دست آلوده یس زود بر خفته	آتش زردی ز من چون دود بر خفته
چون زردی تنگدل زود رسیده	چون دودی تنگدلان زود بر خفته
ز انکار که در بانج وصال تو دل من	از دواعی خرق تو بر آسوده بر خفته
ناگفته من از بند تو آزاد بنستم	تا کرده مرا وصل تو نشنود بر خفته

آهنگ بجان من آسوده کردی	افسوس مرا دم نشد و زود بر خفتی
-------------------------	--------------------------------

<p>دلِ بُردی نگار اور میدے بجای چاکرت گر قصد کردی خفا گفتم من از عشقت بگفت نیاید پیش ازین و انهم خواست</p>	<p>جزاک اللہ فیرا بج دیدے بجز اللہ بدان تمت رسیدے معاذ اللہ کہ از من آن نشیندے کہ خطا در دفتر جانم کشیدے</p>
<p>کنون باری بر صلت در پند یرم چو باین جملہ عظیم در خریدے</p>	
<p>سر آن داری کاموز مرا شاو کنی خانہ صبر دلم کز غم تو گشت خراب خاک پاک تو مرا ز آتش سودا مرا شد فراموش مرا راه سلامت</p>	<p>دل سکیں مرا از غمت آزاد کنی زان لب لعل شکر با چو آب کنی برزنی آب ہمد اندہ بر باد کنی چہ شود گر سلامت دل من شاو کنی</p>
<p>آخرت شرم نیامد کہ ہمہ عسہ مرا وعدہ داد دہی بر ہمہ پیدا کنے</p>	
<p>گر قرار دزی ز من یا و آدمی خرمن اندازد کے ماندی بجای کاشکے بردست بردی چاہے نام پیدا از جهان بر خاستے</p>	<p>دل کجا از غم بفریاد آدمی گر ز سوی وصل تو با و آدمی بنت با ما شست استاد آدمی کز زلفت گدگ واد آدمی</p>
<p>در بیان وصل تو ام ممکن شدے ما شقت پرستہ دلشاد آدمی</p>	
<p>ای کا عزم تو عسکاری</p>	<p>اندوہ عس تو شاو خواہے</p>

از کبر نگاہ دار رویت از تابش آن دو تاب نفیت فقر غم تو زینع و لسا ای شربت بوسه تو ساتے گوئی بی من دل تو چون آت روزی که غم تو ام منائی بایاران آن کنند جنت امروز تراست جور بامن	در چشمه خون چشم خوارے شب و شن گشت در دوزخا بر کنده منال کامکارے دی ضربت غم نہ تو کارے خونست بعد ہزار خوارے آزایختہ شمارے چشم بدو در دنیا کارے ہر گونہ ہمیکسی سوارے
--	---

ترسم فردا شود مظالم
اتاب نقہ السدک ہارے

چو بود آخر ترا مقصود زین آزار یعنی روادار کہ خوانندت چہا یا ر یعنی مشو غم نگا نیابدان باز آ ر یعنی	دل بردی در گشتی نیم و لدار یعنی نگار ازین جفا کردن ہر اکرامن نیازم دگر جای دگر تیز است روزی چند بار آت
--	--

ہم گفتم کہ در غم ترا ہر گز نہ یگذا رم
کنون حیران بہانہ تم از ان گفتا ر یعنی

مرا د تو خوشست امروز حالے کہ دانو تا چہ خواہد بود منہ را زہی و منہ ترا نہ ارد ز ہجران ز بلی خود نماہد گشت گردون	قدما پر کنید و حجرہ حالے زن رو دی بیاور بادہ حالے مے خوشتر ز شبای وصالے اگر زو شکر گوئی یا بنالے
--	---

<p>قلعہ بردست من تانا بنو ششم بیانا مجددین زمین المعانی</p>	
<p>ای غایت پیشین جہانے گر روح بود لطیف روحے گفتی کہ چگونہ تو بے ما از درد تو سخت ناتوانم گردیم ہر پستے قناعت</p>	<p>ای اصل نشا و نشادمانے در جان باشد عزیز جانے دور از تو بتا چنانکہ دانے ربخی برگیسر اگر توانے زین پیش ہے مکن گرانے</p>
<p>گردست رسی بود و بوسے کاری بودے ہزار کارنے</p>	
<p>ای خوب تر از خوبی خرم تر از گوی در نیکوئی ستامی و در بد خوئی بنیایت در دوستی ستانی گردشمنی فسرانی گیرم کہ برگزینی دست عنایت از من</p>	<p>بد خو چہ اشدستے آخر مرا گولے یار ب چہ چشم زخمت خوبیت را گوی بیگانہ آشنائی بد خوئی خوب و دلے ہر ساعتے بگویم دست بجا چہ شوقی</p>
<p>جرم نمی دگویی دارم ہزار دیگر ای زود سیر بردست تا تو بہار چوئے</p>	
<p>یک زمان از غم نیا سیم ہے میکنم تدبیر گوناگون دے چند بآسم در وفای دلبران جان دول اور ہوا موشان</p>	<p>تا کہ بستم بادہ پیام ہے بستہ تقدیر کشایم ہے چون دے زیشان بنایم کر بز غم و تیرا نفسہ ایم ہے</p>

	میردم هر جای دیجویم سراد عاقبت نومید یاز آیم می	
ند جز تیار تو تیار دوارے ازین بهتر چه باشد یادگارے بران امید بودم روزگارے		ند ارم جز غم تو غم گاری مرا از تو غم تو یاد و کار است بران تا روزگار می خوش از تو
	همه ایست وصل وصل فو بستم بسر شد عمرم بسم نکشاد کارے	
بنام ایزد الحق نکو قول دارے بیا در میان نه بجن هر چه دارے سرمانداری بماند چه آراءے که دل میرانی دغم میسپارے بهر زو چلویم درخواست کارے		نگفتی کزین پس گنم سازگارے بماند چه جوئی کرانه چه گیرے همه عذر رنگ است کز تو شنیدم با صفات بشو چنین است آید غم دل چلویم تو زین کار بودے
	همان یکدین در دهر دور دارم کنم باتو در باقی آن دو ستمدارے	
یکدزد مرا حمت آردم نزارے تو شرم نزارے که ز من شرم نزارے و آنرا چون خویش چرازم نزارے		یکدم بر اعانت دلم گرم نزاری من دوست نزارم که ترا دوست نزارم این کب بید او تو توسع چو دل تست
	در دفتر مندی و درستی که بهمانا یکسوره بر آید که توان برم نزاری	

<p>گر من اندر عشق جز تو بیج یاری داری دور نہ کردی نوادر و بیارم تو اندر چشم خلق ہم زبان وصل تو روزی گلی چنید دم نیتی فریاد من چندین زجر روزگار تا کہ من ہر شبے کم باشد ہی از آسمان چون نیکیگر و قرار کار من با وصل دوست</p>	<p>ہر زمانے تازہ با وصل تو کاری داری وزنم و تیمار تو تیمار داری داری گر نہ ہر دم بچو ادیمار رخا کار داری گر چو دیگر مردمان خوش روزگار داری وزنعت گزیر کو اکب غمگاری داری کاشکے چون عاشقان با رخساری داری</p>
--	---

روزم از عشقت چو شب تاریک گزشتی اگر
جز لقب از نور رویت یاد کاری داری

<p>قرط بکشا دی زمانے نشین بیش گوے در عذر گردوی بہ بند بکشاے ای شدہ پاکدم آبلہ در جستن تو سنگ عشق تو چو شکست بوی دل من</p>	<p>ردی بنامی کہ امر و چنین در دے کہ پذیرای گره شد تنہم از مویہ چوے چون بدست آمد دل نہ دختہ خوے باز باید زون آرز بہین سنگ سبھے</p>
--	--

الواری پاکو اہر زعم عشق تو شست
گر تو زودست بنوائی چکرم دست رہوے

<p>آگہ نہ عالم ایجان و زندگانے عمے ہے گزارم روزی ہی شام ہرگز زن بیدے بکر و زیو قاعے در کار من نظر کن بر حال من نجاعے</p>	<p>ور و اکہ در فرات می بگذرد جوئے رو رخ چنانکہ آید عمری چنانکہ دانے ہرگز تو نہ دیم بکر و ز مہربانے تا کی ز بوفانی تا چند بر گمانے</p>
---	--

ابن نازنا موافق بر حکیت بی نہا

دین بخت ناما سار کاریت آسمانی	
چهار ناز است انکو اندر سر گرفته ز چهر بیرون نیار کرد گرفته ترا گفتند که با من آشته کن درین آنگ دو حستی با من بیکجا هنادی ز بشک ما سوره سم	بیک ماه دل از ما برگرفته برون ز اندازد نازی برگرفته رها کرده بهی دیگر گرفته شدی در جنگ خشم از سر گرفته پس انکه صل و رشک گرفته
مراد پای غم گشتی و رفتی هوای دیگر در برگرفته	
جانا اگر بخت یا بزم گران نباشی هان تا قیاس کار خود از دیگران بگیر عشق بدل خریدم حاکم سو کردم چون من شمار بچ بد و نیک بر نگیرم ای در میان کار کشیده مرا بیکم	جانم مباد اگر بر میزی چو جان نباشی کار تو دیگر گزشت تو چون دیگران نباشی جانم بزم بجز که تو بزم بر زبان نباشی از کارهای غریب که تو در میان نباشی واجب چنان کند که چنین گران نباشی
دستان تو بگرد جهان انسان نباشد باد و ستان بوج همه دستان نباشد	
بیدلم ای یار چنان که تو دیر سه در کف عشق تو جان من دزدگی ز نازت ای کاسه سمنیر کوثر چو چنگ جاتو به تالار زیارت	دیدم گمراه به چنان که تو دیر سه بست ز گرفتار چنان که تو دیر سه بر سر خنجر چنان که تو دیر سه ناله من چنان که تو دیر سه

پری دگوئی چنگو نہ تو چنگویم
بیدل بے یار بھنن کو تو دیکھ

گر جان دول بندش ہم تو ندادے	پای نشاط بر سر کون ہن دادے
گر بیم زلف پر چشم تو نیستی مرا	من کار ہای بستہ خود بر کشادے
در بر سرم نوشتہ بودی قضای تو	شرے پُرانہاں تو چون قتادے
اکنوں چاؤ قتادہ دم و رہلاے تو	ای کلج ساحتہ بجمال تو شادے

گر بے تو خواست بود مرا عمر کاٹکے
ہرگز نبودے وز مادر ندادے

جانا بکمال صورتے آئے	در محن و جہاں آیتے آئے
وصف رخ تو چنگو نہ گویم	میدان کہ رخ قیامتے آئے
با وصف تو ملک جم خواہم	زیر اک تو یہ نہ تلکے آئے
انصاف اگر وہیم جانا	آہ است خوب صورتے آئے

گفتے کہ تو رام الوری باش
لیکن چنگو کہ ساعے آئے

ای دل تو مرا بسا دو دوی	از بس کہ تو دی دستا دی
از دست تو در بلا فتادہم	آخزد کجا بہن فتا دی
از دست تو در بلا برگشتے	خوتنا بہر چشم من کشا دی
خود را در انقسم فکندے	نا دیدہ ہنوز امیج شاد دی
غیر از دست از تو جانم	از خوردن ہم تو شاد باد دی

بسم الله تعالی شانہ

رباعیات

شاہ باخداانی کہ ترا بگزیده است	کز ملک چو تو خدا گمانی دید است
خود جز تو کہ دیدار است کہ صبر بجا	روزان بگرفتستان بشید است
شاہ چو تو مادر زبان زایم نے	بخشد چو تو بیج شاہ و بختا یز نے
تا شتر جنت ابد اوست پس ازین	یک ملک ستان ملک بختا یز نے
آنی کہ گشت غما سن از نفاق آمد	دانی کہ دورست قبلہ آفاق آمد
مقصود جهان توئی اگر چه مقصود	اول حسن مسکے داسحاق آمد
پانی کہ ز بند عالمی بیرون است	تا بود بخون بر زمین نعم دل نوست
ای تلخ سر زمانہ آخر کم ازین	گنج دست خوش زمانہ پایت نوست
ای گوهر تو خلاصہ عالمی است	باد جز تو قوم را دوستی حاصل
چون آب بگو خواہ ترا حکم روان	چون لاله باغ فیش ترا سوزنہ وں
ای روزی خشم پیش حور و خشت	جزویت نیاست آرد و بر خشت
افویشہ مدار ازین چون شاہ	کاپا شمشہ شد بجا ز کرد خشت
آخر غم عور از دل ما دور شود	دین ماتم بجز و دستان شور شود
لشکر کش گردون چو در آید بکمال	فرمان دو گیتی به نشا پور شود
خورشید ز رای مستقی و نور	وزد دولت بحر است گیتی پر نور
وزارت دین رایت دین شد منصوب	احسانت شمس خلیفہ سلطان شود

ساقی تو بسج رای خود مسند ز شد
 رایات تو از پای فلک نشیند
 ای امر تو ملک اعنان گرفت ^د
 روزی به بینی سپاه تارنده تو
 ای شکر تو روی زمین گرفت ^د
 روزی به بانه شکار سے بینی
 وی مهر تو کفے که اجل مسزاید
 آن قمر جانگیر چنان میبایست
 ایجاہ تو چون سماک و عالم چسک
 یک چند تر از رکاب بردست ملوک
 شکر ایزد که خسر و هفت افسلیم
 از آتش فتنه بر کران شهر چو فیل ^د
 در موج خطر ترخمی هم چو گلیم
 از سجنه آن ماه بگردی بدو نیم
 ای زیر بهای بہت چسبج مدام
 اقبال تو شاهین و کبوتر ایام
 غریب باید کرد و به شک آید نوع
 شام همه شبیات به صبح آبستن
 ای سایہ آنکه ملک اوست قدیم

تا بر بہم خسر وان خداوند نشد
 تا ملک خراسان چو سمرقند نشد
 فتر اک تو دوست آسمان گرفت
 پیر فتنه ملک نبهان گرفت
 نام تو دیار کفر و دین گرفت ^د
 از روم کمین کرده و چین گرفت
 و امر و بقا بعدل سے افزا گرفت
 وان عدل جهاندا چنین میباید
 یک شقہ زنو تے جاؤ تو فلک
 یک چند تر از غاشیہ بردوش ملک
 آن شاه مبارک قدم آن شاه کیم
 و ز آب خطر با حل آمد چو گلیم
 و ز آتش فتنہ شاد چون ابراهیم ^د
 معصومان را از آتش آب صمیم
 کبک از نظرت گرفته با باز آرم
 سیم رخ تکیہ خسر و طوطی نام
 راحی کبک کز و خجل گرد و درج
 صبح همه روز ہات عناصر صبح
 تا چند ازین فلک چو کونہی دیم

<p>ملک ست بازیچہ کو الملک غیسیم قہر مجہ ہشتنان بیک غزم کسینم گردون پشم اسپ چو غوا زرم کسینم آفاق برد جس زمین بند شود شب را بہر حال خداوند شود دی ملک ستان سکندری بخش برگرد و بہ بند بخش پیرایہ وحش در زلف تو از بے تفتی تاب سباد در آب فسرده آتش تاب سباد ہم برق تیغ جان شانت ماند ہم ز الدیبار ان کمانت ماند افتادہ بہار پیش بزم تو ز بہت برگردن عید پیچ پیرایہ نہ بہت با خاک در ستارہ آمیختہ باد خورشید از دہوئے آدینتہ باد چون چاروہ شد ماہ بجا مت ماند روزی ببطا دادن دامت ماند تیر تو بنادک قصبا ماند چست پیکان دوم بر سر سو فار درست</p>	<p>یکرویہ کن این کار کہ سہلست سلیم اندیشہ انتقام چون خرم کسینم با جرح چو با آتش اگر زرم کسینم ہرگونہ بخت تو فرسند شود و از آنکہ بندگی پذیرے یکروز ای ماہ رکاب نسر و گردون رخسار در ملک شد ملک چن بلخ تو نیست در چشم تیغ بیگفت آب مساء بے نام مبارک تو بردست ملوک ہم ابر بہت در فشانست ماند ہم رعد بگوش قمرمانت ماند ای عمر تو عمر کمرانی پرست زمیندہ تر از مجلس دست تو مبار با قدر تو آسمان ز ہم ریخت باد گر کہ کند از مہر تو یک موی فلک چون سر علم زد بحساب ماند تقدیر بزم تیز گام است ماند ای شاہ ز قدرے کہ در بازوی نیست در نہ کہ نشاید این چنین چاکہ دست</p>
--	--

دل	تارای تو از قیج ز شمشیر آمد	دل	رود سپست ز بر فلک زیر آمد
دل	نصرت زبان تیج به نیرت میگفت	دل	تا باز که از ملک بقا سیر آمد
دل	شمیر تو با خصم تو پیمان نکند	دل	تا ملک عراق چون خراسان نکند
دل	اسب تو ز تانق فرونا ساید	دل	تا پیش وظیفه جولان نکند
دل	ای گوهر تو اصل طغیلس آدم	دل	وی ذات تو معنی عبارت نکند
دل	تا حکم گفت نکرد در دود خلق	دل	وز خاشاک آدمی میاورد و شکم
دل	استاد بجز دست بهر خاک درست	دل	خویشد که باشد که لود کج سرست
دل	شد هر دو جهان به بندگی تو بفرست	دل	چند آنکه به بندگی جبر و در دست
دل	گردون چو شست و فاش نشد	دل	با خلق جهان شیوه چو انگبین
دل	چون نشینی با دشمنان چو بنبر و	دل	چون نشینی گروستم به نشیند
دل	من بیده که گترسک گویت با هم	دل	این پس باشد که مع گویت با هم
دل	اقبال نیم که سال و ماه و روز	دل	واجب باشد که پیش رویت با هم
دل	ای عشق بجز عزم رفیق و گرا آر	دل	وی اصل غرض توئی سری پیکار
دل	ای هجر تو گفته بریزم فروست	دل	وقت آمد خون بریزم بر سر
دل	ای صبر دست دل مشرق پرست	دل	این بار بعد امن خواهم زد و دست
دل	کام و زمر ابر آتش عشق نشانند	دل	و در سوز لعلت پارسایان نشاند
دل	با دل گفتیم که عشق چون سکه نموده	دل	در و امن صبر جنگ عکرم کن و د
دل	دل گفت که که بر تو با بر نبوده	دل	عشق صبور اگر بمن نوازی بود
دل	عشقم که گم چند پرسم خبر نشد	دل	تا بود بر دلت نبود کبر ز مهر نشد

خود هست که شمره زبان مشیرش
 زان پس که دل دیده بزم در سپهر
 صبری جوانی غم کارم بخورے
 ایدل تو ز ابتدا دل از جان بگیر
 بانی نزن این حلقه در راه و گیر
 با آنکه غم عشق تو از من جان بُرد
 تا دست رسی بوم بایان در و
 شبها ز غمت ستم کشم بایر بود
 بس روز و گرتا غم بے کور کنم
 دل باز چو درد امن غم عشق آوخت
 پس نامزدی دل من اندر و ندان
 ای دل بجز آن گفت و شنید نکند
 می لاف نزدی که مشیر تم گیر
 گفت که به پایان رسان در دو خان
 دل گفت که ام صبر را در چه کام
 با نیست چون بهار از رنگ زان
 یارا این به انگشت زبان کرد و زان
 ای با تو پنهان شدم بی غایت
 از شرم بیدم ابر چهره فرود

وله

وله

وله

کنون من زاری می شفیقان در
 با عشق کیے شوند و آیم مبرند
 ای صبر کنونی که ترا چو بر بند
 و آنکه بغیر غمت بے آن دلبر گیر
 دین از لاج آن صد و یک گیر
 و آرا بهزار در د بیدرمان بُرد
 انگشت بیج شادی تو ان بُرد
 و ز دوری تو بر آتشم بایر بود
 با ایند خوشی خوشم بایر بود
 صبر آمد و گفت خون غم بایر نیست
 و ز دست عیان تو بیکبار نیست
 جز غم و آن ز گسست نکند
 از پای و آمدی و دست نکند
 دس بزنبه شادمانی دل ما
 و ز غم سختی شاد کامی ز کجا
 عیشی که بهر حال توان گفت از آن
 من و ز غم او بهانه انگشت که زان
 که من اثری مانده ام و زبیر است
 آن دل شده زنده و گویند که

و دشینه اگر چه جانم از در و بکاست
 ربوبی عبادت تو اشپ به شب
 ای دل جو بنید بر سپهرت کردن
 رهن چه بود جز که کف غم رخ کردن
 کو آنکه زغم دست بجائی زد می
 بر جلد گری دست رسم نیز نماید
 چون آتش سودای تو جز در و خور
 در سبقت وصل تو بنی کوشیدم
 روزیکه گنم بجز ترا بر دل خوش
 چون است که در دامن دل آرام
 هر روز اگر تازه غمی بایر دست
 در عشق تو کار را بچو بیار دست
 گفتیم که شارسه بگنم گر آئی
 تو زنده بجان دگر آن میاشی
 تی وصال تو زنی قی دارد
 بچایم و ختم همه جیال داشت تو
 در دست غم تو دانی بشت این
 دین طریقه که با تو ز جان بیاریم
 گفت آنکه در و سلاطین به نمود

چون تو بعبادت آمدی بجز دوست
 زایز و دریا و در میوه اہم خواست
 نتوان بجزوش و زور رزق در دن
 دیگر چه کنم و لاجہ دانم کردن
 پا در طلب وصل تو داد می زد می
 آن دولت شد که دست بپائی د
 سکین دل من امید بیو د داشت
 چون بخت نمود کوشتم سود داشت
 گویم چه کنم تن زخم اندر آتش
 عشق تو گر بیان دلم گوید کش
 از بس بود کا بچو غیبا بد است
 در دور فلک تو سستی بایر دست
 گفتا که زخم به بین بام بنائے
 از کی یہ خویشتن نفع بخشائے
 سنے جان ز غم اقسا تو مانج دارد
 و انون بجزار حیل جانے دارد
 و بر تو در دست سرت داشت این بار
 دست تو بشت بخت است یزدا
 خزان بخت گنہ و فادہ گر دوزند

وی آن بر گفتا یقین گشت خبر
 توار و خجلم خوار جمل باد و لم
 در دست عزم کمری از دست
 تادست امید باشکستیم زدوست
 دشمن در بامی شب پر از بخسند
 چون دید و قورینت رخ بیانی
 ایجان تو چه میکنی چرا می یابی
 صد پرده شب فلک زمین داند
 از دست خیم روز و شب بگریزد
 هر تیره شبی که ره بر روی تبرد
 با اینمه ماتم فراقش دارم
 این عمر که سدرای ملکست بخوزد
 وز زمین چنین زندگی پیش از برگ
 دل در خشم آن زلف چپاگز
 منم بدیل دم بهر حال که هست
 جیوز تو خرم مشکبای من
 دامن بکدیت در دامن باز من
 چشم ز غمت منر صیتی می سنت
 ستر که دلم ز جان بیداشت نگاه

و امر و زخار دم پشیمانم
 آید سر چایی بگل باد و لم
 چنانکه منم اسیر دل باد و لم
 زیر لکد فراق پستیم زدوست
 چون ما بچنین در نشستهیم زدوست
 و ز دل اثری مانند جز سوخته
 نیکو سر و کار بست تو دور پانی
 تار و ز چو شبیره به بیرون آورد
 آنکس که چو روز من شبی بگذارد
 گردون بحباب عمر من بر شمرد
 گر چه هزار گوشت خیمت گذرد
 چون میسر آن لب بر نیاید مرد
 روتزی به هزار مرگ میاید مرد
 جان گفت کجا نی ازین نکلده
 سکین چو بد رسید با من شکست
 تا می خیم از غم تو خرم خرم
 من دغم من با شک دامن دامن
 رجه هزاران گل زارم بگفت
 اشکم زبان حال با غل بگفت

گفتی چه شود کار فرات یک سو
آن روز ز رویا آهکت بکجا
جانا که نعم تو از عطای آرزو
در تبت عشق گر بر بزم خون
با خاک برابرم ز بے تنگی خویش
یا رب شمع دهم ز بے شرمی
روز یکم یکم از شب تیره برم
نمک ز نعم تو در جوفم جسم گرم
گردون به دصال موافق آن بود
امروز رهین شکر تو نتوان بود
در گفتر گریزم از تو ایمان کرد
چون از سر این حدیث بنخواست
آن شد که نبردیک من در خوش آب
جانا پس ازین نیز بینی تو بخواب
آتش به سخاں بر بندامی تو خست
با این همه باد تو بگو در سهرت
بر آتش بجز غم از پیشینم
از باد همه نسیم زلفت یا بم
سب جری رسید از تو دم سزد دم

وله

وله

چون اشک جوش گرم با تم بسته
وان گرم سربهای چو آنست پس
وصلت بکشیدن بجائے آرزو
هم تهرت نوجوان بهائے آرزو
از دل خجل از دوام تنگی خویش
آیا با هم ز تنگ بے تنگی خویش
میگویم شک و باز پرس ای نگر
تا روز گذشته نیست مشرم
کان قصبه پیران پنهان بود
کار و روز وصال هم شب پنهان بود
با و رو بازم از تو و زمان کرد
دل بر کنم از تو پیش جان کرد
دشنام ترا طالع بقا باد و آب
بر آتش من چون سخن سر و تاب
پس خاکم را بدر بردن کردی
از آب سبویا دم با تو درست
با خاک و تو هم بل نگر بسیم
در آب همه خیال رویت نیم
بر جو من غم نشاند که گردم

خون دلم از دیده پیا لودخت
 جز بنده زینق و عاشق و یار گیر
 در کار تو کارام از بجان میبرد
 از بهر هلال عید آئنه ناگاه
 هر کس که بید گفت سجان اقتدر
 در سایه آن مشوش که تراست
 می برد دل سیده فانی میار
 زلف تو برشته تا بر آور دکنان
 زان پیش که دستار نگه توان داشت
 زلف تو بنفشه بار بیرون آورد
 آرا نگش دور و دور زیر نگاه
 زلف تو از آن دم که دلم بر بود
 مانا که حکایت از لبش نشود است
 زلف تو که در فتنه کنون می آید
 دای از شب زلف تو که کاشی نیست
 یک شب مه گردون بخت می نگرید
 یک قطره از آن سرخ زینبات چکید
 چون چنگ بفرموی اگر می خوازی
 آواز که چو زیر کرد گویا غم تو

دور از دل و جانم از تو دور و دم
 غمخوار تو ام سسر مرا خوا گیر
 تو پای بجا بر من کار گیر
 بر بام و دید و هر طرف که نگاه
 خورشید برآمده است میجوید ماه
 ای بس دل من کشته نمکش که تراست
 دور از ما بس انگیذد خوش که تراست
 هر جان دلم که بود در شهر نشانی
 روز دوش در زیر کلاهی نشانی
 این کار که دانند بجا اینجا مد
 تا شهر ازین فتنه قرار یابد
 از زیر کله روی بکس نمود است
 که جمیع عاشقان خست بودند
 از غارت جان منی آید
 بس روز قیامت که جهان آید
 و اشک دیده خون دل میبارد
 این خال سیدان از آن گشت میبارد
 هم در ساعت پرده و رانبار
 چون زیر گت ام بر دل اندازد

رحنا تو چون نوسن ازاد آمد
بر جنگ تو گونی که زبیداد آمد
گفتم ز فراق یاسمن میگری
دی طوف چمن کرده سجا خورده
دی طوف چمن کرده سجا خورده
اد چون گل دسر داد عاشق دار
آب رخ یار من نداری ای گل
چامه چوری رنگ چه دارسی گل
آن ماه که نوسر سزویاره او
چون گیر و عکس از لب میخاره او
بیم دل خویش کرد باندا اندیشم
یادم نماید ز سبب جان دسر تو
منزل دور است جز در بیگاه ایدل
نبتاب منقطع فرادالتند
جانا دلم از شراب غم خشک کن
در عشق گران رکاب مبری دارو
عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
چون میوشی که نوش با دست گونی
ای سندر تو قلعده دولت محمل

ز لعین تو چون دست شمشاد آمد
کز دست تو همچو من لعن ریاد آمد
دین ابر که زار در چمن میگری
آهنگ حزن پرده خسر کرده
آهنگ حزن پرده خسر کرده
گل جامه وریده سر د حال آورده
چون یا جمل فردیناری ای گل
سرای خود تخته نداری ای گل
خورشید می نشاط نظاره او
سر بر زندان مشرقه رسا ره او
یا بیم تن خویش کز میاندا اندیشم
الاکه خاک آستان اندیشم
ره روکش انتظار همراه ایدل
این راه دراز و زود کوتاه ایدل
چشم ز سر شک مجدم خشک کن
زهار نمد زین تهم خشک کن
کان ماند و بس که از گفت خبر شنید
خورشید باده و دشتی منو خند
خصمت که ز غمت مستی شد

بیقدر جو سبزه باد و دم عمر جو گل
 درستی اگر نزد تو خواهم شایر
 بیدار تا دوران چو تو کم زاید
 آن روز که ملک یافت از رازی فر
 آن سایه که بر نامه زلفت پوشید
 رازی تو که آن آب فصاحت و سحر
 تا کرده بر دو مقام رسا تو گذر
 بو طالع نغمه آینه ناله همه مرد
 هر طالع نغمه که بر در آورده
 محنت زده که کعبه داشت بدست
 گفتش که کج یافتی گفتی نه
 دل در بهوس شراب گلگون است
 روزی کسی فراخ نیکو نبود
 دوش از سر درویشی درستی
 گفت اینچه علی رتبه تاهست که من
 در عرصه ملکه که کسین پذیرد
 خورشید فراختم فردی میبرد
 ای دل چو غم نوت بود چرخ
 با عتوه کو دکانه می خیزد و گز

چون آب فروشان لکد کوچیل
 نغز دیر در بند دار چو دل بکشاید
 محنت تو نیم که هیچ خواهم ناید
 از هیچ فلک بدست نتوان آورد
 خورشید پیشه نتوان آورد
 گریاد کند شب است از نیلوفر
 آب بجا صیت بر افرازد سر
 هرگز غم اینچنان خوشوار نخورد
 و دام پر دامن حرص بکشد
 در نعمت و ناز و پیش ریختن
 بو طالع نغمه که برین دست گذر
 با بر بطا با دوت خنک است
 روزی فراختم از دل تنگ خوش
 گفتم فلک نیست شدم گر هست
 بو طالع نغمه بر زبان میرسنه
 تا چند که هرگز چو بے نگر نبرد
 بو طالع نغمه کو که دهم گیرد
 چون کارندیدگان شو میردن
 با زین دزن عاقلانه صبر میکن

ای دل چو تنی مند پست گردن
 هرمن چه بود جز که بخت خون خوردن
 دی میشدم از شکوفه شاخی در دست
 برگشته بطنه گفت ای عشق پرست
 گفتند که گل چنین بکیان راست
 گل گفت که با تو چه بود زنگم راست
 زلف تو که در فتنه کنون می آید
 و می از شب زلف تو اگر کار نیست
 دل در غم زلف چه ساکن نیست
 منم بر دل و دم بهر حال که هست
 اینجان لائق هر شاه و ملکا باید
 زمین طائفه امن و آدمی ممکن نیست
 آفر دزد که بنده خاک خدمت بودید
 امروز چه رنگ و رونق خوشی پیشید
 ایام گروصل تو نامم سفتن کو
 می روشن حیره خالی دهم گل
 ای رای تو آفتاب و کلک تیر
 دانی به علما مگر عیب خدای
 چون سایه و ویدن از پیش بود چید

جوان بخردش شکوفه از بخت آوردن
 دیگر چه کنم دلا چه دایم کردن
 گفتم بشکوفه وعده بودن هست
 نشیند منی که هر چه بگفت پرست
 رجب و گلبن اند و باغ آراست
 دانی که گلاب جامه راه آراست
 از غارت جان و دل و نایب
 پس روز قیامت که به از این پیر
 جان گفت که دل رفت بین غمگین
 مسکن چه لب سید با پیش تکبست
 زینچه جهان جمله نشانے باید
 ایها همه گر کند نشانے باید
 بر بدست ابرج سوادت نگرید
 ابرام بجانه برود امید برید
 راه تو امیدوار نامم رفتن
 ای گلبن تو شکفته نامم گفتن
 دی چو تو جوان بود در عالم چه
 داری همه چیز با مگر عیب و نظیر
 در محبت او ساز دوم تر مسند

امروز چو آفتاب معلوم شد
 ای دل گداز عمر چون بچیزان
 تو طاق زیارتو همان خواهد کرد
 آخر شب و دوش میوای شمع چو گل
 تو فارغ دین و عده تار و ز سفید
 دل محنت تازه چاشنی کرد و آخر
 عشقه که فرد ببرد جهان زیر زمین
 ای دل طبعم ندان همه سرگردانی
 اینجا رن بر امید خویش که دم
 سحری که ز دست او دل از شادی
 واصل تو چو دل بدست بودی بخت
 ای گنده دهن چو شیر چون گرگ بزد
 چون بود بخره و چو غنچه ز لبون
 زان روز که نامهای عشق تو بخواند
 دان صبر که خادست بدان آسوی
 دل را کی بجز تو آسان ندانم
 صد جان بدیم در آرزوی دل خویش
 ورنه نزل دل نمی آید و بس
 با هیچ جمال مشتبه رای تو دید

کوسایه برین کار نخواهد انگشت
 و آنم نشین ز روزگار گذران
 ایام که کرد و میکند با و گران
 بگذشت و گذشت از نعم و خوار و خیل
 در بند تو نبشت و بر خاسته دل
 سه گند ملاک جان من خور و آخر
 بخت و هم از زمین بر آورد آخر
 نو میدی دور و بود و بے درمانی
 باری که تو از میان کار بر دانی
 بر دامن دل که گردن بخت و شست
 در واکه از دور و دلی ماند بخت
 چون خر خس که ره رود و خاک کنون
 و رگدیه و وان و در بر چون گداز
 دل دست ز جان شست و اسن بقا
 آن نیز بقای عمر تو یا و سنا
 چیزے که گران خریدم از زان نعم
 و اند که ترا خواست بعد جان نعم
 در سکت جان نعم تو می ماند و بس
 گوئی که ز شب نعم تو می ماند و بس

زلف تو مصاف عسکر ترسند دله
 ی گیت که ماویخ تو در باغ آید
 پوای شاه گریخته آنے کے
 برین اگر کرد آمد جو گر دله
 ذو عہد کے کے چنین بگیدارد
 پانامز و فاروی گردان کہ ہنوز
 بان و رو تو یا و کار دار بستو
 ایمنہ من ز جان بجان آمدہ ام
 بن دیدہ فردر یخت برج بیش آئے
 می جان تو میکنی سپہ اربانی
 بان باغم عشق تو دلم ساز گرفت دله
 دوست بخون ریختہ رنج مدار
 می گشتہ منیر چون بہشت از یاد تو
 می روز جہان مبارک از طلعت تو
 از غم غم غم از دلم دور شو و کو
 شکر کش گردون چو در آید کجبل
 خورشید بر آفتاب دار و نور
 بر ناصر دین است چو دین شد منصور
 شب نیست دلا کہ از عشق خون نشوی

محل لوہای تنگ ستر مستند
 ڈانگو دوسہ روز خویشتن رشکند
 ازین بس کہ از تیغ زانی کے
 زانہا اگر تو شبانے کے
 کا نذر بد و نیک پہنچ یاوش نارو
 خاک تو در نشان رویم دارد
 و اندہ در تو نشان رویم دارد
 تا در تن من چو کار دار و بستو
 و زول اثرے نما نذر جزو آئے
 نیکو سر و کار بست تو درے پانی
 چشم طلب خون دل آغا ز گرفت دله
 بجران تو این مسم بجان یاد گرفت
 انجمنہ دولت جہان و لاشات
 نور و زہر ماہ مبارک باد است
 دین مالم بجز دوستان سور شود
 فرمان وہ گیتی بہ نشاپور شود
 و در دولت نہرست گیتے معمور
 احست نہی خلیفہ باد بستور
 و ز دیدہ بجای اشک بیرون شود

چون نیست امید آنکه بر کردگار
 ای دل ز فلک چرا پیوسته آرم
 دل بر تو زمانه است کی گردد وزم
 هر چه خطر نازین ز بچه کلیم
 از سبزه ماه که گردے بر دینم
 عاقل سومی چنین جهان در نگرد
 گوهر چه دهر و ایچ خواهد مسبرد
 ای صبح جز آیت بلا خوانی نئی
 چیزی ندی که باز نشانی نئی
 چون هر که ز ششم ایزدوش نامد یاد
 از مرگ بیک طلبا بخبر جا که آفتاب
 وی در چمن آزمان که طوفان در
 گل گفت که سهل بود گفتم که بود
 باز از قبول گل چه شد خوش خوش نیز
 گل گفت که آی قدش خیره مرید
 بادل گفتم چه یار به غیر ما نیست
 دل گفت من نفس که تو مرا نیست
 باز چه بود و آسان ام چه گفتم
 از هر چه بے کم پشیمان گفتم

وله

ای دل پس کار خویشین چون شود
 هم بادوم سر و دساز با گردیز گرم
 آنرا که هزار ویدیه باشد بے شرم
 و ز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
 سحرمان راز آتش قلب چه بیم
 خشک و تر آسان بیک جو نخر و
 حاشا چون آنکه فی کد پس خورد
 رب کس قلعه ز عافیت دانی نئی
 ای کور که بود خود جز این دانستی
 در مرتبه آفتاب را بار نداد
 احسن ای مرگ هرگز ت مرگ سب
 با گل گفتم که زان شد آبی خودی
 چه جامه در بدی و چه رنگ دوری
 گفتم که بیای و در شوالی و بهر خیز
 بادست گلاب گر گرفتیم و گردیز
 این صبر بوس چنین بے پایان است
 هم چنین این جوس که توان داشت
 سرگشته اگر دشو ما نم چکنم
 آیا چکنم تا که ندانم چکنم

چون حرب کی بھیج تیا دانی کنی	ول	چون غنوکئی بھیج مزارانہ کنی
تو سائے یزدانی نیکنی نہ بودی	ول	گر قدرت و رحمت آشکارا کنی
سلطان که جهان جواب ازو پیش نیاید	ول	آن کیست که ز غرغیر خوشی انانی
در دولت او عامل احوال نکار	ول	صد باره جهان گشت دور دیش نیاید
از شعله لاله جهان نوز گرفت	ول	وز چهره گل روی زمین جور گرفت
همه اسباب بزم ملکش پوشید	ول	بستان صفت مجلس دستور گرفت
ای چشم زمانه کرده روشن بر کمال	ول	در گوش تو خوشتری سحر لفظ و مال
را می تو چو آفتاب از اول روز	ول	عزت باد او سالها بعد زوال
فرمان تو بر جهان تنها گذراشت	ول	کلک تو که کشای بند قدر داشت
هر نامه که در زودی او می نوشت	ول	توقع بر دالو المعالی مراست
بجز رای تو هیچ ملک بیکه خیر است	ول	با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است
چون خواهی تو انگشت کسی را که بگم	ول	حبشید نشان کعبه و انگیز است
عدل تو زمانه را نگهدار پس است	ول	پایند تو دین و ملک ایار پس است
چون کار جهان کلک تو بخندار و راست	ول	تا هست جهان کلک تو بیکار پس است
رایت که جهان به پیش پایت نازد	ول	از مسند و آستان تو که باز د
تو پای بنجا که بر بنی صدر زمین	ول	تا چرخ از دوسند ملک سازد
صورت گرفت ز نگار دو چو تویی	ول	دوران ملک برون یار دو چو تویی
هر چند همه جهان تو داری برادر	ول	ای صدر جهان همان نزار دو چو تویی
تو بطلب نغمه ای همه دولت و دین	ول	در خود تو که جهان بیکار بر بین

دل	کر بہت وجود آفتاب و سحاب	دل	در رخت و علم آسمانے وزمین
دل	چون نیست یقین کہ شب چه خواهد آورد	دل	بنشین محکم نا آمدہ را بخوان خود
دل	خدا کہ نالتم کہ چہ سے خواہ بود	دل	امروز چه دالم کہ چہ سے باید کرد
دل	باد سحری گزر بگویت وارو	دل	زان بوسے ہفتہ زار مویں وارو
دل	در پیرہنے غمخسے گنبد گل	دل	از شادی آنکہ رنگ ویت وارو
دل	روئے تو کہ شمع لالہ زرد و گہر د	دل	گل پر وہ زردی با تو چون برگہر د
دل	بر بنیزد بزم گلستان سوزہ بخوار	دل	تا چا ورنہ ز غمخوار دوسر گہر د
دل	ای دیدہ دل آیت بلامی بخوار	دل	ہشدار کہ حد خوفت ہے گردانہ
دل	ای بار کنش موافقت خواہی کرد	دل	من ہزارم تو دانے دول و اند
دل	از بسکہ دل و دبدہ بر من سپرد	دل	با عاشق کیے شوند و آہم سبہر د
دل	جہا تو آیم غمسم کارم نخورے	دل	ای صبر گوئی کہ ترا با چہ خورند
دل	زلف تو کہ در فتنہ کون می آید	دل	از غارت جان مے می آساید
دل	وی زلف تو کارگر کہ اینست زنا	دل	بس وز قیامت کہ جہان را زاید
دل	ای دل بنشین کہ از غمش خون خورے	دل	چندین محروم باش با چون کردے
دل	آرمی شب عشق و در باز است و بیا	دل	لیکن تو غمید کا رزود آور دے
دل	وی کہ تو خرد و دین عدل و عمر	دل	وز جور متی کہ زمین عدل و عمر
	امروز بصد زبان جہان بیگوید		ای عدل و عمر بیا یہ من عدل عمر
	آندم بہ بشر کہ ہم عنان را اندستے		رباہ غبار سوکب انشا دے
	آدم پر منت زان مخم بہت		زانست کہ تو براورم خواندے

آن من بودم بدست هجران پیوست
و اکنون ستم این گرفته دست تو بدست
میوزدم دوش کیم غم افزون شده بود
و انی که قلع بدست من خون شده بود
گاهی که روی ست پیش بر بگذری
نیکو بود که از سر بے خبری
آن که کیم غم دوست بیای زده
بر حیل گردی دست رسم تیز ناز
گفتم که بخاندیک نفس خواب کشم
کی دالستم زده و مازم بر سر
گر من ز نمک بیج شکایت کنی
عبانیت که دست من بدو رسید
از مشرق دست گوهر آن نظام
ایکونگر که آن خداوند کرام
دل گرچه نعمت ز جان بنان میدارد
جان بیوگون فراق تن میطلبد
بر شد ز شراب عشق جانابا نام
در عشق تو بس ز بس مراد و کلام
واری ز جان زیادت از حد و کلام

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

در پائیز ارگونه محنت شده پیوست
گو یان غم دل پاک تو لبان پیوست
و از دیده خیال دوست برون شده بود
ما میوزدم قلع پر از خون شده بود
وز گوشتان در دن سن در نگری
بر روی بختان چشم ز شاهان خبری
یا در طلب وصل تو رائے زده
آن دولت شد که دست و پا زده
یا پیش وزیر باد و تاب کشم
تا جان کیم خون خورم و آب کشم
و ان چون نکشم جمله حکایت کنی
ورنه هم شر او کفایت کنی
و اما تمام را طلوعست مدام
ننگند سه نوسه زهر ماه تمام
اشکم همه خورده در میان میدارد
دل بیو مرا ماتم جان میدارد
چون زلفت تو هم زده گشته نامم
کز جمله بندگان بر سر شده نامم
در بانی کز شکایت و قصه خویش

تا کی زلف مشک بر بر با گردے	دل	فتین و مجوز طهام زن عصہ خویش
ز انب کہ نشستم بہر با طربے	دل	کردیم فراق را بوج ملت ادلے
میں روز کہ خاستم بنگام سن از	دل	در آرزوی چنان تشے و شبے
ہر شب بست من بوقت باد سحرے	دل	دل باز فرستم لہاجب جبرے
دل با بہر حے و عید او گری	دل	آید رہین نشستہ در اند کرے
کیا رہ مرا بازیت از پای نشانہ	دل	برہر یک موی لب بر بنو زی را ند
چون مسیم دوزم را آتش کند رخت	دل	وزیم دوزخی کہ بود بر خاک نشانہ
سلطان جہان جہان بیاراست نیست	دل	سر دی ز چین چین بہ پیر است رفت
چون کج رویی بدید از دور فلک	دل	کج را کی جان بر او درہ راست رفت
سودہ سوا و تہ جہان رفت	دل	قہرست سودا آسمان بود رفت
گو خواہ جہان بہان و گو خواہ جان	دل	چون انچہ غلامہ جہان بود رفت
آہستم از بہر تو صد رنگ و حل	دل	ہمست اجل قوی ترا آمد بجل
گر جان مرا قبول کردی بہ بدل	دل	پیش از اجلش کشیدہ پیش اجل
تا چند طلب کنم دفای تو کہ نیست	دل	تا کی گویم کسے بجائے تو کہ نیست
گفتی کہ چرا جان و جان بزم نیست	دل	ایمان جہان بجا کیای تو کہ نیست
راز تو بھی زخم نہان دارم	دل	ورہ نعم و محنت فراوان دارم
گوئی کہ ز دل نذر ایم دوست ہمہ	دل	آری ز دل از ندام از جان دارم
برہر طرنے اگر جباری و گراست	دل	وز بہر گوشہ خو غمگاری و گراست
در سر ز سہ تو ام حناری و گراست		مستوق تویی عشق تو کاری و گراست

در عشق تو هر زمان گرفتارترم
بیا بر چشم مانگور و سرت
یکد و قلع شراب صافی خور دیم
امروز پنهان شد که بنا کام دوست
ای ساخت گشت از لوسکار و گران
من گرده کنی بر پر زخون ویره
زلفت تو از آن دم که دلم بر لبو است
اما که حکایت از لبیت بشنود است
سلطان نعمت بنده نوازی نکند
از دلی وصل تو نشانی یاب
آن دل که تو دیده نگار است نه
و آن آتش دل بر سر کار است نه
ای دل ماری بر سر سر کز نیست
سودای لب کسی چنین توان بخت
مے نوشم و لبیک باز مستی نکند
دانی که غرض ز می برستی چه بود
چشم ز غمت بهر عقیقه که به نیست
رازی که دلم نه جان بهر اثر نیست
دل سیر گشت ز بهیه دور کردی

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

غمای ترا میان خردارترم
هر چند که پیش هست زارترم
با منی سبب روزی خور دیم
در گرون مجز بهر آوردیم
من یا نعم تو تو در کنار و گران
از بهر تو تو در کنار و گران
از زیر گل روی به کس نمود است
کز جمله عاشقان چشت بود است
تا خواجہ بجز ترک و تازی نکند
تا شمع نعم دست درازی نکند
و ز عشق تو بانال زارست هنوز
و آن آب و دیده بر قرا است هنوز
باز بچہ عمر باش لشکر شکست
بازو شین کاین بخویشین است
الا بقصر دراز دست مستی نکند
تا بچو تو خویشین برستی نشم
بر بهر هزار گل زرا دم شکست
اشکم زبان حال با خلق نیست
چشم اب نگیرت چو در من نکر

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دین طرفه که دوست زمانت دارم	با آنکه ز صد هزار دشمن شمری
دل رنم چو نازد هیچ آبم بر تو	دل در چشم تو خوار تر از خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم	زان بجم که باو بگذرد بر سیر تو
جانا به تن شکسته و غم در دست	عمریت که دل در طلب محبت است
داده و زچو نو میدشد از وصل بویست	در صبر زوان دست که امید نیست
دل آخو دل من بوصل فیر و ز نشد	دل شائسته صحبت دل افروز نشد
دل در واکه بپوشه روز غم ز بخشش	شب گشت شب امید زور و ز نشد
دل عشقی که همه عمر با ندامت	در دیکه ز من جان بتا ندامت
کار یکدکش چاره ندانمیت	وانشب که بروزم ز ساز ندامت
دل کس نیست غم اندوخته ز دینک منم	با در و تو آیمه تر ز دینک منم
دل گفتنی که بشن ورنه بخت تو هنوز	حامی چو کنی سوخته تر کنی که منم
دل فیر و ز شای برده سپهر از تو براس	هر ساعت و پس کرده زمین بساز
دل دیر که بری بنجر چون الماس	از هفت فلک یک نام عابد طاس
دل هم تو بن چرخ زیر زمین را شاید	هم گوهر خورشید نگین را شاید
دل ساطن بفری که آن داین شاید	فیر و ز شط اطفا لیکین را شاید
دل کسری که کمال عدل او کرده بزه	حاتم که ز کان بجد بکشد دگر
دل رستم که گزیده خود بکر دے از راه	فیر و ز شد از هر سه درین هر یک
دل آزا که به بندگی پذیرد چه شود	شب را همه حال خداوند شود
دل برگونه بخدمت تو خرسند شود	آفاق بر دهن زمین بند شود

شد عمر زمانه را جوادے ز سید
 و تے کہ بدامن قناعت بز دیم
 این فتنه روزگار شب پوش من
 دلخیز هزار جهان از دور خط است
 هر چه از تو زبیدی ای دوست مکن
 گفتی بریم جان تو چون با کم نیست
 خورشید بر روشنی را بیت ماند
 دوزخ بعباب جان گزایت ماند
 دستم که ز گوهر قناعت پیوست
 بادست طبع گر شب عیدی بست
 وی درویشی بر از با هم نفعی
 از گوش اخراج هایت بود بخواند
 بوطالب نغمه طالب نعمت نیست
 در سایه آن زلف شوش که تراست
 مایم ازین گنبد ویرینه اساس
 آگاهانه از منزل امید و هراس
 بس دور که چرخ و اختران بگذرانند
 کو حیدر حایسے و کو حاتم طے
 تا حادثه قصد مال عمران کردست

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

دله

و زمانه آرزو سوادے ز سید
 درو که بدامن مرادی ز سید
 و ابدالان را غاشیه بردوش من
 از چشم بدامن بر سر زبر گوش من
 دین نیر کشته گرچه ترا خوست مکن
 جانانه ز بهر جان نیکوست مکن
 کردوان ز شرف بنجا کپایت ماند
 فردوس بعرصه سرایت ماند
 بر بود و نبود آرزو بر دی دست
 روز و دگرش عبیر زیت شکست
 میگفت کریم در جهان ماند که
 بوطالب نغمه را بقایا دله
 دان در کرش تکلف دهن نیست
 ای بس دل سرگشته ز عکین نیست
 چون بنده رنجه چو مور از رطاس
 سرگشته چشم بست چون کجا و فراس
 نامر دوشی چو بوالحسن بار آرد
 تا ماتم مردے و مردے دارند
 سن نیست که او حدیث امان روا

کوهچو کسان بن رو پنهان کرد است	دل	احسان ز کس بوالحسن بود مگر
داره بهان دوزخ باد را بسین	دل	شاه باز خواند تو ریحان و سین
گو سر که هم آن در تیغ است و بهین	دل	گور ر که هم این بر سر گنجست و بهیم
نارینچه آیم از پی نان شوے	دل	گر عقل عزیز را بفرمان شوے
هم باد بکس آل عمران شوے	دل	زین قصه دیر باز چون البقره
یکدم چو بود که مطر بے بگذارے	دل	مسعود قزل هست نه و هشیارے
مارا گل و باقلے و زیواج آرسے	دل	زربتانی که زار کے برادرے
در عاوضه چو رنگ قمر آفرید	دل	رائی تو که صبح روز ملک انگیزد
آرام طبیعت از زمان نبغیرد	دل	تعبیل حقیقت از فلک بگریزد
هر چند نیز یک تو بودم آرام	دل	رفتم چو بودش ازین جا مقام
رفتن نه باختیار و بودن نه بکام	دل	کس را بجهان مبادای سیم اندام
یک کار من از زمانه مرید ناید	دل	یک در فلک از امید من نه کشاید
در محنت من و گرچه دے در باید	دل	جان مے کا بدغم تو مے افزاید
دستے که بدان خواست من نه جد	دل	بالے که مراند تو بد راه نمالے
دان دست مرا چنین در آرد و زباید	دل	آن پام را چنین بنفیکند از دست بگوید
دوش آبله کرد و پایت از راه	دل	گر در طلب صحت مے شمع طهر از
چون آبله بر دست و هم پاش نیاید	دل	اشب بن بیا تا بانگ بنواز
بر چهره آفتاب و مه خندید است	دل	آن چهره که هر که وصف آن نشیند
بر ماه تمام کس مه نو دید است	دل	ماه نو عید دیده ام و دوش بدو

سی سال درخت بخت تو بار آورد	دل	چرخ این ستم بر دی میار آورد
زان روی بردیم اینقدر کار آورد	دل	تا دهمش از دست بدیدار آورد
چون رو ببل بنود پایاب جهان	دل	یکبار خردش ستم از تاب جهان
گفتم چو نفیست اسباب جهان	دل	خاکش بر مهر گرد خورشید آید جهان
چرخ بجز تو جوید فتوای	دل	تا بهید بباغ تو جوید ماهی
زانست که میکند یہ عید اضمح	دل	از بهر توان بر چرخ این تور شد
اگرست دل من جهان بر بند	دل	بلجم بخیره گنج گوهر سند
در بخت نگویم قدیم اندر تند	دل	جو دگفت من جهان دیگر شد
جدت ورق زمانه از چو شربت	دل	عدل بدست سلسله ام کرد دست
ای بر تو قبا ی جاہ شایان بایست	دل	ایان تا بچنے که تو بت و دولت
ای شاه بخت کفتش گردان ملکیت	دل	آنکس که ازین خزان از مال ہیست
بیت زکل حبه طلب ورنه از و	دل	مک داند و کفتش کرک و اسبان چیت
بادل گفتیم که کلماتے پوئے	دل	فشین که از دم در آن مدروسے
دل گفت خواب درمیدار شد	دل	خرمیت در و پس بد اگون کولی
تشریف ہوائے تو بہر جان زسد	دل	ملک نعم تو بہر سلیمان زسد
ورمان طلبان ز درد تو محرومند	دل	کان درد بطالمان در مان زسد
قوی که درین سفر مرا ہر ہند	دل	از تعبیه ہنادر کم آگا ہند
نایکو شیم و آسمان میگورید	دل	نقش آن آید کہ نقش بند آن خواہند
ای دل نشین بجا یفت کواریے	دل	تا بجا یفت کواریے

من پیر شد مہر چان شیرین بارے	از تلخی پیش اگر ترا سیرے نیست
با او ہمہ حال بخواند چیزے	دل ہر کو بخواہد بخواند چیزے
چیزی بنو دہر کہ نماند چیزے	دل آخر پس ازان ازان بخیزد
با کار کے بترکوزے دادے	دل اگر شد در مراد من بکشا دے
از ملک خیال یک صد آخر شاد	دل آخر بہ چار خدمت صدر جهان
یک دم ز غم تو مے بے دم سر مباد	دل ہرگز دلم از وفای تو فرد مباد
پس یک نفس از دور تو بید مباد	دل اگر وصل تو دوران دلم خواہد کرد
رب جاگ در تو ہم بدل نگزینم	دل بر آتش بجز عری از بنشینم
در آب ہمہ خیال رویت بنیم	دل از باد ہمہ نسیم زلفت بویم
چندان ز کمال تو یقینم نکند	دل شادم جو کہ فلک خزیم نکند
گر چرخ شر در آستینم نکند	دل اکنون یاری دست دامن تست
وز بخت کہ بندی ترا سیدم بکشا د	دل از جرح کہ گامے بہ مرادم نہ نداد
غیر وز شہ طغان تکین یارب شاد	دل غیر وز شہ طغان تکین دادم داد
عشقے کہ ترا سلسلہ سے جہان د	دل ای دل زہرار ویدہ خون شیر
مشتین کہ بروز محنت بکشا د	دل خوش خوش بدعا شب میفکین کارت
مقصود جہان توئی جہان چو سباد	دل ای شاہ زمین دور زمان بیتو سباد
تا حشر شود مرا قرآن بتو سباد	دل آسائش جان ز نشت جان بیتو سباد
پائے تو فرو گشت و این بایہ بلند	دل ای دل چو کنی بشوہ خود را خرسند
چون طفل ترا گشت فریدن تا بند	دل بلبل شدہ بیز باطل پیوند

تا ز من از زاد گیت پیمان است
دل خوش باش که یک نیم اور خانه است
دل ای عشق یزدنم ز فیض دگر آرد
دل ای بجز نگفته بر بزم خوش
دل کل روز و دو عمر من میدرد مایه خویش
دل از خود چو بید پس از آن مایه خویش
دل عمری نزد خشک من چو آن بود گذشت
دل افسوس که روز بینه دیر رسید
دل تسلیم چو از حادثه فیروز شود
دل هر سال تو با چو سالما گردانند
دل دوش از نه و فارت بزمین چو بستی
دل در گرد عتاب برد این ادب بستی
دل گرد دست مرا بکام دشمن دارد
دل گودار کزین جفا فراوان بنیشت
دل چشم دول من که بر جگریم بستند
دل اول پایم بر زخم بستند
دل ای گل گهر زالم چو در گوش کنی
دل آن کت ز چمن بار برون کرد ای خجاست
دل خاک قدم تو تاج خورشید از دو

دل نزدیک تو جز حدیث نام افسانه است
دل در سبزه سپهر اگر یک دانه است
دل وی وصل تو می اگر زمانیش بر آرد
دل گردقت آمد بریز و بر من سبب آرد
دل ز نهار نیکنی بر آن سایه خویش
دل در پای تو بریز همه سر مایه خویش
دل دان مایه گرد بر آن سود گزشت
دل پس چون شب وصل دلبران و دگر
دل هم حادثه یار و حیل آموز شود
دل روزی شب آید دشت روز شود
دل فریاد و دعایت بزمین کے بستی
دل از زلزله سقف آسمان شکستی
دل با خسته دل و سوخته دار
دل آن منت غم که بر دل او دارد
دل در خصی من بشارت بنیشتند
دل و آخر دستم ز بینه بر بستند
دل و ز سایه بر برگ تر فوش کنی
دل امسال چه خوشی من خرموش کنی
دل یک روز غمت بمر جاوید از دو

دین تو میدی سزا را امید آرد
 زلفت تو زره گرمی از آن میگردد
 علت بشکر طوطی جان میگردد
 رحم آرد اگر بچشم دشمن نگردد
 تا آنچه شود سخت دور من نگردد
 از زبان بفر دستم گران تا خرم
 تا بود که دشمنان ترا با رخسرم
 زان رو سزای گوشمال تو شدم
 بهم باز بشو در جوال تو شدم
 بر خیز و بیا داده عیش خوش خوش
 بان تا بزم آب نواز آتش خوش
 بیتا ر جهان امیدم اند جا ببرد
 کین کار مرا کناره زینت ببرد
 دی بخت جوان فغان ازین عالم به
 دی دست اجل ز دست عدم تو گم به
 در کو که خیال چون می آید
 من میدانم که بودی خون می آید
 از روی سفیده دم بر افکند نقاب
 ای بس که بچشم دنیا پیش خواب

شکر آید که از تو نوید شدم
 ردی تو به دلبری جهان میگردد
 جزعت بنظر زبان و لیس بندد
 آن کو بمن سوخته خرمن نگردد
 آرد که بشن رنجت هست کجاست
 بفر دستم بزرگان تا بخسرم
 یاری خواهم زد و دستان کد لهر
 من غره بگفتار محال تو شدم
 دین طرفه که آزموده صد بار ترا
 از خاک درت ساقم و مغزش خویش
 بنمای بن تو آن رخ موش خوش
 بیداد فلک پرده را زدم ببرد
 ای دل پس ادرین کنار گیر و برد
 ای چرخ نفور از جنای تو نفیر
 وی غم گذران از تو امینت گریز
 وصل تو که از سنگ بدون می آید
 با بجز همی گویم ازین رنگ رنجه
 ای چون دل شب جوانی راحت تو آید
 بیدار شو این باقی شب را در باب

دست به سنا چون میریضا به نمود	دل	از جود تو در جهان جهانے بفرود
رجل گرے دسترم بنسز مانند	دل	آن دولت شد که پای دست فرمود
این طائفه کمزورت آئین نکند	دل	ز اسپان نه بس آنکه بخل رازین نکند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی	دل	امروز ہے به سحر و تسخین نکند
بابا دتولے ریخته عشقت آیم	دل	ننگفت اگر بر در آتش خواہم
روی از غم چون لوتی چارتابم	دل	تا ز زحمت کدام شادی یابم
با انیکہ ہمہ کار جهان آوردند	دل	آنکہ نقشین که نزد خویش خواندند
با آنکہ ہمہ ملک نامم داشتند	دل	تا مردم اگر کیے نشانم رانند
زلف تو دلم برود در جان خرم	دل	گیم کہ ز بیم پے به زلف بزم
باری دے از زیر کله بیرون کن	دل	چند آنکہ زد و زد و دل خود نگرم
ای نسبت تو ہم به بنی ہم بوبے	دل	عمر بوبے باد و دعا زلے
باقی بوجد تو پس از پانصد سال	دل	ہم گوہر مصطفیٰ و ہم نام طے
بوطالب بنمناے سپہر طالب	دل	ربا بش آفتاب رایت طالب
جز ویت کہ کل خوشی رباید رایت	دل	بوطالب بنمناے بوطالب
ای ماه ز سوداے تو در آتش نیز	دل	چون سوخته تو گشتم آیم بمریز
چون چرخ ستیزہ روی با من ستیز	دل	من در تو گر بختم تو از من مگر نیز
زین جور اگر گذر توان کرد کن	دل	در حال من از نظر توان کرد کن
یا بنده ز روی مردے آسیب	دل	کیا بود اگر تو ان گرد کن
یکینہ نمان از دل بیاصل خویش	دل	با صبر نیاہ کہ از منسل خویش

گام دلم آن بود که سرگشته شوم
 کردان گردان شدم بکام دل خوش
 هم در ساعت چون برده و اسیر
 چون زیر گسته اشمن دن آزار
 تیر تو نهاد که قضا ماند پست
 بیکان ندیم بر سر سو فارغست
 موسی زود به عهد نامحکم تو
 از گم شدگان گیت که در عالم
 دوزخ تو دل شکست نیست چو من
 در عهد و فاش نیست چو من
 گوئی که همه بکام بدخواه آمد
 بان ای اجل شد ده گاه آمد
 در غنچه غنچه هفت بر باز کنند
 از شرم رخت ریختن آغاز کنند
 چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند
 خورشید رسای تو در خاک بماند
 نه عقل بکام دل رساند ما را
 دوری ز کرد جهان و اندام
 کو مرگ کرین باره بماند ما را
 بر چند پیش چو پیش بس کم یا کم

گام دلم آن بود که سرگشته شوم
 چون جنگ خودم بترس از بوار
 آنرا که چو زیر کرده با غم تو
 ای شاه زنده رنج که در باز دست
 در نه که نشان از رین چایک دست
 آن صبر که کام منت اند غم تو
 دین وصل که قبله دست به عالم
 در دام غم تو بسته نیست چو من
 بر جاستگان عشق چون باد پسند
 بر می که مرا نه بجز آن ماه آند
 افزون ز بهار بار گویم هر شب
 گلها چو باغ جسلوه ساز کنند
 چون دیده بر بیدار جهان باز کنند
 باروی تو از عافیت افشایند
 ایام زلفه تو در گوشه نشست
 نه صبر بگوشه نشاندا
 بخنجه ز کز نصیب جز غم یا کم
 چون باز پیش خود برآمد ما را
 شادی گمراغبان روشت از کم

آزاد کرد مصطفی آموز شود
عیدی به مشرد که یه نور دوز شود
مارا بجهان چشم چو گل نکشاید
چون راست که بر بهار دل بتبادند
غنی که نمودم از جوانی به رفت
پیش از بر لنگ آفرینش بشتاب
عمری جگر مچو رو به بد خوئی چرخ
آورد بدست خوردم بحسب داد
منسوب بهر گزات در آید بضمیر
دین سوک غنچه کو میا د است بوس
دل در عسم تو مثال جانان نبرد
زان می رسم که عسم کو تاه دلم
یا بخل بود به نایت پر بندست
دینک ز بلائی نخله تو ده راست
هر مرحله کو رخت برداشته ام
از تو خبر و وصل نیا رم بهر گز
ای شعبه آتا که نمی بیندست
نوبت چو بهار رسید تو سن بهشتی
با من به سخن در آمد امر و ز بکار

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

دل

کس در عسم عید و بند نوروز شود
هر شب که به نایت بر دوز شود
هر یک دوسه روز رنگ دوی دادند
از بار یکان یکان فردا افتادند
عیدی که فریدم از جهان ندمه رفت
این سینه رعایت را کن در رفت
یک روز در رفته ز راه دلجویی چرخ
باز هر که رفت مرا گوئی چنین
کار می به دورت مرکب بگون میتر
کو بهت چنان دگو بیا راست بگیر
سر دنا برد بفر دفرمان بنبرد
این درد دور از راه پایان نبرد
گر قوت حکایتی کند خرسندست
تا نشود بهی خور و فرزندانست
از خون جگر مرحله زد داشته ام
گو بهی تو ز خویش تن خسته داشته ام
شهری و کله میوز می بونیدست
ای آن دازان ترک میگویندست
آن لاغری که در امش انپی ز آ

گفتا کہ چرخ نیست طمع بانی خواه
دل ہرچ زید دید پسندید از تو
گفتی کہ نہ بیند دل من از غم بچہ
ای دل طمع از دصال جانان
زان پیش کہ بکسلد جان از تن تو
بیا مرا در دوزخ ستم نگر گفت
از شتر تر دم چونک نم درنگ گرفت
ہستم ز تو دل شکستہ سے عہد شکن
گیرم کہ بخود دست من دادم من تو
با آنکہ غم از دلم بردن سے نتواند
با اینکہ عصہ سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق سبے با خستیم
آخر حق صبحنے کہ باشت مرا
با اینکہ عسم با کشتا دیم آخر
کس نیست کہ باادقشہ بزبان زد
آن بت کہ بدست غم گرفتارم زد
بیدار شدواست از من دزارم بود
ای بت ز تو چون روی بخون بوازم
بر دوزخ سے پردہ دور نہ چہی این

چند آنکہ تو یکم ای مسلمانان کاہ
وز ہر دو جهان برید نہ برید از تو
دیدم کہ بجاقت همان دید از تو
سر رشتہ آرزو دیدن بگل
از بہر خدا علایق از جان بگل
زاری و فغان و لاہم دزد گرفت
تدبیر درم کم کہ دم دزد گرفت
وز دوستی تو با جانی دشمن
کردن چہ توان دست غم و دامن
از تلخی صبر دل نون سے نشوہ
این دیدہ کہ از سر شگفتن نتواند
تا از دل مجاہمت برانداختیم
شناس دہمان گیر کہ فنا ختمیم
زین عصہ سے با کہ بر آیم آخر
شہا بہ عمر چون گزاریم آخر
وز دست ہی در گذر و کارم از تو
دل نہ دوزخ در دوزخ دارم از تو
در عشق ز بیسج روی با و دارم
من پردہ زوی را ز دل مجارم

دل	ای نوبت تو گزشتہ از چرخ ہے
دل	آواز ز تو نیست بہر کس رہساند
دل	تا دست طبع بستم از عالم خاک
دل	امید بقایکے شد و دبسم ہلاک
دل	تا روز رخ تو دیدم امی رو چو ماہ
دل	بنمود چو چشم بر فرد بست آن راہ
دل	دلبر ز وفاے صبر کیسر گزشت
دل	چون دید کہ ز قدم بر آتش وارم
دل	چشم بہ از جہان فرماست اکنون
دل	گفتا کہ بہ جہان مجاز است اکنون
دل	آیا کہ مرا تو دست گیری یا نہ
دل	گفتی کہ ترا بہ زندگی پذیرم
دل	گو بندہ در روز خدمت را بگذشت
دل	تقصیر ازان کرد چو چشمے کہ ازان
دل	دل شادی روز وصلت کشع طرا
دل	تا خود پس ازین ان تہہ بہا فراق
دل	چون دست نعم تو دامن من گیرد
دل	از دوستی تو برنگردا نم رودے
دل	واوہم بامید و دگارے ر باد
دل	بے نوبت تو بسا د عالم نفسے
دل	لیکن مر ساد از تو نوبت بہر کسے
دل	از گزشتہ زمانہ واسنے وارہ ہا بہر
دل	چون میر دم از جہان پس نہ بچے
دل	از روز شب جہان نہ دیدم آنکہ
دل	شبہا ز فراق تو مرا روز سیاہ
دل	تا کار و دم ز دست دلبر گزشت
دل	بگذشت مرا و اکہم از سر گزشت
دل	مارا بچال تو میاز است اکنون
دل	این دیدہ بدید از تو باز است اکنون
دل	فریاد درسی بدین سیرے یا نہ
دل	خدمت کردم اگر پذیرے یا نہ
دل	نہ نقش عبادت تو برانکاشت
دل	بیاری چون توئی ایمان نہ بنداشت
دل	با صد شب بچہر بس کہ گفت است از
دل	بار و ز دصال کوئے گویم باز
دل	کہ تر نعم جان بود کہ دامن گیرد
دل	گر رودے زمین حملہ دشمن گیرد
دل	تا بودہ ز روزگار خود در شاد

اذان سے ترسم کہ عمر امانم نہ ہو
 گردل من یا رگیر دے نیکتے
 چون عمر ہمید بر شتر ابرہہ کار
 ای نفس چو مرغ وز حل بگی دگاہ
 چون تیر منافق نہ سفید و نہ سیاہ
 گریکشنه وصل ہسم آواز آرد
 مدد روز از نیکہ میگذازم نہ ہم
 اذان رو کہ روز وصل آن نہ تو
 بادل ہم روزم این سوال آجوا
 ای دل نہ سہار سہار پرواز کن
 خاک از سر آن رازنمان باز کن
 بس راہ کہ پایے ہستم پیاہ
 پس روز سیہ کہ از غلط پیش آید
 در کوی غمت ہزار منزل دارم
 در کار بوی کاہنت شکل دارم
 چون سنگ قناعت از عیار دارم
 در باہم کس بہر خلائی کہ رود
 ز انشب کہ بروز بر وہ ام با تو براز
 میں روز چنن کہ با تو شب خواہم کرد

دل

دل

دل

چند آنکہ ز روزگار باہم داد کرد
 با دامن کار گیر دے نیکتے
 گر عمر قرار گیر دے نیکتے ہو
 چون نہ ہرہ عود شتری غرہ بجا
 نماز چو آفتاب و تمام چو ماہ
 یک سال فراقش فلک آغا ز آرد
 گردور فلک اذان شبے بار آرد
 در خواب شبے بر اٹم یزد آب
 کا یا شب آن روز نیم در خواب
 فرجام نگر حدیث آغا ز کن کن
 خود را در اور سر این راز کن
 تا شکل یک روز فلک بکشاہ
 تا از شب تنگ صبح تعین نہ آید
 وز دست پای صبر در گل دارم
 دل نیست پدید و مدغم دل دارم
 از نیک دید جهان کناری دارم
 در کار شود و راز کار می دارم
 روز و شہم از غمت سیاہست و دراز
 تا با تو چنن شبے بروز آرم باز

<p> از آن تو برون شدہ تکبر ز سرم دست طلب تو باز دور کوفت درم دوش از کف عشق آن بت عشق و فرور اشب بن صد ہزار فریاد و خروش ہر روز بویے آن بت سلسلہ مو مابہی تو ماہ را چنین باشد خوے امی بھر مکن سناتے نیست ترا امی عشق مرا بعد تر از روز ارے جامے بھیاں ز جور افلاک برفت آن زہر ز زبان را پو تر پاک برفت میوز تو خرمن شکیبائے من دامن بکویت و در دامن یار خرمن مایم و صراحتے مشرب اب روشن وزیر و دریمان تیرے سیب سحر روزیکہ بحیثیت است در تیرہ برم بگر زخم تو در چہ خون جگر م روزیکہ گنیم بھر ترا بر دل خوش چون راست کہ در باب کثمت دامن صبر اھضا زدہ چشم ہب را پر دامن گل </p>	<p> دزد کوے تو بریدہ خود رہ گذرم تا بود سر دکا رہا و دگر ہم تار و زبے طرب ہمیکہ ہم جویش تا کی شب دگر ہم بیاد شب و دوش جای دیگری بدوستی در تنگ پوے ہر روز بنیزل دگر دار و دروے دی وعدہ وصل غایتے نیست ترا کشتے و جز این کفایتے نیست ترا بنیاد نظام عالم خاک برفت اورفت سعادت رب و پاک برفت اما میستم از عسم تو خرمن خرمن من دامن و اشک لعل دامن دامن مزہ دروہ آن چند و میان و تر رخیہ دنیا چنانکہ وہے ز تو تو من میگویم شکوہ باز پسے نگر م تار و زگر رشید را غنیمت شہرم گویم حکیم تن بزخم و آتش عشق تو گریبان دلم گیر و کش ابر آمدہ پر کردہ زور دامن گل </p>
--	---

بایسته جان از امدن گل
 چون پای بی محضه بر در جایم
 وستم شکسته فلک من این را شایم
 از هم صد دود دیده پرور دارم
 در داکه تنی و انهم از زردست
 از حادثه که هر چه گویم این است
 گفتند شکسته بدست آورد است
 زود آئے بنا که بخیزه آراسته ام
 ز آرد ز بدعا دوش ترا خواسته ام
 مری که بجایه که نشست باری گذرد
 وانش که مرا تو با تو بیازی گذرد
 ای نامحرک چو آنکه که توئی
 ای فاعده قطب هبائے که توئی
 بادل گفتم که انیسف متلاشی
 دل دیده پر آب کرد گفتا که پیرس
 ای دل بخرمی دم آن شمع طراز
 ای عشق کمال ناشده زان مانے
 اندوه تو چون دلم بشاد می انگاشت
 کیرم ز جانش بار نتوانے برد

گرتو بچمن درانی ای مشه من گل
 در پانی بیای آمی می پایم
 آئی چو گزیزیت با می تا نیم
 وز حادثه پوسین بگازر دارم
 وز دست شکسته آسین تر دارم
 هر چند شکست با چه بینم اینست
 آورد و ام این شکسته لیکن اینست
 مفرای سخن که از عمت کاسته ام
 و امر دزدین نشست بر خواسته ام
 میز شب من ندان درازی گذرد
 گوی که همه بر اسب تیار گذرد
 دی حواجه بر انگان گرافی کردنی
 دی آب درین قلبتانی که توئی
 آخر تو بگو چه میکنی چون باشی
 وز خدمت جنگ دشمن خاشی
 دی دیدم پنجم زگری کردی آغانه
 دی منت نا گذشته آوردی باز
 وز بر تو پیونز جانے بگذاشت
 یار روز و فاش بار نتوانے داشت

کار تم از دست و دلم رفت ز دست
 جان دل ز جهان برید رخت از دست
 غمی تو ز دوستی چو دامن نقشاند
 گوئی که چنین اگر بماند چه کنی
 دل بر سر عداستوار خویش است
 شد و زعم تو هر چه مرا بود سپاه
 چون آتش سودای تو جزو دند است
 در محبت وصل تو بے کوشیدم
 گر شرح بنیدم که حالت چو هست
 پیدا است زور و خنده من که مرا
 از آرزوی خیال تو روز و راز
 و زنجیری همه شب این فسخ طراز
 پای تو اگر به دو قلم حکم نیست
 با اینم از نعمت گریزم بهم نیست
 دل در خور محبت دل افروز نشد
 ز انشب که برفت و گشت جوشن با دست
 ای کرد و دواعی رنجناح سفرم
 او میشد و جان فخره همیز و زبیرم
 با آنکه عشق تو از من جان برد

بپا روی دلم بماتم جان بنشت
 سازم همه این بود که در کار شکست
 بنشت که تا بروی بجرم بنشان
 دل ماتم جان پراشت دیگر چه با
 جان در زعم تو سر کار خویش است
 الاغم تو که برقرار خویش است
 بسکین دل من اسید بودند است
 چون بخت بود کوششتم سودناشت
 یا از تو مرا چه درد روز و راز دست
 با این لب خندان چون در بخت
 و در بند غم باد دل پر درد نیاز
 میگویم که بود که روز آید
 و ز دست تو یکم و ز مرا قریب نیست
 دل بنیم دار اگر دلت بنیم نیست
 زاده بر من مستمند و لوس نشد
 هرگز غیب بجز آن مرا در نشد
 تا دست فراق کرد تو زبیر و زبیرم
 کا بسته تو ناز کن که من بر اثرم
 دان جان بهزار روی و بی زبان

انکشت هیچ شادی نتوان بُرد
 ایام زیر قاسیتن من بر جاست
 کان دلشده که رفت چو پست کجاست
 کین تعبیه بجز دران پنهان بود
 کان روز وصال هم شب بجز آن بود
 و امر و زعم جدای و برج خسار
 جان بر سر مر و زخم دی باز آرد
 چون دولت خویش کامرانی باد
 ای شربت آب زندگانی بادت
 می خوردن دست خفتن آئین دارد
 تلخی که مزاج جان شیرین دارد
 تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
 چه توان کردن چو این چنین خواسته اند
 از کیسه خویش چون قلع بکشائے
 گفتار بر جسم که این همه بنائے
 دانی که مرا جان چه آید بخیال
 طشت آید ز خون ابرو مال مال
 عمری بنزداد و محنت گذران
 دور از لب و دندان شما بجز آن

دور

تا دسرسی بود مراد ز عسک تو
 در کوی توتیج کار من ناشده رست
 آخر ملبت گذر کند چون بر دم
 گردون به حال ما موافق زان بود
 امروز چنین ز شکر او نتوان بود
 وی مادی و عیش و خوش روی نگار
 ای گردش ایام ترا بزرگی است
 هموار چو بخت خود جوانے بادت
 ای مایه زندگانی از نعمت تو
 بینده که چشم عاقبت بین دارد
 تا جان دارم بکف بر او خواهم داشت
 تا طارم ز سپهر آراسته اند
 در خار فرزوده دار گل کاشته اند
 تازه بجان دگران میباشے
 گفتیم که نثار کان کم گر آئے
 او زین تبخیل دو ان سو زوال
 و فتنے ماند و دله میلا میل
 شغفه دارم زنده بجان دگران
 جان بر لب و دل برابر دگران

مگر لطف مرا معذرت دارد	اگر در خدمت تقصیر کردم
ز مخدومان گرانے دور دارد	که بهتر آن کسے باشد که هر دم
من از حرارت عشق ددی از حرارت	من و نگار من امروز هر دو در گزند ^{دل}
در اثر آب عذاب مرا اثر عیب	بزرگ بار خدائی گشته و بفرستے
رفت و گفت رفتم این تا هوا برفت	گفته اجل شهاب متوید که آن فلان ^{دل}
رفتم چگونگی گوید آن کو خراب رفت	از باد نفیم تو یون شد بخانیست
چون ندادی ازان شدم درد آ	گفته بودی که گاه و چوب داسم
گاه کتاب با وجود کشکاب	بر بستوران و اغنات مدام
درینا روزه دارد در خرابی	سر خس از جور بے آبی و کبے ^{دل}
خداوند خلاصش ده ز آبی	ز بے آبی خلاصش وادی امسال
دست من بے عطا رود ایمنی	تو وزیرے دست محبت گوئی
محق گوئی تا عطا بینی	تو وزارت بمن سپار و مرا
چون علاج بزر شرعنا بی	آن صیت کزان طبع حجتا ^{دل}
دستش بمثال پای مهر نابی	ساقش بمثل چو ساعد حورا
ز دنیا مد پدید هیچ مستوح	مخ گفتم تا سزائے را
نق بر اوقات اینچنین ممدوح	تیر در ریش اینچنین ما ^{روح}
که بیاغ اندر و بزد و دورا ^چ	خواجہ در کس شد چنان مود
لحن بر مجلس اینچنین را ^چ	هر دو بایکدگر هے گفتند
گفت روکت امیر نر نر ^چ	دی مرا حاجت امیر بر خشم

<p>ایمن دعای بدم بادست بسیر کرم چهرے ندادستی بدین تقصیر که گویم عشقه اول روز آخر روز انگشت سنا پیش من او بر سر اذرباعم که دی تربست بسیر جزو کن را اطماعی نیست براهل را سید من چند آنکه چون نر زین شود و قیاد</p>	<p>گفتم از زمر مرا بخوانند و او خداوند بیدانی که چهری نیست در پست ولیکن گر کسی پرسد پروا دست روا بدم یکدو تر بر و حاجت بر گفتا بکه دی خشک من کار نیست ای رخ و فرین بناده چرخ را و جل عقد چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انور کرد</p>
<p>آنچنان احمق که بیارم گفتم ای زن برو ببطارم اگر چه نیست مجلس و رخسار تو تو آئی ز نوایا یا بر تو همه سرگشته اند و در بخورند اذربین روزگار من و روزند و اگر ممکن بود فرستگه چند گناه از بند عفو از خداوند تا پیشش روزگار خود با ده چندان بکار شود آرد از نسل و تاسا شربون تا با دم بسرت مشون</p>	<p>پسر خود دے بمن گفت چه شود گر ساجت کنسیم نزار و مجلس بیت و نور چه فرمائی چه گوئی مصلحت کتر دهر و وضع و شریف دوستان گرد و ستان ترند کیه و نج و سی از نیست نی چو زین یکد شتم اکنون با و مطرب یاربان و در پیش بگل تاگر بے ساع آن غره زن و ختران و پسرانی فلک تا بخوابد همه یا شند بید</p>

دل	زین دور برادر و نوجو ز ملک	دل	خون شد و لم دنیا فتم عوز ملک
دل	در جملہ گریز نیست از جور فلک	دل	تا رخت برون زدوی تو از دور فلک
دل	چون صبح درآمد بجان افراس	دل	مشتو و بگاہ رفتن از دلوزے
دل	سیکنت و گریست بمن میں غم روز	دل	صبا ز شفق چون شفقت ناموزے
دل	ای دل بد و بدور جانان میاش	دل	ساعت ساعت منظر جان میاش
دل	این تن تو بیا فریم بجران میاش	دل	جان میکن دخن بخور دختان میاش
دل	زان پس که دمال رکود پرده کشید	دل	داند و فراق پرده من پرید
دل	گفتم که مگر تو اینش دید بخوا ب	دل	خو خواب ہی بخواب تو انم دید
دل	جان یک نفس از دور و تو می ناساید	دل	دزدل نفسی تو هستی نزیاید
دل	بجبار دگر دصل تو در می باید	دل	وانگه پس از ان اگر بمیرم شایه
دل	دو شینت ارچه جانم از دور و بکاست	دل	چو تو تو بعبادت آمد رخ روات
دل	بر سوی عبادت تو عبادت خواهم	دل	دایم دیدم عابج ہے باید خواست
دل	ہست فرمانت بر زمانہ روان	دل	و امیش ہمچنین روانے باد
دل	ملک و اقبال دولت شرف	دل	این جہانے و آ بھانے باد
دل	خواہی کہ بین دو جهان ارتو باشد	دل	زن ہر دو کیے کار کن از ہر کجی ہر
دل	یا فائدہ وہ ایچہ بدانے و گری را	دل	یا فائدہ گیر ایچہ بدانی تو دگر کس
دل	خزیدہ ان کین بندست شو	دل	آسمان دیر تر میان دز بست
دل	گفت ہم عشوہ پشت و ست پرد	دل	دوسہ دندان آسمان بشکست
دل	چون ترار و زگار وادیرا	دل	تو چرا داد خویش ستانے

تا توانی برگرد شاد و گرد	کایدت گاه آنکه نتوانی
گفت صاحب غرض که هر گفتند	در سرای فلان فلان و فلان
گفت این حدیث راست بود	در معاشی بنزد این و هم آنست
من بدین عضو خویش در مانم	می نمانم که چیت در مانم
سیر لوبه دهد شتا ننگم	گر نه بشکند ز خندانم
جهان را دلم گفت لطف کن آخر	دلت سیر ماند ز چندین نفس
جهان گفت از من لطافت نیاید	سدیر فقیه سدید فقیه
عنصری گزشت مرسله می یافت	عذر ابنای جنس برتر است
نیت انور زمانه محمده	ورنه هر گویا مشه و عنصر است
چو قافه حسن در امور قضا	نیاید اوچ از دست راضیه
قیامت کان فی عز	و یا لیتما کانت القاضیه
آرزو ده رفت مانا تاج الزمان	زیرا که وقت رفتن رفتن گفت نیز
اسراف از دهن توان داشت شرمیت	نقش درست و مرد حکیم است در
موی رود باه خواستم در شعر	تا زیستان بخود شعر از کنم
موی داده نشد بدو باره	سیم خد آنکه موی باز کنم
چون خواج که کعبه است زمان دین الحرام	نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رس
بر نوشته بر کران نان او خطی سیاه	لم تکنوا بالعبیه الا بشق الا نفس
خواهی که بین کار جهان کار تو باشد	زین هر دو یک کار کن از هر چه کنی
یا قائده ده آنچه بدانی و گری را	یا قائده گیر آنچه ندانی و گری را

امید داریم دکنم در اسخر خلق	دل	برین دو نوشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو		هزار ناکس شیم گرش بکس دارم
بجذائے که از صنایع	د	رونے هر بوستان نقش گشت
که مراد و فراق خدمت تو		زندگانه چو مرگ ناخوش گشت
باز بون نکاح چون بر دست		ای بگری در او مردی طاق
بان دمان تا ز کس طلب نکنی		بسیج تریاق به ز طار طلاق
بجذائے که زنده باقی است	دل	که من امر و مطالب مرگم
با درم دار این حدیث از آنکه		صعب ریچو زونیک بے برگم
بزرگا گر خطائے کرده آمد	دل	بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
خطائے بندگان باشد بهر حال		که تا پیدا شود عضو بزرگان
تا نشست خواجه در گلشن بود	دل	شاید ارا این نباشد از اهل
کز نسیم گل بمیرد در زمان		چون بگبیرگ اندرون افتد جل
نرسد کرد و سرفراز همی	دل	خواجه در خدمت تو دستارم
از گریان من نداری دست		تا دگردانے بدست آرام
بجذائے که در بوجو اوست	دل	جز با مرش نمی شود مظلوم
که بماندم چو قالب بے روح		ما ز دیدار تو شدم محروم
چاکر دروے عجز سوائے همکیند	دل	از رد هسترے سخنم را جوابه
مهمان رسید با دود نارم ز کرم		یا چون خودی بنمای مرا یا شرب
بجز تو در دینتی کس ندید است	دل	اکرم با این کریمے تا با دم

زمین تاب عتاب تو ندارد	دل	چه جای این حدیث است آسمان
خداوند ایمن خواهم که از دل	دل	ترا تا عمر باشد سست نام
ولیکن این دم از جور زمانه	دل	بر بجز این دل اندوه گانم
بخدائے که بے تناس میقسم	دل	ز دل و دیده آتشم باشد
مرگ هر چند خوش نباشد لیک		بے رخ و دوستان خوشم باشد
بخدائے که هر چه کرد او دوست		رجز و رجوز شاد و مسرور
که مرا در جهان همه جائے است		دل ز حرمان خدمت رجوز
بخدائے که کرد گردون را	دل	کلبه قدرت آئے خویش
که ندیدم ز کار واری عشق	دل	میچ سودے مگر تبا بے خویش
بخدائے که در ولایت عیب	دل	عالم السرد الحفنا تست
که نعمت شهر نسیم با ب فراق	دل	آنچنان زد که بیم شهاست
بخدائے که ذات بچو تش	دل	از همه عیبها برست برے
که مرا یا زماندن از خدمت	دل	در همه کشتا خریست خرے
هر بلایے که آسمان آید	دل	گرچه بر دیگرے قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید	دل	خانه آتوزی کجا باشد
گر گذارے که بند مشوار است	دل	چاکر تو برفق به کشاید
آنچنان کایدت که بر گردون	دل	زهره را آب و روان آید
خواجہ بوالفتح از کمال حرص و بخل	دل	سیم حاصل میکنی ربیعانه
از بچے مانے همه گوید زلفش		ز بنا اثر نعلینا مامده

بزرگوار با آنکه معبر قسم ز سخن	ولہ	چنانکہ باز نہ انم ردیف ساز روی
ہنوز با ہر احوال من چو در نگری	ولہ	سخن چنانکہ چنان بود ز من نگری
آن بزرگ ملک یافت از رای تو فرد	ولہ	از سبج فلک بدست متوان آورد
وان سایہ کہ بزمانہ عدلت گستر د	ولہ	خورشید نیور پنبہ نتواند کرد
بابرخ ہمیشہ ہمنان را اندکے	ولہ	بر ماہ غبار مرکب افشا ندے
آدم پر رنست و زو محرم نیست	ولہ	زانست کہ تو بر آدم خواندے
باغبانے بنفشہ نو وید	ولہ	گفت ای گودرشت و جامہ کیود
این چہ حالت گر زمانہ ترا	ولہ	پیر ناگشتہ بر شکستہ زد و
چو گویند بوسہ چہر امید ہے	ولہ	دلت زین قبل گر چہ پر عسم بود
مترس از کسے دیکو مروار	ولہ	پہر دے بود گرنے کم بود
چند پرسی ز نام و نگہ کسان	ولہ	نام نیکو سے خواہر وزن پر س
خواہرم پارساست گوئی وزن	ولہ	ای زن خواہرت غراز من پر س
اوصد الدین القوری ای من میر طبع تر	ولہ	وی ہوا می عشق و مہر نہ مراد طبع من
ہم بر بنیم دولت وصل تو اندر ریل خوشتر	ولہ	گر محل دولت و اقبال گرد در بیج من
امید و بیم کند مرد را مسخر خلق	ولہ	بدین دو خویشین از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین ہر دو بیعت ازو	ولہ	ہر از نا کس سپیشم گزیش کس دارم
دستار خوان بود و دگر کم برد ستا	ولہ	وروی نہند دہ کہ وی تر نہ عجب
لیکن عجب خواہ ہے آیدم ہے		کو بر کہ وی خشک بند بیت کو قصب

چند مناب بر تو پیاید	وله	این دان در بهای روی چپاه
آن در پنج آن بر چو سیم سپید	وله	که فروشنه بے بسیم سپاه
گوئی که میفکن و بدر یا مشن	وله	تا من چو خزان بے جسم بافر
گونه ز بدت صلاح قواد بهر	وله	تا من بتو این سخن ز غم شرک بر
بج دوغوار بر انداختند	وله	اصل بشد قرق چو تن میزند
اسعد بنده از بدو رخ رسید	وله	مخلص غزال چو فن میزند
گمان مبر که ز بے عباد است	وله	که بچو او نکسم یا ز عجز کم سنخ
میج گفت بجا که ده من کسم بهما	وله	برای آنکه بجار ابد و بجای کنی
دشمن و دوست نیست طبع مرا	وله	ترا آنکه آن هر دو را یک شمرد
سر دشمن بدان شده نبرد	وله	گویند خیره طبع دوست و در
بنده گرد در هنر عطا دوست	وله	ای بر امش قوی ترا ز نا امید
هر زمان از کدام زهره دل	وله	بار خواهد بجلس خورشید
سرفراز اوقات بود و کرم	وله	دولت خویش در نشاند
با کف و کیسه پراز زرد سیم	وله	بچنین مرد انتظار ده
گر اندک صلته بنده امیرت	وله	از و بتان کز دیار باشد
عطای او بود چون غنچه گردن	وله	که اندر عمر خود کیتا باشد
کسزد مژده و ضعیف و شریف	وله	همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گرد و دوستان نرسند	وله	اند رین روزگار معدودند

مستقرات انوری

روایت الالف

دیده جان بوعلی سینا	بوده از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت و	یافت از مشرق دلبوسینا
جان موسی صفات و رذائل	به تجلی و شخص اوسینا

و رنگ جاہ جہل چون مانی
سکن روح قدس نیکنی

انوری چون تحد آراہ نمود	مصطفی را بنور بوسینا
برو قدرش بدولت فرقان	پای بر فرق گنبد سینا
نور عیشش بعیش سایه نکند	چون تجلی بینہ سینا
مسکین روح و قدس شد دل او	نہ دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو	بے دلا الجہا و بے دینا

چشم در شرع مصطفی بکثابے
گزینہ تو بہ عتس تا سینا

زہر صدری کہ از روی بزرگی	فلک را نیست چون قدر تو لا
جنل از قدر و رایت چرخ و انجم	بشهرم از دست و طبع ابر و دریا
کلیا ہمت بنہادہ کیوان	کرد در خدمت بر بستہ حوزہ
بزد دست حوادث چرخ مفلس	بر برای صوابت عقل مشیدا
گفت پیوستہ منت گاہ رود	دست سوارہ ما و اجای والا

<p>نژاد با غلّه هست تو بفضل این قطعه را بر خوان که گردد باقبال تو دارم عشرت خویش مزین کرده مجلس مان نگار کے نشسته را اقتضای طالع سعد ز زلفش دست من چون وزو آن موافق همچو با فر باد و شیرین بران دل کرده خوش کو وصل و شیرین چو چشم نسیم مستیم و مرانیت چه صغرا باست کامر و زاذک و دست</p>	<p>همیشه چون ثریا پیش ثریا سنان بنده را بر برای تو پیدا حریفان همچو بخت جسمه برتا بنام ایند ز به شیرین در پنا بخلوت بار ہے چون سعد و اسما ز وصلش روز من چون رو قدر مساعده همچو با یوسف ز لیمنا دل من خوش بود امر و ز فردا علاج درد او یعنی که صبا درین یکاعت از سودا حمر</p>
---	---

با تمام تو می باید که یایر

نظام در وقت تو مجلس ما

<p>زان پس که قضا شکل و گز کرد جبارا در پنج چوپیری و جولانے جسم افتاد چون بخت جوان و خرد پر کشادند پیوسته ثنا گفته فلک هست اینا آن مرزعه تخم سخا کرد زمین را آن کرد جهان و در کرم هر دو که هرگز بوطا بسند نمده چو شاد است ز کی از جود</p>	<p>دزد خاک برون بر و قدر امن امانا اسباب فراغت بهم افتاد جبارا رفیقت خلق دل و دست در بارا همواره دعا کرد ملک و دلت آنرا دان و فقر آیات بهما کرد دانا در حضر نیاید که یقین را نه گنارا بچند کم آورد چه دریا و چه کازا</p>
--	--

چون دست حوادث در آن میرفت آن بود که بحر کرمش زد و بر آنجخت تا بر بدن خشک و بان نازده کشاد در تان که بتن باز رسانید ز ایر قجم القمه ازان طائفه کز دمی دست زیر فلک پیر ز پیران و جوانان	در بست جهان باز با مساک میازا از لجه گفت ابر چو دریای روان را فوزیج نبرد شعله تا رعد ثمان را با کتم عدم رفته دو صد قافله بازا آسان گذر آید جهان گذر از را او ماند تو دانی که من ماند و گرازا
--	---

نخست است جوان اهل جواز را به حقیقت یارب تو نمکدار مر این نخست جوازا
--

ای شبان که توئی سایه او گرگ را در ده فتنه همگی بد خیر تن درین خنده ده تا که کی زین بخت	نیک تیمار خواهی نیک شبان را به نیت شتر این تیره شب این را کش توان کیش فدا ساختن در را
--	---

همه با داغ ندایند چه خرد و چه بزرگ نیک بشمار که تا چشم ز طلع همه را
--

آفتاب سوا حید الدین نے شکر گفتیم بگو ز سید	دور اند غلج تو مرگ فجا شاعر هم جسم سید و هم بجا
---	--

کلمه یاد می کنم لیکن بشنوی تا گوشت که کجا
--

ای فلک پیش طالع نیک فتح باب گفت ببار آورد	کرده پروا راحت بد را قلب وی ماه شاح بشد را
--	---

<p>مستقبل قبول نطق کند تو بہان تو قرآن دیگر بے ذکر از منکر تے بود نا زار</p>	<p>فیض عقل آو طینت در در ریس در در جمیع من حسد را رای عالمی و جان بخور را</p>
<p>در دپای من آن محصل دارد کہ تو در دہر سے دہے خود را</p>	<p></p>
<p>ای صدر نامی ولایت فرست خود ز رہای بیمار با منوس سید سرد</p>	<p>مخول کن شہابک منوس در خود آتش شہار را و بکیر از بہر مرد را</p>
<p>تا دیگران دلیر گردند بھیج از فرمان من برد بکش آن ببرد را</p>	<p></p>
<p>نگر تا حلقہ اقبال نامکین عینانی سنائی اگر چہ از دو چہ مناجات او بھیگد کہ یار با مر سائی را سائی بخش دگت ولیکن از طریق آرزو بختن خود داند برد جان پر تن و شہیت وہ کہ دیر افتد</p>	<p>بہار ابلہ مال بیلہ سردن و سکھہ نا بشری و زہر حرم آگہ یار ویدہ جیا چنان کردی بر شہسآ بدوان چن کہ با بخت ز مرد بس بنیادیدہ جیا زیاجوج تن را رختہ در مسدود و شہنا</p>
<p>با استعداد باید بہر کہ از ما خیر گے یابد نہ اندر برد و غطرت پیش ازین کان اعلیٰ</p>	<p></p>
<p>کہ عقل باشد ز بردت و عظمت خیال زن خویش باشد ہر آنکس ولیکن کہ را کہ زن شوی باشد</p>	<p>چرا ز بردستی کند ہیچ زن را کہ فرمان بر زن کند خود شستن را کجا در گذارد بکوش این سخن را</p>

رویت الیام

<p>مردی گرگانستان بود و مردان متعجب فقدان شد و بیخون قصد باند متعجب کائنات اول حادثه است از روی و متقلب عاقبت را کی تواند بود و قیامت متعجب</p>	<p>گرچه در دور تو ای دریا دل مکان بنگار دوران دوران که انصاف نیروی لایعبار سایه شگن بر جبهه انقباضی کا و خفا کین در خم دور فلک عادل باشد کوز پشت</p>
<p>کان و دریای مندر و عجب دل را مضطرب از آنکه کان پیوسته میوس است و ریاضت</p>	
<p>درین مقام منور و درین سر فریب ز حلق سر ز ششم باشد از خدا تعجب که عقل حاصل آن در دنیا درد و تب چنانکه بچه خبر سبب ماه رنگ شیب ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتب مرا نیاز نیاید ز آسپای شیب</p>	<p>درین دور و زده تو گفت که بود خود جزو چرا قبول کند از کس آن که عاقبتش مرا خدا ایتامی ترا آسیای فرار چه سید به بهر چهره بقدر حاجت من ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفایت هزار سال اگر عمر من بود بمشکل</p>
<p>دو قسمت است مرا کان ملوکانه بود به روز راحت شکر و بر وزن پنج شکیب</p>	
<p>وز فضا ز غور برد و دختی تب شمع که سیر خانه چرخه سدا از عیب</p>	<p>روایک بهر جای و ویش گریخته و اکنون به شب منتظم تا به روز نرفته</p>
<p>آن روز فلک را چو در آن شکر بگفتیم امروز درین زشت بود گر گمش عیب</p>	

ایا ذیق نظر منترے کہ گاہ سخا بہ پیش دست سخا تو از خجالت شرم سہ کش بزاویہ در نشسته محسوسیم بزدوہ فلکسہ ماہ بر کشیدہ سرد اسید ما پس از ایزد بخودت کرنیت	توانی اریچکانے ہی ز آتش آب بجای قطرہ باران عرق چکد شهاب بیادہ بادہ دو شنبہ ہر سہت خزا ز چہرہ طرب و ماہ برگرفتہ نقاب ز ساز مجلس مایہیچ جز کباب و باب
---	---

مضاف عشرت با شکست زمانہ اگر
تو نیکے تقضل عن را بشراب

میر حیدر ز قسے کہ خیزد جو د دشمت الوری کہ نہ کشاید شہ شہ باز و ز شد کہ از منے جلے چند بودہ اندحر یعن ہمہ از آرزو سے لطف مدام من دیار و دئے و گر با من	از گفتند تو چو از شراب طرب چربیاوت زد و سدا رہی لب یا ز نشا غلت زد از شرب الفیہ شلیہ ستار و نسب گفت گفت میزبان کہ من برعب ماندہ زان لطف خواہگان بھیجا
--	--

لطف با شد اگر گشت جو دت
مددی خاندست بہار نعیم

رویت التا

دش غالی دیدہ ام کو نیک بپنیا خویشین را ویدی بر تیج کو ہے گویا ناگمان چہر سو گر دون قفا ویدے	خواب بل جاتے کان از کر است نگاہ لعل و نباتش جو و فاکر غیر منہر کو ہے کہ ز کش زرد و گوہر
---	---

صورت روحانی از بالایی منبر میزد
 بادل خود گفتم یا کیست این است تیر
 در دوزانو آدم پیرش در بهم هست
 چون برآمد کریان آهسته آمد و سخن
 بعد تحمید خدا این گفت که صاحبقران
 بار دیگر گفت که صاحبقران بخور ملک
 باز انی کرد کای صاحبقران اضنی باش
 اگر کند زنده گردد از تواضع هر زمان
 حقتالی با کند هرگز این احسان نکرد
 شکرت را آیه نصر من الله وایت است
 پنج جور از باس تو چون پنج مرجان بن است
 صیت تو هفتاد کشور زان سو عالم گرفت
 هر که اندر نیت کفران کند خوش بریز
 بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا
 دینم از عرفات بدعت سحر زایت برشته
 بر من تو قسم شد پیغمبر و خضر و
 چون سخن اینجا رسید الحی مراد دل گذشت
 زیور این خطبه هر باری که امی صاحبقران
 گفت سلطان دین خبر که از رک و حساب

شخص

توحید

گفتند او آفتاب است و سپهرش منبر است
 با تکیه در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
 راستی باید بنویسم آن تصور در سرت
 بر جهان گفنی که از نقش نشانگر است
 تو کن کار هر چه کار هدایت با دست
 زانکه ملکست همچو شمشیر خلق را و جان دوزخ است
 اگر ترا گویند که اندر ملک چون اسکندر است
 با تو این گوید که جا هست اسکندر چاکوست
 خرد او تو دیگری کار می تو کلام می دیگر است
 رایت را از طوک از خاک ملک لشکر است
 شاخ دین بیدل تو چون شاخ آهوی بر است
 تو بدان بشکر که عالم هفت یا شش کشور است
 زانکه فتوی داده ام گویند در من کافر است
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
 خردار می تو خورشید است نوین بنوین است
 این سخن نزدیک هر کوه عقل دار و باد است
 کین که این باد شاه عادل دین در است
 بر که می مبدو که ادشائست این یو است
 عقد این صاحبقران چمن عقد سلطان بخت

شادباش آباد شده که مفضلین و نایابان	بر سر تو سایه چتر است و نور افسر است
تا موالید جهان با سبز رکن است هر چه در دنیا زانکه ز علوی بدو روان چار غل باد است	
یا و ت انور خردی برش مبت قرمان	
تا بر اوج آسمان لشکر که بغت اختر است	
باز آمد آنکه دولت دین در پناه اوست	و در سپهر نبه و درگاه جباه اوست
مرد و دوشه موید دین پهلوان شرق	کامروز شرق دعویدان پرتگاه اوست
گردون عیار پای تخت بلند اوست	خورشید فرد دولت پرگاه اوست
سیرتارگان فلک نیست هر برج	برگوشای گنگره بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر	برست غل رایت درگاه اوست
ای بس های بیت که پرواز میکند	در سایه که بر عقب نیکوگاه اوست
هم سبز خنک چرخ مین یار گیسو	هم و ستگاه بحر کین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بست بند قدم	کردی که مایه بدوش خاک اوست
اصناف اگر گواه و دامت لاجرم	اصناف او بدست و اتم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه گناه او	باد کین ایست نیت بر روز بگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فرامی اوست	
کین عافیت نصرت تیش گناه اوست	
از خواص سخا و مجد گرم	که همه دین و دانش و داد اوست
آنکه گردون و رانتظام امور	تا که شاگرد اوست استاد اوست
آنکه تا بنده میخرد و بخود شش	در جهان سر و سوسن ز اوست

<p>ایسے راہینہ بنیاد است کان و دور یا زو بفریاد است زبیاے تو ہم افتاد است از خواص پیرے زاد است حاجتم را زبان بیداد است کہ ز بخت چه کار بکشد است مهر ز رانچے تو بناد است کہ در اخلاق آدمی زاد است از وزرے خراب آباد است معطی کا قباب از وزر است کہ بد و جان آسمان شاد است کہ مرا زانچہ گفت ام شاد است بقامائے آن فر شاد است</p>	<p>آنگہ با مصراع اضافش سال و ماہ از تو اتر کہ مشش معجزے بین کہ غور آشکارش گوئی لا الہ الا للہ افرین روز با مگر کہ مشش کہ ذاری خبر بیدانے غایت مهر خواجہ برداد ن طلبم چون مگر و آن تعمیل رغبت ہمتش کہ رقت اد خواجہ را کہ غار نش کان است یکت آنکس عطار و فصلک دوش وقت سحر بیان منے پایوسان ز بخت و طالع من</p>
--	--

افرین باد و بچسپین معطی
 کافریش بند و اد باد است

<p>جائے آرام و غور و خواب نیست چرخ و رشک عین فنا بمنت ذر کا نور آفتاب منت دالہ لہ سراب منت</p>	<p>قلعہ گاندو پر دزد و شب حالتہ و ارم اندر و کہ دوران ان بہرہ و در و کہ گویے سپہر ان جہانم و در و کہ بکسر محیط</p>
---	---

<p>ہرچہ در مجلس ملوک بود رعل اجزا و تان خشک برد ششہ جرم کہ بادا پر تسلیم کو تہ دسریر خوشتر خرقہ صوفیان از زرق کندہ پیر جان جب نہ کند زین قدم راہ رجتم بہت این طریق از نمائشہ است خطا خدمت باد مشہ کہ باقی باد لڑچہ پیغام روح پرور او ہرچہ ببردن بود ازین کم و بیش</p>	<p>ہمہ در کلبہ خراب منت گرد خوان من و کباب منت پیش من مشیتہ شراب منت زخہ و نغمہ رباب منت رہبر ار اطلس اختاب منت ہتے را کہ در جاباب منت آنکہ او مرج و تاب منت چکنم این خطا صواب منت نہ باروے خاک تاب منت ہمہ نگین و اضطراب منت عاشق یسا معین عذاب منت</p>
---	--

یست من بندہ را ازیان جواب

جامہ و جای من جواب منت

<p>شدی و رفت بین حاصل جان از تو پہرے دم شخص دم ہنر و رست میتم دار بر و جان برانت بہشت فغان دگر و دش اینجان کجا رجورست کہ گوہر کہ بے سال سفت خود شکست کہ آسمان تو از نظیر آن پرست</p>	<p>بیس دولت دین است اجل ماندن و مردی در کرم شکست لم حریف و قات چو کہ خاکستر فان راحت این رنج ساز راحت صورتی کہ ہمے نکاشت خود بہتر ماندہ عقد کالی گشت و آسے و ریخت</p>
---	--

زده اسگاه عناصر به فائده است گو که روزگار پس از انتظار نیک دراز اگر چه در عجم بجز نبوکذا خن نیک و گرنه هیچ شے نیست تازه دست نفع زبان حال بهیگیدار نیست مقبل مرد تو پروریده کالوک آسمان بود زمانه را قبول در نه بست میدارست	دین کشیده و دوام سپید گشت برین در دوام بے مرغ صید کرد گشت نژاد مردک دیده را که دید غشت نزار دیده نگار و زنا شک میگون مست که او در عید و عود کرد که در برست از ان حرا نگر دی به آشیانه پست که ماهی فشک را فرو نگیر و شست
--	---

که بود جز تو که کسی سال زندگانی کرد
چو در گذشت بشد ماتم بنام نشست

ای تو مخصوص اعجاز سخن سمت در گاهت سود جریخ را روزگار نه در کمال ناقصان ما جو قرص از ران دخت عذیر صوه نامر دسیمنع تو نیست پیش نظم چون نسج الوجد تو گرچه در تالیف این ابیات هست رای عالی در جواب این بسند	چون برائے و تردد رفته فوت گشته در دوران کل خیر السموت روزگار اطلس کند از برگ توت تو جو قرص آفتاب نهج حوت تو قوی باز و بفضل مایقوت چیت نظم مایسج النکبت بے ثمن غشے دفته بے کردت لائق اینجا الکوت است الکوت
--	--

ان یجن بخت تو می لایام
بادی انور حفظ می لایوت

ای کریم که در زمین امید لغز گفتیم که تشبیش انچه از پارس و تازی او در زمان هر که بندیش گریه باز چون باز پارسیش افتاد و انچه باقی بهاند از تازیانش مرمرا در شیشه که خدمت تو داد آن عدد که بر کف راست بده از پخته شد و گرنه نلے	هر چه پرست از سحاب مدد تو دست هست احوال بر گال تو چست چون مرکب بگفتی دو حرف نخست تا می از نامهای دشمن تست در کس دنا کس چه سنت چه سرست هست همچون شایان بد بشنود ردی بخشیم با لب لطف چوشت پشت ابهام از رکوع آن جست نه تو در بصره و سن در بست
--	--

در دینت نیست مراد
تا که مرفوع است باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک خواه منصور عامر آنکه کفش داخل مدش ز شرق تا غرب است ریش اندر زمانه تصنیف است ای هنرمند متر که حسد شکر تو در خواه است نیز در حضرت تو مستوفیت گرچه از غایت فصاحت و دین	از جمال و جلال اشرف است از عطایا دگار اسلاف است چرخ جو دش ز قاف تا قاف است و اذرو از بزرگے اصناف است یا هنرهای تو ز ابلاط است سرمه رسم تو در اطراف است زهره در مجلس تو دقاف است جمه دیوان شعور او صفات است
--	---

نیتی صرف و زغایت هر جو و وصف احسان تو چون کبک پره ای خواب که پیکر بزلست تا اثر از هوا لطیف تر است	خلق را در توطن اصراف است هر که اندر زمانه و صاف است خاک بزار و کوه صراف است تا هوای چون اسیر شفاف است
--	--

باد صافی تر از هوا و آتش
دست از غم که از صفا و صفاست

جهان رفتن بود و دشت بودین چه دفتر است جهان لا اله الا الله چه سود از آنکه ازین پیش نروان کرد چو عاقبت همه را تا بسخر اندر مرد که ام جان که قشاش از در کج چرخ نبرد بگو که خوشه آسانی از کجا چشیم بگو که جامه آرائش از کجا پوشیم سافران جان چون نیست و می مقام	بماند نرنگ و بماند مهر است که روزگار در و جز قشای نه نوشت تر ز رنگ و قیامت نیز نگاه بهشت شده است بستر خاک و بستر آبلرز که ام تن که فاش از فرد خاک بشت که گاه چرخ ازین غم هیچ و اند بشت چند و کس ز بهر ازین تار و پود بشت دور و زه منزل و آرا که چو بخت بشت
---	---

خدای ناممردین باز برگ جری داد
که هر خور و بساطی ز ملک و نوشت

عم داده زنج باز رسیده است نویسنده ایم است که گربار طریقت بکشت دیوار زری دی یک پیر با قناد	باتوره طاعت و انبان کرامت بیخ کنده خرقه هم سید روز و خواست گفتا بجز از دست نگیرد بقیامت
---	---

<p>در چشم ز قش مویک دیده نیاید بامردک دیده فتد کار علی الحال زیرا که در و نیز رسیده است طاعت چون کار جهانے میر آید بجا است</p>	
	<p>دانی بهر شش در طلب آن گرامسال زین شدت گر مایه جهان سلامت</p>
<p>صاحبان بزمی دشمن تو گفته ام در سه چار بیت لطیف که گشت در جهان نواز دوست زان چنانکه خاطر مرا خوش عذر دزدان گفته که بانو دوست گفت اصراف بیش ازین نکوست زین رفتن رنگ بر قیاس نکوست زین رفتن رنگ بر قیاس نکوست همچو بر باقلی کفن شد پوست</p>	<p>صاحبان بزمی دشمن تو گفته ام در سه چار بیت لطیف طغی میگرد در جهان کمن کمد آسمان در تنمش چو بدید رنگ او باز مانده گفت روزگارش گلے شکفت و برد</p>
	<p>همچو ریواج پر دیده شده است دقت اینچ بر کشیدن دوست</p>
<p>چار شهر است خراسان را چار طر گرچه همور و خوابش همه مردم دارد که وسط شان بسافت کم صد و صد نه چنانست که آبتن دیو و دنیست بر بهر چیز دی نیست که چندین نیست سعدان زد گهر بے سرب بش نیست جد و نه برش متاوی و هری هم نیست</p>	<p>چار شهر است خراسان را چار طر گرچه همور و خوابش همه مردم دارد طبع را چند اگر عیب باد باش کنند مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک مرد شهرست بتریب همه چیز درد</p>
	<p>بند اشهر نشا پور که در روی زمین گر بهشت است همانست و گویند بهشت</p>

ای خداوند که از غایت آسان سپید
 بود و بخل از گشت تو بهر دوست شده
 بنده را خدمت پیوسته ده ساله گیر
 ده قصید است و پهل قطعه بهر دست تو
 با چنین سابقه کس را بچنین دزد که دید
 سی کن سی که در باب چنین خدمتگار
 بر سرش سایه نکلن مین که در افواه
 شدت اندر تن گرام که ز تاخیر تو ز
 تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت
 چون چنان شد که بهر کام دوز و بنشیند
 همه جور من ازین گفته دو صندوق تهیت
 خانه چون خانه بود بکر بایی است و یک
 ای درینا که بر دین رفت بدر عمر دهنوز
 حال او در مشو با گرم خویش گوئی
 ملت و بخشش و مهر سوم و مواجب بگذر
 عید بگذشت و عو دوشی و سوره آمد و گیر

گر
 که با طراف و جهان منتشر و مشهور است
 که نعم را به روزش جویشد بجز است
 سی نواز که بسیار همه شکو است
 که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
 با بنگ مردان وقت خورشید چرخ نمود است
 که ز آمد و شد خدمت عصیم رنجور است
 که بخدمت نرسد و در دوجان معذور است
 که به پیریش گمان همه کس معذور است
 اندر هیچ طرف نیست که بطلنور است
 در دیوار تنها همه نامسور است
 تا بگوید که چنین باز مدت دور است
 آخر از مزد نباشد کم اگر مزدور است
 ز آنکه کابین شود از ناخلفی معذور است

و انتم این قطعه جو بفرمائید خواه گفتن

یا چنین عید دعوت است چه چا سورت

ای سحر پسرین کجاست

کاشا سادفت مناست

بازم ز زمانہ کم گزشتے
 این عادت قلت الموالات
 زینگونه بناعت مودت
 بار بار سے نعم تو ہر شب
 زازوی کہ روزی از فرقت
 سالیست کہ دیدہ پر آبم
 رخسارہ کاہ رنگم از اشک
 روزم سیت از آنکہ چشم
 خود صبت اند سال بگذار
 گرچہ زوہ پہر سہراست
 بر خیزم و بگرم کہ حالش
 از دست مشو چو سقط من
 سر سے و امم کہ گر بگویم تو
 آنت دو عالم از حوادث
 و اجرام خوسس را بیکجا
 و ز عکس شفق ہوا سے گیتی
 مہمان تو آدمیم یار است
 تا از در مجلس کہ خاک کش
 سرور گردم انا رقت گفت

دین ہم ریگیاوت زمانست
 آئین کدام دوستا نست
 در حمل کدام کاروانست
 ہوا پر مغز استخوانست
 با ساں تمام تو اما نست
 بر طرف در بچہ دیدہ بانست
 و ہر چہ تو را و کشتا نست
 از آتش سینہ پر دغانست
 کو مر و غریب نا توانست
 آخونہ چو بخت ماجوانست
 در جہنم کجبر از چہ سانست
 پاکے تو اگر چہ در میانست
 گوئی بحقیقت آپنا نست
 گوئی کہ دوست آشیانست
 در طالع عافیت ترانست
 یک عمر کہ کلمہ مستانست
 یا لیتہ از ان دو سیانست
 ہمتا ہی بہشت جاودانست
 در صدر نشین کہ جابجاست

من نیز بکلم آن که حکمت
نخستم و گفتم از چه صدراوت
گفتم که چو شب گران کاست
القصه چو جا خود ندیدم
با خود گفتم که ائور می نه
لیکن بھنورا دک مدش
وانی که قصدری برین حد
فی الجملة ز خود نچشم نیک
اندازه رسم دانے من
بر پای نشستم آنرا لا مر
بیگو رکنان حریف جوان
گفتم که شب سیکتر ک شد
چو توبه گانه دست بردی
از گوشه طارے که سنگش
بر خاک ددت تبار گردم
بے که گرم ز روی تکین

بر جان دروان من دان است
عجب نبود که میسر بان است
تدبیرے سبک عنان است
کز نقطه نیک بر کران است
هر چند که خانه فلان است
حاضر شدن به جهان است
ز حدۃ خام قلنتان است
خود موجب حجتسم عیان است
داند آنکس که رسم دانست
چونکه گمان به گمان است
ز انگونه که بیچکس دانست
اکنون که سانو گران است
بر بستم داین سخن نشان است
سیار عیار آسمان است
شخصه که بردن تار جان است
بر سر راه مفتاح مکان است

درگاه سپهرت صورت را
تا خضر هم بر آستان است

هر سخن گان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
از مقامات حمید الدین شد اکنون حق است

<p>اشک اعمی و ان مقامات جزیرتین شاد باش ای عنصر محمودیان آروی تو از مقامات تو گر خصلت بخوانم بر بند عقل کل خطی مایل کرد از گفتار عجب</p>	<p>پیش آن دریای مالا مال از آب حیات رد که تو محمود عصری ما بنان سونات حالی از نامنطقه جذرا صم یا بد بجات علم اکثر سخن داند مگر قصه القضا</p>
	<p>دیرمان ای رای قدرت عالم تأیید را آفتابی نیز دال و آسان بے ثبات</p>
<p>فریده ایست سنا ده سیه سپید جهان جهان بنای کل تیره کرد آب جهان دمانه روزی چند از طریق عشوی گری</p>	<p>که روزگار روز و جرقه نضای بهشت وزین دو مایه سرشت آنکه مایه بهشت دهر مبار بقای ترا جمال بهشت</p>
	<p>دلیک با دزدانش چو شاخ عمر گسست بهوت بشرد بالین کند ز خاک زشت</p>
<p>مقلوب لفظا با ز من جمیع از گفت نصیحت قافیه که بمصرع آخر است آن دو لطیف را ای که هست هم لطیف</p>	<p>که دارم طعنه کلمت پایم ز دست گر خشم کنی بر پخته سراسر است بهر گزمت و انجش کنی بقلب مقلوب بهر گزمت</p>
	<p>امروز اگر ازین سه بدون آریم بجز فردا از شکر هر سه بدون رست پوست</p>
<p>بجده ای که بذل جان را کترین پای لطیف و صفتش را که مراد از سداق خدمت تو</p>	<p>پایه اولین احسان است با دوز و ز ابر بیان است زندگانی ز مرگ بجهان است</p>

از ہر اسانے کہ بیوہ بود	فاطر و طبع من ہر اسان است
سیکشم در فتنہ اق سختیسا	بجہر یاران بگفتن اسان است
دل و جان تا مقیم خوازمند بایم	دای برتن کہ در خراسان است
نوشدلی در جهان طبع کردن	
ہم ز سودای طبع انسان است	
در مد و در سیکے دیوانہ بود	روز و شب کردی بسوختن
در تود و در بہار و در خزان	سوی بازار آمدی از سود دشت
گفتی ای آنان کہ عیش آمادہ اند	ہر زمانے زیر این زریہ دشت
قاخ و سنجاب در سر ساسہ چاہ	تو زدی و کتان بگرمای دشت
گر شمارا با نوا می برد چہ شد	در چہ مارا بپوئی بد چہ گشت
راحت و ہستی و بچ و دینست	
بر شما بگذشت و بر ما ہم گذشت	
بوالحسن آن کسے کہ در احسان	وعدہ اند رجعت تو ایوس است
دل و دست کہ شاد باد و خوش	بجہر مقبول لہان موس است
نکتے عام کہتہ گردہ است	شرع منکوب و ملک شکوہ است
واع حبیب و در نو دارد	ہر اسان سنم کہ در ہوس است
دوش از از نیازے پرسید	بہر کون و دور ہر سکوہ است
گفت نے گفتش آخر چہ از سبب	طالع کرمات منوس است
مکرم بانگ و گرفت از جس	

	که کریم دمانه محوس است	
گفتم آن تو نیست تو ابدا صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکه گفت پرگفتسم آن و خلقات که برونا قد است فرمانت		
	چون گذاری که برزند هر روز قلبانی سراز گریبان	
گره کیسه عنا صرخت گره عهد و بند کیسه ز بخت کیسه بحر و کان کند بردخت اسد اللہ مانع و نمنه درخت شهر یار بست همت اورا بخت بهم بر دینم گشت بهم یک بخت پر رش تیغ منتهی می بهجت حاصل روزگار بسیج نیست با عدم بر تنگ دست رخت		گره عهد آسان هست است آنکه کشا و بیج وقت و بخت کیست بجزی که موج بخشش الو میر ابو طالب آنکه آدم راست با دشا هیئت نسبت اورا تاج جرم ما از اشارت جدش رش میگفت و را تهم کج میر در ترازوی همتش هرگز دست او سایه ر جهان افکند
	با دوستش قومی دار دستش دشمن نیست گشته بخت	
ای گفت باغ امل را بهتری از دشت کافا با ماه و چرخ از خاک و کعبه گفت ذکر اقبال تو بر اوراق گرد و میوه		مکرم مفصل سید الدین سپهر سرور آهنگان بنی زردی مرتب اینک عصر دست قدرت صورت او همیکدیگر

چون صبر بخش مہولی خاک آدم میسر شد برون حایت نیزوش چون کرنا میسر شد درد کم آنت کا زاکر دقت کم میسر شد از کف رعدت کہ او جز تخم آزار نمیست	نہ کہ خود آدم بذکر خود قریب مینمود مرد را وقت ضرورت خاصہ چون پیش چون ندارم انچه با قارون فرود شد درین و چنین وقتی ہر چون بسندہ امر توام
--	--

اگر نباشد انچه اسماعیل راز شد خلاص زان نہ بگریم کہ آدم زدیقتا دایرہست	
--	--

لقبت صد کمالی نو داده است میوہ و گوشتی فرستادہ است کس و رین فضل میوہ نماندہ است زانکہ رعنا و منشتم زادہ است چہ عجب نہ لبش ز بیجا دہ است کز علفا ہنیت آمادہ است در گدیہ خدا سے بکشدہ است اینت محنت کہ با تو افتادہ است کہ ولی نقتی بس آزادہ است کین زبان لبستہ ام زبان دادہ است	ای بزرگے کہ دین یزدان را وانکہ من بندہ را خدا دندے میوہ در واضح اوقتادہ و بلے گوشتی ماند و من و رومانم لبش آہنگ کا دمی نکند گفتم ای گو سپند گاہ بخور گفت چون گفتش ندارم گفت گفتش آہستہ از کہ خواہم جو گفت خواہ از کمال دین سود منہا کما دین کہات
---	---

بکرم استقامت کے منہ ما کہ شمرہ مرد و پاسے استادہ است	
از ان پس کہ بطن یکد و بارم رفت کہ مرد می کن و بخشیدہ بی جگر بفرست	

صفت وقت سبچو بارها میگفت	گفت که هنرم هر روز نیست ز بفرست
شب بستی آثر بطیتش گفتم	که آنچه گفت از شک نیست ز بفرست
غلام را بفرستاد بامداد بگاه	نه زان قبل که ستودی بگاه ز بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواهد میگوید
که آن حدیث بدست آمده است ز بفرست

گر چه ستفینم ازین سو گند	حق قضاے گواه د آگاه است
کین چنین خود اگر بحق گوئی	نه سزاوار آشنایان جاه است
ره آن هیچگونه می نبرے	کین جو انفراد بر سر راه است
تا نگوئی که اینست طالب سیم	کمر بانیز جاذب کاه است
افتتاح از فرد رفته شما	اینگه اسپاه را با شاه است
گرفتوی یوسف زمانه چهره	دل مراد انتظار در چاه است
در منم معطی سخن ز چه رده	بطعام نام تو در افواه است
ز انجمن بیتا که کس را نیست	کز پئے پنج دانگ بجاه است
حاش الله مباد یمنه هجو	راسته جاسه عاشق شد است
دوش بیتے دومی ترا مشیدم	خردم گفت خیر بنگاه است
این یک اشب کن بقول هوا	کبست کو راهو انکو خواه است
بوکه مندر اگر نه با این عزم	تا بفر دای حشر ازین ماه است
بان دمان پیش ازین نمیکوم	شیر در ششم در شسته کناه است

روز طوفان باد حسنم نکوست

خانہ آزار کست از خرگاه هست	
<p>دست دوران آسان بهشت چو تو تراش روزگار نه کشت باز بهشت روزگار نه کشت نه ملاقات چوب و صحبت خشت در دیوار او چه خوب ترشت که بود کعبه بی تو ام چو کشت</p>	<p>ای بزرگی که آب و خاک چو تو نخه از لطف زمین کنال یا کر دے زافریکے به کرم غرض او توئے و خدمت تو در سراے که تو بخوابی بود بجده ائے که کعبه خانه دوست</p>
میزبان اول آنکسے خانہ رویت اللہ خشت باز بهشت بی	
<p>جز با ساس عقل نتوان گفت ردی از شرم رایتو بهشت رای عالی بر امتحان آشفست جان بیمار و بی بهشت تو رفت تو هم اندر خطاب عجز نهفت تا باغ بد به گلی بشکفت آتش کار است این خبر بهشت چون فانی رشت تا تو اندشت</p>	<p>خسرو اگوهر شنای ترا دی جو خورشید در حجاب خوب بیت از گفته باز سے گفتیم گردی از عقل داشت سخن دماغ تلقیم اندر حجاب شرم نماند حیرت بر بدیه حنا نهاد عذر مسته گیر و بی خبری آه خود انصاف من بدو چونی</p>
عقل الحق از ان شمر لیتراست که شود با دماغ مستان جنت	

ای بهیست بر آفتاب دست بتر از گوهر تو دست قصا بیخ دل با تو بد نشد که فلک بیخ سر آستانه تو نشود باز در طاعت و تکبک تو از انوری راز محض خدمت تو انشاء بی است کلب سیرع تو ابر عدل و تائیده بکشت ^{تو} هست دامن کرم بفشانند ای بجای که از علو بفلکند تواند که رحمت ندهد	آسمان با علو قسده بر تو نیست بیخ پیرایه بر زبان نه بست آرزو ما شن بر جگر شکست که کله گوشه بر سپهر غنست دیو در دولت تو حرز پرست چون بر آتش بود قدم پیوست که از دینج دیو فتنه غنست گردن تویش از جهان نشیست آز هم در زبان ز فاقه برست بیم دست تو چرخ را از دست گاه بیکه چه پوشیارد چست
--	---

هست اینکه ندیم حلقه در
ای جان بر درو بارش هست

تو آن فرزانه و آزاد مردی دلت گر یک زمان در بند مایه و گویند نشسته بود ما را تو گر گوئی که روز آمد با آخر	که آزادی ز ماور با تو از دست چاره دست احسانت کشاد است عزامت را بجان دل ریادوست حدیثی از مهر انصاف داد است
ولیکن چون توئی دور زمانه ترا هر گز که هینسم باید است	

<p>آنکه بر سلطان گردون نور را پیش گماست آسمان بت خداوندی که چون آسمان انگذا و تا در میرانی آفرینش آمده است بحر و بیج شان روزی دلش باز بدست از محتاجان چون گلکش میر آمد به دست و می میگفتم که از دیوان رای صاحبش</p>	<p>باو نشاد آل یاسین مجد دین بوطالب است هفتش بر طوان عرض آفرینش بجا است نگشت شی از سرای آفرینش عالم است ابر با باران نوروزی کفش را ناب است آز کوئی دیو و کلکش او شتاب است آفتاب ماه را هر روز نور را تاب است</p>
--	---

آسان گفناه میگویی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صاحب است

<p>با یکی مدد کناس می گفتم دست صفت درخت ماهر و دهمیدانی نیست گفت از عیب خود و ز هنر ما شناس کار فرای دهد رونق کار من دو کار فرای مرا پایه من معلوم است باز چون گاو خراس از تو دور پایه تو که چنان طن بر او کاچنه تو ترتیب کنی یا چنان داند کین عمر غنیر علما او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد افور می هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت</p>	<p>توجه دالی که ز عنین تو دلم چو ز آتش است آن چرا نیز رود دین ز پرده آهسته است ز نیکه مار از جبار آتش و از نی جسته است دانه انگس که می باسن و تو نبشته است لاجرم کار من از بند لغا ضارسته است کار فرای ترا دیده چنان بر بسته است کرده دالم و پرده آخته پیوسته است همچو روز و شب جمال شاعر رسته است که ترا از سر بیدار و دران بگفته است عقل داند که تم های تبر از دسته است</p>
---	--

غصه نور غصه که خود بر فلک از خسته تو

غیر انکشت گزید است و ظلم بشکست است

مسافر این ظلم را قدم نفوس دہست
ہزار ہزار رنگ رنگ نمود است
بہر دور و بقا بام چرخ اندوہست
ز ہر چہ نسبت نقصان بود بر آسودہست
طبا ب فوبت خضرش نہ پیود است
زبان سوسن دھو طلی ہمیشہ بستود است
رخش ز رنگ کہ درت سخت بزود است
کفایت حسن در کتب جمال فرمود است
سنان لالہ بخون دلش نیالود است
ہزار دوران بر خاک تیرہ پالود است
گہر بدخل دھان از اثر بفرود است

بدان خدای کہ در سبت دجوی قدرت
برست احمد علی بکافران قریش
ز نادان قضا آپ حکم بکشد است
کمال لم یزل و ذات لایزال
دراز دستی اوراک و تیز گامی و ہم
جباب قدرت اورا بقدر و سمت نطق
سیاہ روے سپہر کیو و کسوت را
پس از خزانہ حسن جمال خورشید لیش
کین سلطنتش و مصاف کون و قضا
بیاض روز بابلونہ جو اے شفر
کنی بخرج بخار از بخار کم کرد است

کہ صورتی زمین بندہ آشنائے کرد
نہ آنکذا از پیمان بیج گوش نشود است

نیست و محنت اد تیر است
نفرت آہو چشم شیر است
زین قیاسش نہ کہ اندر زیر است
کا فرم گرج قناعت سیر است
جرم گفت این تنادیر است

و در جان چند آئند غمناکی شد
وز فلک چند کہ خواست بیتیست
گر زبالائے سپہر آگست
دور ایگہشت بر خوان سباز
نام استش ہے بروم شیبہ

	گفتش غم نیست گفتا آن گدشت گر کون رغبت مناسی سیر هست	
یک روی بر شاو در روی بردست اطرافت باغ دل ابدال دهر بردست	چون بر نماے صوبی طعم بنام تو دز خاطر کم بیل بستان لغت تست	
	بارگ و بانو او پسین بند دچو من هر روز بی تو از دلبے برگ تر چو است	
بچو قدر دوشش بے منتهاست و آسمان را در کفایت مقده است تا گفتش با جو دو بخشش آفشات باز گفتسم نه غلط کردم سخاست بر من از هیچ و ثنا مرع و ثناست گر چه عالم سر بسر کبر و ریاست و انکه رحمت آورد کار ثناست شرح کردن ز انچه میدانی خطاست	رقت و تمکین صدر مومن آفتابش در سخاوت مقتدست طبع شد یگانہ با آرزو نیاز دست او را خواستم گفتن سخن است ای جو اوے کر پیے مدح و ثناست عالی از کبر یا سئے سر بسر کار شاعر زحمت آوردن بود هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه	
	بادت اندر دولت باقی بستا تا بستا از ابرو باقی بقاست	
سر پای زبد و نیل نامی است دین هم نوعی ز خویش کامی است	این دختر تکیه عصمه الدین سوخیش بنهایت مدارات	
	اوند هب بوحیفه دارد	

لیکن چه که خصلتش گرامیت

این مجلس خواجہ جهان است یا متعارفک و نشودین است او جیش فلکیست که بلند سے قصرش حرمی که در حرمش قصریست که در نیال نقشش راز دول زهره و عطارد سقفش بصدایس از دو هفته خورشید مدوق از نودی تاقبہ آسمان گردان این قبه نشانہ جهان با	یا فحل بشت جادو دانست یا موقوف عرض النور جان است سیار عیار آسمان است از سایہ آفتاب امان است بشگفته هزار بوستان است از زخمہ مطربش عیان است بی بیچ مدد نشید خوان است در ساغر ساقیالش آنت کر و کرہ زمین و دان است چونانکه نشانہ جهانست
---	--

خرم رشتن و زیرے

کر مرسته بادشا نشانست

بجہانی که متول بیمہ چیز بدوست که با قطع بخواجهم نہ جان یکله فلک دوش در خواب من ہمیسہ را گفتش اسے بزرگ بیت بود است گفت زین نفریک ہمیسہ ششم	بر سولے کہ پوزایز و گنڈشی ہمہ است نہ فلک نیز محر و فلک و ہرچہ در دست دیدمش کو ز اُمت آرزوہ است طبع پاک تو از چہ پز مردہ است روقی وحی ایزدی برودہ است
---	--

انجہ این زن بزدینخواہد

جبرئیل آن بمن منساورد است

ای بندگان دولت آمده خوش دار و از غصه آسمان دندان ز آنکه هرگز هیچ دندان تیز دندان نه حرارت می بازین و آسمان دندان سر دندان سپید کرد قضا آب دندان حبیب آورد از چنین صید برکش دندان من گویم که جامه در دندان خیز دندان کنان بخندست تو	در دندانست هیچ دست نیست بر که بر کبریا تو پیوست بر سر خوان آسمان نشست در دندانست گر بخیزد نیست کز الم باز پس کشیدی دست گفتش اے جو رخوی فتنه پرست رایگان از تو که تواند بست ز انقماش بجان بخوای رست مُرخ چه بست و آشیانه بست آسمان دیر تر میان بست
---	--

گفت هم عفو دهشت دست برد
دوست دندان آسمان بشکست

باز و گفتم که دستور جهان دست توان خواندن آنرا زینهار صفه الدین موقت را چو بین نیگفت ای برادر کوه را و اگر از تو پیرسد کوچه سیکرد بوصف حجره فیروزه در بود	دست میزد گفت چه دستور دست بیخ کان برینج دریا میزد است کوشش افوری خدایت میگفت همیگفت ای بگاه خواب میگرفت بگو در وصف تو درمی همیگفت که آمد گنبد فیروزه را خست
---	--

سواد شب چشم ذره بهفت عباز تاب زلفش فرسش میرفت بهار می تاب روز حشره بشکفت که میفرم نیست چون آتش بر آشتفت که بر چارم خاک طغزش زند سخت	شبه گفت اندر و بودم ز تو نش سحاب از آب چشمش صحن می شست علوم بکرد کز سنش زمین را درین بود الوری کا مدخلش سر گفت از چسار انگشت مردم
---	---

با ستم عا س خوار س دو همزم

زمستان س چو خر در گل س غمت

چون رای روشن قبله آفتاب نیست قوی که شان رفتن ازینجا تاب نیست گلبرگ نوشگفته و مشک بتاب نیست	ای سروری که چو تو برادی جانبیت همان رسیده اندنی چند این زمان داریم کدو که که چو موسی و چو ردی او
--	--

در بند خواب او همه حیران بسانده ایم

او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

کمر بنیبت ابلق ایام سرکشت تیری که حیب گنبد گرد و فلش ترکش است چیکان باد را گذر غیر آرش است تغیبت گویم که بگو هر منتش است و آورده ام بصورت نصین و بس است خاصه کنون که طره شبها مشید و شست کامروز وقت باوه و خرگاه و آشت	ای سروری که کو کبسه کبریات را برای تو در نظام ممالک بر است الکون که از کشت و فلک بر مشام ابر و در بخت میزه گو ششم بر کوه پاره و حسب حال مطلع شعری گزیده ام گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید بر خاطر من هر آنکینه این بیت بگذرد
--	--

چندان بقات باد ز تا شیر نه سپهر کانه رزمانه طبع چهار وجهت شش است	
عاجت رگ زدنت دانستم رگ زندهر که او بود محض جبری خانه گزوا ب شد است	از چه معنی از آنکه محمور است عذر عذرت مخواه معذرت غم مخور تا بختانه محمور است
ز جبر بستانه شود م که نه من سنگم نه ره دور است	
ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر از کفایت آنچه دارد طبع تو و دوستی دارم که در روی زمین بارها میگفت کایم نزد تو این زمان آمد لیکن کمتر گوشته و نقل نان ترتیب کرد باد و نایم فرست ای آنکه در هر	کام حکم ادا کاست بر نه است خاطر لقمان و اسکندر نه است من امور دشمن نیکوتر نه است این خن اچو می علم باور نه است در همه کیسه سودی ز نه است لیک وجه باده احمر نه است ور سخاوت چو تو و دیگر نه است
در نه ارسه از کس دیگر غیبه وین مثل بر خوان که جو جی خرد نه است	
سج سکون آوی را بود دام و دو گرفت دور و تشنگ سال قحط وین دانش است من ترا غلام اندر حال صد و چهل جل	که نمیدانند که در آفاق انسانی کجاست چند گوئی فغانی که در بارانی کجاست اگر مسلمانی تو تعیین کن که مسلمانی کجاست

آسمان پنج کمال از خاک عالم بر کشید | تو پنج نیزن که در من کنج نقضانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسیله و بهجت آمد است
ای دریناداعی چون فوج طوفانی کجاست

صنعه محمد تار پیچ از خداست بترس
فصح و گنگ بترخیص چند گویند
بماند تابش و بیانانگه که خوانند
جوان و پیر بترصیح چند روانند
گمان بری که ظریف دلی نه بی
که پیشش مردک دیده می نشانند

هزار هست و شش بر زن آن قوم
که تابجا نیرس ره ظریف دانند

ای سدا فرازی که از یک سی تو
جز تو از ارکان دولت فتح را
پایه حکم که ملک و سر فراخت
تا بدین غایت کس این زحمت نشناخت

حق سلطان این چنین باید گزارد
قدر دولت این چنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت
آن کاست او که نماید جهان چهل
آز را اوست تابش خورشید عاریت
هر دم ز غایت در عیش کاتبینش
آز اعنایت از س قنوت کند
گر علم را بجا کد و نظر تربیت کند
نه زن طبع تابش از و عاریت کند
همسایه را بفرزل ہی عزیت کند
نفلت اگر بقوت فتویش بعد ازین
با گرگ میش کشه بجاج دیت کند

بان که منصبش نکتی تنیت که دین
خود را منصب شرف تنیت کند

حضرت و این چه علم و خاموشیست
 آنرا نشوین آن نباید از آنکه
 او لاّ نایه که نیست بکار
 ثنائاً آن کمال ستون
 ثالث این مقام رغارش
 رابعاً این کریم گند و دهن
 خامساً این محراب را ندی
 سادساً این بعباب ترش
 هفتم نازد کرشمه و کبر است
 سابعاً این فرید مارض ننگ
 هفتم آنقوم این بمن مرنش
 کیت تا سح فقه منصل
 عاشقان اکرم سکارم غیر
 مردکی اشعراست روی رگ
 اکرم اکرم نوز با الله ازو
 پاکرم خام قلبای مست
 مافرخا مسین خد او
 احمیث آن منث و مش
 از کمال فرس و بجز دس

صاحب این چه عجز و پاکیست
 ملک در دست شتی افشوست
 راست چون پرکار فرودست
 نیک سباج روی ساکوست
 بر سر نهی و جاسوست
 مرد که خلی و ناموست
 نیز از رهبران خجست
 که مریدان قطب جاکوست
 گویا از شر او کادوست
 از در صد هزار طوطوست
 راست چون بیل کوند خاکوست
 که بیخ بچون بر بر پوست
 گوئی از راهبان ناموست
 کوئی از کرکان نارکوست
 بیگل مبروی و منجوست
 چچ کوئی کمال عیدوست
 هست مجوس اهل مجوست
 که همه چیز تو زمی دروست
 جل اسپن تان فیلکوست

هر کی را ازین دی برایت	کفر محض آن بیگ در طو سیت
همه از روزگار مساویست	هر چه در روزگار مساویست
<p>کمال دین محمدی محمد آنکه براس نفاذ حکم و فضا قدرت و قدر است پهر بر شده تارای روشنش دید است زانه در دل کتم عدم ضمیری داشت مار خنیش قدرش و رای خورشید است برای روشن پاک آفتاب گرد است وزارت از سخن او چو جان با هست به پیش آینه طبش آشکار شود از انفصال کو اکب در استراج طبع که او شیر همه کارهای اقبال است بجز حمایتش از حادثات امان ندید بکار عاقلش اندیشه همه باید به بنده و عده الهوان چه باید نشستن بزیر ضربت خالیک و محنت و شیون بطلول قطعه کرانی نکردم از پی آنکه همیشه تاز فرود سپهر ارکانند</p>	<p>جمال حضرت دصده وزیر سلطنت بمحل و محله مالک منوط دور است زیر کشیدن خورشید و مه پریشانست که در وجود نگذرد کمال او است در سراسر کمالش فراز گیوان است بقدر و جواهر و شرف آسمان گرد است نیابت از قلم او چو جسم با جانست هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست هر آن اثر که به بینی هنر از چینه ان است که او مدار همه کارهای دیوان است که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست به از گذشته که اندیشه نامک و حیرانست که از زمانه بر دبیر با می توانست صنوبر نیست ولی صبر کارمند است که این مطلع درین غصه گاه از را چاره تاز و رایی کمال نقصانست ای همه دانه ۱۲</p>

بدایں خدای که در جست وجوی قدرت شاه
 بدرست احمد مرسل بکافران قریش
 زناد و ان قضا آب حکم بگشاد است
 کمال یزید و ذات لایزال او
 مقدس است که آسیب دامن امکان
 ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
 مشاغل خلک را از کارخانه رهنه
 چنانکه طره شب را بقرشانه زد است
 رعد ل شامش اندر مقام حیر خاک
 خمیرایه بخشش بجان بخشید است
 سوار روح بچوگان پای نسبت او
 دراز دستی ادراک و تیز گام و هم
 جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق
 کین سلطنتش در مصاف کون و فضا
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را
 پس از عزانه حسن و جمال نور شیش
 بیاض روزی پادشاه بپوشید
 گے بجزج بخارا ز بنار کم کرد است
 ترا که میر خراسانی از ره تقدیریم

مرافران فلک را قدم بفرسود است
 هزاره مجز و رنگ رنگ نموده است
 بلا جور و بقا بام چرخ اندود است
 ز سیرجه نیست نقصان بود بر آسود است
 بساط بار که کبریاش بنمود است
 طریق کسب کمالات خاص بمیود است
 بهین و خوبترین رنگ و شکل فرمود است
 بطرف آینه جرم ماه زودود است
 نهاده سیرگی از چار طبع و نسود است
 بر آنکه مرجع او خاک شد بخشید است
 ز گوی گردون گوی کمال بر بود است
 طناب نوبتی حضرتش نمیمود است
 زبان سوسن و طوطی همیشه بشود است
 سیان لاله بچون دیش بیاود است
 ریش ز رنگ کدورت خست بزدود است
 کفایت حسن و زکوة جمال فرمود است
 هزار سال بر این تیره خاک بالود است
 گے بدخل و خان از شیر بفرود است
 بر آسمان و زمین قدر جاده افزود است

که انور می را از خند مست مبارک تو
درین سه سال چه در خواجچه بیداری
شکستهای مانع بشوئی بیهوش
کنون خواهی جانفش از قدم فرخ تو
که صورتی ز من بنده آشنائی کرد

همراهنجه دیده ندیده است و گوش
نیال رایت و آواز نوشت بود است
در شبنمای حوادث بخیاه میسود است
چو برگ گل همه شادش توده بتوده است
نه آنکه از اسب من هیچ گوش نشیند است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر حسا طر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است

فرخنده اوصد الدین فرزانه انور
شخص عزیز تو که همه لطف مرد میت
روزیکه از بند می آمد ببرد پیسته
فرخنده طاعت را بود اندر ان خطی

ای آنکه از دو عالم وحدت منور است
مست خدا می عزم جمل را که بهتر است
ذات کرمی تو د جان مطهر است
بے بر که همچو منی نفهم تو دلبر است

یعنی بسلم و هست اگر چه پر از جو است
با خاک ره بکلم تو اضع برابر است

مرا مقصود من زندان آدم
خداوند اوصد الدین خواجهاحق
گرش بینی گویای خاک یاست
خبردار من که فرزند عزیز است
ز پایش در میفکن دست گیرش
گرمای چنین در چار طاقش

ز فرزند ان صدق خود غمرد است
که گیتی بیزرگ با شش خرد است
ز رخست پایگردون سپرد است
چه پا امرد در خارست خرد است
که اندر پایمال دست برد است
بدست بهشت خوار ترست سپرد است

بیتوانی شنید آخر که گویند	که انصاف سخن محبوس در دست
مصون باد از حوادث نفس عالیت	الا تا نقش گیتی ناستر دست

باب چند آتش بازدارے
اگر دای که آن آتش نبرد است

قطعه صدر اعلی قاضی قضات مشرق عرب خواجہ ملت حمید الدین کہ از روی قوام آنکہ قاضی فلک بینی کہ جرم خسترے چاکران حضرتش راز دامن آوردے چون نہادیم بر سر دہیدہ آن تشریف را دیدہ از غیرت ہیگفت اینچہ کحل و توہیات برزبانم رفت کین و بیج سر امر نکتین خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن عالم معیش گفتیم عالم خاموش کرد مہر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریت از خط شکنش اندر دست کرم کا یا اگر باز و گفتیم توانی گفت این اعوجہ بیت عشق از دیہ گفت گفتا نیک دور افتادہ	آنکہ بر عالم فقاہ و قضائے دیگر است دین دلت را مکاشف چون عرض جہ روز بارش از عدا دہدہ داران دست چاکران حضرت اورا چون صد چاکرا کہ عنبری داشت بچو دید گام و دست مارک از دہشت ہیگفت اینچہ تلج و بیت عقل گفت امی ہرزہ گویان و رج مانگو آتشے آمد کہ دودش جملہ آب کوثر است گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است چو ازین بدبخت شد انصاف از ان آہوان چین مباہین را چرا کہ عسکر است گفت پندارم کہ زخیری ز شمشیر شکر است یا دگراری از لب مشوق مزین و لہر است
---	---

دیران امی بعد آنکہ پانصد و پنجاہ سال
نظم و خط بر بنوت حجت پینہر است

که مرا از پیا دگی گلی نیست	تو مرا اگر پیا دهم ام بگو
پای بند طویل و گله نیست	جنبش آسمان نقش خود است
که ترا جاس لاف و شغلی نیست	در سواری تو لاف فخر مزین

تو چو کوهی در میان صل کوه	
حرکتی جز بس زلزله نیست	

تیر قهر برار روان کرد است	بمخدا گئی که از کسان قضا
حازن نقبه آسمان کرد است	چشمه آفتاب رخشان را
هر چه گویم فزون از آن کرد است	کز نیغی و ناتوانی ضعف

توان شرح داد آنکه مرا	
غم همسره تو بر چه سان کرد است	

عالم است و اخصی است	بمخدا گئی که در ولایت غیب
آن چنان زو که نیم شب است	که غمت شد رخم با سپ فراق
وله که از وهر که در جهان زانیت	الوری را زانیت زانیت
ای دریغا که این جهان فانیت	ایچنین زنگه را فانیش باد
وله آسمان را رکو ع فرمود است	بمخدائی که در پستش خویش
خبر من روزگار پیود است	دست بخش ز کیکه خورشید
جان بعرض مر شک بالود است	که ز چشم بشق خدمت تو

این سخن را عزیز دار که دوش	
جرخ با من درین سخن بود است	

گفت چه گفتم آن دو خلعت است که بدو نافذ است فرمانت	گفتم آن تو نیست خواه صلاح گفت چون نیست گفتم از پئے آنکه
	چون گزارے که برزند هر روز قلب بانی سر از گریبان
رسید نامه تو همچو نامه ز بهشت که دست و طبعش جز دوک آن حدیث من این ندانم که ماده گاو نایدشت که ذکر او کند هیچ کافر می بکشت	سراجی ای ز میمان حضرت ترند حدیث فخری منحل کرده رد کرده غرض چه بینی و زو دیست بیما آخر بکینه سخن اندر چه ذکر او رانے
	گوایش که گواهی خود درین محضر زنیک او همه شهر خود بی نیست
کز کل خواجگان جان بوا حسن است آنجا که برکت علم پیر است آنرا که باغ و بر که و سر و چین است در پیش او نهاده بگوهر گن است گفتم که او سر است سر آفرین است	با آنکه چند سال بدیدم تجربت بنداشتم که بازو احسان تو تیر است تا بچو سر دانش و آزاد گے کند یا بچو شمع نور بهر کس رساند آنکه مود و داحمد عصی عشوه ایم داد
	راغب شد مجذوبت او تا شدم چنانکه حال سگان بوا حسن اند حال من به است
گفت کین والی شهر ما که می بگوید صد چو مار روز با بن سالان برگ و کشت	ان خشنیدی که روزی زیر کی با بلی گفت چون باشد که آن کرکلا شمشیر

گفت ای نادان غلط اینکه از نیجا کرده دوردم و اید طوقش اشک طفلان من است آنکه تا آب پود پیوسته از ما خواست تو استن گدایت تو از شش عشر خوان غایب آن همه برگ و لود ادانی که آنجا از کجاست لعل و یاقوت تماش خون ایام شمش اگر بخونی تا بهمنز استخوان من است نه آنکه گرده نام باشد یک حقیقت مار و آ
--

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خوانندگی
هر که خواهد چون سلیمان سحر کرده و دل روست

بفرستم امیر جمیل شربت شیرین در شش گشته و دو هر بهم رفیق ز ان که تو ام فتنه چو لفظ بدیع اوست این چون حدیث شون آن چون عبادت
--

آورده زیر کان ز پے فایده برون
رز ز لیک ز سینه دهنه رایگی ز پوست

آلوده منت کسان کم شو رضی نشود بیسج بد فتنه ای نفس برسته قناعت شو تا بتو الی حسد رکن از منت زین سود چه سود اگر شود افزون در عالم تن چه میکنی هست شک نیست که هر که چیز کے دارد لیکن جو کے بود که نتانند	نمایک شبه دروناق تو مان است هر نفس که در نفوس انسان است کجا همه چیز نیک از زانست کین منت خلق کار من جان است در مایه نفس نقص نقصان است چون مرتع تو بعالم جان است و از ابد به طریق احسان است احسان آنست و بس آنسان
--	---

چندان که مروت است در دادن

	درماستندن ہزار چندان است	
کیمائے کفم ز اقسیم رو قاعت گرین کہ در عالم ہر کہ را شوق عیش گیر و سخت ز آنکہ ما تجربت بسے کردیم	کہ در اکسیر و در ضاعت نیست کیمائے بہ از قناعت نیست ولہ با پیش کرد و کار با گذشت عقلما نیز ہم برین بگماشت	
	نیز وادیم و کند با کردیم تا نہ کردیم بسیج سود داشت	
غش را پر کیت برگردن بہج و آنے در و چہ شاید بود	و اندر و چیز بانہ یک چیز است باش در زیر ریش او تیز است	
	انچہ برگردن است بر کاج است و انچہ در زیر ریش پر تیز است	
کس تو کس خواہد ہر کہ چو تو من کس کس نیم بنفس خودم	کس دیگر کس است ہچو کس است لاجرم ہر کہ چون من است کس است	
	نسبت ما و تن بعیب و ہنر گر ہمن ہر دو پیش نیست نیست	
بہار الدین علی کہ خرچ جو دوش لبش با بحر اضر و امان است بنا در معدہ از می نیابے بر و در سایہ اقتبال آورد	وی وریا و کان را خوشدلی نیست و لیکن آن بدین بے ساحلی نیست کہ از افنام عاشر متلے نیست کز ان بہ کیمائے مقبلے نیست	

<p>حدوش گفت کز امثال این مرد جان آخر بدین بجای نیست</p>	<p>کرم گفتا بے لیک از هزاران یکے همچون بساء الدین علی نیست</p>
<p>یا نگیر دسته مرگم چون گس را غلبوت چون سیح مریم از صفر عمل ناپای حوت هر یکے زین روز بار از پیے کیزه توت اعتکاف سده درگاه حتمی لایموت مرد را سرگشته دارد اخلافا تسموت تو امان با صبر چون در صیفی بافتوت فضله کر یک نسیج الاف شد بارگ توت</p>	<p>خسر دار و زمی پیرم کز عمر افزون کند گر تو انم سجده گاه شکر سازم ساحتش بس بگو نه صرف یارم کرد بر درگاه او بخت را دانی که داند کرد خسته لانیام طالب مقصود را یک سمت باید مستوی من چو کرم پیلایم خلق بیک نوع از غدا فضله طبع شمع او حد از تنی مشد است</p>
<p>انوری لاف سخن تا که ز ناله باوش باق بو که چون مردان مسلم گردد کتب سکوت</p>	<p>ای بزرگی که در بزرگی وجاه عقل با دانش تو نادان است</p>
<p>قدرت از چرخ بقیعین بیش است چرخ بخت تو در پیش است هر چه در خاطر براندایش است گر که با طوع طاعت میش است نوش در کام عادت میش است کف تو در حمایت خویش است دائم اندیشا که در پیش است</p>	<p>دید و دیده دکاء تو است باز با یاس دولت کجاست نور در سپهر غمت ناز است علی در حمایت کف است هر نمی که دارد اندر پیش</p>

بندہ را گرچه کمترین ہنر بہت	ایکہ فتن جان بدکین است
جز بسے تو بر نخواہد داشت بندہ را این مہم ور پیش است	
بندہ کے کہ در پستش خویش دست حاکم بکلیہ غور شد کہ ز چشم عشق خدمت تو	آسمان را رکوع فرمود است خزمین روزگار پیچود است جان بصرین سر تنک پاود است
این سخن را عزیز دار کہ دوش چرخ با من ورین سخن بود است	
ایا خسروی کر پیے جاہ خویش ازین یک غلام تو یعنی جان کہ داند کہ زین صبر کوتاہ عمر نگویش کا ندر جفا کے فلان بکشتے تو ہم رسان ہین کہ غم ترا سہل باشد مرا مستغ مدہ ترا کہ کارم ورین کو چہ تنگ	فلک را بجاہت نیاز آمدہ است کہ با خفتہ بختم برا زادہ است بر دیم چہ رنج دراز آمدہ است زما کے ترا این جواز آمدہ است جو طوفان بگردم فرا زادہ است نہ پائے تو در سنگ از آمدہ است تو گوئے مگر ترک و تار آمدہ است
از ان پس کہ اسے فرستیم ہست بزینے و خیمہ نیب از آمدہ است	
آن شد کہ جان لاف بہزد کہ ناکم ز نزد کہ قصہ فلک ارغصہ کین است	کہ بواکسم را بہر روز تہم و است در گوشتہ جسش گردیدہ تہم و است

نیامد است مرا نوشتن و گردم	وله	اثران زمان که در اندیشه اند
گرم نشاندن از روی مردی شعله		چو بخت نیز نشاند دهد که مردم
بانگک دوش بخت گله میگردم	وله	که مرا از گرم تو بسبب جبران چیست
اینهمه جور تو با حاصل و ناز چه جاست		دین همه لطیف تو بانی نبرد آدان
قلکم گفت که ای خسرو اطمینان سخن		با منست بیده این خنجر افغان
شکر کن شکر که در معرض فضل کد تراست		
گنج خارون چه بود ملکات خاقان چیست		
بختدائے که روز را دامن		با گریبان شب گره کرده است
پشت جریح از نیب میر قضا		جبهه چون کمان بزه کرده است
کار زوے تو ام جهان فراخ		
تنگ چون حلقه زره کرده است		
برترین پایه مرد را عقل است		بهترین پایه مرد را تقوی است
بر جادات فضل آدمیان		پیچ ببردن ازین دو بینی است
چون ازین هر دو مرد خالے ماند		آدمی و بهیمه هر دو یکے است
کافران را که آدمی نسب اند		
نقص بل هم اصل این معنی است		
حاجت رگ زدنند استم		ازیه منی از آنکه محسوس است
رگ زند هر که او بود محدود		عذر عذرش نخواه مغرور است
چیزی خانه گر خراب شده است		غم مخور تا بپایانده امور است

من زچیز سے کتاب خانہ شوم کہ نہ من تنگم و نہ رہ دور است	
---	--

ردیف اکیم

ہست پوستہ و نیزان ملک حادثہ از پیے نظم جان کرد بساط شطرنج فتہ برابر اور شہ مات نشانہ ہر گنج امی ز دست قطع رقص کمان ہر گنج بارہا خانہ فرزین و پیادہ و سبب	صاحب جاد اسے ریت کہ بیچارہ نظر پیش شطرنج تدبیر جو بر قطع امور چرخ را اسب درخی طرح کند در تدبیر باز چون دست شطرنج تفریح بازی شاد شطرنج کہ وقت ضرورت شدہ است
--	--

چون بیند کہ ترا دوست بود بر سراد
ہمداران سحر کہ با پسیل کند فوٹ بیخ

کز مالِ ظہیر مے نہ گنج وز نو بیت لاف برور شطرنج ملیف کتہ و حکم ہر گنج زان با بلیب بر کند قنج دین مفتی را بقتل ہر گنج	صوبہ فی ظہیر حاشی شہ از بارہ کاف بر سرش چار آنس کہ میان دیو و بلقیس قونج عزور سے بر آوردہ انہر سحر دایہ در اندازہ
--	---

بارہ چہستان قونج با شہ
با نوسے پستہ در حدیث قونج

رہ لہ صبا سحر

بر آبروی ہرگز از ہر گنج
چہا با شہ نکرت با کیم نہ

بیاد بویک و فکر بیت سال بردادم	مرا خدای نداد است زندگانی فوج
غان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت	اگر کشاده نه بینم در قبول و فوج
و اگر عطا دهند بر آرم از پس موج	
بلفظ جود اراز سیم خنین موج	
هزار موج شکر طعم و صفت تو گفتم	کز دنگشت مرا تازه یک صبح فوج
برادرم که دوتن پاک را دید نیز	هی گسته نکرد و عیوق او صبح
درست شد که دوتن تا کشید بر ضد موج	
یقین شده است که او بود در ضد موج	

روایت احسان

می خداوندی که هرگز خدمت دم کشید	از ره پیش فلک برگرویش آکنده فوج
هم نگو خواہانت را و ایم بردی تو نشاط	هم بدانند نشانست را و انم برانیم ترنج
ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر	از حریران فرش گستر و از نوران آب رخ
پیر پیر اول از تاشیر نو را آفتاب	حدیث خوی از عذار مسرود شود ترنج
بود مسرور کشنده شدت گرباشاخ	ما بیان بیرون فتند از جوشش و بلبل رخ
چش را گرد زبان در کام چون پشت کشف	مرغ را اگر دلفش در طلق چون پاسته ملح

در چنین گریبانم هیچ سروی نی که نیست
جز یکی کان نیستی دار وین یعنی که رخ

درین زمانه ماندست هیچ مرد کریم	کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آون
لرم مجوی ازین ناکسان ویرین ایام	سخن گوی بدین ابلهان هیچ نسخ

ذید سے کرمان درین زمانہ چنانکہ

بمثل آنکہ کے نقش در کشد برنج

عطا مجھ سے کہ آن نقل نیست در عالم

ایمانخواہ کہ حسرت و دنیست در مطبخ

روایت الدال

خدا نگارنا چشم زخم ملک چرباک
ہنوز ماہ ز تابید تو ہے تابہ
خیشک سال حوادث چگونہ خشک شود
بجام حکم تو خواہد سر زمانہ تو بس
اگر یہ ہمت عالی تو درین درجہ است
ز بند حکم تو بیرون شدن هیچ طریق
نہ دیر زد و یہ بینی کہ باز دیگر ملک
ز روزگار کن عذر کرد باش قبول
مباد و زنی بے ملک تو جان کہ جان
درین کہ ہست مردانہ واریا اختیار
در فرج بیمہ حال زد و بکشاید
ترا ہنوز مقامات ملک باز پس است
تو آفتاب لوکی و سایہ یزدان
چو آفتاب فلک را غروب نیست ہنر
ز خواب بندہ خسرو مہر ان فاسے

چو بخت اش سخت سپندی آرد
ہنوز ابر ز انعام تو ہے بارہ
انہال ملک کہ اقبال جاودان کارہ
کہ کاش از قبل طاعت تو میخواید
کہ جو او بسو اے جان کم انکارہ
زمانہ سے نتواند جان نئے آرد
زمانہ حکم بدستت چگونہ بسیار
کہ دام عذر تو جز کردگار نگذارد
بروز روشن از ان پس ستارہ
کہ بر سر تو فلک موی ہم نیازہ
چو مرد حادثہ بر صبر پاسے بقشارہ
خطاست آنکہ ہے حاسد تو چند آرد
تو کی کہ مثل تو خورشید سایہ نگار
خدا سے سایہ خود را چنین نہ گنار
گرفتہ اند کہ غمنا سے ملک بگسار

بجواب دید که در پیش تخت شمری خواند
وزان قصیده همین قلمه یاد می آرد

ای زمان منبج زندگانی تو وی جهان شادمان بصحت تو امروستای تو بر زمین و زمان بر در و بارم حضرتت عالیت روز و شب خدمتت قضا و قدر با فلک مرکب و دو است را نفسر داسکندر می بداند ترا داد تو توانا و ناتوانی را تا بپایان نشد زمانه پیر هست فرات بر زمانه روان	زندگایت جاودا سنی تو هم عمرت بشاد و ماسنی باد چون قضا بای آسائنی باد که بهشتش بنای ثنائی باد برده داری و پاسائی باد هم رکابی و هم پاسبانی باد شریبت آب زندگانی باد با مزاج توانا و ناتوانی باد جاده و محبت ترا جوی سنی باد و آغوش همپنین روانی باد
---	---

ملک و اقبال و دولت و شرف
این جانان و آن جانی باد

ای شاه زلفه پاکه باشد در کیسه عمر افوری نیست دان نیز به بند نهرادنی گیرم که یک و دو زمان بدو نه دست تفرشش بهرند	در کیسه صبح و شام موجود الا فتنه سه چار محدود تا خرج کند چو عقد معدوم تا راس فلک رسد بقصود دین و فتنه بود کجود
---	--

<p>درد امن جبت و جوئے وجود ای عنقر عدل و رحمت وجود نه شاعر و شعر هست بمقصود</p>	<p>انگه چه زند که دست بنود دانے که چو حال بنده نیست شب خوش باد سیش گر بکشد</p>
<p>اے تاباید شب نشات آبستن روز با سست وجود</p>	
<p>نیار و هیچ رحمت تا تواند ز گیتی مرغ دیگر نداند که از کس جز شایخیزی ستاند که گردون گرد نیست بر فغاند که گرام و زبر فلک خواند که بختش هر چه بیاید چشاند قرایه کار با چوین نشاند اجل مستر هر مه رساند بیک صوت دلش باز نشاند</p>	<p>نمنا و تا تو میسه ای که بنده ولیکن چون پهری حاجت نماند نیاید هوشش از نفس خضت نه دامن بر کشید است از تکبر کم انبیتی بود با الله باشد بجهر الله با قبالی خداوند خدا کس چون تو کردی غم خشن اگر چه رایت بسود بند تو آنے که جفا و دور گردون</p>
<p>بمان در دست و شاد است همه عمر که آن نعمت این نعمت بماند</p>	
<p>هر که در بندگی بجا آرد سایه رحمت خدا آرد بخت با سایه هم آرد</p>	<p>طاعت بادشاه وقت بوقت رحمت سایه خدا بر او خاصه آن بادشاه که چترش را</p>

<p>کہ اگر سہوی سدرہ زائے آرد نوبتے برور سراسے آرد کلک اوصہ گرہ کشاے آرد خدیجا سے کمر باے آرد ہر زمان زیر دست و پا آرد گر ہیاے ہیاے ہیاے آرد دورینہ گے ہیاے آرد آسمان از رہ قباے آرد بستہ دست و شکستہ پاے آرد برگ سوسن سخن سراسے آرد کس بداد و دامن نامے آرد باہمہ روزگار پاے آرد تا ثنا ہاے غم زد اے آرد انچہ طبلان ثرا خاے آرد یاد کن ہرچہ این گدای آرد ہرچہ خاک نبات ز اے آرد رنگ فرساے شکساے آرد رحماے سنان گزاے آرد جاماے جہان نماے آرد</p>	<p>سیر آعلیٰ جلال دین ثاقون بجریں از پے رکاب ویش آنکہ در حل مشکلات امور کاہ را اصطلاح و انصافش روز عکس قضا سے میرم را آنکہ چمن عجمتش تنق بندو مردم دیدہ راز خاصیتش باد را سے حضرتش تقدیر نفس نامے ز حرص و حسد تو ای سلیمان عسدر بلقیس بندہ گرچہ برست تسبیح سخن طبع سان مصطفیٰ اشے کو زانکہ مقبول مصطفیٰ نشود از سلیمان و مور پاسے لے تا بود زادہ نبات جان باغ راجو روی چو عدلی بہار لا لہ نا شکفتہ از پے رزم ز گس و شکفتہ از پے بزم</p>
---	--

کہ بدو پاسے جان فرای آرد

جاہت اندر ترسے بادا

خصمت اندر ترسے بادا

کہ خلل پاسے جا نگز اسے آرد

عارضہ رنجہ و شمت روزی چیم
 بادشاہ سے سپہر بد پرہیزند
 چو زان قنار چو چرخ بلند
 کہ بود و کیساں بیم گزند
 ہمچنین نرم نرم خند اخند
 دل اورا کہ شاد باد و خزند
 من نباشم بدان سخن خرشد
 کے کفار شست عاجزست
 و ہم ہم در نیاورد بکند
 یا چہ ہیو وہ باشد و ترشد
 پاسے اورا نیارد اندر بند
 بندیر از من مسلمان پسند
 عصمت صرف را کمن پسند
 چون تو ہرگز نزد اوہ یک فرزند
 گرچہ مستقیم ازین سو گند
 ہمہ چیزیت ہست خرم اند

گر خداوند عصمت الدین را
 آن دامن از بد ستارہ نخس
 دوستی و اشت بس بنایت عزیز
 سخت بیدار ہر بالشت گفت
 و شب چشم بد جانے را
 داشت از روی مصلحت و روز
 و بوگنار تے سنے آنرا
 کا دے زادہ کہ بگینہ است
 عصمت را بے عالم عصمت
 پس چہ کفارت اینچہ کفر بود
 و انکہ مصوم ہست دست گناہ
 لفظ کفارت امی سلیم القلب
 ہیچ مصوم را چونہ پسندے
 امی ز آباد اُمات وجود
 بخدا کے کہ نیست مانندش
 کہ ز انصاف روزگار مرد

<p> و آنکه در عرصه گاه کون و فساد نظم پر دین نداد کارے را گر نگاری نگاشت باز بشت باری از طوبی و قوطی لک روز گارت بگر سخا به داد اگر کشاید زمانه در بند و پایت اندر رکاب تابید است تو که در حفظ ایزدی چکنی حرف و صوت از قضا گیر داند از که کرد آتش حوادث و تا که بر فط دهر در باز بست باد فرزین عز و عمرات را شخص و مینت و دلیست ایزد </p>	<p> چرخ را نیست هیچ فویشا و ند تا بیکل نبات پسیرا کند در جاسی آتیا ند باز بکند تا لذارت و برگ بکند خشم گور و ز شب بگری زند دل خود جرح و آسج میند در شتی ازین سیاه سمند حوز و تنوید اهل جند و شند مر سبازند و جند ایا زند در سراپا بین و دود بیند رنج برام اسپ بارافند از پای و دود و ام فو زین بنا ای به نیاز از طبیب و در نشند </p>
---	--

اندر سالک
 پنج پانصد و چهل اند

<p> صاحبان دین در عرصه گاه کون و فساد تا که این دود و صوت اند خلق گاه و دین را زمان فو با و قوی آنکه کرد و کرد است </p>	<p> که چنان که رایت و دین و دین از خدایه و دین و دین که ب در و فتح و دین و دین تا که گویش کان زبان و دین </p>
--	--

عالمی در پناه نعمت تو	شکر بشکر در دلبان دارند
استی در وفای خدمت تو	کر عرصه در میان دارند
دامین عرصه ایست جاوده ترا	آنیکه این چار قمران دارند
گوشت طاریست دست در ترا	آنیکه این بهشت باستان دارند
دوستان از تو اتر کرست	خانه چون راه کمکشان دارند
دشمنان از تو اتر کیم سخت	خسته قدر مغز استخوان دارند
خطی عالم به تیغ و کلک کنند	که اثر با بے سیکران دارند
کلک فرز انجان کار گذار	شیخ کردان کاروان دارند
زین گروه آنکه اهل انامند	همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند	همه از دست تو جان دارند
جو دیگفت با کرم روزی	که کسائی که این سکان دارند
گر جان داری بشه ط کنند	می نگویی که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد	که کریان جان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان گفت	که بدو حسیج جاودان دارند
طاعت آموزان و جان دست	کش همه سر بر آستان دارند
همه با هر حسارت بادا	هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه باداغ طاعت باشند	هر که نسبت بان و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که سنی
 منتی تا بر آسمان دارند

نیا ز تابا بد و رفیم و ناز افتد	تو آن کرمی کز انعاماتِ خاطر تو
هزار سال در اندیشه دراز افتد	خود سرای تو تاسی بدست آرد
چنان فتد که باصلاح آن نیافتد	بدیت میت میج تو در کرمی
گلی نشیب فتد کار و که فراز افتد	عجب مدار که اندر سر عالم کون

ز حرص مع تو باشد که از وزخست سخن
لطیفه مشلا نیم بخت باز افتد

نه ز آسیب حادثات رسید	صاحباً سقطه مبارک تو
سنه ز آسمان به بنده دید	دوش اینخادش چو حادث شد
بنده هر گوهرت چنانکه شنید	ماجرای ازان حکایت کرد
ناگهان چو سوی قصر حید	گفت ای خواجه جان رحمن
عطف دامن ز خاک ره چید	مگر اندر میان آن حرکت
روی در کفش او پیالید	خاک در پایش او قناد بجز
آسمان انبساط خاک بدید	یعنی از بنده در کفش دامن
قوت غیرتش چو در جنبید	غیرت غیر بر از جالش
بجای باطلان خیم باز کشید	رخ نریش کرد و آستین بر زد
مضطرب گشت و فزون بودید	خاک مسکین ز بیم سیل او
مگر از جای خویشتن بخرید	پای نموش از تر زلز خاک
صبح بنویشتن قبا بدید	هم ازین بود زانکه اول روز
که ازین صب شرعی بچشید	یاریش با سبج تلفی بچان

فوز جیسم آفتاب فسرد

خومی زانیم آسمان بیکید

این بادشاهه ثابت قدم تو	برامردنی تو قدش ریشات با
خردست ملک جهان دین طاعت	واجبت از ادای صیام صلوة با
بوند زمین مملکت از حرص نیست	مردم گیاه رسته بجای نبات با
انفال پایگاه ترا اگر دوست نگا	هر جای نعل دینج پلان نبات با
در آتو این هر که ز مهر تو منز نیست	از یال نعل خاک بریم در فلات با
از آبشار دشمن تو آشک روشن است	رخساره چو نیلش از خون فرات با
بس بر جگر چو جان بلب آید تشنگ	آب اربود ز نافرین و حادثات با
بر باد حادثه که بر صفت گذر کند	یا نامه شفا و نسیم نجات با

ای بادشاه سکندر شاه خرقوی

این شبست بر مبارکت آب حیات باد

مجددین آنجهان جو دو کرم	دست جو دو تو ایر باران با
ساحت عالم از طراوت تو	چون رخ بلخ و درباران با
نظری چشم دوشهای لب	بر لب و چشم گلخواران با

شبست خوشگوار ارموزت

جان فزایسته و دگوار آباد

بافلک دی نیازمندی گفت	چون منت گر نیازمند کنند
زان بغا با که گردش تو کند	تو چه گوئی که با تو چند کنند

آخرین احتیاری منی
 نو بنو هر زمان چو پایہ خویش
 در زمان گراستے باہم
 حلقہ جہت کتہ در حلقہ
 عالمے ناپسند احوالست
 در احسان چرانہ بکشاید
 فلکش گفت بر برو دوت منہ
 و راجان بگو کہ بکشاید
 مادرانسیم تا قضا و قدر

چند سخت مرا نثرند کنند
 پایہ محنتم بلند کنند
 ہفت عضو برو سپند کنند
 ہر زمان حلقہ کتہ کنند
 تاکہ احوال ناپسند کنند
 چارہ چند مستند کنند
 کہ جانیت ریشخند کنند
 بو احسن راجو تختہ بن کنند
 زہر آن فتنہ راجو قند کنند

کہ بوسے فلک بر آویزد
 کہ بوسے از ان گزند کنند

<p>برت عالم با خبر سیدے رنج شکر احتیاس روزی خلق آسمان بنیاد خلق راجو چہ روزی عمر خواہ بودنی</p>	<p>طالع عالم نمی بینی کہ چون منحوس شد آدمی ترا داز بقا یکبارگی مایوش شد وجہ روزی از کجا چون بو احسن مجوش شد</p>
---	---

ای جان راجو دہ بنیاد از طریق کمرست
 چون تو متاصل شدی یکبارگی بد روش

<p>شال عالی دستور چون بہ بندہ رسید خدای عزوجل راجو کرد سجدہ شکر یہ گفت گفت زہی ساکن از وقار تو خاک</p>	<p>قیام کردہ بیو سید و برو دیدہ نہاد زبان لشکر خداوند ذکر او بکشد چہ گفت گفت زہی سائر از نفاذ تو باد</p>
--	--

توئی که عاشق عهد بقای تست جهان
توئی که بر در امر و زود می و فردا را
مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او
حماد و دولت و دین آنکه حسن و دل عزیز
شه مظفر قیروز شه که نستج و ظفر
کدام دولت باشد چو بندگی بشی
چو سر و سوسن آزاد بند شاه بند
سج و طاعت و عزم و دست و پا
بزد و یازدهم از رجب روانه شدم
اگر ستاره با تمام عسقم باشد رام
بشکل یار و دم ندانم که باد در حرکت
چو زیر سان کشم آن مرکبی که رافض را
حنان صولت جیون چنان فرد گیرم
چو بگذرم بدر خسر و سرفرو دایم
با مر باد سلیمان بسزم شبه کلیم
بیون دولتش از بخت کام بستانم

مگر که عهد و شیرین شد و جهان فریاد
اگر بخوابی حاضر کنی ز روئے نفا
کنند سپهر که هست او زمانه را بنیاد
پس از و فورتر ابله شدند از و آباد
ز سایه علم و شله سناش زاد
که بندگیش کند سر و سوسن آزاد
هزار بند و چون بنده بنده شه با
تعب بخدمت راغب دلی بدولت
که ک طاز شهر تو ز است و می ح از
و گر زمانه با عطا ع عمر باشد زار
نیار و ز بیابان آب جیون یاد
که در ریاضت او باد را بود ادا
که از رکاب گر انم بر آورد فریاد
که هم مربی دین است هم مراتب
بفرقرین فریدون بک شل قبا
که داد بخت من از چرخ دولت

بقاش باده چند آنکه در شمار آید

که رود نفی ندید هر چه در شمار افتاد

که همه شمر اندر این بندند

مسکست مر مرا در پنج

کس ندیدم و یک تانه چسدا	تا به بیند خوان خوابه کجاست
من ندیدم و یک تانه چسدا می بستراند تا به پیوندند	
شیوه نقصان ز هیچ روی نوزد اگر قناعت بر آستانش نیرد	هر که بور زمین کمال نهد روی زلزله درص اگر زهم بدر دکه
رفت اهل زمانه قصد کند زانکه صحب اهل زمانه هیچ شیر زد	
زطل گوهر چهرت شود سیاه ترا ملک سلیمان و عمر فوج نوید که رخنه کردن آن شکست بر خور شد شکوهر زم تو شکست بر بط ناهید گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید دیر یار ترا بوسه خاتم جمشید جوار سکنه بهرام و خنجر ناهید بخ سیاه سه از نور آفتاب سفید	خدا نگارنازد یک مشد که صبح ظفر توئی که بعد سلیمان و فوج دادند توئی که سایه عدلت چنان بسط شد نبیب رزم تو یکست جوین بهرام شو و چون گل چاک ترک دشمن تو بر دین ترا سجده خانه نقد بدان خدای که خورشید آسمان را داد بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
که در مفارقت بارگاه چون فلک مرا بسایه خورشید عمر نیست امید	
گر بحدت فلک بدو شاید پای قدرت فلک همی شاید	ای بحد و بقدر برز فلک دست جودت جهان همی بخشد

خلعت پشت پای زان بوسه
 همت از سحر علو و سمو
 آنرت از پی صود شرف
 شبیه تو چسب ترا آرد
 هر که را در دل از هوای تو را
 هر که را بر تن از قبول تو خور
 دشمن دشمن خود است چنان
 خنجر کین او چو پیرا سئ
 می نیاز از می سخا می دوست
 مشرب دادیم که شربت آن
 از لطافت چنانکه جز بفرض
 ظل او بر زمین نه بیند کس
 باننش چون خرد بدید گفت
 چون بخت نکه کنم گویم
 گر بخرمت نکه کنم گویم
 آردان مشرب آن بود شربت
 یاد بر دست و می که بکس
 صرف پاوده چنانکه بلطف
 رای فراموش بر زمانه روان

عادت پشت دست از ان چنان
 بجهان دست می نیالا بد
 بفلک بر پی نیاساید
 شل تو دهر هم ترا زاید
 بادش چسب ترا زکشا بد
 المش چون شفا نه بگراید
 که بر او ذات او نه بنشاید
 خود ز بانش سرش بر پیرای
 با تو ام کی یکس نیازاید
 غم بکا به طرب میبزیاید
 جوهرش سوے سفلی نگراید
 زانکه او چون هو انه بنماید
 گفت چون تو ترا که بستاند
 کس جا به آفتاب ننماید
 کس بگل آفتاب ننماید
 که ز دل زنگ ریخ بزداند
 زنگ رخسار لاله بر باد
 ترا بگینه چو صوب پالاید
 تا خرد را سے بد نفرماید

جامہ عمر تو نفس سودہ	تا صفا عمر تو نفس باید
خن آہ اے روح تو چو خود	تا سخن را خسہ دیا باید
اے بجاہ تو جان ماخرم	روح را راح تو ہے باید
جام از ہرے ہے بایست	
جسم از ہر جان ہے باید	
جامیت شستہ چاکر تو	جائے کہ درو طرب فزاید
بامطربہ چو اوتا بان	چنگے تر و خشک مہیراید
اسباب نشاط جملہ داریم	جز طلعت تو کہ مے بیاید
درخواست ہیکینم ہر دو	
تشریف دہد سسک بیاید	
خدای کار چو بر بندہ فرو گیرد	بر پہ دست زندہ منج دل بیفزاید
وگر بطمح شود زود نزد چو خودی	ز ہر چیزے خوار و ز زند باز آید
جو اعتقاد کند کہ کشش نیاید خیر	خداے قدرت والای خویش بنماید
بہت بند و زعل و ذعقہ خیزیست	
خدای بند و کار و خداے بکشاید	
مردم از مشتری وز ہرہ و چرخ	خود مساوت چو اطیع دارد
کان یکے زاہد نشودہ دست	کہ ہمہ کار ہا شکم خارد
وان و گر قبحہ ایست رانیہ	کہ ہمہ شب خداے آواز
این دو سعد اندر زن و نخس ترا	کہ بران ہر کہ ہو بخش بگمارد

<p>مید اندر زبان دور ایشان نیست در جمله آسمان شامی</p>	<p>که به ایشان زمانه بگذارد که بجز شهر و فتنه بار آرد</p>
	<p>خامی از عقل هست آن تا اهل که در دایه هیچ چیز پیدا د</p>
<p>ای آنکه لقب تاش ثاقب تو موسن بزبان بر پس ادا جاد خورشید جانا بر وظیفه بر چهره گیتے ام بخو اے گیتی بلب مشک نامردان در عمر که ار سپے محابا راز تر اندر حرف و نیم منشے فلک با فنون انشا بر سده تو کاسمان بر غبت چون سایه نشان ده انوری</p>	<p>هر شب ز فلک اهرمن رماند نام پسر و کنیت تو خواند نور دگر از راسے تو شانند خالی زیبا ہے شب نمائند بید است تو آسے نیرسانند بجو د تو کس نیر بانند کلب تو مند ز انکه او تو اند پیش قلعت هنر ند بر ند اند آن خوابد کاسم بر دوش عشق تو درین گونه اد نشانند</p>
	<p>گر نیست اجازت باد ضلوا باز آیت الراحلون بخواند</p>
<p>ای خداوندی که پیش نطف خاک پای تو پای باست زین اگر جنگ ایام انگند روی هر خانی که از نعلت جالے کس کرد</p>	<p>آب میوان از وجود خویش سزای کن فتنه نتواند که در غلش شکار می کن تا ابد بر مزموم و کوثر کلمه داری کن</p>

موزه خاص ترا دستار کردم از شرف نام میون تو تا بر ساق او بنوشته اند موزه کز افسری بنشست در پایش گز آسمان از بهر تاج خسرو سیاه گان هر که این دست موزه از قفا خود داشت	موزه خاص ترا ندید که دستارست کند ماق عرش از رشک آن دولت نمی کند حاش الله بنده هرگز این سکباری کند روز باشد تا بهی از من خریداری کند هر همه عالم زبردسته و جباری کند
---	---

شاد و دولت بار بادت تابعی آفتاب در نطفش بنات را ضایا بارست کند

آنگاه که گشت به پیش آمد خور آب دستار خود آبلش برود بر کلاه مشه سپهر به پیش آنگاه که به پیش آمد در آب سپهر از این پس هر که به پیش پای می بر فرقه چنان کشید نه حریف آدم فصاحت و دیو که کلاه نیاید تن زود بر بسیار داد باز کرد چو آید	کلاه به بزرگ کرد مرا آنگاه آب کلاه داری چرخ هر که پیشش مکر به دست بست تیر در نه هر که سپهر بوخت بس چو از قلت المبالا تش دست از صحن چنان کشید که نه مجرم شدم بشادی و غم گفت آزا که چگونه نهم خیر بار که راه را غلط است
--	---

آن جو اغرد را بر سر و گوی که سفید بدو کلاه برود
--

ای خداوندی که در مراح قدر و منزلت نابجای بهت بر شد که فکر بر نشد

<p> هر کسی هرگز فلکدش آسمان کان نرشد قطره هرگز بدویست کو گوهر نشد کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد کز صبا اصطناحت جنت برگ در نشد باورم کن گر چه کس را از من آن باور نشد در رقعه اگر چه زبان پس نوک کلک نرشد زین مژده دل بردایی زین اطلول نرشد عالی از بیک غلغله و ستم بنطش در نشد </p>	<p> خاک بی تست آنکس کی یاد اند خرد ذک فلک تست آنکس چه می خواهد نشد بر هوای ده تست مرغ غلغله کی گذشت بر بار خد مست شاخ غلغله کی نگفت چرا می خورده را از در میان فوهم نداد خد که کایم فرموده تا زرباست دانه باغچه یزدان از دست نرشد آنکه چون نام تو گزیند بر سر جنت نرشد </p>
--	--

لاغری از بخت سن نایر شکفت از بخت

کرده ام آرزو و پلوسه او لاله نشد

<p> که بدیاش و رشمار آید همه بر کشت اختیار آید کار با سنی با منظر آید همه از روی شرمسار آید بی تو یک ساعت مرا آید کس ز آب حیوة عار آید موسی مویم و انتظار آید چون ز جان گویم استوار آید کس نباشد که خواستار آید </p>	<p> ای خداوند روزگار آید زاله حکم به زابر قصا بین مردم ز با شناسی کا این چنین کار با بر دس مرا ورته باشد اگر به ار قرار بنده خاک استخوان توام وعده مجلس تو ناداده بگویند حاجتسم که سخن اگر صحبت خشان نبود </p>
--	--

<p> توانم که آشکار آید زهره از جسیخ و رکن آید گرنه لطف تو غمگسار آید بنده را نیز دوستدار آید که بر دوزیم یک دو بار آید دین گنه موجب قرار آید که از دسیج فتنه بار آید پاک چون باد بر کسار آید درخشان بر سیم بهار آید پای بر سنگ روزگار آید آستین دان که از چادر آید که چو من اسبج حق گذار آید عفو این روز ما بکار آید نزد عفو ت برینسار آید </p>	<p> مانا شد ز تروس رایت صبح تیز باید که در میان باشد آدم باغی که جان ببرد اگر فتوح ز دوستداری تو یا نیز دیک اوروم روزی آن خطا باعث عتاب شود شایخ پیوند او از ان نه بود گوهرش از میان آتش خضر گر صبا کئی عقیده تش بوزد از سیم دست بر مدار کرم آب از روی کارش از بیژ دین حق را بحق نعمت حق خود گرفتسم بجای تے کردم را کئی بازده که ناجر سیم </p>
--	---

یار با دت فلک برین و بهر سیم

تایمین رایسار یار آید

<p> کین از خوشی و خوشی بر نیاید آن سیم یه گردد آن حلقه بساید دامن دوز درین شهر کسے خاک نیاید </p>	<p> بر کار جهان دل مند آزا که نشاید چند آنکه بگفتم مهل آخر روزی پندم نشیندی و خو کے شدی اکنون </p>
---	--

ہم بادل پرورد و ہم مایخ پر موسیٰ ایسر و قاحنت ازین پیش چہ آید	
ای خداوندی کہ بنائی جان یعنی خدا استانِ ساحبِ جاہ ترا چون برکش فتنہ را خواب فردری دیدہ از گنہی برد موی حیات تو نہادستی مرادرتن چنانکہ عذر آن اقدام چون خواہم کہ خاکسرخ سپہ شاد باش ای شہسختی سیرت کہ خلق بنا	گو ہر پاک تر اصل نگو کاری نہاد عقل گل ہم پای برخاکش بدشوارسی نہاد چون قضا بر دیدہ کجاست تو میداری نہاد بالند ارد در خاک ہرگز ابرو از سی نہاد سرخ چشم خداوندی و جباری نہاد بے تحلف بر کبر و غلبہ زاری نہاد
از شرق در عرض من عتی نہادستہ چنانکہ مصطفیٰ در نسل بوا یوب انصاری نہاد	
بچندائی کہ دست قدرت باد دست قمرش گرز و عدد و عید	نادک جبرستہ قہر رنگند خورد در مغز مصیب سکند
کز ملاقاتِ مردک چاکوش بویخ شادای ز جان ددل بکند	
لقہء بھگر نے یا ہم کردہ کاہِ جان شگافتہ باد ملک الموت را ملاست نیست تو جان نیستہ جانماری تو کن زبید ار قضا کند	شد چنین عمر او نظر ندید کہ یکے کردہ بے جگر ندید کہ بہ بیار گل شکر ندید این اشارت بہ تو ضرر ندید تو بدہ شاید ار قدر ندید

کر عمر تو بیاوست	تا ملک را قبا کردند
لفش نام زمانه افروزت	که از دو دست بزنند
کافران بر چه پاک باشد اگر	بخشم تو بایه سفیر ندید
داد بنده نیدد در تو	مستند اگر دهد در تو
بود قوی از ان فروان است	کاراد بود اگر و گردید
دست میون تو از ان را داشت	که با شمشیر شمشیر ندید
زنی آن رز که که با تو	و در و نصرت و ظاهر زید
به تو کس را انما به ده دانت	عقل ستاره که که بخرید
گرچه بسیار در دل دارد	پز باندازه بر و بستر ندید
نیت تو آن درخت بود	که با سکه هزار در د

خاک درگاه تو نه آن سزیت

که بکشم بهر بصر به

تا می دارم ای بزرگ چاکر	ایدار تو ایام به
تا دلتنگ سیم او بیند	چاکر جان تو ایام به
نشود راست شود بشمار	کنده سیم به به به
تا منو تم رسد بنیمه باد	تا قدح می سبب به
نفس بوسه با لوط حاصل شد	کس سر است شراب به

توبه اترا تو ای بود

گردت را تو ای میاید

<p>آن خداوند کے کہ سال و ماہ برہو امید جهان را سیزده چار سننے را از دَام کر دَام ہر صہ از عالم بخندے جمع کرد</p>	<p>تکلیف بر اجزائے روز و شب نہا اصل و فرع و فشار و طغیان تا ہمارے علویان را اک نہا یک مکان شان مُعظم و شریف نہا</p>
<p>آن بیل آباد ٹسک حساندہ را روزِ فطرتِ نام او شش نہاد</p>	
<p>ای نمود بر آسمان بلند صورت حق و تبارِ غنیر سے راحت آجہ قندار ہرود ستیف تو باز پر مساجد آسمانے کر نیست بہت از تو آباد باد و نسیم بہار مجددین ہو احسن کہ ہست عظیم آنگاہ دستش بد اول روز کی تازہ تارِ نخب شود معلوم</p>	<p>گشتہ امن پر آسمان زرنہ پیشین دلکشای دشمن بند صنعت متغیر دوبار باند تو باشت غریبانہ یا بستہ کر نیست نہا آنگاہ بنیادِ سند رخ تو کند باد و عالم از چو او فرزند آہ اندر زمانہ روزے مند کز غلغان چند خد ز بہان چند</p>
<p>عدد سالہا سے عمر شش باد پنج تا بیچ پانچ صد و چیل اند</p>	
<p>ای ز تو بنساده کلا و سنے نام تو اور اقی سماں بہت</p>	<p>ہر کہ نیاید گلش از دوبرد جاہ تو اوجِ نحوست سترد</p>

نام مبارک چدرت را سپرد عارض تقدیر جانے شمر آتش از بنے آدم برود نزد قدم نتوانست برود صاف توئی باقی خم جلد و رد پشت زمین چو نتو بواجب سپرد لنگ و عماری نہ محالیت دی کہ ز تو حرص برد دوست برد بے سپری میشوم اکنون چو کار بای بران جسد بنوا هم فرود	از خلفا ذات دوم چون فرست بجز تو کہ اور صف عرض جان باد صبا کی کرت چون جست قد رفلک با تو چه گرسخت بخت رو کہ درین عهد رمی تلخ تر در شکم خاک کسے نیست کو بار بجز رگیت زمین کے کش لیک ز تو از شود پائمال من رہ از حادثہ گم کردہ ام عزم بر آفت کہ عہدی رود
--	---

خرقہ پوششم بہین قافیت
قافیت اول یسے کہ برو

نہ دریا بر آید نہ گردون ستیزہ بہ پروین ابر بر کوچه بیزہ کہ در حال موش اہل بنیزہ کہ از جام محبت چرامے نریزہ ہر آنجا کہ این آمد آن گیرہ	امیر الجبال آنکہ با جاہ و جودش چو دست گہ باراد نیست گردون پلنگ خلافتش نزد ہیچکس را فلک ساغر ماو نو پیش دارد گر سیم و سیاب شد و شمش آتش
---	--

کہ از موج دریا سے و شمش کہ آمد
کہ گوید کہ از کوہ دریا نخیلہ

گفتم چو لطف بار خند ایم قبول کرد گفتم چو صبح وعده انعام اودید خود بهر انتظار در ازم گلو گرفت	جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد رو زیم فاضل آمد در دوزم خسته شد نوسیدیم که جانم از ان درد خسته شد
	گیرم که سنت بر خاست از جهان آخو در زکات چو اینز بسته شد
ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف هر کسی را کنیت و نام و لقب ز نور داد عاصد اسود و شاه ناصر الدین را لقب وانکه اورا لقب دیگر تو نیامد ز اسامان پیش ازین چیزی دیگر حادث نشد در ازم چون پدر بود و دانش کرد تا امید خدا	ناهما و دست پیش از تو و تشنگ گرم کرد پس بر آوردشان اندر جهان خواب خود گر موی شد تو زین معنی چرا باشد بد ز آنکه از روز ولادت خود مؤید بود آن بنیکو نامی اندر حبل آفاق زد از سیم حرف و چهارم حرف او کفر کرد
	یا دانش در جهان باقی و دانش همچو نام ملک کیتی و شکاه و خط مردان یا می مرد
در مرثیه موی الدین گفتم که تشبه کنم نیز لیکن پس از ان جان من با اینمه شرح حال خلعت در جوف سپهر تنگدل بود میگفت کجاست با فصله	هر کس اثری نمی نماید باشد که تسلی فرازاید خود طبع همه سخن نراید شرحه نه که طبع هرزه لاید عفا بقفس درون نیاید کم زین سیه خاک در رباید

ایزد که گره کشای فصلش	بنده قدر و قضا کشاید
بشنید با سماع لائق	چون آنکه جز آبخشان نشاید
لفظش برسان اجل گفت	کاین زبده صنم سے چه باید
بر شاخ مزاج ببل جانفش	تا چند تو اسے غم سہرائے
گر مختصریت عالم کون	راے تو بہ ہونے گراید

سجہ رام کہ سکند و گریہست
تا آن دگر تہیگوند آید

ای خداوندی کہ از روی قفا خبر بداد	نعل سپهران بر گوش نه گردون کنند
آفتاب را سے ابر دست گوهر باراد	آز را از بیابان یازی بادوان قاراد
لہ رخسار جاہ و عکس اشک و سست	کمر باراجون عشیق و زنا نیست گلگون کنند
بنده را شاگرد و از میست شیطان بکلی	کاینچنان بیکل در دہ دورا موی کنند
معدہ دارد کہ سیری را در و امید نیست	در علاج جوع کبھی سوہ اگر مچون کنند
از زینب او ننگان رخت بر صحر کنند	گر شیطانی صبر رت اسماش بچون کنند
یادم از خالی شود حلقش کہ زہرش باداد	راست چون دیکو بوش نگرہ تنکون کنند
از شرہ گوئی ہی علو اسے صابونے خورد	گر خمیر نان را جلد از صابون کنند
ماش لہہ گر بمب ماند یکمہ دیگر بمرد	آہ دادینا کہ این مشبہ ساکین بولند
از زینب معدہ او ہر شبے تا آسمان	اہل شہر در و ستا بر نان ہی افسون کنند
محنت و آشوب دیکہ او کہ بکیم بکند	طبع موز و خمیر ہر لحظہ ناموز و ان کنند
ماہی آخر جزایت خیر بادا خیر کن	کاندین مومہ بے خیرات نہ گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جیشش بگما یا بکش این کاخ زن رویی را آفکما یا بکوزان پیش کر عالم برار و قط کل	تا بخون آورند و دفع این ملعون کنند یا دشا بان از بی یک مصلحت صغون کنند تا تسلی از حد دو عالمش بیرون کنند
--	--

یا بغز اهل دیوان را که تاسن بنده را و آنچه مجری دارم یک نفس افزون کنند

تو آن کیمی کا فراط اصطلاح گفت چنانکه دم سروزال دست تو بر بیاد بزم تو همراه آسمان دو مله نو پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد مرا دمن همه در دیگ و سیراپخته است کنند قرابه گردون تری ز درد شفق یقین شناس که مریش از طلاق بجک نویس سپهر دوم رود سوز بعد دولت تو نگ ز تیاج غازی غلام طبع کسی ام که در بر زن حال بزرگو از نیکو بود که با چو تو جغای بگند نیلو فرس ز شله دل فریضه دان که ماضیه کے حواله کنی	بدان رسید که کان بچو بخرنا که کنند که اشک سرش اندر کنار ترا که کند ز آفتاب شراب و زمه پیاله کند ز عکس تابش متاب خوان زباله کند بناصیت سرودنش بر سفا که کند که بخت خوان طرب را از نواله کند شبه که زهره بیاد ت بساط کاله کند بدان امید که او رغبت حلاله کند همه سپهر سوم را بر و قباله کند گرش ز دفترش آرد و حاله کند نشسته است وحدیت سرای خاله کند مرد و چو منی دامها سے خاله کند زبان نفسم چون زبان لاله کند که روزگار بدست ہی حواله کند
--	--

<p>بقات بادکہ تا دو کنار عود شرف بہر سال نوزد ہزار سالہ کند</p>	
<p>آنکہ از مادر ایام چو نو کند زایہ حکم فتویٰ بکند مشکل او بکشاید براد دل خود مکرستے فرماید ہدیران بیخبرے عمر ہے فرماید کہ مرا انچہ تو فرمودے ازان یابم بندہ دم در کشد و بیچ بدان فزاید تا بدو گرو دوس بادا نگراید مشت گلرہ و بہودہ بہم درخاید تا رسیدہ است برو دایہ وزن بیکاید عوض آن اگر از خواجہ بخواہد شاید</p>	<p>مفتی شرع و حکم ملاحظہ ملت وجود فتوے بندہ چو از روی کرم بخواند خواجہ بندہ خود را نہ تکلیف سوال مندی بندہ نیاید خبرے زان انعام چون خبر یافت ہم از خواجہ ہر گاہ کیست خواجہ گوید کہ فلانست بروز و بطلب چون دیگر روز ہر سہ کہ فلان خواجہ کجا مروے کے میندازین بہمدہ گوجا کر کے گویش خواجہ مارفت کون دہر و رست بندہ چون از پی این رفتہ نیاید رفتن</p>
<p>ورنہ شاید کہ عوض خواہد از دشاہ کن کہ حوالہ پذیرد پس ازان تا بایہ</p>	
<p>چرخ او بچم سالہا اور اور را تبخیر دہانہ تازہ از انعام تو چیزی حکایت کردہ اند</p>	<p>ای خداوندی کہ بدور گاہ جاہت بندہ دار بندہ را فخر الزمان اسحاق و چندین کنشاد</p>
<p>گرد رست است این سخن معلوم کن تا این ہوا خود کہ آورده است دے باری بن ناوردہ</p>	
<p>در گت را در سپردنی دہر و دزی کرد</p>	<p>ایکہ او دست دولت راست را سبب دزدی کرد</p>

یافت از دست اجل جانِ گرامیش بخت ای ولی نعمت احوالِ سوئے نعمت نماز بجہانے گفت آن کرد کہ با خاکِ دنیا فضلہ بزمِ تو فراموش بجار و برفت بخت پیروز تر آگیند فیروزہ چرخ زیدہ گوہرِ اتناہ کہ از گوشہ بخت پاسبانے جانِ گرد و بکوسے بکند رسمِ پیردہ اتناہ کہ انگشتِ نفاذ	ہر کہرا خدست جان پروردوزی کرد ابرار داعیِ جودِ توره آموزے کرد بادِ نوردوزی و بارانِ شبانوردوزی کرد بلوغِ رانایہ بدست آمد و نوردوزے کرد آقایاست سببِ نصرتِ مہروردوزی کرد سالما گوہرِ تاجش خلکِ افروزی کرد افقہ بیعدلِ گزینِ پیشِ جہانوردوزی کرد ماہِ راپرہ درمی کرد و قبادِ وزی کرد
--	---

از شب و روزِ میندیش کہ یاشت بزم آنکہ از زلفِ شے کرد و زرخِ روزی کرد
--

بمخِ فلا شیم با پیو لہ چرخِ مردمِ خوارِ گویِ خشمِ ست	با حریفے کو رہا بخوش زند تا چو بر خیزیم بر ہر شش زند
---	---

بی شرابِ ادِ آتش اندرِ مازوت کیست او آتشِ درینِ آتشِ زند

بمزدائے کہ از صنایعِ او کہ مرا و فراقِ خدمتِ تو نیکو دیت آن علی سالار زنِ او را جلبِ غلو ان کہ مہر نیست او قلیان و لیکن کویہ	رویِ ہر دوستانِ منقش کرد زندگانے چو مرگِ ناخوش کرد نکند ز زلفِ نہ می نوشد وہد آراوہ واردِ فروشد وقتِ علمش ز رشکِ بخروشد
--	---

گرچه بستان خانه را داغ تو مهر ظن که خواجه نابون است بل چنان دان که او درین بختی	دهن پشت او بید و شد این سخن گوش عقل مینو شد در کرسیه دمودی کو شد
کرم است این که او بی پروا خود عورت مردن سببی باشد	
زن جو میخ است در دودون کاه هر که ادول تند بسر زنان	ماه را تیرگی ز میخ بود گردن او سراسیمه تیغ بود
بهترین مردان درین عالم به پینه زنان در میخ بود	
طبع نیک طرفه خواهم کرد خاطر خاطر مبارک را	سعد دین استماع فرایه یک زمان اجتناع فرایه
زان خود باز آن همسایه بند را یک سماع فرایه	
چو کس از طبع اشارت نکند جز بجلالی ز استلا هم نیاید به صد کوزه فجاج قوی آنقدر که بر پایه قدرت ز سر دست در دامن جاد تو زنده هر که دلا زهر آسید زانه نکند هیچ غفل	یک شبانه روز گرانگست فرا و غ زنده که کسی نان غور و بر درش آرد غ زنده پیش گریه سرخیم تو بر افلاک بود دامن و لطف از دست فلک چاک بود هر که اندست درگاه تو تر یا که بود
ز اسنین کرم شست اگر در همه غم	

دانش بیگز کز گز فلک یاک بود	
بس پسندی ز پسندید خصالت که بدوند	بای من چون سربخواه تو به خاک بود
پندیر باشد از شکار چاهت که درو تغیب مشرف و ما عارض بدیاک بود	
تا بشتی راست سایه یزدان انچه با سن ز لطف کرد اعرور کر کشی پاسه مزد گشت مرا	منت آفتاب باطل کرد در بار آفتاب با گلی کرد شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک در کشش که دمام جان من به سنده بجره دل کرد	
بند است که وصف بچونش کارت در شیش چون گشت شمت بر روی تحلیفش	بمد اسباب غفل بر هم زد صنعت بیرنگ بر دو عالم زد نیمه بر آب و خاک آدم زد
که اگر بنده التوری هرگز بخلاف رضای تو دم زد	
چو گوید را ندان چه امید است شرف از کس و بگو مردوار می نمینی که روزگار چه کرد بر سه آدمی مسلط کرد	دست زین قبل گیر چه میغم بود چه مردی بود کز زنی کم بود بفلک بر کشید دونه را آبچنان خرفراخ لوفه را
دلم را از ان حضرت از بهر تسکین ولی دلم را در دلی درد دران فرسته	

اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم نیم آنکه راستی شوم از زمانه الو شے ز باغ رضا نزد طیم زبیدانش با شہ کز کزافہ	بھی سے از فلک فرمان فرستہ گرم تاج و تخت سلیمان فرستہ یہ از یو ہاسے کہ رضوان فرستہ چنین سنگا سوے عمان فرستہ
---	---

بختہ و خرد بر کسے کو ز غفلت
بہ بلبل چنین سخن دوستان فرستہ

گنبد بیروزہ گون با اختران ہم رنگ روزگار میرادی وصل با بحر ان دیو صعب تار یک است دور از دل (تجربہ) شہان پارہ از اعتقاد خویش نزوم فرستہ	ہر شب ہر روز وصف مینوائی من کند اتفاق تنگدستی دوست را و غن کند شمہا باید کہ آن تار یک را روشن کند تا شہم را روشن و آن حجرہ را گلشن کند
--	---

ورنہ فر آس میرای کرمست را نصیب کند
تا دودانگے در وجہ یکمنے روغن کند

یون ترا روزگار داد و بداد تا تو اسنے بگرد شاد و گرو جہاے گنبد گردان بپایہ نرسید خود چو مویچہ در طشت حیرت است از ان در آفتاب حوادث چنان بخت چہاں کہ ام طفل تنہا کنون رسد بلوغ طع بہر نہ سرائی کہ نظم عیش درو	تو چرا داد و خویش نستانی کایدت کاہ آنکہ بتو اسنے کز ان فراز تر اندر زمانہ پائیم مہبران را تدبیر طشت و خانہ نمائد کہ کوہ را بمشل و سنگاہ سایہ نمائد کہ در سواد بیاض زمانہ دایہ نمائد بہم سرائیہ تو ان کرد ہم سرائیہ نمائد
---	--

جهان وظائف روزی دامن بازگرفت ای خداوندی که ازایم اگر خواهی بیایی باد اگر گردشیم است به نوح برفشاند	وله بجادوران فلک را اگر که مایه نماند جز نظیر خویش دیگر هر چیت از خاطر برآید تا ابد از آتش او صل آب کو شتر آید
--	---

کمترین زندگانت افور می بود در ستاده

چون حوادث باز گرد و پا جو اقبال مانند آید

خدا گمان آئی که دوستدار انت قبول در گره تو چون یافتند بقدر نشسته چار حریفست رشاد و شیرین شرابستان ز سیده است وزان میهر کم بیک دیو یاده چرخ که در و دساقی	ز نور رسای تو دامن ستاره ز راهی شتاب چو ساکنان حجره سپهر ساسی شتاب بدان سبب بر سیده که سرگرمی شتاب که شاهان همه ناکاده پا ز بجای شتاب بکام بنده می سته چار پای شتاب
--	---

اگر عزیز کنی شان بشیشته و شراب

حریف بنده تو با شراب کاسی شوند

ای خاک درت سر نه شده چشم دلی را بر در گره تو بنده ساوه است بنده مت اسی جان و از مکارم تو چون قوی دل بود بر حمت تو چکند گرچه نیست بر تو عزیز بسکه کوشد که با تو دم نزنند میرست شرط شاعر نیست ولیک	وله از بیک کف پای تو بر خاک در آید دستوری تو چیت رو دیا که در آید افور رسای در جهان ترا داد هر زمان رحمت میسار داد خویش را خوا ر می نه پنداد کرمت خاشیش نگذار داد بنده را از ان شمار نشمار
--	---

ایک این یک بابت کلی است اینکه او پشت دست میخاید چکشم قصه چون دراز کشم آب چون آتشم فرست که باد	که با نصاف حکم بگذارد چهره را پشت پا سے میخارد پیش تلخم ہے بسیار دارد بر سر خاک غم ہے بار دارد
--	---

آب انگور بو که سے کند
تا غم غوره در پیش آرد

اے بزرگے کہ دست بہت تو بیدل تو نیاز نگر ایند رد سے پیہ خواہر دزنے چندند درد ثاقب من آمدند امروز	رو سے امید را چو لاله کنند آنکسان کز نیاز ناله کنند کہ خرے را بیک فوالہ کنند تا بلا را این حوالہ کنند
--	--

دفع ایشان نمیتوان کردن
جز بجزیے کہ در پیالہ کنند

اے کریمے کہ از فوالی گفت روز سے خلق چون مقدم شد عیش خوش بر دلم حوام شد است یر ناہم وہ از بے کابیش	کان و دریا ہمیشہ نالہ کنند کہف را د فوالہ کنند بانہش باز سے جلالہ کنند ز انچہ از شیشہ در پیالہ کنند
--	--

شاد ز سے تازدایگان بہر
در کنار ہنر از نالہ کنند

ی خداوند می کہ از دریاہ مست در گاہ	از مجلس با چکان تا جادوان قادر کن
------------------------------------	-----------------------------------

گر محرم قبر تو بر یکسر و کان یاب گردد در نسیم لطف تو بر آتش دوزخ و دوزخ عدل تو میزان شتر آمد که در بار ملک مصل راجرات می آید ز کلفت گاه گاه و آنکه تشریف خداوند خراسان است پا سانش ز انبساط نسبت هسان گاه از نشاط انیکه این تشریف مذبحگار است از دوع غویش بر میج تو ناگفته	در این بیجا ده و بیجا ده آن خون کند شعله او فصل آب و جلوه همچون کند زشت و خوب از نیم جدا خیره شرمزدن گو به تنهایی می ترشید عالم چون کند کز بزرگی نسخ آیت های گوناگون کند کسوت خود را شسته کز تنقه گردون کند در زمان دراعه بکلیه ز سر بهیر دن کند بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند
---	---

شاد باد دے تاجان صد سال دیگر بر دست همچنین خدمت کند از جان مین اکنون کند

بمخاضی که دست قدرت او کین برادر ندید یک خطه بیشما بیسج بر گل دل او	نیل شب بر عذار روز کشید بیشمار است خنوا بدید باد شبگیر صبا نوزید
--	--

میج یک از در یکجه جانش مرغ لذات و عیش خود نپزید
--

زهی صاحب ملک پرور که گیتی ز سل یقین تو در حکم مطلق چو دم تو در سیر پر بیان نما اگر از من نسبت تو پند	سهای ترا خرج یکروزه آید همی لرزه در چرخ پیروزه آید از و باد را سنگ در موزه آید در آیام تو نوبت روزه آید
---	--

نہ ہر سیدہ کارالحق بنیاد	کہ از پشت من دستہ گوزہ آید
ہوا ماہ دیگر چنان گرم گردد	کہ دونج بد شیا بدریوزہ آید

اگر آن نخواہم کہ از پیلہ باشد
بیاید مرا اینچہ از گوزہ آید

بخدا سئے کہ از شب تیرہ	رو زبردشن ہے پدیدار
یہ قلم بر بساط آئینہ قام	صورت آفتاب بنگار د

کہفت النور می بر آتش دل
آب حسرت بدیدہ بنگار د

دایہ صنع و لطف قدرت او	رو فنی حسن تو مرتب کرد
اگر جان بر من غیب اسیر ولہ	اشتیاق جمال تو شب کرد

بن النور می آن جو دریا تو انگر
بنان نار سیدہ مرا ترہ بسا
چو بے برگیم گشت اورا مقرر
ولیکن چون او بر سر گنج باشد
چو ہر گنج را جاسے ویرانے آمد
بدانت گوئی کہ من بستمہ طعم
بماند آن دوست کو دوستان را
زبیب الشراب آن پناہ کریمان
دل مرا ازان حضرت از بہر تسکین
ہمی از سخن زادہ کان فرستد
غزیرے مرا نیز مسلمان فرستد
ز خلد بر بستم ہے خوان فرستد
چنین سقباز د آسان فرستد
از آن گنج خود سوی ویران فرستد
از انم ہی روح و ریحان فرستد
نخدا سئے دل و راحت جان فرستد
مرا بے قدر آب حیا ان فرستد
بھی دار و سیرے در و دربان فرستد

<p>ہمیں سوی اخلاک فرمان فرستہ ہے تحفہ عمدہ نیاں فرستہ گرم تاج و تخت سلیمان فرستہ بہ ازیمو بائی کہ رمضان فرستہ چنین سیلما سوی عمان فرستہ</p>	<p>اجل مجددین آنکہ در نظم عالم مرا او حدالہین در ایام بہین نیم آنکہ راضی شوم از زمانہ الوئی ز باغ رضا تر مو طبع ز بیدار نشی باشد آن کہ کز آنہ</p>
<p>بمخند و خرد بر کسے کہ غفلت بہ بلبل چنین لحن دوستان فرستہ</p>	
<p>بہرہ داد و علم و ستاند بکند چون بفضل بر خواند پس تواند کزان برگرداند</p>	<p>او حدالہین کہ در سوال او جواب بہ بزرگے جواب این فتوی آنکہ داند کہ حال عالم چیست</p>
<p>ہم بران کہ میباید ارچہ بود عقل اینجا نہ رہی ماند</p>	
<p>کہ خرد و ہج تو ہے خواند کہ نہ اند ہے و نہ خواند گرچہ حالے تواند دو اند کہ بے نفع کس قضا راند کہ سبب در میانہ بنشانہ فعل او کے بفضل ماماند</p>	<p>ای بزرگ جان حمیدالہین و آنکہ از پیج روی نتوان گفت ماند یک چیز آنکہ خود نکند ز آنکہ بریے نیاز واجبیت لم ورافقان او نیاید از ان غنی مطلق از غرض دور است</p>
<p>پیچ نہ بیر نیست جز قیلم</p>	

خویش ترا پیش ترا بجانم

جو یکسر جان جان گرفت در بزرگی بد نقش حادثیت در طریق دیگر شناخته ام بازیک چیز اینکه اوتان کرد نه همه مفر بلکه بعضی پوست در تو بر اتفاق و بجهت نمی عقل آغاز کار کم کنند و آنکه قسم بخویش بن بست حاکم دستی چرا و چون بکشید خواجہ دانی که هست حاصل کار	که می بوسے هر لبتوان برد می شناسم که فاعلت نه بود که رو جو را بران بسپرد ستخت و دیگران چه افشرد نه همه صاف بلکه نخته دود چون کلاه بی بیایدش زود برد نه درین ماجرا کم است اگر د خویشش را شریک ملک شمر وقت تسلیم هم قدم نه افشرد تا نیاید عنان بدو بسپرد
---	---

مستقر ہے بسایہ رست
مخیر ہے بسایہ مرد

ای مقرر غایت از خرے دار القمار آن مکان که تو فلک تو زمین بطل کند گفته از روی آزاد که زوے کن در و آنکه گفتی طبع را شاد گردان گاه گاه پایه نشین از عذوبت برده سراز آسمان باو شمرت را که دار و نیست از باو شبت	و انکم از اقبال چون دار القمار باو در نهاد تو فلک مقفوت زمین بنیاد و او را این جانست ز سیر جا و ان آ گاه و بنگارست دل صافی و طبع شاد آسمان را کمترین شاد گردا و استاد بر سراز قنوت خویش با بخت خاک و کربان
--	---

کترین زندگان از زندگان غاصت

ای خداوندت عام از زندگانیت یادمان

ایمنه را دتد رسته را در جهان این دو فتنی است یزد آسمان بن بخیل بد فعل است نان و آبش مخور که هر که خورد ناک از دبه اگر کسی بمش	آدمی شکر که نتواند داند آنکس که نیک و بد را که از دسیح غسل بپند هرگز از دست او بجان نرهد مشکلی جو نیز داد او بند
---	--

چون که میان از قبول کند

پس ببردانه بیت بار دهر

بخت بد بدیدر فلک اند آفتاب که گرش دست دهد شرح آن دیگران به ندیم	چون احل جمله قاطعان سید تج بیرون بر وز سایه مید که فرو دند در بر از خورشید
---	--

تیز کویان بسبب برین

تج بمرام در بر نا امید

کی بود کین سپهر حادثه زای تا چه پرویز نشسته او که دام در جهان بوی عافیت نگذشت می نیند و مگر بدست ستم پایه است چو گر به چنند کهنم	جله از یکدگر فتنه و ریزد بر جهان آتش بلا بیزد چند ازین بوکی فتنه آید من ندانم کزین چه بر خیزد ز آنکه چون سگ و بدید پر خیزد
--	--

<p>باشند از بس که این لیتم ظفر آنجمن شد که بر فلک بسش زانکه باشد که در مزاج خلک</p>	<p>با یقین خاک بستیزد شیر با گاو اگر بسیار چون پنگان فساد می انگیزد</p>
	<p>هر کجا در دل زمین پوشیت نم رنگون سار بر هوا میزد</p>
<p>روزی پسری با پدر خویش چنین گفت گفتا چه مقصص کنی احوال گروهی بازار کی مرزعه تخم فسادست عاقل بچنان طالع مدون نگراید امید کن راستی از لیست نبفتست</p>	<p>کان مردک بازاری از آن نق چوب کز کند طمع شان سگ صیاد نبود زان تخم در آن خاک چه باشی که چرب مردم بسوی مزله جیفه نیاید تا روی تو چون لاله بخونابه نسوید</p>
	<p>قولی بود راست تر از قول شهادت زان در همه بازار کس راست نگوید</p>
<p>انوری را حسد انگان جهان با دهنش دوش شعر خواست از او چون بمستی زلفت بار در گداز همه بگذار این نه بس که ملک</p>	<p>پیش خود خواند دوست داد و نشانند و در آن سحر کرد و در بفتانند کس فرستاد و پیش تختش خوانند تا نام من بر زبان اسطوره رانند</p>
	<p>پیش ازین در زمانه دولت نیست هیچ با فیش در زمانه نماند</p>
<p>سگ خشم و خروش که ز بونگر می نیست</p>	<p>تیز دندان ترا زین هر دو درین خاک</p>

<p>مرکب من که داده شده کرد بند و پیادگان سپاه اندر آمدن بی جوی از پائے</p>	<p>جان فدای مراکب شده کرد در چنین جایگاه بهره کرد رویم از عشم بگوشه که کرد ای کلاه ۱۲</p>
<p>سالم باز کرد متواضع انچه با من فلک درین کرد</p>	
<p>چنان که مضطرب شد گویی شو دل را اندره امر و ترس نیست یکه دینج و سی وز بیت یمن چو زین بگذاشت ما و بگریه چند گرچه شب سقطه من هر که دید عاقبت عافیت آموز او من چه نیم دست خوش آسمان نقش طبعی ستر در درگاه پایه نبرد خاصه درین حادثه واقع از سر بشنو تا بپای سوی فلک میشدم الحق از آنکه منتر لقم گفت سوسه بگری خاک چو از غزم من آگاه شد علم مرا باز برد و دل بسوخت</p>	<p>من دمی تا جان آرام گیرد که مے اندوه فردا و ام گیرد وله در قدرت بود غر شکله چند گناه از بنده و عفو از خدایند وله یاره از روز قیامت شمرد کنج بزرگست پس از سرخ خود که برم از گردش او دست نقش آله نتواند شد تا نشوی بر سر پله بچو گرد پای بر این راه چه باید فشر تا بشناسم سبب صاف خود تا کلمت آید ازین بفت بزد روح برو از غم جسم فشر راه نکو عمدی دیاری سپرد</p>

<p>از فلک باز عیان باز یافت بار و گرزے کره خاک بزد</p>	
<p>یک چند روز گار نه از راه کمرست چون چیز کی از و ترجم افتاده باری و از و تر بر که گویدم آن نیم شرونی چون با تو نیست گوشتش آن با تو نش</p>	<p>برادری ز نعمت گیتی کشاده بود گفتا نیر و ما با ما نت نماده بود اکثر اورد زمانه بتد سچ زاده بود گوئی و بند از سر جودی نداده بود</p>
<p>گردون چو گن بفضله خود باز گشت کرد بیچاره او که کارش با این فاده بود</p>	
<p>طبع متاب را دو خاصیت است بیکی جان چو جور پخرا شد</p>	<p>که بریند ویران و بکشد یدگر دل چو عدل نرواید</p>
<p>ماستابست آن علی متاب که احسن الخواص میسر اید</p>	
<p>شمر تو دو خوب بنده گوید این رسم نو آمد است اسل ای تاریخ الزمان بیا و به بین دوستان را بر پنج بگذر شمس خورشید و خواجه بی اصل از سر جوی عشوه آجب به بند ایان تابستان</p>	<p>انعام نصیب غیر باشد انشاء الله که خیر باشد که ز بدعت جان چه میزاید تا فلک شان بغم نفرساید پند ازین دفع گرم و دهنده نر پیش ازین کرد پای خوش کرد متر اید سستین نباید کرد</p>

من بین دوستی شدم راضی و له	که تزلزل این چنین میباید
گریه در محنتی فدا دستم	که دل از دیده می بیاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم	از تقاضای تو نیاید
بهرم هر که دست باز نهد	گویم انبار او هست آید
تو ز من فارغ و دلم شربز و ز	چشم پرور تر از آب آید
خود باز عقل هیچ مفتی نیست	زانکه او جز بدل نگر آید
خصه با او بگوئی تا تیرین	نه بگوهر اگر نتواند
این ندانم چکومت که فلک	پایم از بند باز نکشاید
با هر روی در شش تو یکدم	رحمت تو کونان می پاید
کاظم پشت یا سیرد	کاظم پشت دست میخاید
این دو بیک اگر طیب و قیب	تا او که صورت تو نماید
گر بین خوشدلی و آزاده	خود دلم عذرت فرماید
ورنه باز اندر آستینم نه	گر همه دانت بیاید
جدی جزل زیر کان گویند	جان بکا هر ملالت افزاید
طفه و ثمنان که ایند است	طیب و دوستان نه گویند
پوستینم کن که از غم و درد	ظلم پوست می بر پیراید
آسیا سپرد و راز تو	هر غم استخوان میباید
عکس اشک رحم جو صبح و شفق	سقف گردون همه بیاید
نالهای کم چنانکه بهر	شک بر حال من بخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد کیل غم شد دم که چرخ بد در غم فلک بدست اجل	کز غم رنگ اشک بیاید عمر بادشادے یہ پیایہ می ترسم کہ گل بر اندام
چشم یلدا کر اندکند یا مرا از سیاه بردارد	
بقیہ آنکہ روز شب ایار دست بر بخش هر کس کہ نداد هر کجا نشست از پی طب فلک الموت کہ فستہ دارد	از سر وریش او ہے پڑ روح او از عرق گبریزد در زمان بانگ نوحہ بر خیزد در ہر آن وار دے کلا میزد
صفیہ مجہ تارینی آن جان نفاق ہنوز از تیغ غم یک تمام ناشدہ گرم بروز حسرت ز خندان تو سخت کس چون خصوصیت نام شمرده قطع کند	ولہ جہان ز حادثہ تاریخ او سر گیرد ز حادثات زمانہ تب دگر گیرد کہ دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد پسر خصوصیت ناف دریدہ دگر گیرد
چنان از زن و فرزند گرفتہ تیر خدای درو و جہان ستر از تو بگیرد	
ای شاہ جہان چہ صندوق خزانہ و ابجا کہ مت مال تو در معرض قسمت	از ہر چہ خواص تو شود باہک بآرد دنیک زند و حق طمع بگذارد
یکماہ دگر گرند ہے موزن عدلش تھا کہ گران مہمہ ترا جبہ گذارد	

ترا بجا کند انور سے منقاد اللہ سولہ
نه از بزرگی تو بلکه از منایب تو سولہ

روز را را لگان زد دست ده	نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روز با که کوتاه است	که بدان دولت در از رسد
انچه ز چاره نیست از اباش	بسر تگر چه ترک و تارده رسد
سایه بر فحشه جان مغکن	تا ترا آفتاب باز رسد
باری از راه خویش تن غمیز	چو بکسارت با حترانه رسد
هر که حقه ایست ماه سپهر	کی بشاگرد حق باز رسد
مستعدان بکام خویش رسد	کار با چون بکار ساز رسد
عمر به ماگر ز نقشه کن	تا از و چند قسم آرز رسد
هر که اورعنا گیر گرفت	که بغم خوردن مجاز رسد

یک نذ اشوک مایه چندان

که همه جبر را قسم از رسد

طبع متاب را دو غایت است	که به بند و بدان و بکشاید
بیکه جان چو بر بجزا شد	به گو دل چو عدل بزدايد
ما تنها نیست آن علی متاب	که اخس الخواص می زاید
سلب انصاف را به بند و ننگ	قصبه عدل را بفرساید
منفر آزانگه نکرده فروزن	وزر کام جفا بینند اید
باز در حسد میکند تاثیر	تا چو آب و گلش بیالاید

این چنین آفتاب دانی چه	کار زدها دماست بر آفتاب
تا اگرش در سحاب کون فساد	گر زشش بهشت جام دریا بد

به ذریع قصا بدست نما
ناگهان بر قیاس بیاید

تا طایبان هم بخوابم بزم	بست پیدا اگر چه کس نهان نکر
چند گوئی خوابم برین بار است	لب مزین گروهیست از گرد

یار ساد خانه توانان است
ز آنکه ناست رانه زن بیند مز

آخر آن زن بزد را رسید	که مرا خام قلمستان گوید
که اگر در سراپه او بمش	تره کارند قلمستان دود

بخشاکیش گری زهری بدیدستی	ز جگر روی سیاهی که در توئی بیند
نون نخیمه زدن دانه پراگند	که مرغ ذکر توئی جاودان از این
رزان دلفظ سخن چاروست دمای	چنان نشیند کان شیوه عقل بگزیند

مکن بعد ز لطف ولی مراد باب
که چوب خیمه دران بزم تنگ نشیند

تا ضیاء استان خمره تو	دور و نزدیک خاص عالم بیند
یاد بادت مقرب عارض	که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر قشک خنک	که ز فعال تو زهر ناسپید
وان طریقت زان شمس الدین	قول تو کس فروش چون بخرد

<p>لاجرم آن یکه که چوبت زد</p>	<p>وان دگر چین تو بشع درید</p>
<p>تا تو زن رود زین بتر بچسباده خواست دید</p>	<p>بخیب مشق مارض فرید لنگ بود خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود چون خزان عشق نیارم نه بسود و نه</p>
<p>چرخ باشد در شکری که نیز درو شکست پای کی که زود تان دیر بر من داین نفس که با فخر رخای جهان</p>	<p>قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست قوت ناستن هست و نشد الحمد</p>
<p>ای خدا دندی که هر کس طاعت نکر کشد گر بموم قمر تو بر اوج دریا بگذرد در نسیم لطیف قور آتش دوزخ دوز ردنق عالم تفرغهای کلکت میدهد بر مسیر کلک تو ترتیب عالم داجب است نیز گردن کیست باز در همه رو زمین گر ز بهر تیر شمشیر پیکان کند گله بن بد است صاحب اگر بنده را تشریف خاست آرزو چیت آفر کو نخواست ابر کشتی تشریف تو آسمان را اگر نوید جامه سکبادیست تاء دس بوسان را دست انصاف بها</p>	<p>روزگارش خط خذ لان تا بد بر کشد جادوان از قدر دریا باو خاکس کشد دیو چرخ از دوزخ آب فرم و کوشد ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد تا باستخفاش اندر سلک نفع و ضرر کشد کو به دیوان قدری خوف برد فخر کشد بیدار کیست که در باغ شه خضر کشد تا بدو دامن جرب آسمان بر تر کشد فیل تا به شرف و به صه محشر کشد در زمان دراعه پیروزه از سیر کشد از ره مشاطگی در حلقه دوزیر کشد</p>

<p>روفق بستان عثرت باد تاین حضرت کابر آزاری ہی در بوستان شکر کشد</p>	<p>گفتم چو لطف بار خدا یم قبول کرد گفتم چو صبح وعده انعام او دید خود بید انتظار در آرم گلو گفست جانم ز قمر غصه ایام رسته شد رد زیم فاضل آمد و روزم غصه شد تو میدے که جانم از ان در غصه شد</p>
<p>گیرم که سنت صید بر غاست از جهان آخو در زکات بر اینز بسته شد</p>	<p>ای خدا وندی که از ایام اگر خواهی بیا یاد اگر خاک هم اسیت بدو رخ بر نشانند چو نظیر خویش دیگر هر چیت از خاطر آید تا بد از آتش ادبوی آب کوثر آید</p>
<p>کترین بندگانت افوری بمدرست چون عاوت باز گرد و پا چو اقبال ندر آید</p>	<p>تو آن کریم که التفات خاطر تو خود سزا به تو تاسی بنظم آرد بدبست چرخ مدح تو در کرم بیتے عجب مدار که اندر سمرای عالم کون نیاز تا بد اندر نسیم و نازانت هنر ار سال در اندیشه و رازانت چنان فتد که باصلاح آن نیازا گم نشیب فدا کارو که فرازانت</p>
<p>ز حرص مع تو باشد که از درخت سخن لطیفه مثلاً نیم پخته باز افتد</p>	<p>طاعت باد شاه وقت بوقت رحمت سایه خدا سے تو باد هر که در بندگی بجای آرد سایه رحمت خدا سے آرد</p>

<p>زگس نو تکلفت سے بے زنی جاہت اندر تر قیے با دا</p>	<p>جامہ کے چان ٹھاسے آرد کہ مرد با سے جانفراے آرد</p>
<p>خصمت اندر تر راجے با دا کہ خلعت سے چانگڑ اسے آرد</p>	
<p>خدا انگنا از چشم زخم مست چہ پاک ہنوز اہ ز تائید او ہے تا بد</p>	<p>چو سبقت آتش تیغ سپندے آرد ہنوز ابر التمام او ہے بارو</p>
<p>دشمنک سال حراوت یکو نہ شکر نہ د نہاں ملک کہ قبائل جاہ دان دارد</p>	
<p>ردیف الراء</p>	
<p>حکایتی است بفضل استماع فرماید بروز کار ملک شہر ابے حج رو سوال کرد کہ امسال عزم حج دارم چو حلقہ کمر کعبہ گیرم از سر صدق چو باوشہ شنید این سخن بجا زن گفت برفت خازن : آو رو پیش شہر بناو سیاس وارو بدان کین ویست نیندا صدیگر سمنو شانہ میسر ہم رشوت</p>	<p>بشر و آنکہ نگیرند ازین سخن آزاد مگر ببار گشتش رفت از قضا کہ بار مرا اگر بدیم باو شاہ صد رو نیار بر اسے دولت و عرش : حاکم بسیار کہ اینچہ خواست عالی برو و چندان باطلت گفت شہ اور کہ سیدی برد صدست ز او تراو کر اسے و پا افراز نہ بہرین ز بر اسے خدا ایر از بنار</p>
<p>کہ چون کعبہ سی ہیج یاد من کنی کہ از کعبل نہ روز تباہ کرد کار</p>	

ای مستقاد لطف تو اقبال آسمان الوار این ز سایه جود تو مستقاد دوش از حساب بند و جل بند ترا مال چارنگر و جدرش بر و فرا اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت یک حرف دیگر اس که بی آن تمام نیست مجموع این حساب بنین هر دو حرف را	دی مستار جود تو انعام روزگار و آثار آن ز عادت خوب تو مستار بیست ز شعر گفته شد از روی اختصار پس ضرب کن تمامت این مال و چار چون را که دو تنین و چون خرم تو استوار سخنی آن دو خواه نماند خواه آفتاب چون در سه ضرب شد شود این چار چون
--	---

اینست التماس و دیگر نارداد بود

از تور و انداز و هم تور و انداز

آیا بزرگ زمانه که در سخا و مهر چو هفت و هشت حرفیم در یک خانه ویر و شاعر و درازی طیب و دانشمند شراب باز سیده است و از اندیشه سجده کننده شاه و در افتاد و پسند	ترا نظیر ندارم بجز نیا و پدر شماخته بجهان در سبقت و پشت و مهر اویس و مقری و قوال و جبر و دانشگر گرفته ایم سر انگشتها بندگان در ز باد و ای گران مست گشته جای گار
--	---

بیک دو در دیگر این چار کاره شوند

به پنج و شش بی هفت و هشت بنده

ای هزار آتش طبع تو یو یا پنجه عود کار من با عود و شکر آمد اندر حرف عود و شکر و بن کین غم بمن آن میکنند	و بی آتش و خاک و رخت چون شکر و بنه دین محقر نزد آن همه زمار و بن فخر کاب آتش میکنند پیوسته با عود و شکر
--	---

گر بنده بخدمت نیامد	وله	زومنت بشمار سیدار
در یک دوسه روز که تقصیر		در خدمت تو عبت پسندار

زیرا که تو کعبه نیازی

نتوان سوتی کعبه گفت بسا

هر که تواند که فرشته شود	خیره چرا با باشد دیو و تنو
تا کنی سے پس برناخت	ملک پور در سر شیرین شود
چیت جان قمر تنو را سیر	خود چه تفرج بود اندر تنو
جان که دلش سیر نگر و وزن	مرغ قفس نیست که مرده است
خشم چو دندان برزند همچو مار	حرص که چون دانه کشد همچو مار
طیره توان داد ملک را بقدر	سخره توان کرد ملک را بزر
چشمه خورشید شوازا اعتدال	تابر می از قصب و ز سمور
خاک بر آست سپر چون سپر	تانه زنب عنقره گیر و نه پور
بو که گریانت بگیرد و خود	خود که گرفتست گریان خود
گیر که گیتی همه چنگ است و تا	اگیر که گردون همه باست و بها

طبع تر از آنچه که گوشت است که

نفس تر از آنچه که چشم است که

هر کس که جگر خرد و لبر می هنر آخست	در دور قمر گو به نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند	با صورت ایشان نفسی بر زن خور
پیغام زنی آرد همه اطلس و خرویش	یا سخره باش و همه علوی می شکور

هرگز گمان بسر که کمال الزمان ببرد	وله	که روح محض بود بحسبم فنا پذیر
میدان که ساکنان فلک بیهوشند		از مطرب زهره بدین چشم کنده پیر
خواهش کری که نزد کمال الزمان نشیند		که بود در زمانه دین علم بے نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم

ای رشک جان زهره بیجا او بگیر

مرا گوئی بدستم زر شود خاک		چنان کاند در صدف باران شود
مرا باری درین بفروش ماندیش		که برباد منی ای خواجہ حر
که صدره کرده پیشش تنی آب		ز نات هر که کردی یک شکم پر
قاضی از من نصیحتی بشنو	وله	نه مطول به از طویله دور
بارها گفتمت خراز کف دور		مرا تفاسی کن تو کرد آخر
پند اهرار داشت نگرفت		ای تحصیف تا قیاست حر
لیک در پانچ من افگند		دیکت سنگ او فاده بسر
چین که شاخ بجا بسیار آمد		بیش ازین بیخ نام رنگ بر
خشک ریش کری کری نکند		مان دبان چار دست دیگر
این زمان بیش ازین نیگویم		ایها الشیخ باسلامه

پس ازین خون تو بگردن تو

کز بدان آریم که گویم پر

خلع عالم و ضعیف و مرد شریف

همه در چنگ نخوت اندر زبون

اهل دنیا صغیر و مرد کبیر

همه در دست خواش اند کبیر

<p>تیر ویش هر که خواست باشد مطلب خود از هر که خواهد می گم</p>	
<p>یابد رود بحدایت سکر جز برهنه ز دفتر افزون تر سم ضاحکان به پیشش در گشت ویران بیای بیخیم خر پنج مهره ز سیر هفت اختر هر شب ده بیاز ده بستر</p>	<p>هر که از سن بخواند این دفتر یا زن عاریت طلب کندش مرغی یک وجب بنگ و سن چار خاق ره عزیرالش مانده در ششدر بلاشت روز هشت و نه ماه خود بسر کرده</p>
<p>شرط در بردن کتاب نیست هر که اگر دوست گوید بر</p>	
<p>بکلی بست چون دریا و تودور نزد از تو جهان را صد نظر ترا دید مادر گیتی چو تو خر اگر نه تیغ تو گفتم آن سر که هست از خیل اوشم جهان پر</p>	<p>خداوند او دانست کافریش جهان را پهلوان چو تو نباشد نیارد بشیوه دولت چو تو شیر بگیت فتنه کی بشیوه انبای فلک با اختران گفتا که آن کیست</p>
<p>رکاب بپرسیدند و گفتند ای جاندار یک اینا ج سنقر</p>	
<p>اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار اگر چه چار و ده باشند در چهار پهنر</p>	<p>من دسه شاعر و شش در زنی چهار دیر دیر و در زنی و شاعر چگونه جنگ کنند</p>

دهر و افلاک و انجسم و ارکان چو جهان زلفت ندارد و نیر مانداری اسید خیر که نیست چسبیت عفا برود در عالم ای دل از کار خویشش هیچ مرغ	هم سرخو و زمانه ما به شد تا که هست از وجود نیر عالم ذکر او قسما و قدر که از و نام هست و نیست اثر نیت کار دگر رنگ دگر
---	--

نقد و تفسیر چو هفده بشده است

بل و دوشاخ است و نه دونه تیر

با یکدیگر از دو جا که سه تاهست پیشش آوردم شرب رخ چون خرد انحریفان ندیانش بن کردند روی	دوشش نزد یک بن آمدن پس رفت ز دوش آوردم مکر بندی مرصع از گهر کامی بلاغت را بلاغ دای بصارت نگار
---	---

چون دمان نبود مکر او را کجا ویر و شراب

چون میان نبود مرا و او را کجا بند و مکر

آزاده کریم نیاید و راجه عیب سوی سکان گراید از بهر قوت را انزخشی از نوش پدید آرد نیش از یکی دو کند آنکه که بگفت گیر و تنج	کر بی خمیس طبع گر آید باضطرار شیری که کوز غزم نیاید بر غرار نظر لطفش از سیر بدون آرد سیر وزد و بی یک کند آنکه که بیند از قیر
---	---

ردیف الزام

ای بودین عزیز و دنیا خوار دی ز رفعت سرای قدر ترا	خوار شد آن کت او نخواست آسمان آستانه و بلین
---	--

جز نفیرست بدست کرده بے پیش طبع حدیث دریا بست از موابه ممکنات وجود زانکه گشت از قواله احرام نایابان هریمت و نصرت از لطف تیغ فتنه باوقی توبره کردن حدود را زیر سنگ اجل تنگست چو چو طبع غم با سه شکب سیاه پیش سنبش سر بر سر جو سنگ کبس	دستکاری اختران همس چیز بچو در پیش کان حدیث بینه چون تو چشم قنانه بیند انهاش غنیم و آیا چیز تیغ چون کند تا کند تمیز دشمن را دماغ چون کشیز از سرب باد و جر جر دار زیر هر که با تو دود دل بود چو سوز طبع زنگار و سس که با از زیر روز و شب سر بر آستانه تیر
--	--

انوری انجیمه تکلف حبیب
چون نگوی که سلیتش را تیز

ای بر اعدا اولیا پیروز برگی بود فالضت عذاب بذل زندیک هست تو جو دام داده میل کرده بے کینه قالب دوستان را دل شیر ای سخن هر دو در تصرف تو وانکه دقبال خویش را دیدم در مکافات ابن قرآن شب روز بروگر جای قلابه تن کین تو گرمست دام تو شکرت اندو دور این پایه ساز مصوبت سوز حالت و سمانت را پست چو نه الک هر دو سنے بدو دیدوز بارخی دلکش و جان افروز	در مکافات ابن قرآن شب روز بروگر جای قلابه تن کین تو گرمست دام تو شکرت اندو دور این پایه ساز مصوبت سوز حالت و سمانت را پست چو نه الک هر دو سنے بدو دیدوز بارخی دلکش و جان افروز
---	--

گفتش بان چگونه داری حال گفت و یکم خبر ندارم تو حد ثمان کردی پاسبان شب محنت با آخر آمد شد روزم از روز بهتر است اکنون باو عمرش چو چاه روز افزون ماسدانش همیشه سرگردان وقت برآید جز سبست شان	زیر این در طماب ماو نه تو که بگو باز گشت آهسته کو دست گلگست مرغ دست آمو شب من روز روز من فرو از مراعات شمس دین پیرد عمر اندیش عمر رو ز سپو غم پریشان ز نخبست بد پیرد آنچه گویند صد فیانش کوه
--	---

جاودان از فلک خطایشان

اتی بر اعدا و ادایا پیرد

ای خدایت عزیز کرده ز خلق لیکن از چو ره خسترا گوی خال مشاطه کیش کرده رنگ زده بر پیره خالما ز جناب اگر از در آیدم اشب و خرمی عظم را بناید خواست جز با ویش و آن چو تو	بنده را هست میمان عزیز که شجاعت و دهر مردم غیر آن جهانیه سیاه موی چادر و موزه کرده از اریز از طرب بر فلک برم و یلیر تا نیاید بحد عقل و یسیر برش این یک فراقش نیز
--	--

دل بے خرمست و جان نبرد

کس نه بحد ان است دریش نیز

رویف اسپن

ای نهاده ندی که گشته ببرد در فرمان تو نقدش ببرد و با سر که او ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند	آسمان ابلق است و روزگار آهنگ مکره و دست را به بخت و شانس آسمان گوید بهر ساعت که این ای خست
ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند	ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند
اگر که از این بماند و با که و ای که از این بماند اگر که از این بماند و با که و ای که از این بماند	ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند
ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند	ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند ناله ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند
بدون اندر خدای چون خسته بهر آنکه از این بماند و با که و ای که از این بماند ای با ناله کبریاست تو در چند گوئی چه خرد و بهر ثانی	باشند و چشم چرخ از این بماند و اینان خبر و مرد و سیر آسمان شعله آفتاب عس تو به ای که از این بماند و با که و ای که از این بماند
صاحبان بهر یک خدای می خست زان می بشیر و بشیر که بیسانرا سید بیست ای سوچس تمام کنم لکن به پاسه شتر و به در میفلن و در هنوز گاو و بجا در میان ندارد پای	نه از ان می که بود و در خرد بماند ساغر او کف و دست و هر می که با که سوچس چه و زان چند و ز که با بمنه بر و نه انم که می زنت بر اگر نه مغر و زنت داده اند انیت بس

چو شان پیش کن ده زبانی و دوسری	که بخیر آینه رویت سیاه کنم به نظر
نه خوشتر آنکه توان ریش ز بختیانی	که انوری چو قوی را بجا کن زین
چو خرم چون به پنج شش روزان بمخدا ائے که محل روزی که زمین دهر اے خانه من	پیر و مطہیم جسے کہ ہوس بقاصیل اور ساند و بس نہ ہے مور بسند و نگس
ہین کہ ارباب زندگیم اردز	ہیج معلوم نیست جز کہ نفس
اردیف الشین	
آن خواجہ کز آستین بر غبت برداشت ز خاک علی را نشست نظیر او لیکن	دست کرم پر گوارش در خاک نادر روزگارش بنشانند عزاے پائدارش
صد گو نہ چون به یتیم احسان	بر خاک درین پادگارش
عازت طرح شعراء کہ نہ تام حکمت ہے ہند انگاہ گرگ و خراز یمن لیما نسند انوری پس تو نیز یاد آور پیش بخون خودی ز سیلان	توی از من بخل کند خویش بر خرافات ترا ز زندہ خویش ہمہ روز نمدہ و درندہ خویش طیرہ گیہای ز ہر خندہ خویش سر کی پیش در گندہ خویش

<p>شکر کن کین زانس می بینی خواه دیگران و بنده خویش</p>	
<p>ای فلک باکمال تو تا قص گم کن راه مصلحت وقت پنجوستی که در بیان باشد ودش دور از تو ای تدبیر عقل جمع ضدین کرده و زنبور پشت از گونه گونه بی نفعی کرده ام آنکه یاد آن امروز دی جان با ذوال تو در پیش گر نه تدبیر عقل و در اندیش بر بهان و ز بهان پیش نه تدبیر عقل و در اندیش لطف از نوش انتقام پیش که نگویند با نفس کافر کیش میکند جانم از خجالت ریش</p>	<p>ای فلک باکمال تو تا قص گم کن راه مصلحت وقت پنجوستی که در بیان باشد ودش دور از تو ای تدبیر عقل جمع ضدین کرده و زنبور پشت از گونه گونه بی نفعی کرده ام آنکه یاد آن امروز</p>
<p>پیچ دانی که روی عذر هست تا بخوانم زنا کار سے خویش</p>	
<p>اگر برنج ندارد اصل نجیب الدین بیاره سیب بر سرم ندمنت بوقت خواندن این قطعه دانه ام ایمنی که هیچ رنج نباشد ز عالم به کیش بشرط آنکه دیگر در دوسریارم پیش بگوشه دل او بگذرد که ای درویش</p>	<p>اگر برنج ندارد اصل نجیب الدین بیاره سیب بر سرم ندمنت بوقت خواندن این قطعه دانه ام ایمنی</p>
<p>دل من از سیب خواستن ببرد دل تو سیرنگشت از سپید کاری خویش</p>	
<p>ای فلک پیش قدر تو تا قص دولت را زوال بیگانه علم تو زود عفو و عیر عتاب ای جان پیش دست تو درویش دست را خلود آمده خویش حزیم تو پیش بین و دور اندیش</p>	<p>ای فلک پیش قدر تو تا قص دولت را زوال بیگانه علم تو زود عفو و عیر عتاب</p>

در بزرگی ز روئے نسبت و قدر
دوش در پیش حضرت تو که ما
آن تجا سرگردام که توان

ذات از کل آنست پیش پیش
آمانش بیند و آید پیش
اورشت پاکیزه و بیست پیش

ایستاد و ایستاد
نذر آن که دوشی پیش

سبز رنگی که بارین است
سبز رنگ سپرد اندر دوش
استری نیست اما جاده جوئی است
عیش اینست بسکه بیکه و گاه
راست است را درین سفر باری
خواه از من بین بخواه گفت
خود بگفتم که بارگیر من است
شرطی کرده ام در آخر شعر

ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد
ایستاد و ایستاد

ز خوش باد و درین آنکس
که بر دهنده ازین پیچیدارش

شعریم همه جان رسیده است
شوخی آید باشد که بختیاری

مانند کبودان در پیش
مارا بدید جواب تا خوش

نکته ز لبش چه خواستم گفت
بگذر ز سر و پیش پادشاهش

روایت الحسین

ای بطایع چو نام خود مسعود آسمان ای مطاع عالم کون تیر ماه اسید در ادا داده دو طایه است نرم دوزم ترا مذوق شده که در مصالح من عاطفتای خاص قوداده است بدنی تو من در این فویش بخدا اسید که در با و سوگند	دی بهمت چو رای خویش رفیع امرونی ترا بطوع مطیع لبیبا می دفا مزاج ربیع سیرشان با دوان بطی سبیح بهره هم در ششم دهم تو شفیق صد سیم فی یازمی از تو ضعیف که بود از مصالح تو بدیع هست ترکب غنی و فحش شنیع
--	---

که تبریح این خطبم هرگز
این توقع نبود از این تو فحیم

در لغت الف

مرا ز گشت حدیث در از دستنی باو زمین و آب دو تفران در ساف بخت قنان من همه زار ز شتر و زوش قنان من ز خداوند من حمید الهین در اینچنین مه موسم که دایه ای را بصد هزار تکلف بخت شتر بدوم	چون که در بیکار سپید کاری برف چرا که امرو و بکر در عقوبت شرف چرا که قلمی افنی خوری ترین زرف که از وجود من او را فرغی است ز روز ز زده در پانه قبه اند و طرف قبیده که ز نقدش حیا ریافت و طرف
--	---

نه عرض کردن و تا کردنش چنانکه کند

خبر نکر در ائیسده هفته بدو حرف

روایت القاف

همه که مخلوق را کند خدمت عمر باید که بگذرانند خوش	چون بود و خدای قاضی و موزن پیش مخلوق بامی و معشوق
پس ازین دولتی نباید نینز از نرو چاهه کیسه و صندوق	

چون ز خدمت بکف نیامد این
لشها یاد بر چنین مخلوق

مازبون کلج چون بردت بان و بان تاز کس طلب کنی	ای بحر می در ادم روی طاق بیج تریاق به ز طار طلاق
---	---

وله

صاحب این موثق سببه نه بدین طاق آن همه خواهم کا پنهان طاق دبی نظرتوی گشت خوش خوش بیانی بنوا مانه بس روزگار اگر بزیه هر شب از فشارش طبعش بس نیاید که من ز بر بودم آخرش بعد از انتظار روز از دی گر یک زمانکش یاقوت	هست از جمله خراسان طاق که ندارد نظیر در آفاق او چگونست همچو طاق رواق وای بر سینه ز ساعد و ساق سالها بگذرد علی الاطلاق نام یاقوت را گرفته خناق با همه جز بفایت بنفاق شکل راست شد با ستقاق همه نموده به دستم افاق
---	---

گفتش آخر کجا شدی گفتا گفت آدره کنون باری گفت این بی ادب غلاچه است سیکند صد هزار بے آبے بے محایا همی کند چو خزان	از بے آنچه خواسته بتوان گفت آدر دام ز تیر طراق گفت انکار سر گرفته و غاق بس همه روز بر کشیده حاق ادب الکنده مان بنسیر باق
---	--

وله

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق کنته ز فون بچه تا کم فرست از آنکه تا بیا بدخواه دگر بار بر کنیم	فریاد رس که خون بری بخت جالبیق هم بوی مشک دارد و هم گوه عثیق از یاده خوش اکمل و فیکال و بلیق
---	--

ردیف کاف

صاحب از نیک خواه و بدگمالت کیثال میل دورش چون گردش می در آید قصه دسیل نیک خواه و بدگمالت بچو است این کنار از کام دل پر میشود و سوی سما	ویده ام از چرخ دولابی در انجمت یک طرف سوی زمین و یک طرف سوی فلک در ترقی زمین درج داند تر ارج ز ک و آن دماغ از سخر خالی میشود و سوی همک
---	---

ردیف لام

تیز در کیش زهره و میخ ننگ ریش کند فلک پذیر واسطه عقد بین که آورد است نیم کاران کارگاه وجود	تیز در ریش مشتری و زحل تا شوی خشک و تر چو جوت و حل از بهای عدم بنجاک مال خازنان خزینہ ساجل
---	---

فضل قسح و آدم و قوا
 هر یک روی و ریش آلوده
 آدم آدم همه زیند و سلی
 کارشان سال و نه منی و تو
 بیه طهارت چو بجهده آرد
 و می نشان در رسد که حاصل شد
 سبب است کند را بمسطر و رقی
 همه را هو ش سدی چشم غزالی
 رت و گریز و یار و نه کبر
 در سالار کشته بود و زنده
 چنه ازل را در سر ای و ب
 گریه و این چنان چو زلزل
 امی در دنیا که نیست آدم
 شاد از اسم که گریه نیست

عشق مسلول غلبت اول
 ز شمشیر و تاخت و تاراج ازل
 در عالم آلوده و زنده
 در میان و نه رت و زلزل
 شرف و سبب و سبب و زلزل
 استوار و چو ا فیه و زلزل
 هر را گریه و زلزل و زلزل
 هر یک که و زلزل و زلزل
 در سالار کشته بود و زنده
 چنه ازل را در سر ای و ب
 گریه و این چنان چو زلزل
 امی در دنیا که نیست آدم
 شاد از اسم که گریه نیست

این گریه را همه سبب
 بد قیامت که شد و زلزل

شرفی کمال آهن به سخن
 اگر چه نزدیک دیگران نظم است
 سخن چنه مجزه است مرا

یامی طبعش هر چه و زلزل
 چنی از شرف و تاراج ازل
 در سخنان سخت لاف و حال

گویم آن درخز انہا ہے اجل
ہم مجھ کو انزل قدیم نہاد
مایہ نمان دادہ از مزین دست
ہم را دیرہ چشم حرف خود
بمانے فرودہ قدر دہا
از نقاب عدم جو رخ نمود
آن چو اہر چہا نکہ رسم بود
ریخت بر آستان خاطر اد
چون چنان شد کہ در سخن بنیشت
دست طبعش بر شمشیر
اوست کہ خاطر می جو انش نیز
خاطر من کہ گوئے بر باہر
چون دید آن سخن پشیمان گشت
ای مسلم بنکته در اشعار
طبع پاکت چو بر سوال و جواب
تا ز ند دست آفتاب سپر

بودہ موزون طویلیا کے لال
ہم مجھ کو فلک عزیز مثال
صدف جو دایرہ ستار
ہم را سفتہ دست سحر طال
چون جو اہر بگردش احوال
آن بند اخر مبارک قال
در نشان بر مرا قدر اطفال
روز مودش آستان حبال
حلقہ زلف را از نقطہ عالی
بست بر گوش و گردنہ روست
شعر را بر بھی چو آب زلال
بکفایت ز جادو سے محال
ایہ کہ گفتہا صواب و محال
وی مقدم بہ ہزل در اشعار
مہم تیزت چو بر جواب سوال
آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شمس ترا
بر سپہر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجت دہا
ہمشت را ستارگان در خیل

<p>خارج جاہرا حلے برج بودہ در وقت فطرت عالم شر رشایہ ریاست تست سزہ ساحت تو ملج امن خرمین جو د قونہ پمیاید</p>	<p>ابر جو ترا مکارم سیل گوہرت را وجود جملہ طفیل از مہای سہر تا بسیل خانہ دشمن تو مسدقیل گر ترا سوسے منو باشد میل</p>
---	--

ہیچ دانے کہ یادہست امروز
 راسے عالیت را کلام اللیل

<p>گویند کہ در طوس گہ شدت سرما بگدشت بدکان یکے مرھیرے تا چون دگر ان نط حنہم بہر تیغ بنشست دیکہ کاغذک از چکہ برون کرد گفتا دودہ دہ اگر ہرے سرہ راجند شاگر دھیرے چو ادا ای سخش دید نہ بیر ندکن ہند گر شو زیر اک حال من دآن وعدہ نط تو ہین است</p>	<p>از خانہ بیازارے شد ز نیک لال بر دل بگدشتش اگر اینست مرال آخر نمود کم زھیرے بہمہ حال حاصل شدہ از گدہ بچوچ نہ بمشقال نے از اللع و زکشب از بے مال گفتا بروای قنبہ چوین سخن زال تا رخ ہیرے تو بہ دسے اہر مال از بسکہ زستے قرعہ و گیرے یاد مال</p>
--	---

ہاں بر طبق عرضہ نم حاصل این ذکر
 ہین بر رقی چو کشم صورت این حال

<p>خاطری چون آتشہست وز بانی چو آب ای دنیا نیست مدوحی مہر از رواج</p>	<p>فکرت تیرہ کا نیک شعری بے فصل دوی در دنیا نیست معشوقی مہر از مال</p>
---	---

روایت المیہ

شاہا بدیدہ کہ دلم را خدا سے داد چون کردگار ذات شریفیت بیا فرید راضی بدان نیم کہ بغیرے نظر کنے چشم جان نیاز پی دیدن حسان	در دیدہ تو منے نیکو بدیدہ ام گفت لیکس کہ برو جانت گزیدہ ام زیرا کہ از بر اسے خودت پردیدہ ام وان از تو بہر دیدن خود آفریدہ ام
--	---

تکلیل آن ز بھیکس اندر جہان مدان
کان کل غیر تست کہ من در کشیدہ ام

خضم تو وقاعدہ ملک داد چون دو بست بود بر افراسختہ زلزلہ تیر تو شان کرد پست	آن شہرہ از بدو جہان مستقیم زان دو یکے محدث و دیگر قدیم زلزلہ الساعۃ شیئے عظیم
---	---

ولہ

خدا نگاہ سالے مقیم بنشینم بہی نباید نفستے بخیرہ چہ خرد شتم نہاود دولتی از چرخ میدہ خوردم رہای آنکہ زدست زمانہ بگریزم نہ پشت آنکہ ز اقبال روی بر تارم حرفتی کہ بدان فستے بدست کتم عدو صف نیاید کہ من ز غم چو غم لگے باخستہ این سپہر غم	بہوے آنکہ گر بہ خود ازیں کام بے نگرودہ کارم نفیر چون دارم نہ شلخ شادی از ہاوسیدہ دارم نہ دست آنکہ دین رخ پای ہفتارم نہ روی آنکہ گر پشت بر جہان آرم نہ غم خوری کہ خوردیش سخت تہا بو ہم خلق نکند کہ من چسان نہ ارم گئے گداختہ این جانِ عذارم
--	---

گئی بکچہ درونی نشسته چون مُورم	گئی بفار بردسته خزیده چون مارم
گئی چو باد بسر بایگاه بویانم	گئی چو خاک بسر بارگاه درخوارم
گئی ز آب دودیده مدام در بحر م	گئی ز آتش سینه مدام و زارم
گئی با جَرث خانہ گرد و بود کفشم	گئی بنام شبانه برهن دستارم
گئی نهند گران جان و تراشایانم	گئی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند ز نیکو نه زندگی که مرگ است	بجان و دید و دل مرگ را خریدارم

از آنچه گفتیم اگر بیتیج بیش و کم گفتیم
زدین ایزد شرح رسول بیزارم

ای خداوندش حریف ظریف	دل زانده یارے شکلم
عزم کرده بخدمت تو درست	بصبحی خارے شکلم
باز دئے آفتاب بیتا بم	گردن روزگارے شکلم
زار زوئے جمال لون سفید	خواهش اندر ز بار میشکلم
عقل صد سهل بطعم بیشاد	تا چنین در نظم و ترش کردیم
چون بدانتم که بے اسهال و	مجلس سرد آن نخو اهد گشت گرم
کافرم که قطره زین پس زخم	در دمان شان جز بار زرم و شرم
ای همه سیرت تو بنگ و ثبات	چکیم بے ثبات و بے شکلم
اگر خطائے برفت برتسلم	هست از ان شرم چون قلم شکلم
تا گوئی که شعر نیرنگیست	حاشا نه مرد غیر شکلم
ز بهانه بخت خرم و دس	اگر چه هست از بهایان شکلم

<p>در خور عتاب و هر جنگم هم تو دانی که بس سبک شکم که من از کرده نیک و تشکم چرا چنین ز نسیم وفات بخرم خردیای سخن بی شکوفه هنرم که چون بپشته رسته فرو شد بزم بس فرست و گرنه گوی تا بخرم که گر نیاست از سبزه و من تبرم بدان امید کزین در طبع که جانم آب غفلت دانسته کاب بی نخورم ز تشنگی که بنایت نه خشکم و نه نرم ز غم جو باطن او پاره شد جگرم که چیست عارضه با من معروض و درم نه زین سپس عهد ز گشت و آوارم هنوز دیر و چون ز گس نهاده می نگرم</p>	<p>الحق الحق هرا آنچه کردستم چه شود از من این گران شمر بکن با من دشو و تشنگ ایا بایم عهد تو از منار و فنا علی الخصوص چو دانی که رنگ بوی ندا بصد زبانت چو سن بلفظه بودم و کز دانی عرق نشتر ن پرست آر زبان چو لاله بگرد و هن بر افکنی فروخت روی تشالم چو پستان فرو بر دل شدی و فرد بده سر جو نیلوفر دور و ز رفت که چون سنبلیله شمرده زلف چو ظاهر قفاح زرد گشت زخم چو گوش این سخت بچو پیل گوش نبود ز بیوفات چو ایام یا بسمن خوانم لوت آن چه بینی این بین کیا فرخت تو</p>
	<p>چو دستهای چار است هر دو دستم و گرنه پیر بن از دست تو چو گل بدرم</p>
<p>تا بخند مست چو راند چو مستم تا برفت آن معاد است از مستم</p>	<p>لطف یاری بریده باد از من می ندانم زبای سر زین غم</p>

<p>حاکم ارجیم من بود مردم خواتم تا بسایم و گویم بسر تو که تازه هشاریت</p>	<p>و او را ر لطف تو بودم کز خرفان دینه چون رستم که هنوز این زمان چنان مسم</p>
<p>که کشادن نئے تو انم چشم دین تو آنے بحیلہ بر بستم</p>	
<p>ز روزگار یک نامہ تو ترسندم شینه ام کہ بخرسند کم گراید غم زہر چہ باشد خرسند را بستہ بود مراد حال مرا بے جاں طلعت تو</p>	<p>کہ درو عاہمہ آن خواہم از خداوند غمم چراست چو از تو بتامہ خرسندم چرا کہ بے تو بے عمر خویش پسندم صفت ندیدم ازین بیو دل برافکندم</p>
<p>چنانکہ تشنہ آب زلال و مرده بجان بجان تو کہ بیدارت آرزو مند</p>	
<p>بزرگو را دانے کز آفت نفرس شراب خواتم دسر کہ کن دادے شراب دار تو آخر کجاست تا قدے از سخماے غذب شکر طعم لیکن از دسبع مستمان در زدایاے رستہ سنے خدا نمان وزیران و بادشاہ صعود یکی ز آتش جور سبچہ باز مخر</p>	<p>زہر حبتہ شیمی من بندہ می پرہیزم کہ گر خورم بقیامت مصون بر خیزم بگوش و بینی آن قلیان فروریزم در دہان زمانہ نوش نسیم باز بان چسین خوش نسیم منفل کیسا فردش نسیم کہ بانقا دہست از قضا فراموشم کہ از تباؤ ز دہچو دیگ درہوشم</p>

عجب دار که امر دزم مرادید است
 ز بهر خسر و سیارگان همه خاد
 و گرنه خفه بند باقیای کله خویش
 ستارگان ز اصد ره بن شفیع آورد
 بدان بانه که تا استیش پوسه دم
 ز چای پوسی این گریه هیچ وافی نیست
 مر از بون نتواند گرفت رویه دار
 بگردگار که انصاف من از بوستان
 نه آنکه برین و بر آسمانست فرمان نیست
 مرا بفتح چو خشم تو انتقامت تو بس
 بدست تو در قماش جمله می کشم
 خط کشیده ام از خنجرین بر تن کشد
 یقین شناس که گردی گران سخن گویند
 بر و چگونه بهم کسوتی که از شر عش
 زپرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد

دران لباحه که تشریف داد که دو شتم
 که عشوه بخرم آن لباحه بفرد شتم
 همی بر آید ازین غصه مبدم بود شتم
 بگو چگونه کنم با که ایشان کو شتم
 هزار بار گرفته است اندر آغو شتم
 و یک من نه حریف آن خواب خرگوش شتم
 که در پناه تو من شیر شیر او دو شتم
 که زو بکت چو سود تو خون همین شتم
 هم اوت بنده دم منت حلقه در گو شتم
 که بعد ازین سخن او بگوش نین شتم
 ز جاهدت که در مجلس تو خاموش شتم
 بدان نگه نگر منکبه بی تن و تو شتم
 و مانع نه بزم زب که بخر شتم
 کلاه گوشه عرش است بر تنی شب بوشتم
 بلب و باز تقاضا کن از دو شتم

و گر برهنه بمانم جو آفتاب و شش
 قبا بکشد او کافر مرا اگر بوشتم

دوش چون احمقان زخای خویش	زدیک نازنین کاک شدم
پیچ افقه تا بگردن در لیش	هیچو لایسه در معاک شدم

از گریبان بسوسه پاک شدم	نیم شب راجه و رز سے کابل
که ز بویون مغرب پاک شدم	حاصل آتش چنان بیادوم
بین که خوش خوش بجز غافل شدم	گفتم اسے نفس آب بن نہ بہر

رفت و سوزید بحاف خانه کشید

یعنی ز کس کس پاک شدم

ای غلام مستی چو شاد باد فک	مانند بان و خاص دعایم توایم
تا که در خانه فلک باشیم	همه در خانه عسلایم توایم
غم بسیر من بکلف بسیار	ز آنکه بسے تو تن آسان شوم
من خود اگر مادر غم اثر دہاست	تا که بزیاید بسہ آن شوم
پرسی و گوی که ز من بد گوی	روز دیگر با تو دیگر سان شوم
چون تو تمام من کہ بہر خوردہ	کہ بفغان گاہ بہ بہان شوم
چون من بہر سخن فراز ایم	خواہم کہ قصیدہ بسیار ایم
ایزد و زند کہ جان مسکین را	تا چند عناد سنج منہد ایم
صد بار بعتہ در شوم تمام	از عمدہ یک سخن بردن ایم
خودین یک تہاس است از توام	سالما شد تا ہی پیمان کنم
خردہ اکنون در میان خواہد نہاد	بر تو در خوشی تن آسان کنم
کیش واری اگر بختی بن	خویشی در پیش تو قربان کنم
شکر بانی آن کنم و نگاہ چہ	تا یکی تا کایان کان کنم
در بفراسے کہ دندان بر کشم	سہل باشد بر کشم فرمان کنم

برسیانم گر مثل نبود حلال

چو سبکے یا بجم که در دندان کنم
چیز یا سگ گوشت حقا که سنگ
تا ن بود نینداگر بر نان کنم

دشمن در خواب دیو شو یا
یشاک امر و ز شختن حمام
بر نوبه و دفع می شود
موسه رو باه خواستم از تو
مرسه داده نشر پره بانه
ای از برادر پدر افزون و دست
بفرست حور زاده و حکم و دست
پادشاه شایم تو چندان بکام تو
بجز تو در دگر گیتی کس ندید است
زمین تاب عتاب تو نذر ارد
عرض ذات تو بودار نه گشته

از یاور و دختر گشتم
خواهد انصاف و من مبتدستم
این جنایت که دوش کردم
تا زستان ز خود فر از کنم
سیم چند آنکه موسه باز کنم
وز تیز آسان بشماری چاکم
بچیر مصحف بجنی بر و بسیم
کاید برون ز صورت لی دوستم
کریم ابن الکریه تا بآدم
چه جای این حدیث است بنگاهم
بخی آدم بکرستان کرم

سخن کوتاه شد گر راست خوا
تو ای نکس دگر و الله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر
هرگز اندر نفسا ذام ترا
شاهت گر منفست کند

آسان را نذاشته آزر
از قضا و قدر نیامده شرم
سایه آفتاب سر و دشمن گرم

<p>فی شراب از تو شرم میدارد بتو چو بین و رخ چون اقبال چکنی با ده سخت کن حمدان</p>	<p>خود نداند که تو نداره شرم که لیریش برند و زی برم تا شود همچو خانه حائل نرم</p>
	<p>دختران کرام را دیدن ز رشت بار شد بدون دختر کرم</p>
<p>خواجہ سعود کار از ان بگذشت بان دیان مطلبی تمام کنم بنظم مرثیہ در کہ چون زوج بآن امیر عالم در یکد و بیت نقدی کرد دزان نشاط کہ آن نظم از محقق شد</p>	<p>کہ من آرزوم تو نگہ دارم در نہ امر و زنیست بگذارم یتیم دار تفکر کنم بر آشوبم بنوزش از سر اخلاص جای میگیرم چو سر و نو ز بایانی سال میگویم</p>
	<p>ز ہی مفید کہ تبیہ کرد بے ازیم ز ہی ادیب کہ تعلیم داد بچویم</p>
<p>بے ای تا بدیع ای پیر قرآد بعالم در اگر تو بود خواہے گر از آب میکنی چندین تافاز زن تو غرچه ابخر و تباشے بخداست کہ در موجودات کہ باندیم چو قالب بحیان بخدا ای کہ زنده و باقیست</p>	<p>چو دیدم روست تو ماتم گر نفتم من از تنگت کم عالم کہ نفتم انبار از مال کم گرفتسم ترا خود عیسی مریم گرفتسم جز بامرش نمیشود منظوم تا ز دیدار تو شوم مژدم و لہ کہ من امر و ز طالب مرگم</p>

بادرم دارا بخند از آنکه
 بخود و ثنا چون کنم راسه نظم
 ولیکن ببا یمناب حمید
 ز فضل و هنر چیست کان نیست
 بجای غم دارم که پای تلخ را
 من و قطره چند سور سباعم
 من و ذره چند خاک زمیستم
 بآن گرانگشت سوه بادی
 چه نرانی از دست سنگ آهین
 همه روضه من حشیش است کبر
 همه لقمه نیست بنوان عظم
 که اگر دوا من سزدگوی گردون
 کس را که نواده وحی دارد
 سخن هست فرزند جانم ولیکن
 ز شعر است بحر است از آن بنام
 غرض این سخن نیست تا چند گویم
 بپسندیدگان و محو و حسان
 بپسندیدگان و محو و حسان
 دلم حوی خشی او کرد یک شب

صعب رنجور و نیک بے برگم
 نه دشوار گویم نه آسان فرستم
 اگر وحی باشد هر آسان فرستم
 بگو تا مرا اگر بد و آن فرستم
 سوه بارگاه سیلمان فرستم
 چگونگی که بآب جیوان فرستم
 چگونگی که بر چرخ کیوان فرستم
 نسیم بد ز دم به نسیان فرستم
 در شش بخور رشید رخشان فرستم
 شوم دست بندم بر عنوان فرستم
 کز آن زله پیش لقمان فرستم
 بدین تحفه گوی گریان فرستم
 بقایای دسواس شیطان فرستم
 خلف می نیاید گر جان فرستم
 که نزد یک موسی عمران فرستم
 فلان راهی سوی بهمان فرستم
 اگر از اشیان به حسان فرستم
 که من زیره هرگز بکران فرستم
 از آن شب در آنم که بران فرستم

<p>کز نگار آهمن سوکان فرستم بر شیر گردون گردان دستم</p>	<p>فرستاده شد یک نیکو نباشد ز کم دانشی کار گردون جوین</p>
	<p>فرزند چرا بابا چو رستم سوارے چنین فرسوار میبدان فرستم</p>
<p>بجو مقرر پیا کے دادم که بدیدار هر سه شان شادم</p>	<p>قاصد خویش را فرستادم سه حرفان بهمان رسیده</p>
	<p>گر فرستے مسیح بادہ بیقین دان که هر سه دل شادم</p>
<p>شاد شستم که کرده بادم غم گیتے بسا و بردادم سر خود بر خط تو بنسادم گروه از طبع خویش بکشادم یاد آید روشنی فرستادم</p>	<p>ای بزرگ که از تو دل شادم نامه تو رسول چون آورد چون خط بنیضای تو دیدم حالی از لطف تخته قلمت شب تاریک هم بست رسول</p>
	<p>تا توان دو سه رانجوا سپه دار من بخت این رسول را دیدم</p>
<p>در بیان ادبایت استاد و ماہرم در محی باورنداری رنجه شو من حاضر عالم تحصیل را هم دارد و هم صادر زین یکی آفر که نزدیک تو مرد شاعر</p>	<p>یستم بیکانه از اعمال و احکام نجوم من زلفان و فلاحون غیثم کم در حکم بایزنگار مستفیدم با فروستان مفید خفتا دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک</p>

گرچه در بستم در مح و غزل یکبار گے
 بلکه از هر نوع کز اقران من داند گے
 منطق و موسیقی و بیئت ندانم اندکے
 و ز آئیں اینجہ تصدیق کند عقل سلیم
 و ز ریاضی مغل چند منجلیت حل شد آ
 و در طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست
 اینہے بگزار باشہ مجرد آدم
 ہر کی انوار ایشان بی کفانی نیستند
 خود بہر در عدا عیب بہت اگر نہ این سخن
 خاطر م در ستر دیوان و خیران دار چوب
 گر ز یک خاطر کی راز و تزیج قبول
 در چنین قلمروت با چنین آزادگان
 اینکه سیکویم شکایت نیست شرح حالت
 در عرض از افروزش غایت یک آدم

ظن مبرکز نظم و الفاظ مساے قاصرم
 خواہ جزوی گیر آزا خواہ سکتے قادم
 راستے باید گویم بانصیب وافر م
 اگر تو قصد بقیم کنی بر شرح و بطش باہر م
 و نہ در ان جز و اہمب از قوفت کش و اہر م
 کشف خواہم کرد اگر حاسد نباشد ناظر م
 چون سانی نیستم آخر نہ بیچون ہابر م
 این منم کہ مغلے چون روز روشن ظاہر م
 میدہد فتوی کہ من شاعر نیم بل ساعر م
 ز جہرہ سان بہر رودہ و راغوش طبع نازم
 بر تر از آہست کابین یا فہم من کاہر م
 وای من گر نام خوردی و خیران خاطر م
 شکر یزدان را کہ اندر ہر چہ ہم شاکر م
 گرچہ در سکاہے ہر دہ از روی صورت آہر م

قد رمن صاحب قوام الدین حسن داند از نگہ

صدر اور اید کار از ناصر الدین طاهر

وی مرا ماستیکہ گفت غزل سیکوئی
 گفت چون گفتم آن حالت گہا ہی رفت
 این یکی شب بہ شب در غم اندیشہ آن

گفتم از مریح و مجاہدست بیفتانہ ستم
 خالت رفته دگر باز نیاید ز عہد م
 کہ کہم وصف بسی چون شکر و زلف بزم

آن در روز جمعه در دوران مست و غم این سه دیو گریخته تلیش بران غزل و دیح و گوییم یازب ز خمار انگیزی لاف زدن سیرت روان بود	کز کجا وز کم که چون کسب غم پنج درم که زبونی نکند آرم که ارد اند کم بسکه باغش چو کرم و باغش ستم چون زردی یاری مردانه میفشار قدم
--	---

گوشت گیر و سینه آه چنانی طلب
که نه پس در سر کپرتو بیاورید و شوم

بیا که از این شکر پیکار کی شب غم نهفته نه سخت نیکو ز پاشنه ز سد کرد و سر فراز بهی از گریبان کن نداری دست شعری بسان ویرانه ز رفیت باقم عیب من آنکه هستم از شعر مشتم	یا سکه غم و بیم یار بیگانه زین شعر کی نه نیکو بل شعر کی شام بر آید در خند دست خود در آرم تا و گز و دانی بدست آرم دانه بسوی صد بر جری شتا فقم ورنه بفضل سوی معانی شکفا فقم
---	--

گر چه سدم کسی که ز جوش چو باقی
(یا) آنا و عابد چه گریم چه یافت

نه دوش باز نشا و او به به به شربابی در کار آید به به به	بنامه و به به به به به به به به به نه دوش باز نشا و او به به به به به به به به به
--	--

نتر از این است در اقل و کثرت و کثرت
فدای این دانه ز کجا به به به به به به به به به

خدا بر من اگر سلام کند	چون دماش کنم غم و غم
------------------------	----------------------

بعد از ان چون بر دسلام کنم	اوز و د ننه به نغمه بر خیزد
	اد چو محمد ان خود قیام کند من چو محمد ان خود قیام کند
که جنگ صلح بدو بسوی شادی و غم تو جنگ صلح بدو بسوی شادی و غم بجویش سخت که تا در جدل نیایم کم چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم بصبر گرد و محنت بر ابل منت کم یا کرد اندر کتاب این هر سه نقان حکیم لام او هرگز ندیند رومی صادر کو نیم	کوش تا به تو اسنی جنگ و صلح گزین پس از عهد دکنده صلح و جنگ جوی بود بکوش نیکه که تا از عهد و تمامی بس شو و زیادت شادی و غم شود نقان ز شکر گرد و منت بر ابل منت بیش علم اصف گنج قارون صبر او پت سول هر که باز دماشته باین سه برای نیکام
هر چه گوئی منرا سے آن هستم تا بخند مست چه اند به پیوستم بافرقت این ریاضت از دستم داور از لطف خود در دستم کز خرقان دیند چون بستم که هنوز این زمان چنان هستم	من به هر راجه پیوستم گوئی لطف باری پریده باد از من من ندانم زیاده سر زین غم حاکم از بزم من به مردم خواستم ز بسایم و گویم بسر تو که ذات بهیاریست
	که کشادن نئے تو انم چشم دین تو اسنی بکسله بر بستم
اگر یک صیفم باز گردم	خداوند البسیه دولت تو

در آیم یا هم از ور باز گردم	بدیدار تو هستم آرزو مند
من چه شربت های آب زنگانی خورده ام این میدانم که سن زانقطعه جان پرورده ام راستی به دوش ایما سنده و گرا آورده ام یاره برگشته خود اعتماد می کرده ام	و له پیچ وانی ارشد این کرکف طبع تو دوش آن ندانم تا چون پرورده این قطعه را گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بدوست دوست تا تو تعیین کرده یمنی که شتر تست شتر
نام من کسره شده یکبار که از نظم تو ای مرید آمده برنامی که من گسره ام	
تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم میشه ایم لفظ دوستی بخوان یعنی که ما هم پیشه ایم راست چون شرباب میشه آبش نان میشه ایم	کردگار مشب بندی ده جان زانوش تراش شعر بر من خواب را حالی جواب باز گفت نه نه تا که گویم از بس خرابه گوش جهان
خاطر از اندیشه مبارز گشت زنده کی رسید دیده شد معذور میرا از زمانه میشه ایم	
بود تا پسندیده و سخت نام نه از تو رکوع و نه از اسطلام	تکلف میان دو آزاد مرد بیان تکلف بیک سو نهم
بهشت کنم اقتد ازین پیس سلام علیکم وایک السلام	
و له	
ترجمه دشمنان بیک عزم کنم گردون بشم اسب چو خوار زم کنم	از پیشه انتقام چون حزم کنم با چرخ چو باستر اگر زم کنم

ای نواجہ تر اسری جو طاس است	لیدہ و سرخ روی و محمل
موی ہنر و گر بد و شیر	از تنہا نے گرفتہ ماتم
رنگناش ز رنگا سے الوالہ	چن دائرہ کمان رستم
پس بابہ اینجہ بیت ریشہ	مانہ یک سپید بہ چشم
این پر سخت و بال سادہ	وان بہ گفت و بال حکم
ریشہ زور کند و دام	سر از سپاہ سبیل و دام
آن نیست کہ استر تا نیر است	از تو بحر ازا دکنے کم
از روی نسب ترا بدو حال	لیکن پسران را بدو قسم
یا این سر و ریش و استر انکہ	در خلق ہے خوا شدت و دم

خوش خوش تو عجب امیر شہ

زیر ان تو اسب ادہم

چون من بہو سخن فراز آیم	خواہم کہ قصیدہ بیارایم
ایزد و اند کہ جان میکن را	تا چہ نہ عباد رنج فرایم
صد بار بعتہ و در شود تا من	از عمدہ یک سخن بردن آیم
ای ز نور شراب خانہ تو	روی آفاق بچو دست کلیم
یکہ غریب شراب جان ہرست	یا شد آن تو بہت تو سلیم

بست نایاب بادہ اندر شہ

ورنہ از دولت تو دارم بیم

رویف النون

<p>ای خودمند اگر گوش بیومن داری در جهان اری و فرماندهی خلق خدا سیصد و میزده پیغمبر مرسل بودند نام سلطان بجل چون عدد ایشان نیست فراد هر که ببیند و بدانصاف که ادا گز ترا شبیه و شک است درین دو آنچه شود اعلی الامر بخوان پس عدد آن بشمار نابود است حسابش چو حساب بنجر لری که گوید ماصد همه بنجر نایم زانکه منکم ز شتاب شد از رزی لغت پس یقین شد که پس نیاری پیغمبر حق ای سده قرن از بدو عدل و رحمت حق</p>	<p>قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از ان بر سر داری سلطان بنایم بر بان که فرستاده بود وقتیکه رایزدان پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان بادشاهست بخون بر همه مور جهان شست و شکست ترا مل کند جزیزدان به حساب حل و صلح آن نیک بدان پر که داوی که ز مقورست مکنی و قطع گزیش نهی نیکم چو اولوا الامر بخوان بازار روی حساب ایزد تو بدانی سلطان نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان بوده سکنان زمین بنجر از دور زبان</p>
---	---

ای بحق سایه آنکس که ترا حفظ اندوست

تا بود سایه خورشید در آن حفظ بمان

<p>احمد مرسل ز خاک که چون هجرت نمود پا چون باز آمد از اقبال میمون هر کیش بلغ را فرود شاه احمد جان بخرست نمود باز چون در ظل عالمی را تیره شام یافت</p>	<p>مدتی آن خطبه بود انگشت نو بهر کیان تازه شد چون در سحر گاهان گل از باد و زان تا فرود بارید از هم بچو برگ اندر خزان زنده شد بار دیگر چون از بهار شاخ زان</p>
--	--

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا به خضر

قبیہ اسلام ازین و کعبہ اسلام ازان

نشا بد بسر آداب ندیے	دگر بر جان دول رحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نشر جارسے	ز خاطر نکہتاے بکیر نادن
کہ باز آمد ہمہ کار ندیمان	بسے خوردن و دو شام دادن

ولہ

روزی از بہر تماشا سوی دشت	چند زن بیرون شدند از مقرران
چون بھمرا ساعے ماندند ویر	چند خریدند در صحرا چسمن
نفرے بر مادہ فر غبت نمود	بر شال عاشقان باد بہران
باعمو و آنہو سے یک دو گز	عشر تے میکد و بر رسم خزان
پس نئی از دور چون انخال دید	از سہاری گفت ای خواہران

چون چنین غوق ست کین خرمی کند

برتن اسے رہند این شوہران

ای جانت بھر دل جو یان	آسمان ہم ورین ہوس پویان
مویہ گر گشتہ زہرہ و مطرب	بر جان و جہانیاں مویان
عمر خوش خوی روز رخ کردہ	ہیتو بر زندگان چو بدخویان
کردہ احرام ہانت یرویشین	چرخ رایان مشتری ردیان
من ز حج زیارت عاجز	دانکہ آن کعبہ را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر	تیرہ چون طرہ سیہ مویان
خاتم از لغت تو بود و نہاد	ورکھی وومی واروش رویان

ز انکه پیوسته مردم چشم نور و ظلمت ز پیوسته قدم نفس تو از زبان و دود منزل تو و بیکان سدره در نسبت	هست در از غمت بیکان شویان خاک کویت چو عاشقان جویان تمازه گلهاست از همی رویان همه هم شهریان و هم گویان
---	--

عرش رو در جنابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ایخدا ای داده ترا
تهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ
غنایت ازلی صورت به چون بنگاشت
جبال آب حیالت تشنه تر هر روز
سعدت خلکی طینت به چون بهشت
چو ذکر جبه تو کردند آسمان من به
ز نصب حال و دین قطعه رمرت که نشو
مرا که طوطی نطقم دین چنین و سلی
اگر چه بط و بهایم کند که است تو
شوم چو بهیبت بگد و کسر اسر زب
لنم چو فاخته برون از سپاس تو طوق
سرایت همه جای شکر بلبل دار
بقات باد بخوبی و خرسه چند ان

جمال احمد وجود علی و خلق حسین
سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
بنشست نسبت روشن زده سبیل که نین
بدیدن تو خداوند به چه قدر العزیز
نمود از دل و از دست بجز از عین
چو غرض قدر تو را انداختن از عین
چنانکه بتلک رفته است دین بر سر دین
چو عزم پای بیک در بنات از نشین
بچه زینت مسکه و زیور آیین
شوم چو بیک طافوس بر سر اسر زین
از بهیبت درین بگردان آفرین تو دین
چو که نه بهیبت بگشت با شوم از غراب البین
که ابجدش نهد پای جز بمنزل عین

حسود جادو تر آن الم که در هر چه عمر
ببین او کند کم علاج های چنین

زین بساحت فخر الزمان که خواهد بود
وزان سپس که رساند بسع عالی او
کینه بندگی خلعت هیچگوید
قوتی که برین بچاره اصطناع تو نیست
و هر بختات نقیصه خویش هر نفسی
تو در درج پیری و برج جود و ثمرت
اگر چه بر تو مر اظم به نثر خد متاست
هنوز نیست تو در کان خاطر م دارد
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ
گذشت مدت باقی که با تو ام سخن است
روا دار چو منطی توئی که سال من
کتابی است دشمن بخت من خادم
سه گونه علم درو کرده بوسه تقریر
ز من بعضی جدا کرده اند و کرده مرا
گو که نیست در شاعر زبان تو نیست
سز ز رسته گوی نور ایم جای بین
چو در سخن بجز ایشان زین اعیال

هزار بندگی اندر لباس گوناگون
که امی سبب معالیت قدر گردون
که امی خلاصه مقصود گردش گردون
ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
سکارم تو عرق دارم از سام یردن
درین کی بفضائی دران دگر بفتون
چو رسمای تو دایم زنگسج معصون
هزار گنج گهر نذر دهمه کنون
همیزم به وقت مهربان قافون
چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون
که جانم بوفادیر تر شود مقروان
چو شاکست چهره من جلدش اندرون و برون
باختیار هلاون و طالع میمون
ز غصه بادل پر درو و دیکه پر خون
و گرنج واری سوخته بخورم بر خون
که بادش متواضع بود و لے ناز چون
گوز عین بر اسان چنین مخواه عیون

ایا سزای محامد عرض مجاہد تست	عیون غیر عیون را نسا ندان و منون
سزد که سرافرازم بدین دو بیت چو تیر	از نیکه شیوہ من نیست بیج شیوہ زبون

خسود و تو بجه و ریش باد و بے سرو پای
چو حر بجزت و کم قدر باد و قرق نگون

بنگر اندر علت سراسر سپهر	حلقے آزاد و صید و ام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم	دل آن برده ننگ دنام جهان

نیز در ریش سعد و محس و فلک
تیر و زرد و بے خاص و عام جهان

سعد و بن اسعد یگانہ و ہر	زرد و بن باد و خواتیم سہ تن
تا بنوشم با چار حریف	پنجگان پنجگان سے روشن
شش مینان شراب دادہ کرد	ہفت اندام ما گرفتہ محن
مجلس باکہ بود ہشت بہشت	ہمچو نہ چرخ کرد زائل حزن
تیر دہ پیش باشد شتر تن	ریش او خود یہ جسم یازدہ تن
از تبارش بہ دو از دہ مرد	وزن تراوش پلیہ سیزدہ تن
عمر او خود یہ سجدہ مر ساد	پانزدہ شانزدہ چہ داری فلن
ہفدہ ہجدہ ہزار لست باد	بر سر دریش آن سبک غزن
دادہ در کرد کی بنزدہ سال	بیت کس را فراغ چون بوغن

تیر در ریش گان چار دہ دہ
سوی اسبلا نتر پانزدہ کرد

ای بزرگ که از شمائل قدر نور را به توانی الا صباح روزی خلق تا بهرم الدین سقطه تو سودا مسکون را ز آسمان تا به پای شرف بر سر آن کربت و بلا آورد نبود غمین اگر بود عاجز نظره از کشیده ن گیت ای سلامت به حسب عطفان زار زوی علالت از دل آید گفته بودم بخند مت بر ستم	ملک را بنیت و دین را زمین کف و کلبه تو مجمع البحرین شده در دست سخای تو زمین ای ز کمالش چون سودا زمین از زمین تا با آسمان مابین که نیارد و کرد بلا به حسین ای ز دنیا به عجز دیده نه نشین اشترے از تمکلی کو نین چون بآب حیات ذوالقرنین در جنب آمده عظام جنین خردم گفت انشا سن این	
	ز دیر غریب از آن خوشتر که عیادت کن عزا بلبین	
مردی فراخ کرد همه روز در چین لم بیش نیست بیضه باور دولت کرد پس زیش شان کرد و بجام هر خورید	ای تابه خورده و خمرات بیج من و انگاه رنگ کناده برون کردون زتن ایمن ز عادات و فراموش ازفتن	
	در کرد مهر ز در ملک الموت و گفت آن چه مر از من است یا ز تو ای بدعاش زن	
ای طاقته بی کرد و گشت قدر و هست	از شرف مهر فلک زبید می مهر نین	

<p>چو چارچرخ زار کان بارگاه تو باد دو نیمه تن چو ستون در دیده دلکش سدید بیخ را دوش گفتم جواب این سوالم باز فرماید چه باشد رخسار بنگ در دانت ای پای دلش از دولت عالی اقبال نسیم بوسه خلقت پیراهن مدت تو دوران را بمچون زه حبیب قدر در دیت ایام گریز پادشاه و سرگردان ایا بچه فن تو امنیت دیدن</p>	<p>خالف کو کز دست پیش شیرین چو شیخ کوفته سر چون طباغک شیرین وله که چنانست در غفلت بدین سن که عمری در دایم گشت مزین بود ریشتم بکوشش هست ممکن وله دی دیده بخشش از گفت روشن یعقوب و نسیم بوسه پیراهن تا مشرف ز کمر گشته پیراهن دست نه و آفتاب در گردان بر پاسه تو سر نهاده چون دامن ایدر عهد فن چو مردم یک فن</p>
--	--

از حبیب کسان بسنبله تو
سرمه زده قلمت بیان یعنی من

<p>خواجہ اسفندیار میدانی من نه سهرایم دوشه با من خرو ز نال را بهر سیدم گفت افزایاب وقت توئی باده چون دم سپا و نشان اگر فرستے تو اسے فرید و غم</p>	<p>بچه رنجم ز چرخ روی من تن رسته میکند سه بهمن حالم را چه جلبت است و چمن گر بدست آدمی از ان ده من سرخ نه تیر چون چرخ بیزن در نه روزی نفوذ بالقد من</p>
---	--

<p>بچو تنهاک ناگسان بچیم مار با سس بجاست برگردن</p>		<p>رُوی میدوید در غم جان گفت غیر است باز که خبر گفت تو خونه بچم سے ترسی می ندانند و فرق می نکشد زان بهتر سم ای برادر من رد به دیگر شش بدید چنان گفت خبر گیر میکنم سلطان گفت آری ولیک آدبمان خرد و رواه شان بود یکسان که چو خبر برهنند ما بالان</p>	
<p>خزرد و باه سس نه لبش نانشد انیت کون خران و بخیران</p>		<p>اوحد الدین انوری ای من خدا طبع تو هم به بنیم دولت وصل تو اندر بیخ خویش ای پسر افلاک ظن سخاوت خبر سے آفتابش که درین دعوی رایت نفراشت از بخیلی نهویرا که کسی دانه خویش دی هواد عشق و مهر تو مراد طبع من گر محل دولت و اقبال گردد ریح از کانه بید به بیارت لیستاند به من اگر انصاف دی آیت خلعت میزن بر کشد از سر آن تا نکشد واد باین</p>	
<p>پاره ابر سببه ندید آن بهره ز نور تا باندازه آن باز نخواید ز زمین</p>		<p>من از تافیر آن گردنده کرده و ن مرا گوئی جهان اینست خوش باش مارا بر و ن ز حکمت یه نایان که هست بر این ساکن نه اسم یک خط ساکن همی کو ششم که خوش باشم ولیکن قلعید کبان و قیاسات کو فیان</p>	

اور اندرون خوریم چو جبال صوفیان توانم کہ نگوییم بد کس در ہمہ عمر من و این پنج بھیرت بجان فرگز کہ بر انگشت پیچیدہ ہم بجزان خاصہ از گب زدن میدہ ابن نصران	نہ لہ	نان حلال کسب خوریم از طریق علم من توانم کہ نگوییم بد کس در ہمہ عمر از جان جملہ بہ گفتن من بر خیزد بز کوئی ننگم با ہمہ گردست دہد نفس من بر تر از است کہ جرح شود
---	-------	--

گاہ در خرمن من بہت مرا می شاید
ریش گاہی بود استے از کون خزان

ہر دورا خرقہ خود کرد تا دیب سخن کہ بجز روزان و کون نشاسند زن گر زنگیش بیانہست این طائفہ کن		نفس من گو ملک ملکیت تحض من است ترک و تا یک شامہ کسانند و خزان تو چگوئی کہ کند نفس ملک بہت من
در دست گرفتہ چوب از زن نظارہ بر و رہام ز روزن کمان تیرہ چو از نہ بران زن	ولہ	وی بہتے براہ دیدم سہ روزیکہ گرفتہ میسزد پرسیدم از ان بیان کی را

نماز است سست در سجدہ بیان

وین تہتے سجدہ وین بیان

رو سپہ را کہ بیا بہ ہم بزن رو سپی زن باشد و بر لٹا کن گذراست بدونیک جان گذران	ولہ	بربطہ بشکتہ از اسحق از انکہ ہر جا محتب بیشہ بود در بدونیک جان نہ توان بست از انکہ
---	-----	---

رو لٹ الواد

<p>ای جهان را موسم آزادی گے از تاسم تو سرمه چشم ملک گردی و آن از راه تو دست تقدیر آسمان را بے کند گردان تو تو جهان کاسے اندر جهان مختصر جنش فرض کرم و آرام طوفان نیان از هر آب و گل آدم نیاید تا پدید طبل به خواہ تو در زیر گلیم صادر است از شرف دست بر بند و گفت بر بحر و کان از محو و زعم شد کفر باطل دین تو می ای دران اندازه بزم جانقرایت کاغذ وام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان آسمان از و ام تو هرگز بدون نایه از انکه تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب چشم از روی کرم بر انور می باد و بیا</p>	<p>بند کرده یک جهان آزاد از انعام تو حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو گام بردارنده بروفق شمس و کام تو بهفت اقلیت که باقی باو بهفت انعام تا باید مقصور شد بر جنبش و آرام تو غایت سری خویش اندر عطای عام تو تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو آسمان را اگر اجازت یابد از بیام تو لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو آفتاب و ماه نوزید شراب و جام تو ای رسانید شد از وجہ دیگر و دام تو وارد استطارد دران دور به پنجام تو ورق نماند یکدیگر را بهر محسن و نام تو کام او را اعتماد پاک حسب نذر کام تو</p>
---	---

لکث محسن در جهان بسیار باشد لاجرم

بالغ او طفل است و سخت ادب ارجام تو

<p>ای شمس دین و شمس فلک آستان تو اسباب دهر داده دست سنای تو ذات مقدس تو بهمانیت از کمال</p>	<p>وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو انکال عقد سخره کشف بیان تو یک جزو نیست کل کمال از جهان تو</p>
---	--

از قدر و زمان مکان تو بودی مکان تو راه قضا به بسته ام روان تو راندورین زمانه پی از زبان تو مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو گر دیده سپهر به بسند سنان تو این هست عکس جام تو و آن نخل خوان تو آئین دشان و گرده ز آیین دشان تو وی ابر زفت هم بر بدلی بنان تو	گر لامکان رو با بودی جاسی به یکس در بر قضا روان شودی ام به یکس راز تو از زمانه نهان داشت آسمان گر بازمانه ملک تو گوید که در زمین میخ را بخیز تو سرزنش کند شغل بلال و بدر ز تاثیر شمس نیست و اندر ماتبه هنر آسای ملک را ای چرخ پست هم بر آسای رفیع تو
--	---

تاشاخ راز با بود ترتیب مباد
میخ فنا برآمده از بوستان بود

در نیک و بد آستانه تو باطل شده در زمانه تو منسوب بر آستانه تو امید بدام دوانه تو	ای مقصد کشور چارم وی رفعت آسمان به شتم بر شاخ وجود بنده مرصیت ورد ام حریف تو فدا است
---	---

خطی بوکیل لوبو نویسی
بینی که مشرب خانه تو

جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار اد میدش چند آنکه چون فرزین شود خوار	ای رخ و فرزین نهاده چرخ زادر عقل عقد چون رخ سطرین پیش خدمت آمد انور
دله	

شجاعی ای خطه مهر تو دام و دانه عقل زمن زمین خداوند من بهوس جگر می نه زاد مادر گیتے بعد هزار قرن چو کوک که رسا از زمین بداسن تو اگر ز روی ضرورت کناره کرم دوثر تو بر زمانه کن پر کشاده سحر سنه ز جابه یچ عجب کا خضران کناره کنند مرا ز خند مست تو باده تست مانع دلیر	هزار مرغ چمن صید دام و دانه تو که ای زمانه فضل و همنه زمانه تو نه چون تو یاد چو جگر گوشه زمانه تو چو موسیک که ستارند هواز شان تو ز خندیت تو و بیرون شدم ز خانه تو که تو بگاه نگس شاید آشیانه تو بر آسمان زموا زات آستانه تو که حامیت مرا باده بسیکرانه تو
--	--

دگر نه مردکی چشم تو پنهان
که مستکف نه فشنده بر آستانه تو

چون گسر برسد به پایدار سکا نگس اندر زور وری میرد پا تو ز رصهار رسد به یکشد	هر جا خیزد و نشیند بچکان میری ار چه به نشیند باز به رخسار
--	---

مین و دانه و کارد ده لیلی چند
اسه ز نشینده و نه است نه و

روایت السی

ای خدایت باده شاد پی خلق ابد از کشت زار مدت تو ابروے خدایگانے تو	از ازل تا ابد پسندیده خوشه عمر جاودان چسیده خاک آدم به پنج بخشیده
--	---

<p>سایه بر کائنات پوشیده شب فطرت بخواب ناپیده جز نواے قناد نشنیده الغایت نظر نه از زبده گردن از کاخ در پرد زبده دادن دین و داد بگزیده</p>	<p>ابر دلالت که عافیت مضر است فخته از بیم بخت بیدارت گوش چرخ از صدای نوبت تو آفرینش بچشم هست تو خضم در مجلس تو مسخره دار رایت از هر چه نام هستی یافت</p>
	<p>بسر تیغ نملک برگشته بسر تازیانه بختشیده</p>
<p>چرخ جز تو و کرم دیگر چه دار و فاکده ای در نیافا خاتم طائی و من ز امیره یاد میکن رتبا نزل علینا مائده</p>	<p>نیج میدانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن انفی در نیافا آنکه چون یادش کند گوید جان روزه روزی در آمدن خواجیه ذکرش بیاد</p>
<p>کس نیست چو تو کریم و آزاده تا بنده عنان بدست تو داده مائده حوریان چری زاده بر بسته برو چو حلقه ساده کس سخن ز است یا ماده بفرست بدست این فرستاده</p>	<p>ای نامورے که در همه عالم اقبال بروی تو نظر کرده شیرین بسمی بدستم افتاد است دالگاهت العز امه بخت کون معلوم نمیشود بشیاری از بهر خدای را سبوی سمن</p>
	<p>در نه فرشته بهاندم در خشم زین دول غلام چیست تا کاده</p>

بار خد ایا بفضل بندہ خود را	اگر جوانی فرست پاره با ده
ز ان می آسوده گز پیا له بتاید	چون ز بلور سپید قفسه سادہ
ز آنکه بد و متذکره رام توان کرد	ز آنکه از دگر دوایتاده فادہ
ز آنکه مرا کره ایست تند و سخت	سرکش بد خو میان کله زاده
بندہ برو جزئی سوار نکردو	
درینودے بماند بندہ پیاده	

شعور و راز تو حیض مردان است	بعد پنجاه اگر به بند رو به
مرد عاقل بناخن فزبان	جگر خویش اگر نه زند به
بر سپیدی که جاسے گریه بود	این بد اتم که گز نمند به
ایا پای از ان خطه بر تر کشیده	که باشد زبردست ایشان زما به
خفا و افطوح ترا شد مستحضر	قدر تیر کلک ترا شد نشان
یکی قصه بشنو که از غصه آن	دلم میزند به آتش زبا به
در ان شب که از خانه مجروحیم	که یاد اش بر آسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی سکان	همی تا ختم اسپ ده تازیانه
سر آمد ز دم یکدگر گشته بازان	کسانت یگانہ دو گانه سه گانه
همه راه بکردی افسون بگو شوم	چو اطفال را وقت خفتن فسانه
که تاز و ز خواهی بنوشید و نوشید	سماع مننی شراب مغانه
دلم از طرب معج میزد چو دریا	که آخر در افتاد یک خشکانه
طبع پر زبان من که صید است فخر	خود اندر سر صید شد و دام و دانه

<p>چنانچه رو شاق آمدی نانشسته که احوال گیتے ذای ندارد من از جمله دلیلت افکده باد که یکبار عیش خوشم حاصل آمد ز بس غیر مودی و روباه بازی دلم در غم خدمتی گشت و اله کلاه سرخه کتاب تهافت یکی خدمتے بود و دیگر امانت که فردا امانت یکم میفرستم برین دست کاکون بدون آمد سخن نیست و خدمتی حاصل شد</p>	<p>خود ریخته خورده صوفیانه ولا چند ازین حالت ابلهانه چو در دین خشک از ملاقات شانه مجموع ترا و استماع ترانه برون حتی آخر چو دین از میان که آن ای تیز است ازین بیخانه که همراه شد با تو از بنده خانه به این جمله دادی قرار شانه دو سار روز شد حسیست چندین بانه نه به ازین پاسه بر آستانه که دارم از این شسته بیکران</p>
---	---

کله بازده اسے زنت نالگویم
که هست بران به صاحب لمانه

<p>سفر از بوقت جو و و کرم بالف و کیسه پر از زردی هم ای آنکه جو یار جهان از نهال بود الانظیر خویش که آترو جو نیست دست از سرم بلب تقصیر بگیر پارم سه دره کاغذ نیکو بداده</p>	<p>دولت خویش - شماره ده بمن بپس انتقام ساره ده خالصیت ما تو سر و عادت به چشم از روزگار یافته بهر جسته تو کار خویش کن که شیرین است اساس از ان حدیث در حقین</p>
--	---

<p>ای زمین را ز بیهودست تو ولم آسمان بارها شنا گفته دی بالما سس خاطر دقار قدر اسرار اختران سفته ز اعتراف بیسار خاطر تو بوستان کمال بش گفته و این محبت تو گرد فساد از محیط خلک فرو رفته من زبیدار سے قصدا قدر روزها بچو سخت خو و خفته تو نیز می که آخرت چون زو بر زمین آسمان آشفت</p>	
<p>ای های محبت سر بر فلک افراخته کس چه سیرفت نظیری در جهان نشاخته و زمین چون کرکس خشم اعلی چون عقاب باز نهنگام نه بر کردن چه باز افراخته و طیلان نظم کلام و بلبلان زیر ذوات جز بیاد محبت نداد و نتواخته بخت بیدارت خروسان سحر که خیز را از گنج خیزی که هست از چشم صبح انداخته اتجاج بد و طوادس در کین عدوت تیرهای پر ز دست و تپهای آخته نرشاین استقامت انکار دل در برس خون در امعای شتر مرغ از شفت بگذاخته یک پیمین بنده ات ای بندگات نیکه از بجهلما کیف کرد است جفت فاخته لوق قمری بر قفا خون ندر و اندر دو چشم با چنین زیب و ببادلما ز غم پر داخته زوزیب از کبک تپه بوده بس بختی مانده اندر ششدر جنس نفس ناپخته هر کی چو ناله لعل با تو خواهد صوه گرم سوی آب و دانه بینی و ایم اندر ناخته دل جو اصل بچ سری می ندانند از دین علامت وجه کنشک ندارد ساخته</p>	<p>مردی کن پاروا از زن فرستنی که شره چون و و نرا اند این و و شر آشوب کشور تخته</p>

ای جهان از عدل تو آراسته حلقه شیرینک زلف پر خیمت و در دو دم نشاند از باران تیر خسرو افش نگیلین خسرو کجوانه ایمان ز دست زمان بشند	باغ ملک از خجرت پیر آراسته روزگار سار فغ آراسته هر کجا گردخانه خواسته تام بر این نام تو نا خواسته کر چه خواهنده خواهی خواسته
--	--

ای بقدر و راسه چرخ و آفتاب بادام دوست نام کاسته
--

ای جان را دین بدست تو در دولت را دوام همسان گردن دگوش آفرینش را چو در پروریده هست تو ملک و محاسن احسان آفتاب و در مراتب و جاه	چون مساوی هزار سر پای دست راز مانده همای رسمای تو گشت پیرای راست چو تا نکه طفل را دلای زان نداری محاسن و غای آفتاب منورترین پای
--	--

چونکه از تابش تو نور نم همه آفاق و بسنده در سایه

تو با سن سازی که از صحبت من تو ز خواهی من سخن عرضه دارم نه هر جا که باشد سخن زرباشد ز من بفراسم ای بر قیلا	للاست فرایه شمار اوقا تو در فاشه افق دین و عطا که بایند ز روید ام صد خاس تو خود میشناسی بعلم و فرا
---	---

کتاب دیگر است اینجا محل | چه کید ترا از کتاب و کراسه

گر فتم بود کند من نان چو پاشخ

نباشد بدخدی صد یک و یکاسه

مرا دمی یاسین پیغام داده است زهر نوعی سخن گفته است پنهان چه فرمائی کنون پیغام اورا ترا گفته بفردا کالتش صبح بگو اورا که میگوید غلانی چو در سالی مراده روز افزون پس از ده روز خود تا خیر کردم که پس درخواستی دارم ز خلقت دور دلی نیز در صحن چین آی بپذیر سایه گل شادمان باش	بتو ای صاحب صدر یگانه غرض را در سج کرده در میان بسیع تو زمانه بسنده یانه زند از کوره مشرق زبان که ای خلقت چو جودت بیکرانه نباشد ذوبت از گشت زمانه شود سال دیگر اندر فسانه همانا تا آورده با من بهسان بگو تا مطرب آرند و چپسان مرا از لطف خود کن شادمانه
---	--

چو من آنجا بیایم خوب بود

من اندر بلخ و تو در تابخانه

خود و ش از من چه رسیده و گفتا بگو چیست آن طرثه صیاد و لهما و لم گفت خاموش تا من بگویم هو او لهماق از میان برگز فتم	که ای پیش نطق تو منطق فسانه که از لفظ و معنیش دام است فغانه که من حاکم عدلم اندر میان کلام رشید خداوند خانه
---	--

<p>رشیہ اختیار زمانست طیش قوی باشد اندر زبان تو الحق رہ ترتیب بر مکلف نہادے</p>	<p>دین فن چو در زلف تو لیدر شانه اگر گردد کسے اختیار زمانہ اگر آمد ہر تیرا دبر نشانہ</p>
<p>بیا سہد بایکد گر تاج بان چار آسمان است و نہ آسمانہ</p>	
<p>قاضی تو اگر پند برادر پندیرے کاکس کہ چو تو کو دگ نو خواستہ شد</p>	<p>گیری نطلب کردن این کبک کرانہ تہا خبر دکنہ کہ بی ریش بخانہ</p>
<p>زیرا کہ چو در خانہ بیریند شمارا کاینہ نہ اندکدام است دو گاہ</p>	
<p>انوری شعرو ص دانی چیست پایہ حرص و گدایہ و طمع اند تاجدار سی خردس و ارز علم گردن و گوش نفس مردم را عمر تو گوہری گر انایہ است میش بر باد زانہ شرمہ ای حکم ترا قضاے پزدان تو عمدہ ملک و ممالک در خاک نہادہ آب و آتش و رجب گفت سیاہ کاسہ است</p>	<p>آن کی طفل و آن دگر دایہ اگر دی بگر داین پایہ چکنی بچو ماکیان خایہ ہست آمد ہینہ سپر ایہ تو کی شاعر می گران سایہ این گران سایہ آن گران پایہ واوہ چو فدر کشاد نامہ لوح است و کفایت تو خامہ پیش خط تو باز نامہ عاشا ملک کیو و جامہ</p>

<p>آتش که در آن نشست بزمین در حجر گنج فیر خیار از جنگ خیال بر تنای بردست چشیم بجان بود اورا بطلب کجو چه گردست در آتش صیر چند با شتم</p>	<p>با عیش چستان مع العرام بودیم چه خاصه چه عامه وز باده دماغ پر شام در کسوت جسته و عمامه مارا بدو و عسده شاد کام ساکن چه سمندر و نعامه</p>
--	---

<p>این قصه چنین بر آب منویش هم سیر که بدو هم آکامه</p>	
---	--

<p>یار گل کاه و شرابم فرست شکر چه شکر کنت از شراب ای ز دوست تجماسه خادم اختلاصی که حال من دارد هست ایام بیض و من صایم نیم پوشیده و بگل دارم</p>	<p>سینج دل شاعر سلطان بگاه نشت چون کوه ندارم ز کاه شرابی لال پوشیده نیت بر خاطر تو پوشیده وز خطاب و صواب پوشیده قلقلش گوش نایم پوشیده</p>
--	--

<p>از طریق کرم تو آسای پرو پوشش تمام پوشیده</p>	
--	--

<p>ای سرافراز مترس که بدهر دولت بوستان فصل ترا مادر بخت بر نه دست تو</p>	<p>کس ندیده است چون تو آزاده هر زمان تحفه و گزاده و فقر این راود و فرستاده</p>
--	--

<p>خواجه پیر و کوہ کے سادہ طبع از بس بادہ آمادہ سیم نقل و صراحت بادہ</p>	<p>ز و من کستہ آمدند امر و ز بادہ چسند خوردہ و کردہ کبریہ و مہرے بفرست</p>
<p>تا بدان سیم دباہ کوہ کی پیر مست و خوشنود گرد و کا و ہ</p>	
<p>پیش قدرت کلاہ بنادہ ماور روزگار تازادہ شیر ز بچہ رولہ بادہ بچہ ز در غلاب افتادہ سخت آزاد و نیک آزادہ گشتہ ارواح صافی و سادہ خازن از غلہ شان فرشادہ داو حسن جال شان دادہ رست چون گاہ پیش میجادہ وی زبان و رشتات کشادہ ہمہ اسباب عیش جز بادہ</p>	<p>ای فلک با کلاہ داری خویش زادہ میرزا چون توئے بکرم خواب ز گوشش غور کین ترا بندہ با مشت خربط است امر و نے غلط یکنم گروہے اند کل اشباح را بفرسودہ نیز با این گروہ خوراند فتشند جمال و ہجرت مصل پیش لب چو لہ شان ای دل ماند رہو اے قویست ہست حاصل ہم از سکارم تو</p>
<p>ہین کہ بیرون ہے جہند از دام بیخ ششش بر سانش نارادہ</p>	
<p>نیاز از تو عید و شوال را روز ہ</p>	<p>ناب دولت و دین آنکس کہ ہست مہ</p>

ستاره راز در تست یک در پاچه
 ز سرخ روی تو فنی تست نزد خود
 ز آب روی نخای تو در زکی چند است
 ز تست بسته سر بسته پهن حرون
 بد آنکه موسم آبست و میل جنس ترا
 عجب مادر که اندیشه مندی دارم
 ز راه ریزه دلا کند خانه ایست و کور

زمانه راز نخای تو رنگ در یوزه
 سپید کار دسب کلبه چرخ پیروزه
 که از راه بنشته است آب در کوزه
 سبک اجانه و نازک مشکوه چلقوزه
 که روز پسند بر آرن در رنگ در یوزه
 بپاره کردن این کنه اس نادوزه
 همود دست بهم بر نهاده چون کوزه

اگر که است در سوزی کنی عجب
 که باد حالت از دوستان سوز

یک دو تنک می ستن بپار جو انب
 بهفت خلک شد گو که بهشت تن از دل
 مغر دهری بد ز بان دهنه روے
 می شمش و نان بهنج من چار منی گوشت
 تو آن سپهر از صاحب که پیک ظفر
 تازه کردن تاسخ ناما سے تو دهر
 ستارگان به یمن دیر آصف جم
 ز قصد ماده این چو دشمن و طهر حرم
 شریعت که دست خاص خلیفه را که قضا

وله

بیخ قبح کشف زان بخورده دخته
 نه رده و دو بار در مدح تو سفت
 بهشت جان بهشت چرخ مدح تو گفته
 زین سه دو دارم یکے فرست نفته
 به نیک بد ز بساط تو میبرد ناسه
 کجا خاند که روزی نکر و هنگامه
 بخند منی تو آورده حنا تم و خامه
 بزیر سایه عدل تو خاصه و عامه
 بهشتی ندید بر سپهر خود کامه

چنان بواز نه سکر دال گفت

کہ کعبہ را چہ بچل نزا یہ از جامہ

یار بدمر ابدل نیتے کہ بود	خوسدی حقیقت دیا کہ نہ نوشتہ
امنی و صحتے و پسندیدہ طاعتی	نامنے و غرقہ و نشستیں بگوشہ
امی بدریاسے عقل کردہ شاہ	دولہ و زبہ و نیک روزگار آگاہ
چہ کنی طبع پاک خویش پسید	چکنی روی سرخ خویش سیاہ
نامن فروزن بچون ویدہ خویش	وز در پیچ سفلہ سرکہ خواہ
اسے بر در باداد بیدار	دولہ و فایح چو ہمہ خزان نشستہ
نامت بیان مردمان در	چون آتھے از خار جسته
مارانک گزاف پیشہ	بر آخوشہ کت تو بستہ
نارستہ ز جہل و بردہ ہر روز	نوادہ اسحقے برستہ
باشیخی جہل ہر کہ در باخت	فانش نکند نکلک خبستہ
عقلند مبندان درین اند	احرار چو دایہ سینہ خستہ
باری چو درخت بست	کم کردہ بتریشاخ دستہ
در مجلس روزگار این بس	کہ در زہ رسیدہ بہستہ
طوفان سازعت ینگیز	اسے ساکن کشتے شکستہ

آہ از خور و خواب اگر نہ بودیم

در سلک سیاست از تو رستہ

بہ بلوغ قصاب گفتم کہ آفر	دو من گوشت کو از جوہ و دوا
مرا گفت بر سینہ حمدان تیرن	ز کون زخم روز کے دو تباہم

<p>چو برق پیچیدم به اذن سراج بیش ازین بار بار نامه و جاہ بار خواہی شدن بران ناگاہ</p>	<p>برتم بختم و دسالد حقیقت زاسته اکار آدسے بعل کار باب و گل نبود پیش</p>
<p>نواب و گلے کہ سلطان رحمت</p>	
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>عفاک اللہ ازین عذیبہ سنت شدہ در جان بینہ ترتیب جماع در وظیفہ با اینہم خصلت شریفہ اگو نیست زیاچہ تاینفہ</p>	<p>گوینہ سستہ زنی عقیقہ است از عصمتش خود چلویم آئین مساع در مصیبت اگلہ چو ح التہ اسمہ اورا بے شج بگر برون در شلار</p>
<p>اگر از شراب شود مرد را کثاده گرد دور وزہ کن طرب دیادہ خواو گنبنہ شراب و شامہ و مساز درو شبہ وہ موافقت کن دمی نوش و عذر پیش نہ برون ز خانه و داد خود از شراب بدہ بجوش برتن و بر جانت از شراب نہ نواخص باش و مکان شراب و اربزہ</p>	<p>بروز شبہ برکت نہ بدوشن نہ چو عزم فردا بر اہل عقل لازم نیست چو درو و شبہ آغاز کار با باشد سہ شبہ کہ درو و اجکان شاخہ کنند چار شبہ روز مطالعت مرد پنج شبہ ازیم پنج روزہ خمار چو روزنامہ نماز است روز آیینہ</p>
<p>اگر بہت بود سیم و در محل تاخیر بے غم کہ ترا گفتہ اسے سپر باشد</p>	

ای زمین را از بسد خدمت تو
وے بالاس خاطر و قاد
ز اعتدال بسا خاطر تو
و این همت گرد فساد
من زبید اری قضا و قدر

آسمان بار داشتا گفته
بر اسرار اختران سفته
بوستان کمال بشگفته
از محیط فلک فرورفته
رد ز باغچو بخت خود خفته

خود گوی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و خیر کا سودی کنده
ترکش زپے مقام نهاده
از سردی روز بخت دلگرمی
دارند با فطرت کے و ہندے
گلن من زن بمرده راد آنے

ہر سہ یوناق کنتہ بندہ
وزیم دمل سپر نیکنہ
وز گریہ ابر جملہ باخندہ
از جود و نگار مست آت و مندہ
باشند دے از مروت اگندہ

بے مرغ و نیم دین بکسب ہتم
باز کچھ مے چو مرغ بر کندہ

بار خدا یا بختل بسند کہ خود را
تران مے آسودہ کر پایاں بتا بد
ز انکہ بد و بستند کہ رام تو انکہ بد
ز انکہ مرا کہہ ایست شد و برنج غت

گر بتو اسنے فرست پارہ بادہ
چون ز بلور سپید بستد سادہ
ز انکہ از و کرد و ایستادہ خادہ
سرش دہن و میان کلمہ زادہ

بند و بر و جزئیے سوار نگردد

درخود سے مائدہ بہ و پیادہ

ای جان را دقین برست تو دگر	چون سعادن ہزار سرایہ
و دولت را دوام ہمسانہ	دلت را زمانہ ہمایہ
گردن و گوشش آفریش را	رسمہا سے تو گشتہ پیرایہ
جو دابر دریدہ ہستی تو	راست چونانکہ طفل را دایہ
ملکے در محاسن اخلاق	زان نزاری محاسن و فایہ
افتابے و در مرا تب جاو	آفتابت منہ و ترین پایہ

چونکہ از نابش تو در یوزند

ہمہ آفاق و بسندہ در سایہ

ردیث الیہ

ای را سے ملک شہ منظم	مہ پر دور و سال بخش ثانی
است کرد و حکم و ار عدلت	آبان خدا سے راشا سنہ
حاکم شود بمسرو مہ پر	دی باہ ہو سسم خزانہ
و ردولت تو کا است نیان	کان دولت نیست جاودانی
بادی ہمہ راں شادمانی است	آب رجب اصل شادمانہ
ایچو اہ فیاض و فاضل	کر فضل یگانہ بجا نے
اگر معنی این مسیر و واجب	پیدا کردن نمیشو اسنے
از اول ہر مہر کہ گفتم	تا آخر سانش از بر نے

درخود سے مائدہ بہ و پیادہ

امینش هر آینه بدانی

<p>خداي بر همه کاميش داد پيروي چو اعتقاد کنی باز گیر دشمن روي که گشت تشنه به بيند ز ابر نور دزي که چون طال بطفه در آمدش کوزه کز وهر تلک آفتاب افروز دليک تا تو جهان عود بحر ميسوز چو علم آست نباشد از ان دين و دوز پو عين شعر با هر بری با موز چون مضای آسمان شد نافه فی کل شے تو در ايت رو غور شد از خجالت کرده پای تا سر هم در انست کمر بند بوستان را نقش بيان بند و اند ماه ای بسطش پير فرمان تو صدره کرده هر دو سنگ انداز و سنگ انداز تو تا بک</p>	<p>کسي که دت سی سال شر اطل گفت کنو نگر روی بند جمله و حقیقت شرع برو که عقل ازین اختیار آن بیند ز شعر پشت تو آن بارهای عار کشید ز شعر جان تو آن صلهای نور زند دیک تا تو جهان و زن عود ميسازی تو حرف شعر که آری بدون ز مخ شعر تو برای شرع باغی بری و خطای ای خدا وندی که بر روی زمین فرمان تو پیش قدرت پشت گردن از تو افع کشید سر و آزاد از قبول بندگی باید تو نقشبند گل ز تاشیر صبا و طغی تو شاد دزی کامروز در اقطاع عالم سر سبز دوستان و دشمنان در دو مجلس میکنند</p>
--	---

دشمنان تا بروز حشر سنگ اندوزم
دوستان تا بروز عید رنگ اندازم

<p>خداوند من عصمت الدین همیشه ز غم و غم و غم و غم همیشه</p>	<p>بجز ساکن سر عصمت مباد تو از بخت بیدار اندی که شادی</p>
---	---

توئی عالم داد و دین را مدبر	نیل خود تو هم عالم دین و داد
ز کجی جهان کس فیض نداد	از او ز کز مادر دهر زاد
فوز عصمت صرف دانا نیست	نه از آتش و آب ز خاک و باد
سوالیست من بنده را بشنوا	بخت بزرگ و حسی و راد
از ان پس که چندین سوابق نمودم	نگوئی بچندین کرم چون فدا
بهر فرست از بس رعایت که کردی	بهر سویم از بس عطا که دادی
چو بد خدمتی کردم آخر که اکنون	چو بد خدمت نام بدر بر نهادی
دو هفته است نافذ نمی در عبادت	مزمین بچندین هزار اوستاد
بکثرت رعایت رسیده است بنگر	که تا زمان به نیک بیدار کناد
چو گردون به بیدار خواست باین	تو نیز از عنایت زوایتاد
ز نایب فراخوش کردن کسی	که در هر دما شایش باد
چه گردد دانا قافیه دال گردد	چو نطفه مبادی شل یا نناد
بیک نشسته بر ویسی نیاید	بیک نشسته بر ویسی نیاید

معاوی ببادت و در چاره بود

مبادی تو هرگز بکام معاد

ای صاحبی که صد وزارت بجا	با اوج آفتاب مذله اف بزر
فرمان تو که زیر زکاتیش ره و جهان	بار و زگار رسوده عنان در بر
بر هر که ابر عافیت سایه افکن	تا شتر یافت چو دریا تو نگر
درست نذر از دست ضیق و غیظان	بجی دعوی خدائی و لاف پیر

<p>وآنند بنگان کہ مشغول شاعرے در خدمت مبارک میمنت افزا اکش استانه باد پر از ماه و شترے</p>	<p>احوال میری و گدای شاعران شد مئی کہ عزمین بوس تازه کرد و اکنون بر آستان میمنت روز شنب</p>
<p>از لطف شال قوطع دارد اینقدر کاخر چہ میکنے و کما نے چہ بخوری</p>	
<p>بگو از طریق خرقے و یارے چہ مقصود باشد بجز دوستدارے نمودانی کہ تو منصب آن نمدارے تو آنکه مہرت پس امیدارے گس را بصد جلیہ پر خوان گذارے چراغی ووشنگے خوری ز اضرارے دو تن با تو کردند از ان استوارے بہارا ازین کیسا شان بزارے نہ در حق شناسی نہ در حق گذارے بگو تا کجا آماں تنگ بارے</p>	<p>حمید احمد حمد را گر بہ سینے کہ آخر فلان راز پر رسیدن تو ز شعر ایمنی ز آنکہ شہرت نیارے امید مہرت ندارم ہسم از تو زبان و تنک و بگزار کر لکھے و گرد بجمہ غم بکشت بنادور حریف از نظر با سے تو اندرافتد بہا یا ہا سے دینشان کہ در دم بکس از نچون نیک عمدی نیاید توئی کون فرخ آخر استغفر اللہ</p>
<p>کہ مردم بہتری از ان چاندیت برے بہ نیکائے آزار بہ نکتہ و بخورے کہ دوست آئینہ باشد چو اندر و نگرے</p>	<p>چاہر چیز است آئین مردم ہنرے یکے سخاوت جسے چو دستگاہ بود دو دیگر آنکہ دل دوستان نیازے</p>

سہ دیگر آنکہ زبان را بگاہ کفن زشت

چہاں آنکہ کسے کو بجائے تو بد کرد
چو غم خواہ نام گناہ او نبی

خداوند که اندخواست غم لطیف و سست
ندارد و بنده آفتخاق ابن چندین خداوند
ستے خایہا کردہ ام چند آنکہ از خلعت
اگر چه دم نے آرم زدن لیکن چنانکہ آید
پیمیزی دیگر آن تشریف را تشبیہ تو آنکہ
بزرگوار ابا آنکہ مسر خرم سخن
ہنوز با ہمہ اعراض من چو در نگرے
بر سپر صیت پیدا شد ز خاک خاوران
خواجہ چون بوعلی شیدانی آن صاحب قرآن
صوفی صافی چو سلطان طریقت بو سید

شاد باش ای آب خاک خاوران کز روی
ایچو آب بحر و خاک کان لہری پرورے

گر نیستے زمانہ بیک و نہر و خلق
در آسیای چین بر غم کرد دے
آب مراد زیر پل لیس تیرہ دو
با من غم خرابے عالم بلیب

پیوستہ باز مانہ چو اور نبرد می
در جوی آسیا متوطن نکردے
در نہ فضا ز رطوبہ فان غمزدی
کے بہت گروہی اگر از او فردی

من در خلاص او مثل حبلہ بر دومی	فتیہ کہ گردان و گری بتلاشد
یا کوی در حادثہ رانا گدرومی	یاد دہدو ہمرہ میان بندے بہر
یا خود بساط حاصل خود در فردمی	یا کہتین جانب خود باز پائے
گوئی کہ صورت غم و تیار و درومی	باہر کہ عرصہ داشتے او کرانہ کرد
گر خواہد شہر پار بنودی چہ گردمی	از خو ابگان شہر چو یاری نیافتم

آزاد و ملکیت جملہ مردان و انور می
آن دستگاه کو کہ من آزاد مرد می

کہ ز تقدیر ساقست جدے	ای ز تمیز قطب آن گردون
خو طما خورہ در بوج خوے	ای ز تشریف طاہر ت خورشید
ہمہ با مکت تو اے شے	ہر پیکون خطہ اثبات
کہ مکنہ در انقیادش کے	حکمت اندر نفاذ گشتہ چنان
کہ کند دور روزگار شطے	نقل جاہت از ان کشیدہ ترست
کہ بود مسیح ضمیر شش پئے	سیر حکمت از ان سبب ترست
نشو و بچکس خراب ازے	گر تہد کنے عمارت عصر
اختصاص خلقتہ بیدے	آدم از نسبت دجو دو یافت
آب گرد و در ان صاحب ہے	چون عنان قلم سبک کردے
خاک بوسہ فطام حاتم طے	چون بہ کابیکرم کران کردے
چون بعد کرد اخلل از اخلے	قدرت گفت روز بعد الست
بر سیل سوال مطلب اے	دوش با آسمان ہیگفتم

کامی علی حین چشم بر گیت که مدار حیات عالم کیست گفتم این را دلیل باید گفت میر آبت و حق ہمیگو یہ تا کہ تہ را پوسرو نیت قیام بادشت جان چو سروریای	ہفت گفت قد صنت علی روی سوی تو کرد گفتا دے مسیح دانے کہ ہمیگوئے بے دفعن الماء کل شے بے در تموز و بہار و از زوہر پای تا سر کر بہ بستہ چو سنہ
---	---

پوشش و ثمنت کفن گشتہ
بمچو کر مہر تراکم نے

یگناہ از من تہر میکنے نہو میکوم جہا کارے تو من خود از سودای تو سرگشتہ ام کشتہ عمر شکست است عزت جان خواہم بردارم در از ثمت تا ز دیگر میکنے ہر ساعے روی خوب تو ترا پستی تو بیت	دانچہ از خواریت باا میکنے در چہ میدام کہ عہد میکنے ہر زمان با من چہ صفر میکنے چشم از خوانہ دریا میکنے وعدہ وصلم بفر د میکنے شاو باش اکنت زیبا میکنے این دلیر یا از انجا میکنے
--	---

الوری چون در سیر کار تو شد
بر سر غلغش چہ رسو اس میکنے

کار کار ملک و ہست ز دوران وزیر عالمی از کرم آن ہمہ در آسایش	آن ترا صحت بدل و دین ز سلطان ثانی استے از قلم این ہمہ در آسانے
--	---

جود ایشان رقی رخت روزی بخشی
 تاجان بیت فرمان دمی ایشان کرد
 غرض چرخ کماست که ایشان دارند
 جبه از نهنگ کلمه که درو چند ہے
 در جاب است بانی که درو منقطع است
 نگردد روزی بر دولت ایشان نکل
 و چنین دولت سبکشن جناح کفایت
 نظم و تشری که مرا هست در ننگ گیر
 ملکیت همه چه باید که ز اهل کسنان
 معتبر گر گشتند تا آنکه از آن مجموع است
 هم تو اقرار کنی کافوری از روی سخن
 پس بخوانی که بدان شکل که طوطی الحمر
 تو که پوشیده ہی بیی از دور مرا
 گر مرا سطره دینار از آن خواهد بود
 طاق بوطالب نه است که دارم ز برون
 انوری انچه پریشانی و بختی پشتم است
 بر مهر خوان قناعت شده همکار محفل
 بسیر سهل گرداگو که یکے حال آرد
 نری نفاذ تو در سر کار باسے مالک

عدل ایشان علم کسوت آباد اسنے
 بیج مختار نزد یکدم بیفرمانے
 چو بیاید برید زین همه سرگردا سنے
 بیدریغانه بره آرزو دیرا سنے
 مسرع سایه و خورشید ز پیا یانی
 که نه بر مهر گردن بوش پیشانی
 بیم است که آیم ببرد بے تاسنے
 که از آن روز بعد عاطفتم از زانے
 بچرخ با مشه خاصه چو بود کثاسنے
 خازن خاص ملک دار و اگر تاسنے
 روح پاکیزه برد از سخن روحانے
 بلکه تفتیش معانی کنے از جوتانے
 حال بیرون و درونم نہ جانادانے
 بے نیاز است مرا فاقه جاویدانے
 دزد درون بیرهن بوالحسن عمرانے
 بیج دانی که سخن بر چشمت سیرانے
 چند پر سے چو طفیل خبر ممانے
 کایت گد یہ چو عباس و چو سنگ بخوانے
 گرفته نسبت اسرار حکمای آکی

مکمل قضا قدر تو بیت رفت گردون
چو وقف نامه دولت قضا بنام تو نبوت
توئی که مسیح امرت ندید و بنی قضا
نذر شک رای نیر تو بیج روز نباشد
اگر پنج نداری که هیچ سرخ مبادت
بیادست همان حدیث بخشش اسپه
بدون نیستود اگر گو شم این حدیث تو دانی
دگر بیا بود آزا بسا پدید نباشد
بدون نیست پناهم که از عنایت گردون
مرا ضرورت حالی که هست قصه غصه
بران خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
را از حادثه حالیت این پنا که تو خواهی
ببذل کوش که از مال و جاه حاتم ملی را

حدیث پایا است پیش پستی ماست
چار عنصر و نه چرخ برزد نه گواست
توئی که عرصه جا هست ندید تنگ پناست
که هیچ جا نه دارد بر آسمان رنگا است
از حسب واقعه نبوت چند بیت کماست
که کبر باش چو بنید کند غریب کماست
حدیث اسپ نیاید بدون زکوس پای
پیا دگی و فراغت به از عقیده شاست
حیات باد که هرگز به یکس نه پناست
روا بود که گویم بنا خوشی و بناست
اگر چه روز و تناسخ به بود بسیار
توانی از بنایت چنان کنی که نخواهی
اثر نماند بجز نذر لعل مانی و جاست

بقات باد که تا مهر آسمان سیه گون

بخا صیت نماید ز شوره مهر گیس

ای رفته بفرخ و غیر دز
در حمله درنده و دوزنده
از لاله سرج و سبزه خنجر
تو ناصر دینی دازین سینه

باز آمده در زمان بهروز
صف میدری و جگر میدوز
در بارغ مصاف کرده نوروز
یزدان همه نصرت کند روز

چون غیر ندادہ کار عالم را پردانہ سمندر ظفر باشت فرزین بنی بطرح رستم را صد رخ پیادہ بر اندازد میساز باختیار من بندہ	یک ساعت در کمان تو کوزے چون مشلہ نشان بر آفر وزے آنجا کہ بسبب اسپ کین تو زے آثر کہ تو باز سینہ در آمو زے تا خرمن فتنہا ہمیںوزے
--	--

اسے روز مخالفات شب گشتہ
سے فوراً در اول شب باز فری

خوان خواجہ کہ بہت خوان ادب عالم برہنشتہ بر کران نان او خطے سیاہ آسان جو میستانی و دشوار میدے در وقت خرچ و ویلی و وقت و غل اناز	ولہ ولہ	نیک بنگر تا کہ بجز برنج تن سے لم کو تو بالیقہ الا بشق الا نفے گوئی کہ کب از ہر ویشہ میکنے خود را جو شیر گر سنہ و رہیشہ میکنے
---	------------	---

پہری ز بیش و کم بن قلبان بہ
آخر تو زن ہر دویہ اندیشہ میکنی

وی بھارفتہ بودم تا بر آسایم دے پیر کے دیدم جوانی را در آدر وہ بزیر گفتم ای زیر کب ملوئی اندین احوال گفت در گہ خشم و شہوت و خورد خواب خویشتن مردے ہی شمرے ای خواجہ کن تا بتوانے طلب علم	ولہ ولہ ولہ	با حریفی چند بود اندر میان یک زیر کے راستی گو بر چاری و وقتہ انجیر کے انیت بی حمیت جوانی انیت کافر پیر کے ایچنین عاجز و زبون کہ تو سے بر داسے خود فراموش کن کہ تو سے کاندر طلب روزی ہر روزہ بانے
---	-------------------	---

رو سز گئے پیشہ کن و سطر بے آموز نے گوشہ دگنہ و کتابے بر عاقل گزخیر ان قیمت این ملک بداند	تا داد خود از دستر و کمتر بستانے بستر بے گنج و بے کام روانے ای عقل غفلت نیستم از تو برانے
--	---

فرعون قذاب ابرو زین زشت

موسیٰ طیر العزیز سے دستا سن

اگر شعر گوئی چھٹے خواہر حکیم من اگر شعر گویم بے کار سے گیرم من ہمہ شب ورق رزق فردیشویم باد و گین بدل عمر کہ در خانہ نهند قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود	بوسہ حیات تو آئی کہ بر با چوئے کو خلاصم و ہزار جاہل و بدوئے تو ہمہ روز ریح از ہون سرخوئے جوئی آن پیر الہی تر جانا ادوئے کاسخہ من جویم از عمر تو کیہ عروئے
--	---

خاص عمر من آنست کہ شعر گویم

و اہل عمر تو این است کہ شعری گوئی

ای کری کہ جرم ہفت اختر توئے آن کرتے کہ عالم را ہست مہاسے مہر و روز اوز مستے یک و می کرد است	ہست باطنی عرض تو بیکے ضبط کردے بنقر شکے ترنگے تنگ چشکے نیستے من بدو داد خواہم از سہ کی
--	---

نہ باشد ترا طرافت آن

کہ فریبیہ مہر انیتہ

کہ ہمشہ روز و رات

بار باران و آن بر خزانہ

گیر و منیسہ بر زبان را زدم	ہم نغمہ بود پس فرستم گئے
بعد ازین من جد بر زبان آورم	چکتم آخر اندوار اگلے
بگفتہ الفارسی کہ دین مال باد با	چند ان وزو کہ کوہ بجنبد تو بگئے
بگذشتہ سال و برگہ جلیلا از رخت	یا مرسل الراح تو دانی نہ انور سے
این ہمایون در دفر خندہ سرای	تا باد و در اقبال پیاسے
چو پیش این شدہ از فرسودن	زیر این گنبد گئے فرسائے
اندر وصایت متاطیس و	کاہن از طبع در و گیر و جاسے
نواستند ز رفت پیو و	آستانش انجم گیتے پیاسے
لفظہ متقی ہریش نہ اشیاب	مرجا خواہ فرود آئی دور آئی
محمد دین بو الحسن عمر اسنے	ز انکہ ز اسانش سرشتہ و سحر آئی
آسمانے نہ بد ہیز بقتدر	آفتابے نہ تجوی و ہر اسے
کمان چو قدرت نمود و ز افروز	وین چو رایت نمود و ز افرا سے
ای تصاویر سحر اطلست	گشتہ ز انگشت کرم چہرہ کشتے
و شنائت ہمہ انگشت گرہ اسے	دو شنائت ہمہ انگشت نما سے
دست تو گلبن باغ کرم است	بیل کلک برو دجی سرا سے
تا فلک در پی تحصیل کمال	و احم از شوق بود تا پر و اسے
کار از روی زہرگی و شرف	کار فرمای فلک را فراسے

بطل بدخواہ تو در زیر گیم
وز غم عادیہ نالندہ چو نای

<p>امروز روزگار و فاضل تر از ہے اکنون شدت مسلم بر شاعران شد اشکم چون باران روز سارہ چون بے یاغ و مران مل عیادت نمی نئے خیز و چنین طبع بحقیقت ز ابله دل گشت پر زانده در صبر شدت اینک نہاد علت تو رخ سو بے در بزم صدر عالم رسم شنید ممکن ظهور حینت ما و افتسک فقت ز چشم نفرت از خواش یز حلقہ آفاق بے تماشا یکسان شدہ از روی خواجہ تاشی ہر اہم فلک چون وثاق باش رو باہ تو در زمین خراش وز دامن ہمت ستارہ پاشی قادر کہ شد ہی سخن تر از شے</p>	<p>ایں اتوری شود کہ بفضل و ہنر شود بود اگر چہ شاہ سخن دیگران و یک ہست غبر کہ ہنم دو راز تو باوان مشغول بودہ کہ نکرد سے عیادت نہ نہ ز ابلہ ست مرا از تو این طبع بار بچ و نا تو آنے بادستان مرا گوید طیب بترے امروز غم مخور غم این غم است دہں کہ ز من فوت شود آن جنت لیم کہ گرد جان بود ای کردہ ز قینت فلک تماشا پیروزی دشا ہے ترا سلم در بندگے تو سپر و ارکان ہندوی تو یمنے کہ جو ہم کیوان پیمانے شیر فلک خراش از سایہ رایت زمانہ پوشے گر ہند سہ موج تو بنو دے</p>
--	--

اے روز جان از تو عید دولت

آز روز بسا واکہ تو نہا شے

ترسی ز آب خشکی از آتش برون ہے

آنی اگر بخواسے از اقبال و سرور

<p>سازے طریقے کہ گنی دیو را پر سے از خطر است نامہ بکل صنوبر سے بیار بہ شود چو تو آن راہ بگذر سے</p>	<p>دار و مقر سے کہ دیر روح را خدا دست مبارک تو بخا ابر ہمید رست یار بچہ طاعت کہ خود بیجا بخت</p>
<p>دست من بی عطای و اسکے درستی گوئے تا عطایا پیئے کہ تا یامن کنند اشب عدیلے و گر نہ هست در طبعسم خیلے</p>	<p>تو تو زیری و تو جگو سے تو من تو وزارت بمن سپار دہرا خداوند احریقان آمد ستیز بہ زریکے غیب با ہم درین</p>
<p>سونت کن مرا اشب سیلے ویا بیرون کن اینہارا بیلے</p>	

<p>آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پر سے طفل را از یایہ اولی نبودی بر تر سے شخص را بر دم زدن بہرگز نبودی قادر سے انجہ ہوئی میکنے یا انجہ آبے میخور سے خندہ ہوقت را خندیدہ کر دہی داد سے کز چنین گرداہای ژرف جان بیرون سے چیز دیگر را چرا و خواب سکتے منکر سے در جہاد و در نبات انگاہ و در ماہر صر سے رہ بد شواری و ان برد از طریق شاعر سے گاہ ہستی با حریفان چون ہان رہ بہ سے</p>	<p>ای مبرا و گر مزاج از فضلہ خلقی آہ سے در قوای اسکہ و اتح تہودے در بدن سے طبع اگر دست تصرف و کشیدی وقت خواب سے زود عاقبت ہیج خرفی نیست وقت مصلحت سے گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام سے دیدہ ہر آواز و واجب دار ہر مشہور سے باور انکری بے اختیار اندر نہان سے فصل طبع از راہ تنہا رستی ہیج اختیار سے راہ حکمت رو کہ در نقیشت این جنس از علوم سے چون بوقت ہوشیاری ر نیائی با دعات سے</p>
---	---

گوش دل چنان دسان دارا کر فال
 در گرانی کے شہ ہر گز غمان آفا
 خود بیات کج نشینم راست گویم یک سخن
 اشک فضیلت و عرق فضلست و این ہم
 گر تو بیا آئے نہ میرا دیکر است انفعہ لایا
 دفع افزودنی یہ نسبت مختلف گرداؤا
 سعد و گدورتی ہی اساک واجب دانستے
 علم را ہرگز علم زینہا کجا گردو نگو
 خواہد غریب ای شہادت ہوئی حکمت فہم

زانکہ اینجا از طریق خبر چون در گذرے
 گرچہ بسیاریں بکوشد چون رکاب شترے
 رقی چون راست بینان زمین کز بیابانے
 این کی راہوں نہ از جہوتی می شترے
 فصل زمرہ مراد یہ ان ہم مخزن شترے
 ہست باز و بندہ را و گاد بکری عنبرے
 کے نہادی کرم قزاقی اساس شترے
 رقتن بازار مار و رتنہ دہنبرے
 اگرچہ کے زمین مسانی رنگہ مان تانا درے

انچہ عالمے در خط آمد یمن ابیات بود
 کاہرین سخن خط خویش نوشتہ افروز

بخت ائی کہ باز گشت بدوست
 مگر از بہر حفظ قوت و پس
 کفم خدمت و گویم شتر
 جز کہ پیر و ز شاہ عادل را
 دیگران کز دروغ با شتم دور
 گر اندر سہ گونہ بخشم بخوم
 بسکالم نفاق اگر چہ جان
 نہ فیات کنم نہ اندیشم

کہ مرا باز گشت نیست بے
 فایز از چنگ نامی و بہ بطونے
 اگر جان پر شود ز حاتمے
 آنکہ پیر و زیستہ رایت وے
 فی الشل گر شود با دلی سنے
 چہ بود پس کجا بود پس کے
 بر شد است از سیل تابعدہ
 انوری باش ہیچونی ہے

خود کند به پلّس که دیده بود	از پس شور مرد ماتم و
بنگوم بگو چه گویم	مست را بود که انچه
چون من از هیچکس نباشم بر	اخلل آبخا هم بود کا خله
نام کار دیگر هسته منبرم	که ندارد عاقلانش بی
که اگر گویم ار نه محفوظ است	عرق باکم چست با که نوزان
در ذراتیک داند ار کال	پاس بان خلته می رسد
ره ز نام دم شود بر مرد	در نه پیدا شد است رشدار
خوار صحت باش تا باشی	ساحب صد هزار صاحب رسد
قصه کوه شد آن کم هم عمر	چونکه توفیق و اوم ایزد رسد
که اگر بر کم نسی پس ازین	از نداشت رُغم نگیرد و خس
مگر کم خیره از نه خود سوزم	گفته اند آخر اله و اسک
اینهمه گفتم و می گفتند	غضب و شوق آن سلول الی

عمده بر کبست این و مساویما

همتم گفت قد صنت علی

مراد و تنی گفت کا خر کجائی	چرا پیشتر زو ما می نیائے
مر گفت چون بار گیری نخو اهی	که از خدمت نیست ردی ترا
به بیت عمادش جالبش بگفتم	په گفتش گفتم که اسی رده نشائے
مر از شکستن چنان در دنا یه	که از ناکسان خواستن مویا
بخدائی که ذات بچو پنش	از همه عییا بر بست برے

<p>کہ مرا باز ماندن از خدمت</p>	<p>در همه کیشها خریست خرے</p>
<p>ای انور می توانی که بفضل و ہنس سزند بودند در قدیم امیران و شاعران ہست خبر کہ ہستم دور از تو تا توان مشغول بودہ کہ کر دے عیاد تم فی فی زابل ہی است مرا از تو آطح تا رنج تا توانی بید دستان مرا گوید طبیب بہتری امروز غم مخور</p>	<p>اولہ اوارہ در نگار و افاضل ترار ہے و کنون شدت مسلم بر شاعران شے انگام چہار داندہ خسارہ چون ہے یا خود مرا محل عیادت سنے سنے خیزد بین طبع بہ حقیقت ز لبے دل گشت پر زاندہ دوز ضمیر شدتے ایک برقت علت و آماز شد ہے</p>
<p>چار کس یا بی کہ در جو من اند قاضی طوس و سدید بیستے تو ہی کوشی کہ نیم شان شوی تو غم غامی دین چون سنگ صلب رنج تو کردہ است طبعم در بہجات</p>	<p>گر بجوئی از ثریا تا ترے تا جگہ غم زادہ کا فی ہرے احیا ملی کن و دین بیج و ترے در نگہ مد است این یا دفترے گفتت گر بر بخیزی از خرے</p>
<p>طبع آن ہر جا را دغ گفتت ای در نگاہ کردہ باز گیرے</p>	
<p>بیشی ز ہست طلعت ہزار سال ہاں تا بجاں بد چہ دو ہاں افزون کنی برا نیمہ دو ہاں مشغول شو یقین نہ آنے</p>	<p>اکنوں بارست چو میتوانے در حال حیات این بہانے در حال حیات این بہانے فارغ نشین ز جان نہ آنے</p>

در رخ چو بگر جمل مردے	هرگز نرسے بزنه گاسے
دانی چه قیاس راست بشنو	برخو پیکتا ب عشو خوانے
زینو سے اجل جین کو چوے	
زانو سے اکل یقین بمانے	
عادت کن: بجان سے خلعت	ای خواجہ وقت مٹی دہیٹا رے
زیرا کہ رستگار بران گردی	ایدر رستگاری اگر دارے
بابیکس گشت حسد: بمرز	کان هر ستره رانکو د خیر اے
در پنج دین و کیش کسی نشیده	هرگز این ستره مرتبه بزارے
دانی که چیست آن بشو ازین	
راوے در استے کم آزارے	
صفدر نقش: بومی بستند نقاشان چین	بشو این معنی کرین خوشتره پیش بشوے
زودادی نیمه را کرد بچون آینه	او سعادتی نیمه را کرد نقش ماوے
ای برادر خوشن را صفت: ان چمنان	همه بخت نیک عالی هم به بنیاد توے
باری از آن نیمه پیش تو انی شدن	
بعد آن کن مگر آن نیمه: بگر شوے	
هر که سبب بد کنه در حق خلق	بچو سے خوشن بند خرسے
و اکنه فرمود است ایزد و برینے	بکسر لایسان امارے
دی ز من بر سپد مرد فی ز معد و نان: بلخ	از شما پوشیده چون دارم عزیز شاد می
گفت گیتی راسته دیرا دادیتی آفرین	هر کی زیشان چو از خایت بی برونے

آن تیرد آن بوصول دآن سہ دیگر دہرا	کیست بہترین سہ عالی مع دریا سہ
گفتم اور اعانتہ تہ این تساوی شروافست	لالہ ہرگز کے کند رھے وسوسن ناچھے
این میان صوفیان باشد کہ چنگام خطاب	شیخ بہ ہر اخفی خواند سلیمان اسے
زانکہ اندر خدمت این خسرو صاحبزادان	مذنی گوئی کہ تہ من عادت است از فرشتہ
منتظم گردوز ملک بوصول دھین بہرات	استخوان را این ہشتی عرصہ آن دور
مجلس نشہ شہ را میوز کش باشد بہالی شیشہ	تہا نشہ را دیگس خورد نہ اپنہ
شادمان ز می ایقدر قد ریشہ خداوندہ	بہائی تہا در اندک اگر کون بارہ
از نمانت جبل اقباجت جو شعر بہ القرح	دور تہا وبت تہریت شیشہ جو نظم فرستے

گویند کہ حیثیت حاصل تو	دلہ	اسے بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکے دہیت کے چیت		از دو لہتاے این جہانے
مطے نہ چین چنہ انکہ آید	دلہ	بیٹے نہ چین چنانکہ داسے
سحر گاہے نیز خواجہ رفتم		کہ بغیر اید مرا جا ہے دماے
بہست خواجہ در دہہ دیدم		کز ان ہر بدر دہو دہ اور امانے
در آم حرنکے وانکہ بنتار		رہو د از فرق ہر بدری ہلاے
جہلنے دگر گنت یلنے کن آخر	دلہ	دست سیر ناید ز چندین سنجے
چنان گفت کز من لطافت نیاید		سدید فیتے سدید فیتے
خداوند احمیدام کہ چیزی نیست در دست	دلہ	اگر دیرم دہی چیزی دوزنہ ہی ہونہ دورے
ولیکن گر کسے گوید چہ دست دہا دہا		کہ گویم شہوہ اول مرد ز آخر دہو دہا
باچرخ ہریشہ ہمہسان را ندی	دلہ	برماہ خواجہ کب افشاں دے

آدم پر رشت وز دم محمد نیست
 اسے سزا ز کبر فلک بردہ
 بقایے رسیدہ از کسے
 بس بس اکون کہ پیش ازین
 بر جان خواجگے ہیرا نے
 نمک دیگ خواجگی جو دست
 بچو خنک و خا رینے تو
 خواجہ راکہ پیش پیش نمانش
 باز اگر توتو تو سے بے مثل
 از تو یک قطره خون اگر بچکد
 خواجہ ہستے ہوا نامور نہ
 ای کہیت کلا کبر با قوت
 دستار ہر ار کبر بروت
 وانکہ بھون و گویا با من
 گفتہ کہ تو چو کعبہ سر سنے
 تقدیر سے بھرتہ ہچو سنا نہ
 تاویند بانیہا چرن کس
 گنتے کہ باش تا بسیارند
 سویت ہمہ تچ ز دچہ کس ہوے

ز انست کہ تو بہادر م خواند
 گشتہ گردان ز انجم فلک
 بسا کے رسیدہ از کسے
 عاش لکے کہ دیو را کسے
 ہنرت چہ نسبت تو کے
 نہ بخیلے و خشم و بے جنگے
 صد فے ناید از تو بے فکے
 مع دریا ہیکند ریز کے
 چو یک کر نہ فتح سیکے
 دور ازینا اگر نہ ہم سیکے
 خواجگے گردن ازینا پاز کے
 پیوست کلا کبر بادے
 در کندہ کس زنت نہادے
 چون کوئی در طینت برکت بادے
 گنتا شدہ ام چو کس ترا دے
 بر در زویم بادے
 بر رگدز بلا فسادے
 گفتم کہ بقات باد و شادے
 تا یکد و دروغ خوش برادے

سن دہستم و کسده گون ما	کز عشوه چو تیز جل پا دے
چون کبر جرسے بالیتادام	تا تو بسن درایتا دے

آبود کچو خانہ نرم کو دے
خود نیست بخانه باز وادے

<p>نذاذنا عنی الدین محمد بعلی ریح قو داغم رسد است حدیث ہیزم و آن گفتگو بہر شہر کہ بود اندر رخ اسان زہر چہ آن سوختہ می اندمان شہر بر غیت گشتی از ہر روز خواہے چنانکہ آمد بچک مرگ آہستہ گئے کردی بہ ہر دزک پیارے سیکہ گفت کہ اناک خواہد امرو دگر گشتے دوان تدبیر و شب پس از یک ہفتہ از امرو زردا بکی زمین سنگ پرستی سوختو اوسے گردن در قاترہ زندہ ساسے بیکمالان جنشش ما دیدہ آہے ازین مفلوکہ کزین دہر کہندے</p>	<p>دستے تروست اکنون چون بجان مراعاتی کہ کردی ہر خزانے کہ گشت از یکہ گفتیم داستانے چنان عشوہ دہی رشوت سنانے بقدر حاجتم وادی ز مانے بہر مد پیش خواہی ہر زانے درین کجبت دگر سیکہ جانے گئے دادی بیا تو یک نشانے ہر چو اہد شکستہ ہر زو دانے کہ از بامی بہ زو دم نادوانے براتی دیدی بر تر کما سنے ازین سرگین چین گو سالہ مانے بکون بگنہ چون باد آشیانے کما بان زشتش تا وود تا سنے ازین مفلوکہ کزین دہر کہندے</p>
---	--

<p> اندر هیچ شورش آشنائی چو گشتے ناپدید از چشم مردم بدست دغ سگ را نیم خسته بناگر دیے روز بش مرده چکویم تا بدین غایت ہے بود زردی شرم پاکش ہسم گفتہ مرا زو بار خراست بر او یاد تو دو تمانت آن از تو دارم </p>	<p> اندر هیچ شورش آشنائی نگشتے گرد او زان پس کانے بدیگر قوت تن را استخوانے بیازار درون پیش کانے بدین اندازہ ہر سالش زیانے کہ ہیزم داد آیا رب غلانے چنوا ہم کرد احسانی چنانے کہ در شمت کم از کاہیت کانے </p>
--	--

در نیت ناپید آئند حاجت من
 بگرہ یکہ بنا خوش قلبانے

<p> کہ گرد فصولی بے سے متی کہ در پوستین باز گو نہ کن بدیدم وزان سخن میزنے ازین مرد زیرانہ مدنے با انگشت ہجوم رسے بشکنے کہ دست بخاک در غم افکنے بین تا تو خود را چہ بدوشنے کہ با خشم در طے پیرا بنے کہ تو مردیک حرفت دیکھنے </p>	<p> رکیس امین را چو بننے بگوئے کن پوستین باز گو نہ کن نباید طباغے ندون بردر نش بر دے کہ خلع ہے آیدم تو گر کمان شکر فی دے بدندان افسوس سے بہنت قوی میدہی دوستان را بدست بگرہ دگر بیان تو ہیچ بند اگر فہم کہ در شمشیر آفت نہ </p>
---	---

<p>تدائی کہ گردیدے گوشت علی القطع ناپاروہی بیج شک اگویدہ در آخر باین قافیت</p>	<p>چو روحانے دھابہ دوسوڑنے دو کر کردر آسنے دکر کردنے کہ آخر جو چہند ازین زرنے</p>
<p>بنائے گفتہ ذکر کشیدے مرا توئے مرد کے خزانہ کر دے</p>	
<p>بیم حرمہ راریشت برگردہن چنناک سری دہر دگل ہر جا بھوئی رستہ دوزخ بجاسے ناف چون اول زمانہ سہ تہ بندس اکہ سایہ اش کس میدان غایت پیر صلاح گرچہ رامی ہوشیارت نامع احوال</p>	<p>تو گوئی بیکوئی برکس دی تہندست گس گوئی بیاطراف کدی خشک ریتے درینا ای بجای کون نافش در بدست باصلاح صالحی و آفتاب واسع یک نصیحت گوش دار از بندہ قاضی نامع</p>
<p>ہر کہ در گاہ دندر مجلس است از خدم در صلاح کارست الاصلاح مکنے</p>	
<p>بین تیزی در دشمنائی گوہر نہ بدست تقدیر تلکے بگہرے ترا ذوالفقار علی خود گر قسم ہوتے کہ در گزشت ہست جب بین مایہ داد دستہ پیدائ چرا کہ مردم ندانے و لیکن</p>	<p>ترا از کجا در خورد زندگانے نہ در حرب ایام خوبے برانے گران قلبانے گران قربانی بگوش دلت چون فردی بخوانے چہ تاخیر سرداست چون میوانے تو مردم نہ قدر مردم چہ دانے</p>
<p>خرابے عالم زوہست پیدہ</p>	

	بیاد اکبر اندر حسان و دیار حسنه	
<p>چیت منیش کافر جانے راستے خواجہ بالیاضے بکین اندر لیشہ درین شاہ نے گریت پروان ندری دلاست درو خرد بایچه قاروئے چہ خورے همین دارند سہراے دیوے نمن بچون توام کرے و کرے اگر پیش آیدت تلخے و شورے دزان دودی بر آید از شورے</p>	<p>کافی آن یاش راو کافش ویم نیک واقف شدی غلام توام نیکه دانی که او فو و آخر گیت ز جنس مردمان مستشمار خود هنر بایچه پروا باری چه شیرے ز حرص غالب از چشم بابرگ ز اسب تخت تو ز شکم نیاید چه رشک آید از ان چیزیم که گردون ازین داغی بماند یاد رینے</p>	
	<p>چو بر تختی جهادے بر جادے چو بر اسبے ستورے بر ستورے</p>	
<p>اکون بارے که میشوائے در حال حیات اینها سنے قاف نشوے بدایچه دانے فارغ شین ز جان که آنے اگه تو د ملک جاودا سنے هرگز نبز سے بزند گاسنے بر خود چه کتاب عشو خوانسے</p>	<p>یشی ز هنر طلب نه از مال هان تا خیال بدو چون افزون نکتے بر اینچه یابے مشغول مشو به تن نه زینے گرجات بعلم در تر نیست در نه چه برگ جسل مردی دانی چه قیاس راست بشنو</p>	

ازین سوی اہل بہین کہ چونے	از انسوے اہل چنان ہائے
گویند کہ بیت حاصل تو	اسے بیاصل ز زندگانے
گویم خلكے و بیت کے چستہ	از فتنہاے این جہانے
نخلے نہ چین چنانکہ آمد	شعر نہ چین چنانکہ دانی

تو ای سیف رنگ اہل چون گیری
کہ الحق با نصاب در خورد آئے

گل او پھو شاخ آہو سخت	بیش از کھکے چون بخ وخت
میرا دشت پای او سودہ	خایہ از باراد لبہ سودہ
آسمان کیر گا دگشتہ برد	کیر فریبہ و خوشتر برد
راست گوئی کہ منخرہ ساست	چون برآرد مرد با شدراست
بر لبش کف چون بخ مخلوجت	کو یار ان عاج بن عوج است
بیل اگر ایسج زخم او بیند	مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از ان تب گرفته در بیش	کہ ز محتش دار و اندیشہ
الفیہ و حیسم از و راضی بہت	مہ ز قاضیت ہر کار قاضیت
چو دہ باد شوتے جانش	بر سیوز دسہ را گریانش
چون بشق جسم او بچنانہ	راست مظلوم قیل را ماند
چون مرا ز پشت خایہ بردارد	کافرے کشتہ را بیفشارد
شب نما لے از بردن آید	زابد مردہ را فشر کاہد
از پئے کا د جان تو اندر دد	ہر کار جان بود تو اندر کاہد

<p>شد بجان ایضه غلام اورا شکل او چون مناره محروط سر بر آورده پنجو قبا نیست طن نتوان زدن بدو آرس نیست چون بخت بخردان جواش تازینی زویر ورنیرنگ کودکی را که مشک بسپوزد کودکانی که درس باز دهند قاضی بیغی از غم آسوده یساف از وفه درند فتنه او هزار زن باشد خرا و بدمچسان شد سوخته یک بیک ز درد فراق</p>	<p>نخورد سلفیه تمام اورا مفتی شکلات امتیوط راستی را نگرفت حمد انیست که چنوکم بود شتر باره پنجه شدن قاضی از آیش سرا کرده پای قاضی تنگ کوشش تار و زحشر می سوزد چون ز آور و بردار برهند سر حمد ان یک سیاهوده پس چون نار بر میان بند اگر بسجی هزار من باشد قجگان را برابر جان شد در نهادند و در هوای عراق</p>
--	---

وله

<p>بند اکیر قاضی کیرنگ عرق اندر مسام او شده باد پوست پر پشت اوز سختی چاک هم رفته سنا به بسته بصلح جستن باد و دروشتاب</p>	<p>که ندارد زنگ خار تنگ منی اندر عروق او شده تنگ بیا به بر جوش از بزرگی تنگ همه در قلبا کشاده بنگ رفتن آبسا از دوزنگ</p>
--	--

برجسہ برقرار از پوچہ پلنگ	درد و در تشیب چون مای
	اولم
<p>کامی موافق بریق زیا جنت در تو یا بی مرا نصیب کن بر زوار آتشش جگر دم سرد لیک ازان فی الریق دیت تا خدا خود کرا کند روزی که چو سئ ز بار من برود چون من لیل آن تو اندود یا منسا بد جال در خواهم آه ازین بخت شوم و طالع شوم که محسدر کنم بموسه زمین خاک او را جو خاک میبویم بد و انگشت بر سر همیاری راستما زهر کشش برین تا منم نظم داد و نیک گفت</p>	<p>زن عم زاد دخترش را گفت که مرا گردو آن تست زین دخترش مستحق ز حسرت دود گفت جانم خدای خداست تست زین پس مادر دزد و لوطی یارب این بخت سوی من نگره همچنین دولت کردی نمود گرازان کیر بسده که یابم بنود مستحق بجز محسوم کسی بود مرا مرا سے نادر دین صحن او را ز اشک میبویم این بیگفت و اشک بیارید چون بدان پاره طاقش برسد آخر الامر قاعدی بگرفت</p>
شرح و بطش که نیک شیرین بود	بعد بیج و تناسه او این بود
باو چند آنکه او شود راغنی	زنگانی حسره زده تا فتنه

قدشش تاابد فرا بسته	قولش بر جملع پائیده
گوش تا پای بر سرش نشسته	باری از بدو بر سرش نهی
خایگان در رکاب او تازان	ای سوی حیره حرم نازان
پرده دارے بنایگان داده	میں نشیند بلبس باد
باد چند خورده تے کرده	شاد و خرم نشاط سے کرده
تے کنان سوے بارگاه شد	عربده کرده عذرخواه شد
که سرمنده قایه میده اسے	ای همه سرکشی و جباری
مرد ما سر بر سر کلاب زخم	تا رهت را ز دیده آب زخم
قاضی اندر قضا تو در پیش	چون در آئی تبسته خاک تو
بر زبان مرید در کوبان	آستان خاک پای تو خوبان
مرجام جیاد راے درے	و یک ای خرید بمای خداے
خود خدایت اید و چند ان مرد	پیش تو جان و هم بدن ان مرد
ایمه کام بنده ویدن تو	در سرا از یے رسیدن تو
هر درے زو کشته و در باغ	نظم و ترتیب کرده ام رنج
ارغوانش ز چهره سر و از قد	ز گرس چشم و یا سینش خند
نسترنش و درو اسے گوش	سش را ز زلف مرز نکوش
جمله پر بار و شاخ بار بود	بر سینین بجای نار و رود
طرک مشکبوے سنبل او	عارض لاله رنگ بر گل او
ماه رخسار رنگ داده شب	سیب اندر که هست چرخش

نوبهارش

بسیج دی ناشکسته ردلق او
چشمه او چو چشمه کوه
عرقی در گرفتند در باقوت
گرم و سوزان ز طبع چون آتش
گویند که راست کرده از بدست
اینکه مانی ندیده کس در
ای چنین چشمه را چنان ماست
وان نمان در میان کشتار
هست لوط از دین گشته
خور غارش نموده کاه بر
دست از دکل جانور شست
منفذ او چو سر گرفتند تنو
باشد ز معد در دشتانی نه
کافا بش چو سایه یسازد
عزم نتوان شدن که هم دست
ز آنکه مابین این دآن ندیدست
ره نشیب است همیشه تاریکست
ان دمان بر مقام رای کن

جله اطراف او نبشته و جبه
سرگشت بسته فذوق او
همه در مرقار تازه و تر
کرده او آن مزاج جانرا قوت
آب اندک درود لیکن خوش
هر چه باید زرقش هست
کنج نقصان ہی ز بس در
سزدار را بسته همچو است
لیکن اندر جوار او غار است
چاه باردت را فرین گشته
تاثر یا زده کرده مرے
سردیرش نبات رسته
کرم شور از بخار کنده چو کور
ابر آواز بجنار ماست نه
برف او از متونرنگد از د
سکناسش از چو لقمه غارت
همدم بر دل از نو تازه نمیدست
توغری و فرجه باریک است
گرد را فتنی و خود خدای کن

بچکنی عرصہ نہ خوش بترہ
 خود گر فتم چنین کہ نشیدی
 سامنے گرد آو برآمدہ گیر
 پیش ازین درد سر نیز ایم
 در بخت رسیدہ تو اتم
 خدمت من بہتہ فایہ
 نامہ نوشت دیں بقاصد داد
 قاصدش چون بنیم راہ رسید
 کردہ آہنگ قاضی کیرنگ
 نامہ باہزار گو نہ نیار
 تمامہ در دست و پایا خستہ
 قاصد دضر از طریق خستہ
 نامہ نہ و بستہ سرش برید
 شرح و سطر چنانکہ آتش آ
 ہر دو قاصد ز بردی نسبت کار
 یکدگر را چو آگے دادند
 این کی را طرب جندہ چو یوز
 جب چشم و سانی دجلاد
 آخر الامر چون بدار قصا

ساختش کہ ہمار دقار دورہ
 کوہ دہاوشش فی الشہیر
 کند کے از جہان برآمدہ گیر
 کت بسر براثر ہے پایم
 بجو ابے بزرگ گرداغم
 برسان بر طریق ہمایہ
 بستہ دقاصدش برفت چو با
 از قضا یک دخترش را دید
 برہ او چنانکہ شیسہ رنگ
 طی اربچہ گیسو دردورہ
 جان بران کار در میان بستہ
 حیلہ ساخت بر بدیسہ و د
 بعد تحمید حق تقاسمے دید
 کردہ زانکو نہ افتاح حباب
 کہ ز یک جنس داشتند دو ناز
 عہد کردند و راز یکش آوند
 دان و دوزن بانشاط غوغا کوثر
 زان عجب تر چو شاوے خوا
 آمدند آن دو قریبان ز قضا

بود بر در کسب کے مہول
 یا بقولے چو حاکم گنج
 دختری ہست دعویٰ دارید
 گفت نے نے دیکھ دیا رست
 گفت یکدم ز پاسے بنشید
 چون نشستند ہر دو بر سر پای
 قاصدان بیجا ببرد ابرو
 مجلس بود آن دکیل دوس
 آن کی ایستادہ برو دقت
 نزد قاضی مظالم ساکن
 یکے از پس شستہ آہستہ
 بیک دختر جو نیک درنگریست
 این سخن چون گوش قاضی شد
 گفت کیرنگ مرد بھمان را
 ہمہ از قاضیان مشارالہ

چون دکیلان
 بختے چند کہ
 ہیکس را بجمہ
 بر قاضی قضات ناکار است
 تا بہ نیم درین دیش بسند
 اندرون شد دکیل دگفت
 در شن اولاد خدمت کرد
 این و آن بود از خلایق ذکر
 دین دو یک بر تادہ نک بہم
 ہر دو در باش قضا لیکن
 یکے آشت پیش شستہ
 گفت از ان ہر دو خواہ قاضی
 گفتی از شتم ہوش قاضی شد
 انجہ بقراید از خوشے جازا
 آن و گر گیر باست عزہ الیہ

خاتمه الطبع انکار بر داند ان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله المحمود ولله که درین زمان بحسب اقرار کتاب نادرا انتخاب گلدسته گلزار معانی
 گنجینه اسرار پنهانی تسخیر سحر طالع مرقع تمثیل خیال صفحه عرالس مضامین غرار و غنیه
 ریاضین انصار مطرا شاہدان انوار خوش کلامی از یزد و های الفاتش با صید غنچ و
 دلال در جلوه گرمی سلی به قصائد النوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمه
 خیال انور و فکر آسمان گذر علامه عصر و شهره آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق
 مقنن قوانین سخندان مرصع احکام نکتہ رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال
 و آلا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پردر تازگی بخش مضامین نو و کس بنض شناس
 سخن شیر بیشه مناصحت بطل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زبان فلاحون
 عصر جالیتوس زمان شنشاه اقلیم سخنوری حکیم اودھ الدین شخلص النوری
 کہ یکی از رسل ثلاثہ قلم و سخن بوده بقول عزیز یکہ میگویی در شعر سترت پیروز
 قولی است کہ جلگہ برانند + خاقانی و النوری و سعدی + ہر چند کہ لابی بعدی +
 بزمان سلطان نجر بلجوتی شمره آفاق گشته و مرتبہ شاعری را باکمال رسانیدہ
 چنانچہ در تذکرہ دولت شاہی سطور است کہ اوصاف سخنوری و فضیلت النوری
 اظہر من بشش است از شعر اکم کسی در دانشمندی و انواع خصال ہستای او بود اصل
 از ولایت ابیورد است از دیہی کہ او را بدینہ گویند و جنب من از توابع خراسان
 و آن صحرارادشت خاوران میگویند و از نیست کہ النوری در اول مال خاوردن
 تخلص میکرد استاد او عمارہ التماس نموده کہ النوری تخلص کند رغف ان شایب را

نصوری بطوس تحصیل معلوم مشغول بعبود و کورین فلانکه

روزی بروز مدرسه نشسته بود دید که مردی محترم با جامه

خلام میگذرد پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان بفرست گفت بجان

پایه علم بدین باندی و من چنین منسلوک بید ازین من نیز خود را بشاعری مشهور

خواهم ساخت همان شب بنام سلطان بفر قصیده گفت و علی الصبح کنز بنظر

سلطان گزرا نید که و بیت ازان قصیده نیست (ابیات) گردل دوست

بمردگان باشد و دل و دست خدایگان با سر شد شاه بفر که کمترین خدمش

در بهسان بادشاه نشان باشد چون سلطان در غایت سخن شناسی

بود انعام و اگر ام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود در علم

بنجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگویی و لطیف طبع

بود گویند که از خاک خادوران چهار بزرگی فاضل خاسته اند که

بنجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر میت گردان

شد ز خاک خادوران و تماشای نگار آمدش یار آفتاب خادری و خواجہ چون

بو علی شادان وزیر نامدار و شاعری خادرو مشهور خادسان انورنی

صوفی صافی چه سلطان طریقت بوسعید و عالمی چون اسعد مننه زهر شری بری

در تذکره مذکور و بالا رقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت

فوت کرده و این غلط یتیمه زیر که مشهور است که انوری تا قرآن کردن

بهفت سیاره که دهنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طفول سلطنتی واقع شده

زنده بود و ببالغه تمام گفت که روز قرآن سبعة سیاره با وی صعب خواهد وزید

چنانکه انجار قدیم دنیا ای مستحکم را از بیخ بر کند اما چون این واقعہ وقوع
 نیامد سلطان با انوری صاحب و طبیب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته
 بپاریز رفت و باقی عمر در آنجا بسر برد و در بعضی رسائل مرقوم است که انوری
 از عمر از خدمت سلاطین احترام نمود و پانچ عزالت شکسته و قبر وی در بیخ
 مرقد شیخ احمد خضر دید و رتبه ست و تاسیخ فوت اورا بمثل یافته اند که عدد
 انصد و نود و دو میشود و بالکل چنین کتابی لطیف و نایاب که زمین سبق چند بار
 در مطبع منشی نول کشور موسوم باد و ده اخبار واقع لکھنؤ بصد حسن و خوب
 طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع منشی
 نول کشور واقع کان پور بسر پرستی ماینا ب معنی القاب منشی پیر گل این
 صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بهزاران
 فروش اسلوبی باه منتهی ۹۵۰ بار ا قول از زیور انطباع آراسته
 و پیراسته گردید و

و در دیوانه

تاریخ طبع از مورخ کمال بنجاستی بجلوان دیال کمال

ایچٹ مطبع

از تصانیف انور سے حالاً سال تاریخ و ورقہ مآمل	طبع شد کلیات بے ہمتا بود نظم اسم انوری زیبا ۱۴
--	--

ایضاً

گیان باشد بری و نور و حسن و دل بریا و دل ز نور و حسن و دل	کلیات انوری نکتہ بی و نور و حسن نظم نور اندوز گفتگو تاریخ سال ۱۴
--	---

